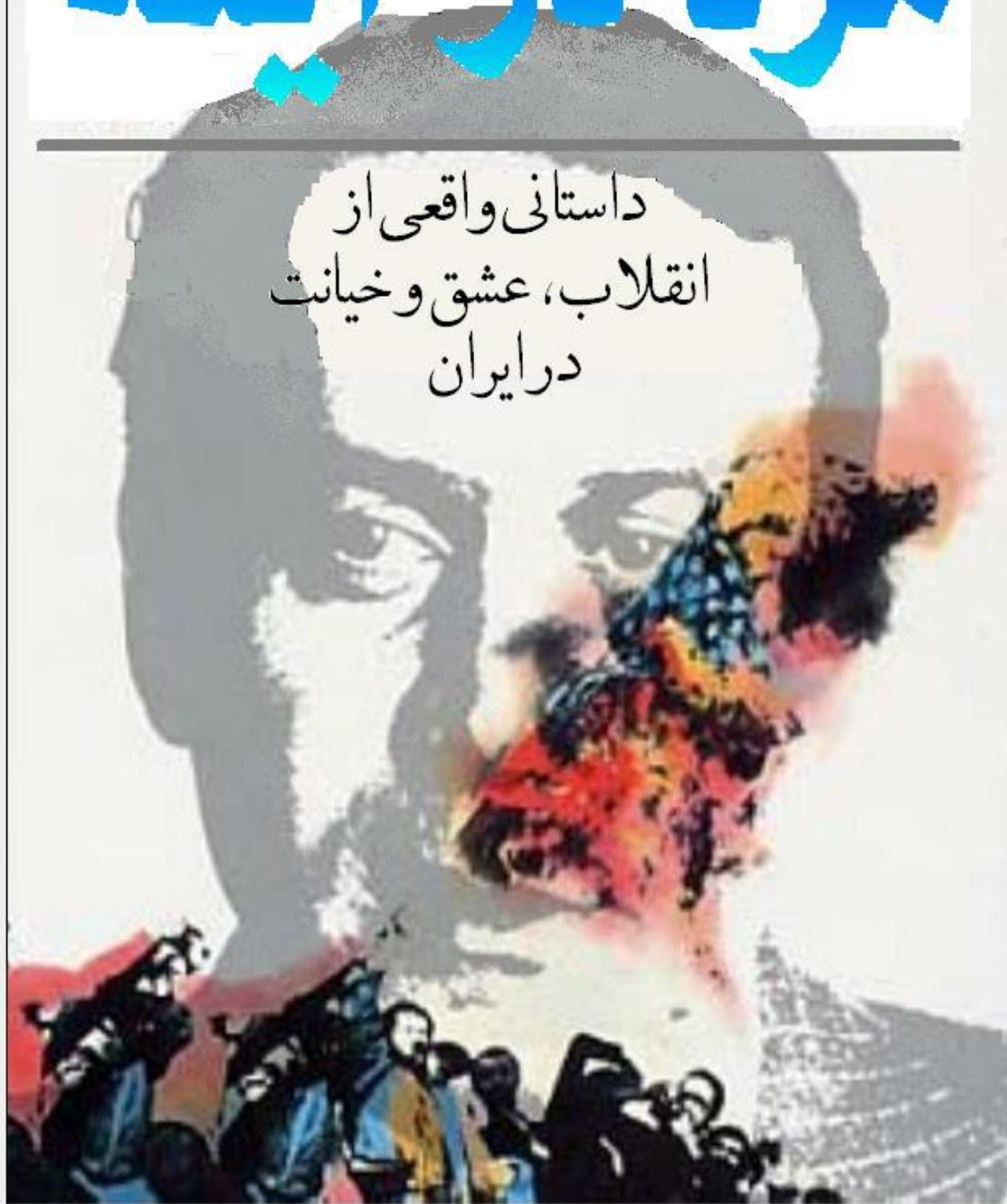


کرول جروم

مرد در آینه

داستانی واقعی از
انقلاب، عشق و خیانت
در ایران



مرد در آینه

THE MAN IN
THE MIRROR

نوشته کرول جروم

CAROLE JEROME

1987

مترجم: پ. ایراندوست

یادداشت مترجم

درباره انقلاب ایران کتاب‌های زیادی نگاشته شده، از نویسندگان ایرانی و غیر ایرانی. اما خانم کرول جروم Carole Jerome نویسنده این کتاب با صادق قطب زاده، یکی از مقام‌های بلند پایه حکومت جمهوری اسلامی دوستی نزدیکی داشته و بنابراین از آغاز همان روزهای پرهیاهوی سال ۵۶ و نیمه اول ۵۷ تا پس از استقرار حکومت اسلامی، در بطن و تودرتوی ساختار این حکومت بوده و مسائل را از نزدیک و از زاویه دیگری، و بخصوص از درون دیده است. این کتاب داستان عشق و انقلاب است: نویسنده، در آن زمان یک روزنگار جوان و پرشور، از خبرگزاری‌های کانادایی، به شکلی تقریباً اتفاقی با قطب زاده در جریان یک مصاحبه کمابیش عادی در پاریس، پاییز ۱۳۵۷ روبرو می‌شود، اما این مصاحبه سرآغاز یک دوستی عمیق و آتشین می‌شود. این دوستی پس از به وزارت خارجه رسیدن قطب زاده نیز همچنان ادامه پیدا می‌کند. و به همین دلیل نویسنده به ایران، سیاست، تاریخ و مردم آن علاقمند می‌شود و در شادترین، تلخترین، خطرناکترین و حساس‌ترین لحظات و وقایع، در ایران حضور می‌یابد. مهمترین افراد درگیر در انقلاب را می‌بیند، از آیت الله خمینی گرفته تا مردم عادی روستاهای ایران. جزئیات از نگاه تیزبین او پنهان نمی‌مانند و آن‌ها را برای خواننده بازگو می‌کند. هر قدر با تاریخ معاصر ایران آشنا هستید، ولی پیشنهاد می‌شود صفحات کتاب را رد نکنید و کتاب را کامل بخوانید. گذشته از اینکه مانند هر ترجمه دیگری بر سر هر جمله زمان گذاشته شده و فکر شده، در عین حال نویسنده مسائل را از زوایای دیگری نیز تحلیل می‌کند. مطالبی که شاید در جاهای دیگر کمتر گفته شده. مانند ماجرای ۵۰۰ هزار فرانکی که ممکن بود پرواز آیت الله را از پاریس به تهران دچار مشکل کند، یا گفتگو با وکیل پرونده امام موسی صدر و جزئیات ناپدید شدن او، داستان وکیل یهودی مراکشی که قطب زاده را به سه وکیل یهودی فرانسوی معرفی می‌کند؛ و کلایی که بر علیه شاه فعالیت و تبلیغات کرده بودند و آن زمان زمینه‌ساز ورود آیت الله و سکونتش در فرانسه شدند، تا او را به مقامات وقت دولت فرانسه بشناسانند؛ و رئیس جمهور فرانسه به نوبه خود پیام رهبر جدید ایران را به کارتر در گوادلوپ برساند و خیالش را از آینده ایران مطمئن سازد.

کتاب سال ۱۹۸۷ یا حدوداً ۱۳۶۶ نگاشته شده، زمانیکه هنوز جنگ تمام نشده بود و آیت الله خمینی زنده بود. شاید در کانادا، کشوری که کتاب در آن منتشر شد، خوانندگان غربی توجه چندانی به آن نکرده باشند، اما برای ایرانیان می‌تواند یکی از منابع خاص باشد که نوری را به گوشه‌های تاریکی از داستان انقلاب تابانده است. شاید اکثر خوانندگان ایرانی به دلیلی نبود ترجمه فارسی آن، خواندن کتاب را پیگیری نکرده‌اند. می‌توان گفت کتاب به طور کلی نگاهی کمابیش زنانه به دنیای شاید مردانه سیاست دارد. نویسنده هنوز در کانادا زندگی می‌کند و آنطور که پیداست دیگر آنچنان علاقه‌ای به سیاست ندارد.

بیشتر تصاویر از اصل کتاب نیستند، مگر معدودی. برای درک و تصور بهتر از شخصیتها، عکس آن‌ها اضافه شده‌اند. اما هیچ تصویری از سه وکیل فرانسوی پیدا نشد.

نام کتاب را «مرد در آینه» گزیدیم، عنوان اصلی The man in the mirror است که تأکید دارد مرد شناخته شده‌ای در آینه‌ای آشناست. اکثراً نام کتاب «مردی در آینه» گفته شده که ناشناس بودن مرد را بیان می‌کند و مورد نظر نویسنده

نیست. عنوان کتاب نگاهی دارد به کتاب «از درون آینه» نوشته لوئیس کرول، نویسنده «آلیس در سرزمین عجایب» و ادامه همین داستان است. خانم کرول جابجای این کتاب جملاتی را از این کتاب داستان می آورد و گفته‌ها و وقایع را با انقلاب ایران مقایسه می کند و پیوند می دهد.

هر چه در گروه [مانند این] آمده از مترجم است. هر چه در پراگم (مانند این) یا میان خطوط تیره - مانند این - آمده‌اند از نویسنده هستند. سعی شده توضیحات بی مورد درون متن آورده نشود تا متن اصلی تا حد ممکن حفظ شود. از آنجایی که من اصلاً اعتقادی به زیر نویس ندارم، املاهای لاتین نامها و توضیحات گروه‌های را مستقیماً روبروی همان کلمه آورده‌ام. شاید برخی به اینکار ایراد بگیرند، اما من معتقدم این روش، کار خواننده را راحت‌تر میکند چون بجای آنکه در پایین صفحه، یا از آن بدتر در پایان فصل و حتی از همه بدتر در پایان کتاب! توضیح را ببیند درجا همان لحظه توضیح یا املاء را می بیند و سریعاً ادامه می دهد. این کار چه برای کتاب‌های کاغذی و چه برای ابزارهای الکترونیک بسیار ساده‌تر و کارا تر است.

درواقع در زمانهای گذشته زیرنویسی، حالت خاصی از حاشیه نویسی بود؛ زمانی که چند قرن پیش، از هر کتاب تنها یک یا دو نسخه خطی موجود بود، و هر پژوهشگری برای افراد بعدی در حاشیه همان صفحه می نوشت. اما این روش قدیمی را پس از چند قرن همه دنیا هنوز ادامه می دهند.

برای آسانی، تاریخ‌های میلادی به شمسی و واحدهای اندازه‌گیری به متریک تبدیل شده‌اند. این ترجمه نیز مانند ترجمه‌های مشابه چند ماهی زمان برده است و تا حد امکان کوشیده شده متن روان باشد. امیداست کمبودها بخشیده شوند و کتاب مورد استفاده قرار گیرد.



تصاویری از نویسنده

یادداشت ناشر

در طی سال ۱۹۷۹ و بحران گروگان‌هایی آمریکایی در ایران، صادق قطب‌زاده، وزیر خارجه بازدیدکننده شبانه اتاقهای نشیمن آمریکای شمالی شد. به عنوان پشتیبان طولانی مدت آیت‌الله خمینی، او نقشی کلیدی در حکومت انقلابی داشت تا زمانی که در یک جنگ قدرت خونین برای قدرت درون ایران گرفتار، به خیانت محکوم و اعدام شد.

داستان این مرد قابل توجه و پیچیده، افسانه ایده‌آل‌گرایی جوانی، سیاست ابرقدرتها در خاورمیانه و خیانت به آرمان‌های انقلابی است. داستان عشق کرول جروم به او است. جروم، یک روزنامه‌نگار کانادایی تهیه‌کننده دفتر سی بی سی CBC در پاریس بود که خود را درگیر دنیای پیچیده سیاست و انقلاب دید.

شرق و غرب در شخص صادق قطب‌زاده تلاقی کردند. تحصیل کرده آمریکا و کانادا، پشتیبان پرشور آیت‌الله خمینی تبعیدی شد و شخصیتی مرکزی در دولت در تبعید.

جروم زندگی او را به عنوان یک انقلابی پیگیری می‌کند؛ از روزهای دانشجویی اش در آمریکا، جایی که پشتیبانی بابی کندی را جلب کرد، تا کارش به عنوان یکی از رهبران نهضت ملی ایران و بازگشت پیروزمندان اش همراه خمینی به کشوری که از فرقه‌گرایی از هم گسیخته شده بود. نویسنده ما را به درون قلب انقلاب می‌برد، برنامه‌ریزی‌های پشت پرده برای تسخیر قدرت توسط خمینی را شرح می‌دهد؛ نبردهای خونین مذهبی و اصولگرایی شدید اسلامی تحمیل شده روی ایران، و نارو زدن نهایی به میانه‌روهایی مانند قطب‌زاده که رویایشان برای یک ایران نوین را نابود شده دیدند. او از عشقش به مردی می‌گوید که اشتیاقش او را ابتدا به قله‌های قدرت، و نهایتاً به نابودی کشاند.

«مرد در آینه» داستانی واقعی از عشق و انقلاب است، شرح یکتایی از پشت سرخط اخبار از کشوری که با خودش در جنگ است.

پیشگفتار از نویسنده

این کتاب درباره صادق قطب زاده است ، که تحت حکومت آیت الله خمینی وزیر خارجه ایران شد. به عنوان یکی از سخنگویان اصلی انقلاب ایران در سالهای ۱۹۷۸ و ۱۹۷۹ ، و به عنوان يك شخصیت مرکزی در طی بحران گروگانهای آمریکایی که در نوامبر ۱۹۷۹ شروع شد ، او مهمان شبانه اتاقهای نشیمن آمریکایی شمالی شد. شیفتگی و خشم ایجاد میکرد . در غرب به عنوان مرد تنهای کت و شلوارپوش در میان انبوهی از عمامه ها ، به عنوان دشمنی معماگونه یا حتی يك دوست دیده می شد. اول از همه ، این داستانی از انقلابی است که او با آن زندگی کرد. همچنین درباره عشق من با او و عشق او به من است ، ملاقاتی کوتاه که زندگی مرا از نو ساخت.

قرار نبود صادق را تبرئه کنم ، بلکه با واقعی ترین رنگها ، تصویری از او نقاشی کنم. با این روش ، امیدوارم بتوانم درهایی را برای دیگران باز کنم ، که او برای من باز کرد ، و به آنان کمک کنم تا تاریکی عمیق و نور دلنشین ایران را کشف کنند. آنچه در ایران اتفاق افتاد – و در واقع آنچه در ایران اتفاق خواهد افتاد – نمی تواند با تکه خبرهایی که روزها دیده می شوند فهمیده شوند ، زمانی که ایران اولویت در اخبار باشد. برای فهمیدن ایران و نقش آن در خاورمیانه ، لازم است وقایعی را فهمید که این کشور را به توجه جهانی کشاند. لازم است داستان های پشت دوربین ها را دید و شنید ، داستانی پشت پارامترهای تمیز صفحه تلویزیون. من معتقدم که اینکار می تواند از طریق داستان یکی از رهبران انقلاب ایران انجام گیرد. کشمکش طولانی صادق – امیدهایش ، رویاهایش ، ایده آلهای له شده اش و نهایتاً مرگش – تراژدی يك ملت را آشکار می سازد ، دقیقاً همانگونه که داستان عشق ما انسان های پشت تاریخ را نمایان می کند. این دلیل اصلی نوشتن است که من دارم : وقایع بزرگ نمی توانند از انسانهایی که آنها را می سازند جدا شوند.

این کتاب تظاهر نمی کند که تمام جنبه های انقلاب ایران در سالهای ۷۸ و ۷۹ یا وقایع بعدی را در بر می گیرد. کارهای دیگر مانند « ایران : از جدال مذهبی تا انقلاب » نوشته مایکل فیشر Michael Fischer می بایست خوانده شود تا نگاهی عمیق تر و تخصصی تر داشته باشید از نبرد پیچیده عقیدتی بر سر فلسفه اسلام که توسط آیت الله خمینی اعمال می شود یا برای توصیفی از جامعه شناسی علی شریعتی. خاطرات همیلتون جردن ، ویلیام سالیوان و دیگران جزئیاتی از درام آمریکایی ارائه میدهند . بخشهایی از این کتاب را سپاسگزارانه از کتابها آنها و مصاحبه هایی که با آنان داشته ام ، پایه گذاشته ام . همچنین سؤالاتی هست درباره نقشهایی که بازی شد ؛ توسط ایالات متحده ، اتحاد شوروی ، اسرائیل ، لیبی و سازمان آزادیبخش فلسطین در این انقلاب و در بحران گروگانگیری که در پی آن آمد . من ادعا نمی کنم که تمام جوابها را دارم . حتی جوابها را که ندارم ، به سادگی سوالهایی را نیز مطرح کرده ام .

گرچه به دنبال رد پای صادق ، معتقدم که توانسته ام اطلاعات و دیدگاههای جدید و مهمی را ، به عنوان نمونه ، در پیوندهای لبنان و فرقه های ایرانی ارائه دهم ، عناصری از ریشه های ترور و بحران گروگانگیری . تصویر داده شده در اینجا از درون انقلاب و رژیم می که اکنون در ایران در قدرت است ، همچنین باید نور جالبی بر ماجرای

بتاباند که اکنون به نام رسوایی ایران Iranscam یا مسأله ایران - کنترا شناخته شده است. وقتی معلوم شد مردان مرتبط با دولت ریگن Reagan در حال فرستادن اسلحه به ایران بوده‌اند؛ آن‌ها گفتند برای وضعیتی بهتر یا بدتر کوشیده‌اند تا عناصر میانه رو را پشتیبانی کنند که از طریق منابع اسرائیلی با آنان تماس گرفته‌اند. بر اساس اطلاعات این کتاب روشن است که این میانه روها مرده‌اند یا در تبعید هستند، یا مانند بازرگان در هیچ موقعیت شغلی نیستند که بتوانند معامله تسلیحاتی ترتیب دهند. همچنین روشن شد که آمریکایی‌هایی زیر سؤال، در حقیقت با رفسنجانی در تماس بوده‌اند، متحدانی در دفتر نخست وزیرش و عواملی مانند صادق طباطبائی. همچنین در این کتاب روشن است که این مردان به هیچ مفهومی میانه رو نیستند، بلکه بیرحم و نارو زن هستند و در قلب این رژیم سرکوبگر در قدرت جای دارند. همواره مبهم مانده است که چگونه تأمین سلاحها برای ادامه دادن جنگ با عراق - که تمام میانه روهای حقیقی می‌خواهند پایان یابد - به «میانه رو»ها کمک کرده است.

اسرائیلی‌ها به خوبی از این موضوع آگاهی دارند، و برای آمریکایی‌های درگیر ماجرا روشن کرده‌اند که اسرائیل البته منافع دیگری در ادامه جنگ دارد. مشاور سابق امنیت ملی، رابرت مک‌فارلین به این مسأله شهادت داد. مک‌فارلین گفته است که همه این‌ها به شکل یک معامله سلاح برای گروگانها خراب شد. اما با نگاهی دوباره به تصویر توصیف شده در این کتاب، من بجای آن، می‌پرسم آیا این نیز قسمتی از یک معامله شیطانی برای کارکردن با افراطی‌های تندرو رژیم اسلامی نبود که به شکل یک فرقه ضدکمونیست قلمداد شده‌اند. برای من، این جدیدترین سؤالی است که باید در این ماجرا جواب داده شود.

و کلامی درباره تلفظ‌ها و املاها. در واقع بسیار ساده است. نامها و کلمات پارسی (فارسی) به سادگی کمابیش همانطور تلفظ می‌شوند که با حروف نوشته می‌شوند، بخش به بخش، بدون تقریباً هیچ تغییری در تاکید. «رفسنجانی» دقیقاً همان است که دیده می‌شود: رف-سن-جان-ی. «بهشتی» فقط ب-هش-تی است. شکستن آن‌ها به بخشها ساده‌ترین راه برای اولین برخورد است. چهار «ك» [خ] شاید گیج‌کننده باشند، اما نه وقتی که اینطور به آن‌ها نگاه کنید:

خمینی: خو-می-نی (Kh يك ك از ته گلو است)

خامنه‌ای: خا-من-ای-یی (او را با خمینی اشتباه نگیرید)

خلخالی: خل-خال-یی (معمولاً با عنوان قاضی خون شناخته می‌شود)

خوئینی‌ها: خو-ای-نی-آ (انصافاً کمی مشکل است)

متأسفانه سخت‌ترین آن‌ها برای تلفظ درست نام صادق است. تلفظ آن حقیقتاً برای غریبها تقریباً غیرممکن است. اما يك تقریب معقول این است:

صادق: سا-دگ-قطب زاده: گوب-زا-دی [غریبها - آخر را مانند ماه «دی» ایرانی تلفظ می‌کنند]

همه نامهای عربی و ایرانی [تابحال] به حروف لاتین نوشته شده‌اند. چندین روش تبدیل به حروف غربی هست، بنابراین حروف نام محمد پیامبر را می‌توان به صورت‌های زیر نوشت:

Mohammad, Mohammed, Muhammed, Muhammad, Mohamet

علاوه بر این، حروف نویسی فارسی با عربی متفاوت است. نامهای واقعی ایرانی به متداولترین شکلشان نوشته شده‌اند،

بنابراین نام محمدرضا پهلوی ، شاه ایران به شکل Mohammad نوشته می شود در حالیکه نام محمد پیامبر به همان شکل متداول عربی اش باقی می ماند و Mohammed نوشته می شود . کلمات متداول دیگر عربی به شکلی که برای خوانندگان آمریکای شمالی آشنا تر است نوشته شده اند ، مثلاً Koran بجای Quran. منابعی که برای تعیین حروف نویسی معمول به کار رفته اند :

Webster's Ninth New Collegiate Dictionary
The World Almanac
New York Times Index

گرچه این سه منبع نیز لزوماً با هم سازگار نیستند.

وضعیت درون ایران پنهانکاری های مرا به طوری واداشت که افرادی که در این کتاب اشاره شده اند را محافظت کنم. نامهایی مانند «الف» و «شین» از الفبای فارسی گرفته شده اند و بجای نامهای واقعی به کار رفته اند . برای ابهام بیشتر این دو نفر ، ترکیبی از چند نفر واقعی هستند. با همین رمز ، نامهای غیرواقعی به چندین خبرنگاران داده ام که اغلب به ایران برمیگردند یا دائماً به اخبار خاورمیانه منصوب شده اند.

بسیاری از افراد مورد اشاره در این کتاب – برای نمونه مهدی بازرگان – شایسته رفتار کاملتری هستند از آنچه که من توانسته ام در این کتاب برایشان ارائه دهم . اما متأسفانه من نمی توانم به ایران برگردم تا مصاحبه کنم و روایت آنان را از وقایع ثبت کنم.

طبق اطلاعات داده توسط افراد مرتبط [با وقایع] ، گفتگوها و صحنه های بسیاری را بازسازی کرده ام که من شاهدشان نبودم. برای مثال ، گفتگوهای صادق با خمینی بر اساس توصیفات خود صادق بود که به کریستین بورگه ، فرانسوا شرون و برتران واله [وکلای فرانسوی] و من گفته بود .

گفتگویی که گزارش می کنم تا اندازه ای که بتوانم دقیق است. البته نمی توانم اطمینان دهم که دقیقاً همین کلمات بیان شده اند ، اما در تمام موارد مطمئن شده ام که گفتارها با حقایق شناخته شده ، و با روح وقایع و شخصیت های افراد هماهنگی دارند . در مورد گفتگوی خودم با صادق ، می توانم اعتبارشان را تضمین کنم. گفتگوی های ما در ذهن من حك شده اند. آن «وکلای فرانسوی» سالهای زیادی از زندگیشان را برای صادق و ساعت های زیادی را برای این کتاب داده اند.

بسیار زیاد ، مدیون جنت Janet ، دنیس Dennis و وینستون Winston و همچنین پال ، پاولا و سم Paul, Paula and Sam از مؤسسه فروش سندیکای نیویورک تایمز هستم.

نمی توانم نام تمام کسانی که به من کمک کرده ام را بیاورم ، اما آنان سپاس بی پایان مرا می دانند. خانواده و دوستانم پشتیبانی طولانی و آزارنده ای را داشته اند .

سپاسهای من در این کتاب هستند. این برای صادق است ، برای آنها و برای کسانی که آرزو دارند بدانند و بفهمند ، چه بهتر چه بدتر.

سر باریک و مخروطی شکل مناره‌ها و کاشی‌های حرم به آسمان داغ ماه ژوئن [تیر ماه] برفراز شهر مقدس قم کشیده شده بود. الگوهای از موزاییک با شکل‌هایی از لوزی و پولک، مانند مارهای جواهرنشان دیده می‌شدند. در مرکزشان، گنبد طلایی بازتابی از خورشید بود که روی جمعیت آن روز سال ۱۹۶۳ [۱۳۴۲] فرود می‌آمد.

مردم به مرد سرسختی و تیره‌ای گوش می‌کردند، که عبایی سیاه بر تن و با خورشید تیره عمامه، تاجدار شده بود. آیت‌الله روح‌الله خمینی در حال حمله به شاه بود. او در حال تازیانه زدن بر سلطنتی بود که سربازان آمریکایی را از قانون ایران مصون کرده بود و همینطور به زنان حق رأی و خدمت در ارتش داده بود.

او چون تندر می‌گریه: «دختران شما در پادگان‌ها خواهند خوابید!» می‌دانست چطور به آن‌ها نزدیک شود.

سربازان روز پنجم ژوئن [۱۵ خرداد] به سراغش آمدند. تیره و بی تفاوت با آنها به زندان رفت.

و شهر مقدس به خشونت فوران کرد. روبروی حرم، طلاب مذهبی، از آرامش حجره‌ها و صحن مدرسه فیضیه بیرون زدند و با پلیس مسلح رو برو شدند. فریاد طلبه‌های جوان وقتی از بالای زده‌های کنار رودخانه به بستر خشک آن پرتاب می‌شدند به گوش می‌رسید.

به سمت شمال تهران گوله‌ها جمعیت معترض را که بیرون بازار بزرگ تهران تظاهرات می‌کردند، می‌شکافت. در شهرهای دیگر کشور هم وضعیت به همین شکل بود. در طی سه روز هزاران نفر کشته شدند. برای روحانیت، انقلاب شروع شده بود.

مرد جوان در تبعید، در دنیایی در غرب زندگی می‌کرد که هیچ‌کس از اینها نمی‌دانست. اما او می‌دانست. چشمان سیاه ایرانی او به آینده دوخته شده بود. انقلاب برای او هم در جریان بود.

صدای پشت تلفن به طرز آزاردهنده‌ای نرم و حرفه‌ای بود، صدای مردی چرب‌زبان. این اولین باری بود که من با صادق قطب‌زاده صحبت می‌کردم. هیچ تمایلی برای ملاقات با این روغن مار فروش خاورمیانه‌ای نداشتم، اما برای کارم ناچار بودم. تابستان ۱۹۷۸ [۱۳۵۷] بود. ما قرار یک ملاقات را گذاشته بودیم اما کار دیگری پیش آمد و من با آسودگی خاطر قرار مصاحبه را به هم زدم.

هفته‌های بعد، این شخص قطب‌زاده نام، گاه به گاه به من زنگ می‌زد تا مرا از آخرین اخبار گروهش، نهضت آزادی ایران، باخبر و یا برای اهداف خودشان افکار عمومی را جلب کند. من هنوز نسبت به این فرد با طرز صحبت آرام و لهجه‌ای کشیده

محطاط بودم. وقتی در اوایل سپتامبر زنگ زد تا به من بگوید که معمر قذافی یک رهبر مهم مذهبی ایرانی-لبنانی را دزدیده، ناله ناامیدی‌ام به آسمان رفت. فکر کردم باز یک پارانویید ضد قذافی دیگر. خدا مرا از خاورمیانه حفظ کند! در سال‌هایی که آمد بارها افسوس خوردم که چرا این قضیه را پیگیری نکردم. ولی آن زمان اصلاً نمی‌دانستم که این قضیه چقدر مهم بود یا اینکه چگونه زندگی شخصی مرا برای همیشه تحت تأثیر خود قرار خواهد داد.

در اواخر دهه ۱۹۷۰ [دهه ۱۳۵۰] به عنوان یک تولیدکننده دفتر پاریس بنگاه خبرپراکنی کانادا (CBC)، برای پوشش تمام تولیدات شبکه انگلیسی سی بی سی، در خارج از آن شهر پاسخگو بودم. من به عنوان تولیدکننده تلویزیون و

خبرنگار پشتیبان اخبار رادیو و تلویزیون عمل می‌کردم. همزمان برای رادیو و همه برنامه‌های جاری از تحقیقات پایه‌ای گرفته تا گزارش‌های کاملاً مستند به عنوان نیروی آماده بودم. من با جو شلزی‌نگر Joe Schlesinger، خبرنگار ارشد سی بی سی همراه با یک دستیار تولید و یک تیم دو نفره فیلمبردار تلویزیونی کار می‌کردم. بقیه کارکنان در آن دفتر تقریباً بیست نفر برای شبکه سی بی سی فرانسوی کار می‌کردند. قلمروی کاری ما اروپای شرقی و غربی بود که گاهی اتحاد جماهیر شوروی را هم شامل می‌شد. ما با دفتر لندن سی بی سی در این فعالیت ژورنالیستی نشدنی تقسیم کار می‌کردیم. دفتر پاریس سفارش گزارش‌هایی را می‌داد که گستره‌اش از ناتو تا اپرای پاریس، برای من لذتبخش بود.

من در سال ۱۹۷۴ [۱۳۵۲] به دفتر پاریس سی بی سی آمده بودم، زمانی که بیست و شش ساله بودم. اروپا، خصوصاً پاریس برای من مناسب بود. من عاشق فرهنگ و زبانش بودم که یادگیری‌اش را در دبستان به عنوان بخشی از تجربه تحصیلی‌ام شروع کرده بودم. تمام ریشه‌های من اروپایی و بریتانیایی بودند.

در دوازده سال گزارشگری ام غرق در مطالعه، از پوشش مسائل خاورمیانه دوری کرده بودم؛ به خاطر بیزاری از خشونت‌های مذهبی از مکه تا اورشلیم. گرچه پیشینه‌ای به عنوان یک پروتستان اسمی داشتم؛ به هیچ‌خدایی یا کلیسایی معتقد نبودم و نمی‌خواستم بخشی از مردمی باشم که به خاطر مسیح، الله یا یهوه یکدیگر را قصابی می‌کنند.

تا سال ۱۹۷۸ [۱۳۵۷] اجتناب کردن از سیاست خاورمیانه غیر ممکن بود، به اروپا صادر شده و بخشی از کار دفتر پاریس شده بود. سراسر سال ۱۹۷۸ اعتراضاتی در پایتخت‌های سراسر جهان و سازمان ملل علیه رهبر دیکتاتور ایران، محمدرضا شاه پهلوی و خانواده‌اش انجام شده بود و اتهاماتی بود برای «سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک)» پلیس مخفی بدنام شاه، که حقوق بشر در ایران را نقض می‌کند.

ایران از نظر ژئوپولیتیکی کشور مهمی بود؛ به خاطر نفتش، روابط دوستانه‌اش با اسرائیل و ایالات متحده و موقعیتش به عنوان یک کشور غیر عرب مسلمان و هم‌مرز بودنش با اتحاد جماهیر شوروی. ایران کمک‌های وسیعی از آمریکا دریافت کرد، ارتش بزرگ و آموزش دیده‌ای داشت و به عنوان سدی مهم علیه کمونیسم در خاورمیانه در نظر گرفته می‌شد.

در ماه آگست [مرداد]، از دفتر پاریس خواسته شد که گزارشی در مورد عملیات ساواک در اروپا تهیه کند. در پرونده «ایران، مان، نام ص. قطب‌زاده» را یافتیم با این یادداشت که «به انگلیسی و فرانسه صحبت می‌کند». ص. قطب‌زاده به عنوان یکی از رهبران و سخنگوی نهضت آزادی ایران، جنبش در تبعید ضد شاه، شناخته می‌شد.

به او زنگ زدیم تا قرار ملاقاتی بگذاریم و در مورد ساواک بحث کنیم. وقتی به بعد موکول شد، من با خوشحالی به سراغ کار روی موضوع تروریست‌های FLQ [جبهه آزادیبخش] کبک در تبعید در پاریس برگشتم.

قرار نبود چشم بستن شادمانه من به روی مسائل خاورمیانه ادامه پیدا کند. ۶ اکتبر ۱۹۷۸ [۱۴ مهر ۵۷] دیگ جوشان سیاست خاورمیانه با شخص آیت‌الله روح‌الله خمینی به پاریس رسید. پوشش خبری این مرد مقدس قدرتمند ایرانی به دفتر پاریس افتاد. یک بار دیگر به صادق قطب‌زاده زنگ زدیم تا با او در مورد فراخوان آیت‌الله به انقلاب قرار مصاحبه‌ای بگذارم.

برای مصاحبه دقیقاً سر وقت آمد. از لحظه‌ای که وارد شد بر فضای اتاق چیره شد. بلند بالا و چهارشانه، با موهای سیاه و چشمان مهربان، در کت پشمین روشنش شبیه یک خرس باوقار می‌نمود. دوست داشتنی اما به نوعی خطرناک به نظر می‌رسید. با هیچ دیدگاهی عادی خوش تیپ نبود، اما چیزی مغناطیسی داشت. به نظر می‌رسید چشمان تیره‌اش رازی را نگه می‌دارند و دهان بزرگش تقریباً خیلی سخاوتمند بود. مشخصات فیزیکی‌اش خیلی با شخصیتش آمیخته بود، آنقدر که من تصور می‌کردم که بینی نسبتاً پهن‌اش در طی رو در رویارویی‌های روزانه‌اش با زندگی شکل گرفته است. حتی صحبت کردنش، که

بعضی صداها را مبهم می گفت و روی برخی دیگر دقت می کرد ، تأثیر يك چاقوی تیز نشده را تقویت میکرد.



ص. قطب زاده قطعاً آنچه نبود که من انتظارش را داشتم. من علاقمند توانمندیش ، ظاهرش و رفتارش شده بودم . چهل دقیقه برایم دقیقاً شرح داد؛ تاریخ استعمار ایران توسط انگلیس، روسیه و آمریکا ، فعالیت های ساواک، پلیس شاه ، فساد سلطنتی و لزوم هماهنگی بین سیاست و مذهب در يك فرهنگ اسلامی .

پرسیدم: « می تویند مکانیزم يك «جمهوری اسلامی دموکراتیک» را توصیف کنید؟ قانون اساسی، مجلس و سیستم قضایی چگونه کار خواهند کرد؟»

«روی جزئیات مطابق قوانین اسلامی کار خواهد شد.»

«قوانین اسلام قرون وسطایی؟»

در حالی که مصاحبه را به پایان می بردیم، به من در این رابطه اطمینان می داد: « نه، نه. اسلام يك نیروی پیشرو در حال تغییر است.»

ساعت از شش گذشته بود. همانطور که دفتر را می بستم، صادق مرا برای صحبت به کافه ای که همان نزدیکی ها بود دعوت کرد. می خواستم بیشتر با او باشم تا بیشتر در مورد انقلاب بدانم. صحبت های انقلابیون جهان سومی زیادی را شنیده بودم ، و گیرایی بیان صادق متفاوت بود. او از عبارات قدیمی شده چپ ها استفاده نمی کرد و منطقش عجیب و به طور خاصی خاورمیانه ای بود. گذشته از این، روزنامه نگار درونی من تشویق می کرد که این ارتباط مهم را تقویت کنم.

به این صورت نگرانی هایم را توجیه کردم. خاورمیانه کاملاً برای من جدید بود و می توانستم از این مرد چیزهایی بیاموزم. ما پشت یکی از میزهای مضحك كوچك آهنکاری شده سفید در کافه برکلی نشستیم. او سفارش چای داد و من يك رام – گراگ داغ [نوعی شراب] سفارش دادم. از او درباره گزارشی در نیوزویک پرسیدم که از او به عنوان يك مأمور کمونیست لبنانی شوروی اسم برده بود . مقاله نوشته آرناد دو بورش گریو Amand de Borchgrave می گفت که مأموران اطلاعاتی فرانسه گزارش داده اند که قطب زاده « ارتباط مستقیمی با سران حزب کمونیست فرانسه و ایتالیا دارد و اینکه او با سرویس مخفی لیبی همکاری نزدیکی دارد.»



Arnaud de Borchgrave

با قاطعیت مأمور بودنش را انکار کرد و این شایعات را مزخرفاتی تحت تأثیر شرایط دانست و توضیح داد: « ما توی خاورمیانه به خاطر دخالت‌های خارجی شرطی شده‌ایم. به خودمون باور نداریم. باور نمی‌کنیم که می‌تونیم خودمون انقلاب کنیم، چرا که تا به حال نتونستیم. تو خاورمیانه این همیشه باید نقشه خارجی‌ها باشه. چنین شرایطی، ذهنیتی به وجود می‌آورده که شایعات را می‌سازه.»

همانطور که به او گوش می‌دادم میل به خانه رفتن را از دست دادم. صورتش مثل يك نقاب متحرك بود، باز و بسته، باز و بسته. به دقت نگاهش می‌کردم. صادق قطب‌زاده سیاستمداری حرفه‌ای نبود. وقتی درباره آنچه برای ایران می‌خواست حرف می‌زد، به نظر يك طرح نو یا يك دیدگاه می‌آمد. درست یا غلط، این انقلابی خیلی متکی بر خود به نظر می‌آمد. نمی‌توانستم تصور کنم که او به طبل هیچ کس به جز خودش رژه برود. اگر هم هر ارتباطاتی با روس‌ها و لیبیایی‌ها داشت، شدیداً به نظر می‌آمد که این آنها باشند که با وی رابطه دارند تا او با آنها.

آن شب مدتی طولانی حرف زدیم. صادق توضیح داد: «شاه يك احمقه. فکر می‌کنه غیرقابل دسترسیه. فکر می‌کنه می‌تونه ایران رو به روزهای امپراتوری پارس برگردونه. امپراتوری قبل از اسلام». زمان کودکی من، شاه ایران به عنوان نهایت پادشاهی خاص می‌درخشید. و ایرانی‌ها، پیش از من از او به عنوان يك احمق روگردان شده بودند.

صادق توضیح داد که با تنفر از شاه بزرگ شده بود. هرچند تنفر او از خشم زیاد نبود. تنفیری توأم با خونسردی نسبت به پادشاه داشت، انگار که يك کرم را تحقیر می‌کند. بعداً فهمیدم که این ساده‌گیری استادانه علامت مشخصه او بود، يك علامت مشخصه فریبنده. صادق قطب‌زاده با شدت تنفر و عشق می‌ورزید، اما هردوی این احساسات پوشیده و مخفی بودند.

«امپراتوری پیش از اسلام». به حرفهایش فکر می‌کردم. از آنجایی که من هنوز به عمق اسلام پی نبرده بودم، یا اثر به اصطلاح اصلاحات شاه را نفهمیده بودم، هنوز درك نمی‌کردم که آن به اصطلاح تغییرات – اصلاحاتی که در غرب به ما گفته شده بود مترقی اند – یکی از دلایل اصلی ناآرامی‌ها بود. فکر می‌کردم انقلاب بیشتر بر پایه نفرت از ساواک، پلی و سیاست‌های هدردهنده اقتصادی شاه بود. من هنوز قدرت اسلام را درك نمی‌کردم و نمی‌فهمیدم که مسجد – در مفهومی معادل با اصطلاح کلیسا که ما در غرب به کار می‌بریم – از يك سو در حال جنگ با شاه بود و از سوی دیگر در درون، تقسیم شده بود.

صادق به نظر من «غربی» می‌آمد او يك کت سه تکه می‌پوشید و به انگلیسی رسمی صحبت می‌کرد. اما در عین حال در حین صحبت در کافه از تفاوت فرهنگی عمیقی که ما را از همدیگر جدا می‌کرد زیاد آگاه نشدم.

چند ساعت بعد به صادق شب به خیر گفتم و کافه را ترک کردم. همانطور که از مسیر شانزه لیزه به سوی خانه قدم می‌زدم، احساس گیجی می‌کردم. احساس می‌کردم که شکار مخلوطی از احساسات مختلف که در طول عصر حس کرده بودم، شده‌ام و محتاط نسبت به گرفتار شدن در این احساسات. اما وقتی صادق در کافه از من خواست که روز بعد او را در مقر خمینی ببینم، به راحتی موافقت کردم. فردا من به نوفل لوشاتو می‌رفتم تا خودم این آیت‌الله روح‌الله خمینی را ببینم.

* * *

تنها حقیقت‌های عیان زندگی خمینی برای رسانه‌ها شناخته شده بود، وقتی که مرد با عبای سیاهش وارد فرانسه شد. خواندم که خمینی سال ۱۹۰۲ [۱۲۸۰] در شهر خمین در مرکز ایران زاده شد. پدر و پدربزرگش آیت الله بودند. تحصیل کرده در مدارس اسلامی، برای زندگی به شهر مقدس قم در جنوب تهران رفت. خمینی خروشنده و صریح بود همچنانکه اهل تحقیق و مؤمن نیز بود. علاوه بر تعدادی مقالات مذهبی، حدود ۲۱ کتاب نوشته بود. نه تنها درباره اسلام بلکه در موضوعات سیاسی و اینکه چطور با ایمان در ارتباطند. درون جامعه روحانی، خمینی شخصیتی قوی شد و بیرون آن بسیاری به سمت او به عنوان رهبری معنوی کشیده شدند. سال ۱۹۶۲ [۱۳۴۰] بخاطر انتقاد از شاه دستگیر شد. اما به دلیل جایگاهش و طرفداران زیادش آزاد شد. وقتی به انتقاداتش ادامه داد، در سال ۱۹۶۴ [۱۳۴۲] از ایران بیرون انداخته شد. از ۱۹۶۴ تا اکتبر ۱۹۷۸ [مهر ۵۷] خانه‌اش نجف در عراق شد. با انتقاد حتی شدیدتر علیه شاه، فراخوانش را برای شورش، انقلاب، فداکاری و شهادت در ایران ادامه داد. خمینی که خشمگین می‌شد، هوادارانش زیادتر می‌شدند. شاه که از فراخوان خمینی به مسلح شدن هشیار و عصبانی شده بود تصمیم به انجام معامله ای با عراق شد. ایران به کردها کمک نظامی فراهم میکرد، که گروه مستقل سرسختی بودند که به دنبال خودمختاری برای قلمروشان در گوشه عراق، هم مرز با ایران و ترکیه بودند. شاه پیشنهاد توقف پشتیبانی از کردها را داد، اگر که عراق خمینی را ساکت می‌کرد و از قاچاق نوارهای سخنرانی اش به ایران جلوگیری می‌کرد. معامله بسته شد و از خمینی خواسته شد تا عراق را ترک کند. خمینی وارد فرانسه شد و ستادش را در نوفل لوشاتو، روستایی تا آنزمان ناشناخته در حومه پاریس قرار داد. او در آنجا باعث يك توفان روزانه شد وقتی که صدها نفر از پیروان وفادار، پلیس امنیتی و خبرنگاران جهان جمع شدند تا اعلانات نشنیده اش را بشنوند.

* * *

نوفل لوشاتو همان جذابیت همه دهکده‌های فرانسوی را داشت که من دیده بودم. اما عادی بودن عجیبش، يك توهم بود، مثل اتاق نشیمنی که آلیس در داستان «در آینه» به آن رسیده بود: «درست مثل اتاق نشیمن خودمان، فقط همه چیز به طرف دیگری می‌رود.» خانه‌ها اتاق زیر شیروانی و پنجره‌ها رودری‌های مشبك و سقف‌های قرمز داشتند و با دیوارهای سنگی کوتاه محصور شده بودند. خیابان اصلی اش سنگفرش بود، اما پیاده‌رو نداشت و فضای روستایی بر آن غلبه داشت. يك روز خاکستری پاییزی بود و برگ‌های درختان دامنه تپه شروع به ریختن کرده بودند. من اتومبیل را پشت درها اتومبیل دیگری پارک کردم که پشت سر هم در تپه بالای خانه آیت‌الله ردیف شده بودند و قدم به جهان دیگری گذاشتم. به سمت مجموعه تحت حفاظت خمینی که حرکت کردم، نم‌نم باران گرفت. همانطور که يك روسری روی سرم می‌کشیدم، تندتر قدم برداشتم.

مجموعه، از دوخانه سفید معمولی عادی رو به روی هم در دو طرف جاده پایین تپه تشکیل شده بود. ایرانی‌ها از تمام نقاط اروپا به هم فشرده ایستاده بودند و منتظر دیدن آیت‌الله بودند که روزانه از يك خانه به آهستگی به خانه دیگر قدم می‌زد تا زیر يك چادر راه راه آبی سفید در حیاط، نماز را برپا دارد. حسی در من می‌گفت که من به درون يك جهان غیر واقعی افتاده‌ام. آخوندها، مردان روحانی ایرانی، در خیابان‌های اطراف

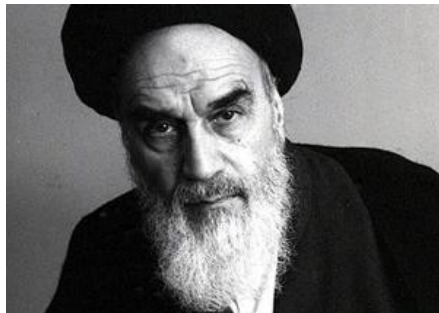
قدم می زدند و به خبرنگارها خوش آمد می گفتند. کت‌های بلند خاکستری و روی آن عبا‌های سیاه برتن داشتند. بیشترشان عمامه سفید و همگی ریش داشتند. جمعی از ایرانیان هواخواه پشت طناب‌های مانع و ژاندارم‌های محافظ مسیر آیت‌الله، هل می دادند و همزمان صدها خبرنگار از اروپا، آمریکا، آمریکای جنوبی و ژاپن سعی می کردند برای خود جایی پیدا کنند. گواهی خبرنگاری‌ام را به نگهبان‌های دم ورودی نشان دادم و اجازه پیدا کردم داخل حیاط شوم. يك آخوند به سمت من آمد.

خودم را معرفی کردم: «من خبرنگار رادیوی سی بی سی هستم.»

با يك تکان سر رسمی، پرسید: «دیده‌اید شاه چه کرده؟ با من بیایید.»

به سمت گاراژ یکی از خانه‌ها همراهی شدم تا نوبتم شود و با یکی از قربانی‌های دخمه‌های شکنجه ساواک صحبت کنم. مردی که با او صحبت کردم، رقت آور، پیر و خسته بود. زخم‌های عمیق روی ساق و کف پاهایش جای کابل‌های شلاق را نشان می داد که با پوستش آواز خوانده بودند. با ترس و لرز، داستان خود را شرح داد. مرد ساده‌ای که نظری ساده درباره شاه داده بوده و متعاقباً دستگیر شده و در نهایت تعجبش اتهام کمونیست بودن به او زده شده بود. برای رنجی که این پیرمرد کشیده بود متأثر شدم. اما داستان او آنچه نبود که من برایش آمده بودم. اسناد بیش از حدی از بی‌رحمی‌های ساواک موجود بود. خود شاه هم اذعان داشته بود مردم شکنجه شده اند. تحت فشار رئیس جمهور جیمی کارتر، سازمان عفو بین‌الملل و رسانه‌ها، شاه با تأخیر سعی داشت این بدرفتاری را محدود کند، اما چندان موفقیتی نیافته بود. شاه دیگر کنترلی روی هیولای خود، ساواک نداشت و مطمئناً در آن روزهای پاییزی سال ۱۹۷۸ کنترلی هم روی هیولای دم در، خمینی نداشت.

با ترك آن پیرمرد، زودتر برگشتم بیرون برای تماشای خمینی که از يك خانه بیرون آمد و به آرامی از وسط خیابان به سمت چادری که کار مسجد را انجام می داد، قدم می زد. جمعیت فریاد «الله اکبر» سر داد. بعضی‌ها روی زانویشان افتادند، دیگران سعی داشتند که عکس بگیرند، در حالی که دیگرانی یا بچه‌هایشان را بالای دیواره حفاظتی پلیس به سمت خمینی گرفته بودند یا خودشان خم شده بودند تا با تلاشی بیهوده دستشان را به عباى او بزنند.



همانطور که خمینی عباسیاه نزدیک می شد، به دقت تماشایش کردم. صورتش هیچ احساسی را فاش نمی کرد و چشمانش مانند سوراخهای سیاهی بودند. حس ناگهانی شومی داشتم، حس کردم داشتم به صورت شیطان نگاه می کردم. تلاش کردم این احساس را نادیده بگیرم. شاید ریش بلند، راست و سفیدش یا ابروهای سیاه عجیب و کمایش، یا عباى تیره اش بودند که ابلیس را به ذهن آورده بودند؟ اما نه. پیرمردان ریش و سیاهپوش دیگری را دیده بودم، و خطوط چهره شان عمری از خنده و لبخند، یا عمری از زهد و تلخی را نشان می دادند. این مرد هیچ چیز را نشان نمی داد. غیبت تمام احساسات بود که او را ترسناک می ساخت. به هیچ يك از جمعیت ستایشگری که بعضی‌شان هزاران کیلومتر سفر کرده بودند که يك نظر او را

بینند، پاسخی نمی‌داد.

وحشتی که در آن لحظه حس کردم در من باقی ماند. این ترس نه هیچ‌وقت کمتر شد و نه نظرم نسبت به خمینی در طول سال‌ها، علی‌رغم احساسم برای صادق و تمام اطمینان‌هایش، هیچ تغییری نکرد. همانطور که خودم را به جلو هل می‌دادم تا جمعیت را به سمت چادر دنبال کنم، ملای جوان دیگری که عمامه و عبای سیاه بلندی داشت مرا متوقف کرد و دستور داد که به دنبال بروم. او مرا به اتاق کوچکی در پشت خانه کوچک‌تر پشت چادر برد. داخل چادر ده – دوازده زن ایرانی که چهره‌هایشان را با حجاب‌های آبی یا سیاه پوشانده بودند، خودشان را برای نماز آماده می‌کردند. فوراً با عصبانیت فهمیدم که قضیه چیست: زنان اجازه نداشتند که به چادر اصلی بروند. زنان ایرانی لبخند زدند و برای من جا باز کردند. دو زانو نشستم، اما از آنجا که به نظر نمی‌آمد از من انتظار نماز خواندن داشته باشند، اصلاً تظاهر نکردم. وقتی نماز تمام شد ماندم و با آنها صحبت کردم. یکی از آن زنان برای من ترجمه می‌کرد. اما سوال من درباره وضعیت مشکوک آنها، اینجا در حجاب و جدا شده از دیگران در آنجا کاملاً با عدم تفاهم مواجه شد. به من گفته شد: «این طوری بهتره. حضور زنان، مزاحم مردان می‌شود. اینطوری هر دو راحت‌تریم.» خشمگین و عصبانی آنجا را ترک کردم تا به بقیه خبرنگاران در باغ پیوندم. همانطور که می‌رفتم نگاه سریعی به اتاق آنطرف سالن انداختم. پر از تجهیزات ضبط صدا و یک تلفن در یک اتاقک کوچک بود. در ذهنم تصور کردم که این همان محلی است که نوآرهای مشهور پیام‌های خمینی به مردم ایران ضبط می‌شوند. نوآرها به ایران قاچاق و در مساجد و بازار پخش می‌شدند، که فراخوان ایثار و شهادت بودند. بعدها من فهمیدم که ایرانیان چه اعتقاد محکمی به انقلاب از طریق مرگ به خاطر اسلام دارند.



در بیرون سکوت نسبی که قبل از نماز حاکم بود، جایش را به فریادهای بلند مشتاقان داده بود که دوباره فشار می‌آوردند و یکدیگر را هل می‌دادند تا به خمینی نزدیک‌تر شوند. خمینی بدون توجه به اشتیاق پیروانش به آرامی قدم زنان به سمت مقر خود برگشت. صدها مریدی که در اطراف جمع شده بودند، فریاد الله اکبر سر دادند. فیلم بردارها و گزارشگرها برای جا پیدا کردن به همدیگر تنه می‌زدند و من صدای هیاهو را روی ضبط صوتم ضبط می‌کردم. بازهم، حالت خمینی اصلاً تغییر نکرد. به احتمال زیاد در یک بیابان با یک خدای سنگی، تنها بوده است. در کنار جمعیت صادق را دیدم و به سمتش رفتم و خیلی رسمی گفتم: «آقای قطب‌زاده، اگر به ایران برگردید، خمینی حکومت خواهد کرد؟» دوباره ضبط صوتم را روشن کرده بودم. «نه، مردم حکومت خواهند کرد. ما انتخابات برگزار می‌کنیم و دولت خودمان را انتخاب خواهیم کرد. خمینی یک راهنمای معنوی است.»

چند سوال دیگر پرسیدم و جواب‌هایش را ضبط کردم. سپس پیشنهاد کرد که همان عصر او را در کلو سری دلیلا Closerie des Lilas، رستورانی در مون پاراناس Montparnasse ملاقات کنم. گفت که با دوستانش زودتر آنجا خواهد بود و منتظر من می‌شود.

در راه برگشت به پاریس به این دعوت فکر کردم. می‌خواستم او را دوباره ببینم، اما به این خرس باوقار که احساس می‌کردم خیلی مجذوبش شده بودم؛ محتاط بودم. در نوفل، بیزاری من از مذهب سازمان یافته بروز داده شد و از این حقیقت که صادق وفاداریش را به این روحانی پیر نجسب داده بود. با اینحال، صادق خیلی غریبی به نظر می‌آمد و وقتی او در مورد اسلام بحث می‌کرد، خیلی سطحی بحث می‌کرد... افکارم دوباره پریشان شده بودند. نهایتاً آن شب به «کلو سری» نرفتم. در عوض گزارشم را برای رادیو نوشتم و ضبط کردم. گزارشم فقط کمی بددلی‌ام را پنهان می‌کرد: «هرچند شاید او اینطور به نظر نیاید، اما از این سوی راه خانه کوچکش تا آن چادر راه راه آبی - سفید که به عنوان مسجد موقتی برای پیروانش استفاده می‌شود، آیت‌الله بخشی از يك سنت طولانی مدت از روحانیون جنگجوی اسلامی است، رهبرانی چون «مهدی»، کسی که شورش خونین اسلامی‌اش در سودان با مرگ ژنرال «گوردون چینی Chinese Gordon» و افرادی در خارطوم در قرن پیش به پیروزی رسید.» [فیلم «خارطوم» با بازی چارلتون هستون را ببینید.]

* * *

روز بعد در خیابان‌های تهران خشونت‌های بیشتری بود. میز خبر تورنتو گزارش‌های بیشتری از سابقه موضوع و در مورد آیت‌الله و برنامه‌هایش از من خواست و من دوباره به نوفل لو شاتو برگردانده شدم. به محض اینکه صادق را دیدم با لحن متهمانه ای پرسید: «دیشب کجا بودی؟»

عذرخواهی کردم و با من و من گفتم مجبور شدم تا دیروقت کار کنم. سرش را تکان داد و ناگهان گفت: «رو سرت رو سرت کن.»

با عصبانیت خیره شدم. از گزارشگران زن انتظار می‌رفت که در محوطه روسری‌های موپوش تحقیرکننده برسریگذارند. ما همه شبیه دهاتی‌های روس شده بودیم. موضوع روسری دیروز پیش کشیده نشده بود چون باران می‌آمد و سر من به دلایل عملی پوشیده بود. امروز برای قشنگی روسری‌ام را دور گردنم گره زده بودم و نمی‌توانستم خودم را راضی کنم تا به خاطر يك شرم بیگانه، احترام به خودم را زیر پا بگذارم.

صادق دوباره پیچ‌پچ کنان با تندی از من خواست تا روسری‌ام را جلو بکشم. «به من نگو که تو معتقدی زنان باید سرشون رو بپوشونند!»

صادق بیشتر آشفته شد: «فقط سرت کن لطفاً! فقط همینو کم داریم به تهران گزارش بشه که خمینی و مردهاش رو زنهای بی حجاب غریبی دوره کردن.»

از این اتهام خشکم زد، اما برای پرهیز از اخراج قریب الوقوع توسط آخوندی که داشت نزدیک می‌شد، روسری‌ام را روی قسمتی از سرم انداختم.

با اصرار گفت: «نهار را با هم در کلو سری بخوریم.»

موافقت کردم، موقتاً عصبانیتم در مورد روسری را سرکوب کردم.

« لا کلو سری دیلا » یکی از رستوران‌های فرانسوی خوب قدیمی پاریس با شهرت ادبی است. پلاک‌های برنجی کوچک، صندلی‌هایی را مشخص می‌کنند که زمانی توسط باسنهای ارنست همینگوی، اُسکار وایلد، آندره ژید و معاصرترها گرم شده اند. چوب‌های تیره‌رنگ و لامپ‌های قرمز و طلایی درخشان، عطر دوران فریبنده و خوب گذشته را با خود می‌آورند. بعداً فهمیدم اینجا پاتوق مورد علاقه صادق بوده است.

کنار هم روی یک نیمکت نشستیم. همانطور که غذا می‌خوردیم، او برای من از زندگی‌اش، نظراتش، درباره ایران و درباره اسلام صحبت می‌کرد. عصبانیتم راجع به روسری شروع به فرو نشستن کرد تا اینکه به کلی آنرا فراموش کردم.

صادق با من به مانند یک حرفه‌ای هم‌سطح بحث می‌کرد. صرفاً برای خوش و بش کردن نبود که به من گوش می‌داد. وقتی گفت تا زمانی که انقلابیون در کنترل محافظه‌کاران در وطن قرار بگیرند، رفتارهای محافظه‌کارانه لازم است، حرفش را باور کردم. او گفت که مرد و زن آزاد و با هم برابر خواهند بود و من آنرا هم باور کردم. آنچه در نوفل دیده بودم، مرا ناراحت کرده بود، اما معتقد بودم صادق، راستگو بود. با وجود این، حس ژورنالیستی درونی‌ام در حال کندوکاو بود.

هنگامی که صادق در آنچه قرار بود اتفاق بیفتد توضیح می‌داد، من همیشه می‌پرسیدم: «چگونه؟»

صادق دوباره در مورد جوانی‌اش در تهران صحبت کرد. بی‌مقدمه گفت: «یه بار دستگیرم کردن.»

یاد آن پیرمرد در نوفل افتادم: «بعد چی شد؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت: «انداختنم توی یه اتاقی تو کلانتری و ازم پرسیدن که کمونیست هستم.» بعد از بازجویی آزادش کرده بودند. اما خانواده‌اش خطر را فهمیده بودند. پدرش بدون هیچ تردیدی وسایل خروج صادق از کشور را فراهم کرد.

«واسه تحصیل رفتم آمریکا. گفته بودم بهت؟ حتی نلسون، بریتیش کلمبیا Nelson, British Columbia [غرب کانادا]

دانشگاه رفتم.» چشمان صادق برقی زدند. «دوران خوبی بود. کانادا رو دوست دارم. می‌تونم یه روز دوباره ببری اونجا.»

در آن لحظه کانادا به اندازه مریخ بی‌ربط به نظر می‌آمد. نلسون، بی‌سی؟ انقلاب ایران چگونه در نلسون، بی‌سی مانند

کودکی راه افتاده بود؟ حتی کمتر می‌فهمیدم که صادق قطب‌زاده بودن یعنی چه. در دید من صادق، به شکل نمادینی

سکولار، شهری و شیک بود – آنتی تز آن روحانی عباپوش اسلام. برای یادگیری نحوه زندگی آخوندها راه درازی داشتم

و همینطور در مورد پرهیزکاری پنهان صادق. اما هیچ‌گاه از آیمان خودش حرف نمی‌زد، فقط از اسلام به عنوان یک مفهوم

یاد می‌کرد و بنابراین من فرض را بر این گذاشته بودم که این تنها برایش یک مفهوم بود، عنصری از زندگی سیاسی. بیشتر از

این نمی‌شد که در اشتباه باشم.

درخشش گرم شلوغی رستوران را ترک کردیم و از میان درهای چوبی گردان قدیمی به بیرون رفتیم و وارد شب سرد بولوار

مون پارناس Montparnasse شدیم. در حالیکه در طول پیاده روی پهن به سوی نورهای دوم Dome، سلکت select و

همه کافه‌ها و بارهای مشهور قدم می‌زدیم، درباره زندگی در پاریس برای از وطن رانده شده‌ها حرف می‌زدیم. صادق شیفته

شهر زیبای قدیمی و حتی بعضی از بداخلاقی‌های شهروندی پاریس بود.

صادق گفت: «تو باید کریستین بورگه Christian Bourguet روبینی. یه وکیل. یکی از دوستانه. می‌تونه کلی از سوابق

رو بهت بگه. دفترش با همکاراش همین پشته.» و به پشت سر، به لوکزامبورگ گاردنز Luxembourg Gardens اشاره

کرد.

« خوبه! باید بیشتر بدونم. »

با اشاره به مصاحبه‌ای که با او کرده بودم گفت: « تو از بیشتر روزنامه‌نگارها سوال‌های بهتری می‌پرسی »
« لازم نیست اینو بگی ... خودم می‌دونم مبتدی ام . » نخواستم توضیح بدم که من همیشه از خاورمیانه دوری کرده بودم .
هنوز هم يك جورهایی می‌خواستم دوری کنم.
« صحبت کردن با تو رو دوست دارم. » به طرف من برگشت . ناگهان مرا درون بازوانش کشید و بوسید، به شدتی که دردم آمد.

با اعتراض خودم را عقب کشیدم : « اینطوری نه ! »

با نگاهی حاکی از گیجی و آزرده‌گی پرسید: « نه؟ پس چطوری؟ »

« آروم . من که جایی نمیرم! »

در آن زمان نمی‌دانستم، اما در آن لحظه، او صادقی را به من نشان داد که آدم‌های کمی اجازه دیدنش را داشتند، کسی که به قلبش گوش می‌داد و کسی که شنید . دوباره مرا بوسید، ملایم، زیبا و با احساس . و من وحشتزده بودم. نسبت به این مرد آسیب‌پذیر بودم .

بیشتر مردانی که دیده بودم نسبت به شغل من ترس و احترام داشتند . آن‌ها یا تحت تأثیر تصویری بودند که از يك خبرنگار داشتند یا از آن می‌ترسیدند. این مرد نه تحت تأثیر بود و نه می‌ترسید. قوی بود و اهداف خودش را داشت. باهوش ، و تعجب‌آور برای من ، حساس بود . مرا به چالش می‌کشید، گاهی به این تجربه عادت نداشتم. و البته يك جذابیت فیزیکی هم بود که نمی‌توانستم انکارش کنم. با اینحال ما با هم دعوا هم کردیم و شاید بیشتر هم دعوا می‌کردیم. او به شکل دادن رویاهایش برای ایران ادامه می‌داد و من مرتب می‌پرسیدم چگونه و بعداً منکر می‌شدم .

در طول سال ۱۹۷۸ [۱۳۵۷] انقلاب بالا می‌گرفت در حالیکه غرب خوابیده بود. مردگان هر يك از تظاهرات، سوخت دیگری بود؛ چراکه مسلمانان هفتم، چهل و سال بعد از هر مرگی را بزرگ می‌دارند. کشتن‌ها و دستگیری‌های گسترده حتی با اعتصابات و اعتراضات بیشتری جواب داده می‌شد.

پنج آگست [۱۴ مرداد]، رمضان شروع شد. به طور معمول رمضان که ماهی از روزه داری و اطاعت مذهبی است، بالاگرفتن اعتراضات را کلید زد. رهبران مذهبی دستگیر شدند و تظاهرکنندگان شروع به جواب دادن به آتش اسلحه‌ها کردند. ۱۹ آگست [۲۸ مرداد] انقلاب با تراژدی آبادان جهشی ناگهانی یافت: چهارصد نفر در سینما رکس آبادان زنده در آتش سوختند، شایعه شد که پلیس جلوی تلاشهای نجات را گرفته بود. در تشییع جنازه ای پرجمعیت، مردم فریاد زدند: «مرگ بر شاه!»

رهبران مذهبی که درخواست‌های جدید را مطرح کردند، ناآرامی به شکل توانی زیاد شد. برای بستن کازینوها، بستن وزارت امور زنان، و برداشتن سانسور فراخوان دادند. تعدادی بیشتری در اعتراضات جان دادند. شاه بدون موفقیتی، آزادی‌هایی داد؛ که ویلیام سالیوان سفیر آمریکا، «خوراک دادن به تمساح‌ها» نامید. سالیوان که از مرخصی در وطنش برمیگشت، درخواست جلسه‌ای با شاه کرد. کارمندان ارشد کنسولگری‌های سیاسی در سراسر ایران گزارشهایی درباره میزان شلوغی‌ها داده بودند و آمریکایی‌ها بالاخره اهمیت داده بودند. سالیوان همچنین شایعاتی شنیده بود که شاه بیمار است. هر دو موضوع يك بررسی را حتمی کرد. وقتی شاه در اتاق کار زیبایش در کاخ نیاوران به سالیوان خوشامد گفت، آفتاب سوخته، ظاهراً سلامت و در ابتدا خونسرد به نظر آمد.

دو مرد درباره تعطیلات هریک حرف زدند، سپس سالیوان درباره وضع سیاسی ایران شروع به صحبت کرد. شاه در ابتدا درهم رفت و خوددار شد، بالاخره وارد سکوت دمدمی‌اش شد. وقتی سالیوان دعوت به انجام عملی کرد، شاه با عصبانیت از خودش دفاع کرد. او راه پیمایی‌ها، تظاهرات و اعتصابات را لیست کرد که انجام شده بودند و نتیجه‌گیری کرد: «فقط دانشجویان نیستند. کارگران صنایع، اعضای فرقه‌های مذهبی، حتی علمای شیعه و بازارهای سرشناس هستند. همه جا پخش شده، مثل بیرون ریختن یه حساسیت پوستی. نمی‌تونه کار غیرحرفه‌ای یك گروه مخالف بی تجربه باشه. تمام مدارک برنامه‌ریزی پیچیده‌ای رو نشون میدن.» شاه به طرف سالیوان برگشت: «و من نتیجه گرفتم که همه‌اش حتماً باید نتیجه برنامه خارجی باشه. اونچه منو آزار میده اینه که این برنامه خیلی از توانایی‌های کاگ ب بیرونه. بنابراین باید کار انگلیسی‌ها یا «سیا»ی آمریکا باشه.»

[البته شاه هنوز مطمئن نبود که دلیل اصلی و نقطه شروع انقلاب، قیمت بالای نفت ایران بود که شاه حاضر به کوتاه آمدن نبود]

زبان سالیوان بند رفت. شاه آفتاب سوخته سالم ناگهان به هم ریخته، نگران و عمیقاً بدبین شده بود. چطور می توانست فکر کند که سیا علیه او شده است؟

شاه تقریباً بدون وقفه صحبت کرد، کلمات از دهانش بیرون می ریختند: «می تو نم بفهمم که انگلیس دخیل باشه. بعضی هاشون هیچ وقت منو بخاطر ملی کردن نفت نبخشیدن. و به بی بی سی گوش می کنم. همیشه گزارشهای بحرانی درباره ایران پخش میکنند. مثل طوطی حرفهای خمینی رو تکرار می کنن، با مخالفین مصاحبه می کنن. اما نمی فهمم چرا سیا یکباره علیه من شده. چکار کردم که سزاوار این کار از طرف ایالات متحده هستم؟ یا اینکه ایالات متحده با شوروی سر تقسیم ایران به توافقاتی رسیده؟»

سالیوان خشکش زده بود. صبورانه، کوشید تا به پادشاه خشمگین اطمینان دهد که از پشتیبانی آمریکا برخوردار است. ادامه داد تا به شاه بگوید که آمریکایی ها درباره تظاهرات می دانند و اینکه چه کسی آن ها را برنامه ریزی می کند. شاه از اینکه می دید آمریکایی ها هم به اندازه آن ها می دانند سخت متعجب شد. از طرف دیگر سالیوان احساس همدردی می کرد. مقامات، چند منبع ارزشمند داشتند، و عملاً هیچ فعالیت جاسوسی درباره آنچه درون روحانیت اتفاق می افتاد نداشتند. آمریکایی ها گزارشهای بهترین کارمندان ارشدشان را مردود کرده بودند که زنگ خطر را مانند کاساندرای پست دیوارهای تروآ به صدا درآورده بودند [پیشگوی یونانی که کسی حرفش را باور نمی کرد]. در عوض، واشنگتن تقریباً به شکل انحصاری روی گزارشهای غیردقیق و برای مصرف داخلی ساواک تکیه کرده بود. شاه پرسید: «تظاهرکننده ها از کجا پول میارن؟»

سالیوان که احساس بی اطلاعی می کرد جواب داد: «ما نمی دونیم. اما بر اساس بهترین اطلاعاتمون از بازاری ها میاد.» شاه باورش نشد. معتقد بود «بازاریها» یا شبکه قدرتمند خرده فروشان ایران حمایتش می کردند.

سفیر پیشنهاد کرد که پادشاه وفاداران فعلی بازار را شناسایی کند. می دانست که شاه در دنیای رویایی خود، جُدا از مردم بود. وقتی سالیوان داشت می رفت متوجه شد که میزبانش می لنگد. شاه توضیح داد که موقع اسکی روی آب میچ پایش پیچ خورده بود. سالیوان رفت، در حالیکه با خود درباره شایعات بیماری شاه، و پارانویا و نتیجه گیری های بدبینانه او فکر می کرد که گفته بود دوستانش علیه او عوض شده اند. سفیر به واشنگتن خبر داد که رئیس جمهور به شاه اطمینان دهد، و او تصمیم گرفت که خودش با مخالفین ارتباطهایی برقرار کند.

روز ۷ سپتامبر [۱۶ شهریور]، نیم میلیون نفر در تظاهراتی آرام در منطقه ای از طبقه متوسط در تهران به سوی ساختمانهای پارلمان راهپیمایی کردند، تصاویر خمینی را حمل می کردند و خواستار دولتی اسلامی بودند. سربازان تحت فرمان جدید شاه، حرکتی نکردند. روز بعد، جمعه هزاران نفر در میدان ژاله گرد هم آمدند تا پیام را دوباره تکرار کنند. وقتی فرمان داده شد که متفرق شوند، دانشجویان مرد روی زمین نشستند و سینه های خود را عریان کردند. نیروهای نظامی به روی آن ها آتش گشودند. بعضی ادعا می کنند که اول خودشان آتش گشودند. [کتاب «خمینی در فرانسه» نوشته هوشنگ نهاوندی را بخوانید.] قتل عام وحشتناک بود. زنان جوان در ردیفهای اول قلع و قمع شدند در حالیکه خبرنگاران خارجی با وحشت نگاه می کردند. حدود ۵۰۰ نفر تا آخر روز جمعه سیاه تهران کشته شدند. [آمارهای رسمی بعداً بین ۸۸ تا ۱۲۶ نفر بود.]

زمانیکه کارتر حمایتش را از پادشاه جنگنده اعلام کرد، دولت شاه بلافاصله علیه معترضین شدت عمل نشان داد.

بعد از جمعه سیاه در میدان ژاله بود که امواج خشونت بالا گرفتند. قبلاً، تظاهرکنندگان قربانیان منفعلی بودند. اکنون جمعیت حمله ور، شروع به اشغال خیابانها کردند. در حوادث بیشتر و بیشتر، درون ساختمانهای تجاری خارجی و بانکها بمب انداخته شد و آتش زده شدند. غارتگری و کشتار خارج از قانون بود. برخی از انقلابیون اوباشی بودند که وحشیانه سایه‌ای از وحشت آینده را پیشاپیش نمایان کردند. تظاهرات اصلی هنوز خشن نبودند اما آتشی زیر خاکستر بودند. چرخه تظاهرات ادامه پیدا کرد. سردرگمی در واشنگتن بیشتر شد. ایران یکی از باثبات ترین هم پیمانان آمریکا شناخته می شد. در ایران، شاه عقب نشینی و آزادی‌های بیشتری نشان داد تا بکوشد ناآرامی را مهار کند. کازینوها را بست، و تقویم را به اسلامی برگرداند، و وزارت زنان را منحل کرد. اما اعتراضات ادامه پیدا کردند. قانون جدیدی را برای فعالیت‌های تجاری در خاندان سلطنتی وضع کرد، اما تنها بعد از اینکه بیشتر اعضای آن، کشور را ترک کرده بودند. اردشیر زاهدی سفیر ایران از واشنگتن سررسید تا نصیح گروه کارتر را اعلام کند که سلطان در عمل علیه شورشیان «کاملاً آزاد» است. اما شاه دست دست کرد. او می‌خواست واشنگتن مسئولیت کامل فرمانش برای سرکوب فیزیکی گسترده را به شانه بگیرد.

پنجم نوامبر [۱۴ آبان]، شاه ژنرال غلامرضا ازهاری را بجای شریف امامی که استعفاء داده بود را گماشت. زمانی که ایران در اطراف شاه در حال فروریزی بود، او مهمانی مجللی از ۱۲۰ بانکدار بین‌المللی ترتیب داد. چند روز بعد، امیر هویدا نخست وزیر و پانزده قربانی دیگر به زندان انداخته شدند. او پانزده سال به شاه خدمت صادقانه کرده بود. و از پاریس آیت الله خمینی ایرانیان را تشویق می کرد. تشویقشان می کرد تا در راه انقلاب اسلامی شهید شوند. دهم نوامبر ۳۵ هزار نفر از کارگران صنعت نفت اعتصاب کردند. ۱۲ نوامبر جبهه ملی یکی از بزرگترین احزاب مخالف ایرانی فراخوان اعتصاب عمومی داد. در تلاشی درمانده، فرح همسر شاه برای خاموش کردن خشم مذهبی انقلاب، از گورهای علی و حسین، شهدای اصلی شیعه زیارت کرد. خنده مردم به هوا رفت. شاه که قبلاً فرمان آزادی زندانیان سرشناس را داده بود فرمان آزادی تعداد بیشتری را داد. اما خیلی دیر بود: محرم در راه بود.

محرم يك دوره زمانی توبه و عزاداری است، ولی مثل یوم کبیر یا چهارشنبه خاکستر [سالگردهای مذهبی یهودیت و مسیحیت] نیست، گرچه زمان بیشتری طول می کشد. مرکز اعتقاد شیعه است، چون طی روزهای محرم شیعیان که به معنی «هواداران علی» هستند برای دو تن از مهمترین شهیدانشان عزاداری می کنند: علی داماد محمد پیامبر؛ و حسین، پسر علی. وقتی محمد درگذشت، جنگهایی برای جانشینی یا خلافت درگرفت. اکثریت قریب به اتفاق اعراب پیروی از خاندان برتر بنی امیه و جانشینان شان را انتخاب کردند و خود را سنی نامیدند. پارسیان، گرچه توسط اعراب پیرومند به اسلام اجبار شدند، ولی اصرار کردند که علی جانشین برحق پیامبر است و آنان بی چون و چراترین «پیروان علی» یا شیعیان شدند. گرچه علی نتوانست خلافت را نگه دارد و در آستانه درهای مسجد کوفه [کوفه]، اکنون نجف، ترور شد؛ توسط يك پیرو چشم بسته که به تسلیم شدنش به مدعی خلافت سنی، خشمگینانه اعتراض کرد.

وقتی حسین پسر علی به کوفه برای رهبری يك شورش حرکت کرد، او و خاندانش توسط سربازان خلیفه یزید قطعه قطعه شدند. شیونهای غم شیعیان تا امروز شنیده شده اند. محرم زمانی برای اعتقادات شدید و قوی مذهبی است و در کشوری که در آستانه خشونت و در لبه هرج و مرج است، ایجاد ترس و نگرانی میکند. عاشورا روز دهم محرم، روز دعاهاى شیعیان، روزه داری و تازیانه زدن به خود، به عنوان یادآوری مرگ حسین است.

سالیوان به واشنگتن تلفن کرد. پیشنهاد کرد که اگر شاه سقوط کند و خمینی قدرت را به دست گیرد، همه چیز از دست نرفته است. قضاوت او این بود که حکومت جدید شدیداً ضد شوروی خواهد بود و خمینی شخصیتی مانند گاندی باقی

خواهد ماند. منفی ترین نکته این بود که ایران ضد اسرائیلی خواهد شد. او این را «فکر کردن درباره فکر نکردنی ها» نامید.

در واشنگتن، زیگنیو برژینسکی مشاور امنیت ملی، به تلفن سالیوان واکنش خشمگینانه ای نشان داد. او فکر کرد که یک کودتای نظامی، تنها راه ممکن برای نگه داشتن شاه بر تخت سلطنتش است و این دقیقاً آنچه بود که به رئیس جمهورش نصیحت کرد تا در نظر بگیرد. او می خواست کارتر در حمایت از شاه حداقل بیانات محکمی داشته باشد. کارتر تصمیم گرفت تا به راههای دیگری فکر کند.

۳

بیرون، باد سرد زمستانی برگها را در پیاده روها و پارکها تعقیب می کرد. صادق و من پشت بار چوبی و تیره رنگ در کلو سوری حرف می زدیم. پنج بعد از ظهر بود و کلو سوری پر از مشتری های همیشگی بود که روزشان را به یاد می آوردند یا سعی داشتند که فراموش کنند.

صادق افشاء کرد: « واقعاً هیچ وقت فکر نمی کردیم که توی عمر ما اتفاق بیافته. » از انقلاب حرف می زد.

« موسیو! » پیشخدمتی به سمت صادق خم شد و او را به سمت تلفن راهنمایی کرد.

در حالی که پیکر بزرگش را از روی صندلی خم می کرد بی هیچ ضرورتی گفت: « برمی گردم »

وقتی جمعیت را کنار می زد تا به جلوی بار برسد، تماشایش می کردم تا اینکه ناپدید شد. او معمولاً توسط پیش خدمت یا زن صاحب رستوران به پای تلفن فرا خوانده می شد. آن زن به نظر خوشحال می آمد که این ایرانی بزرگ جثه « کلو سوری » را به عنوان ستاد عملیاتش استفاده کند. چرا که بدنامی جدید صادق به وجهه این مکان نامدار اضافه شده بود. با خودم خندیدم. به نظر می آمد که صادق از بازی در این نقشی که در آن قرار گرفته بود، لذتی کودکانه می برد. قبلاً یک بار اذیتش کرده بودم: « خوش میاد، نه؟ اینکه خودت را وسط معرکه بیاندازی؟ » در جوابم خندید. معترضانه بودن جوابش از یادم نرفته است: « البته که خوش میاد! چرا که نه؟ همه این سالها هیچ کس به حرف ما گوش نمی داد؛ الان، همه خبرنگارها با التماس از من وقت می خوان. »

« فکر می کردم تو یکی دیگه از این خاورمیانه ای های مجنونی هستی که روی قذافی گیر کرده اند. گوش کن، باورت

نمیشه که ماچند تا تماس از این شهروندهایی با گذشته بد داریم با تو هم خود بزرگ بینی، یا حداقل تصور می کنند که باید باهاشون مصاحبه بشه. اگر بخوام دنبال همه شون باشم باید یک دیوونه خونه باز کنم. در مورد تو، تو نستم ضد خودم باشم.

مورد تو یکی از صد تلفنی بود که باید پیگیری می کردم. »

صادق لبخند زده بود: « بی خیال. لوموند هم جواب منو نمی داد. »

من یک جرعه شراب خوردم: « حالا بهترم » اگر اریک رولو Eric Rouleau از روزنامه مشهور فرانسوی، قایق [فرصت] رو از دست میداد، من می توانستم بخشیده شوم.

گفتگو به من توقفی داده بود. با چند استثناء، رسانه های غربی در توجه به اتفاقاتی که در ایران در حال باز شدن بودند، کند عمل می کردند. به جای آن ما فریفته پادشاه ایران شده بودیم، یک هم پیمان قوی که داشت ایران را از پشت غبار زمان بیرون می کشید و به قرن بیستم می برد. به روشنی، داستانی از نشنال جئوگرافیک را به یاد می آوردم که سلطانی بلند قامت و

متمايز را به تصوير مي كشيده كه در ۲۶ اكتوبر ۱۹۶۷ [۴ آبان ۱۳۴۶] روي سر خود تاج مي گذاشت، تاج سنگين و جواهر نشان را روي سر خود قرار مي داد در حاليكه بر روي تخت طاووس، در قلب طلا و جواهرات پرقيمت قلب كاخ نياوران مي نشست.

تاجگذاري و زندگي شاه، تصورات آمريكايي هاي رمانتيك را به خود مشغول داشته بود. ابتدا شاهدخت فوزيه مصري بود كه در ابهام ناشي از اخبار منتشر شده از طرف دربار و شايعات در مورد بي وفائي همسرش، ايران را ترك كرد. بعد، غرب عاشق جانشين او، ثريا شد. يك زياروي شاهانه كه شباهت زيادي به ستاره سينما سوفيا لورن داشت. زماني كه او هم طلاق گرفت، به ما اينطور گفته شد كه دليلش ناتواني او در آوردن وارثي براي تاج و تخت بوده است. سپس فرح آمد، يك ملكه دوست داشتني ديگر كه در كفي از تور پاريسي ازدواج كرد و سپس در كنار شاه به عنوان ملكه تاج بر سرش گذاشته شد. هيچ كدام از ما به آن اسقف پير در تبعيد توجهي نداشتيم. تعداد كمي از خبرنگاران در ايران نام خميني را شنیده بودند. داستان خانواده سلطنتي ايران براي ما چيزي از جنس داستان هاي رمانتيك و افسانه هاي پريان، اما براي صادق و دوستانش تهوع آور بودند. وقتي كه درباريان به عنوان پيش غذا خاويار مي خوردند، دوستان صادق توسط ساواك رد يابي مي شدند. نگاهم را از شرابم برداشتم و صادق را ديدم كه از ميان اتاق بازمي گشت. بي مقدمه گفت: « بايد برم »
سرم را به علامت تسليم تكان دادم. اتفاقاتي مثل اين ديگر عادي شده بود.

« امشب مي بينمت »

من در خيابان پرگوليز Pergolese در همسايگي مزون دو كوكب Maison du Quebec زندگي مي كردم. آپارتمان كوچك زيبايي با پلكان شش پله اي جلويش. مدل قديمي و خيلي فرانسوي بود، با پنجره اي جلو آمده و بلند كه به بالكن دراز و باريكي باز مي شد. ديوارهاي داخلي اش با كاغذ ديواري پر هاي خاكستري و حاشيه هاي سفيد پوشيده شده بود. در هر اتاقش يك شومينه مرمري بود كه بالايشان آينه هايي با قاب طلايي بودند. اسباب و اثاثيه ام چشمگير نبودند، مجموعه اي كه از سمساري هاي پاریس تهيه کرده بودم.

ساعت دو صبح، صادق در خانه را زد. وقتي در را باز كردم، در آستانه در، يخزده، خيس و خسته اما بزرگ جثه تر از هميشه در كتش و كلاه فاخر آستاراخانش ايستاده بود.

گونه ام را بوسيد و كت و كلاهش را در آورد. چاي داغي را كه آماده نگه داشته بودم ريختم و در سكوت نوشيديم. همان سكوت آرامش بخش هميشگي بود.

جرعه اي از چاي را مي نوشيدم، گفتم: « داره اتفاق مي افته، مگه نه؟ »

« اينطور به نظر مياد. اما هنوز آماده نيستيم. داره خيلي سريع اتفاق مي افته. »

« خميني چي؟ هنوز نمي فهمم كه چرا او نو انتخاب کرده اي. خيلي سرده. »

« تو نمي شناسيش. قلب خوبي داره. »

« اصلاً قلب نداره. »

جرقه اي در چشمان تيره صادق ديدم: « بين، اون هم يك آدمه. تو بايد يه وقت هايي ببينيش. امروز بعد از نماز كه برگشت

خونه، عمامه اش رو انداخت يه گوشه و گفت: پسر! خوشحالم كه تموم شد! از اين سيرك رسانه اي متنفره. خواهي ديد.

نمي خواد توي مركز توجهات باشه. »



با تسلیم شدن به سال‌ها تجربه صادق، عقب‌نشینی کردم. از بزدلی خودم متنفر شدم. اما من چند لحظه با هم بودنمان را، نه می‌توانستم و نه می‌خواستیم به بحث و جدل تبدیل کنم. سعی کردم فقط به مردی که با من بود فکر کنم. سعی می‌کردم با نقب زدن در نزدیکی اش، درکش کنم. با رها کردن خود درون گرما و انرژی اش. اما وقتی مرا در آغوش گرفت، ترسیدم و پس کشیدم، ترس از چیزی در او، که نمی‌توانستم برایش نامی پیدا کنم؛ احساس می‌کردم ما همچون مار و راسو بودیم، و نامطمئن از اینکه کدام کدامیم.

هرگز برایم پیش نیامد که بفهمم آیا صادق هم همان حس نگرانی را درباره من داشت. به نظر کاملاً به خود مطمئن، به خود متکی و آسیب‌ناپذیر می‌آمد. یک آدم معمولی نبود. او یکی از رهبران انقلاب زلزله‌آسایی بود که داشت شاه افسانه‌ای ایران را سرنگون می‌کرد.

همانطور که پیش‌بینی می‌شد اول دسامبر ۱۹۷۸ [۱۰ آذر ۵۷] که محرم شروع شد، جهش نویی به انقلاب داد. هزاران نفر از ایرانی‌ها به خیابان‌ها ریختند. برای احترام به شهیدان، بصورت نمادین در کفن‌های سفید پیچیده شده بودند. کفن‌های وهم‌آلود و ترسناکشان اعلام آمادگی برای مردن در راه انقلاب اسلامی بود. مردن برای عقیده، شهادت فرد است؛ مرگ کامل که فوراً به بهشت پس از مرگ، وعده داده شده در قرآن رهنمون می‌کند. این تظاهرات صرفاً یک تظاهرات برای پذیرش شهادت نبود بلکه نمایاندن تمایل به آن بود. هزاران تظاهرکننده به جلو و عقب موج می‌زدند، دریایی از پیکرهای سفید روح‌نما، همانند رستاخیزی از مردگان زمان‌های دور که بازگشته‌اند تا زندگان را اسیر کنند. سربازان شاه، وحشت‌زده آتش گشودند. پیکرهای سفید، مچاله شدند و به زمین افتادند. خون سرخ کفن‌های سفیدشان را پوشاند.

روز عاشورا، دهمین روز محرم، روز مرگ حسین به وسیله شمشیر یزید، رژه بزرگی برای رویارویی با حکومت نظامی برگزار شد. میلیون‌ها نفر به تهران سرازیر شدند و در طول خیابان شاهرضا [انقلاب] به سمت میدان بزرگی به حرکت درآمدند که بنای یادبود شهید با شکوه فراوان در آن افرشته شده بود. سال ۱۹۷۱ [۱۳۵۰] شاه ستون بزرگ شیاردار را روی پایه‌هایی با منحنی‌های زیبا، به افتخار ۲۵۰۰ سال پادشاهی ساخته بود و اکنون مردم در اطراف بنای یادبود حرکت می‌کردند و فریاد می‌کشیدند: «مرگ بر شاه! مرگ بر سگ آمریکایی!» «با یاری الله این خائن کافر را خواهیم کشت. پیروزی نزدیک است!» . کارگران، معلمان، مغازه‌داران، بازاریان، زنان با پوشش غربی و زنان بسته شده در چادرهای سیاه، کودکان، روحانیان با عمامه‌های سبز، سیاه و سفید همه یکصدا فریاد می‌زدند: «مرگ بر شاه!» .

دولت آمریکا از این حوادث عمیقاً گیج شده بود. جیمی کارتر به سادگی آنچه در ایران در حال رخ دادن بود را نمی‌فهمید. همه این اتفاقات از کجا آمدند؟ هیچ نشانه‌ای از آن‌ها در گزارش‌هایی که دریافت کرده بود وجود نداشت. او در ۷ دسامبر [۱۶ آذر] تصمیم گرفت بیانیه‌ای صادر کند: «تصمیم‌گیری در ایران حق مردم ایران است.» برژینسکی وحشت‌زده شده بود، و به دیپلماتیک‌ترین شکل ممکن این‌طور گفت. کارتر در ۱۲ دسامبر، در یک سخنرانی بر حمایت بی‌چون و چرای آمریکا از شاه تأکید کرد.

سالیوان از سویی دیگر، می‌خواست با خمینی و بازرگان وارد معامله شود. برژینسکی با عصبانیت به مخالفت برخاست. گفت پیشنهادهای سالیوان دیوانگی غیرمسئولانه هستند. او می‌خواست کارتر به کودتای نظامی چراغ سبز نشان دهد. سالیوان و برژینسکی با یکدیگر بحث می‌کردند در حالی که شرایط در ایران بدتر می‌شد. ملکه مادر به لس‌آنجلس رفت و روز اول ژانویه شاهپور بختیار نخست‌وزیر تازه منصوب شده، اعلام کرد که به محض اینکه دولت جدید تشکیل شود شاه کشور را ترک خواهد کرد. بختیار، آخرین مصالحه شاه، از اعضای جبهه ملی بود که برای آرام کردن توفان منصوب شده بود.

شاه به هجوم خبرنگاران در نیاوران با لکنت زبان گفت: «تعطیلات ... که اگر بشود ... برای کمی استراحت ...» در ۱۹۵۳ [۱۳۳۲] هم شاه به تعطیلات رفته بود. در آن زمان، سیا کودتایی انجام داده بود و بعد از مدت کوتاهی، به شاه اجازه داده بود که یک بار دیگر به قدرت کامل بازگردد. این بار هیچ کودتایی در کار نبود.

* * *

آن شب صادق سرحال بود. در کلو سری همدیگر را دیدیم. برای من که شراب می‌ریخت گفت: «باورش سخته که داره واقعاً اتفاق می‌افته.»

در جواب گفتم: «نمی‌تونم تصور کنم چه احساسی داری. باید یه ریزه ترسناک باشه.»
«یک ریزه! شوکه شدیم.»

لبخند زدم. واقعاً شوکه به نظر نمی‌آمد. گفتم: «حدس زدم که شراب نمی‌خوری.»
«نه متشکرم»

صادق هیچ‌گاه الکل نخورد. گرچه به خودش مغرور بود که در تخصص سفارش شراب برای دوستانش چیزی سرش می‌شود. هرگز به اینکه مشروب نمی‌خورد تظاهر نمی‌کرد، در عین حال اصراری هم نداشت که دیگران از روش او پیروی کنند. این صرفاً به خاطر مسلمان بودنش نبود، از شراب امتناع می‌کرد فقط برای اینکه نمی‌خواست مشروب بخورد. بعضی وقت‌ها سیگار دود می‌کرد اما اغلب پیمپ می‌کشید. به نظر می‌آمد که از تشریفات پرکردن تنباکو، با صبوری روشن کردنش و بعد به عقب تکیه زدن و تحسین کردن دود تندش لذت می‌برد.

با خوشحالی به پیشخدمت گفت: «برای من همون همیشگی، بره برای خانم.»

می‌دانستم آشنایی با این محل را دوست دارد. دوست داشت بگوید «همون همیشگی» و اینکه بداند پیشخدمت هم میدانند دقیقاً منظورش چیست. برگشتم تا بیشتر رو در رو باشیم. طبق معمول روی نیمکت کنار هم نشسته بودیم: «می‌دونی که من اصلاً رژیم شاه رو تحسین نمی‌کنم، ولی برام مبهمه که بعداً چی میشه.»

«مثل یه شروع جدید. نمی‌تونن تصور کنی چه احساسیه. همه اون سالها... کاشکی ایران رو می‌شناختی انوقت می‌فهمیدی.»

عشق صادق برای ایران زیبایش داشت بالا می‌گرفت. تا همان زمان هم مشتاق رفتن به آنجا شده بودم.

خیلی با انرژی گفت: «می‌خواهم نشونت بدم. مجبور شون کن وقتی میریم تو رو هم باهامون بفرستن. عجب سفری میشه!»

« سعی می‌کنم. بستگی به دفتر مرکزی داره. و حق با توست. نمی‌تونم بفهمم چونکه ایرانو نمی‌شناسم. یا اسلام رو. فقط تو رو می‌شناسم. حتی تو برام از خیلی جهات یه راز هستی. اینکه اینجا با تو باشم باید عقلم رو از دست داده باشم. »
با دلشکستگی واقعی پرسید: « چرا؟ من آنقدر عجیب نیستم » و با لبخند گفت: « تازه کانادا هم زندگی کرده‌ام. »
« می‌دونم. اما جهان تو از جهان من کلی فاصله داره. به علاوه منظور من این نبود. من باید یه خبرنگار باشم. احساس می‌کنم شریک دشمنم شده‌ام. »

« من دشمن نیستم! »

اذیتش کردم: « بر طبق شایعات فقط یک مأمور کاگ ب »

خندید: « یادت نره که احتمالاً یک مأمور لیبیایی هم هستم. سرم خیلی شلوغه. » و برای قهوه به پیشخدمت علامت داد.
از حضور صادق گرم می‌شدم. همزمان دلواپس هم بودم. نامطمئن از جایگاهم. به خودم گفتم حتماً تعداد زیادی دوست زن دارد. پس چرا دارم خودم را برایش غرق در احساسات می‌کنم؟ به علاوه، او متعلق به دنیای دیگری بود و همینطور متعلق به یک انقلاب. آهی کشیدم. اما در آن زمان، من تعدادی زیادی دوست مرد داشتم. هرچند احساسم برای او عمیق‌تر از دیگران بود و انقلاب او، شغل من.

صادق را دیده بودم که با سرعت غیرمنتظره‌ای با رفقاییش تعامل داشت. هرچند به دیدن مردان پرمدها در شغل و زندگی‌م عادت داشتم، او با بقیه فرق داشت. مهم نبود که او چقدر شیفته من شده بود، در هر حال کمی دورتر از دسترس من می‌بود و نزدیک به اهداف خودش. هرگز قادر نمی‌بودم بر او پیروز شوم همانطور که بر دیگران پیروز شده بودم. ارادت فروتنانه مرا پس می‌راند اما احساس صادق بی‌ریا بود. و برای من مقاومت ناپذیر بود. از درون قلعه خودم، به او متقابلاً عشق می‌ورزیدم.

آنشب همانطور که در کنارش خوابیده بودم، دیوارها و فاصله‌ها فرو می‌ریختند و ناپدید می‌شدند. احساس می‌کردم به اندازه هوا به او نزدیک شده بودم.



هر روز من به خبرنگاران پر جنب و جوش نوفل لو شاتو Neuple le Chateau می پیوستم. صادق و دو نفر دیگر، ابوالحسن بنی صدر و ابراهیم یزدی، نوعی گروه مردان دانا – گروهی سه نفره از مردان دانا – گرد آیت الله تشکیل داده بودند. [اشاره به سه مرد دانایی که از شرق برای تولد مسیح آمده بودند. برخی معتقدند آن‌ها از سرزمین پارس بودند]. از آنجاییکه آن‌ها تحصیلات غربی داشتند، اعلامیه‌های خمینی را هر روز به فرانسه و انگلیسی ترجمه می‌کردند. آن‌ها در مرکز توجه قرار گرفته بودند و رسانه‌ها شخصیت‌های مهم عمامه دار را نادیده می‌گرفتند که به چادر رفت و آمد می‌کردند. آنچه آن زمان هیچ کس نمی‌دانست این بود که مردان آیت الله – صادق، بنی صدر و یزدی – اعلامیه‌های خمینی را نیز می‌نوشتند.

آن‌ها را هم از سر اهمیت و هم بخاطر سرگرمی می‌دیدم. این سه نفر برای تلویزیون ساخته شده بودند. آن‌ها به قول ما – نمایش جالبی ارائه می‌کردند. اما تقریباً همیشه ترجمه انگلیسی یزدی با ترجمه فرانسوی بنی صدر تفاوت فاحشی داشت، و روز بعد صادق ترجمه کاملاً متفاوتی در هر دو زبان ارائه میداد. خمینی ترکیبی بود از یک نوید دهنده دموکراسی اجتماعی از زبان بنی صدر، جهشی به سوی نیروی توقف ناپذیر سرنوشت اسلامی و نوید دموکراسی از زبان یزدی؛ و از زبان صادق نوید دهنده مبهمی از زندگی، آزادی و دوزخ. خبرنگاران سرهای خود را می‌خارانند و حداقل چیزی که می‌فهمیدند این بود که اتحادی در کار نبود.

در ایران، مردم که این نمایش سرگرمشان میکرد، مخفف نامهای بنی صدر، یزدی و قطب زاده را روی هم «بیق» می نامیدند که در فارسی به معنی خنگ است. ولی من بیشتر از آنکه تفریح کنم، نگران شایعاتی بودم مبنی بر اینکه آیت الله به زودی به ایران بر میگردد.

در حیاط نوفل لوشاتو به صادق نزدیک شدم: «صادق! اینجا چه خبره؟ شما واقعاً روی اونچه اونطرف با هم میگوید توافق دارید؟»

شانه هایش را به علامت بی تفاوتی بالا انداخت: «درست میشه. هنوز کریستین بورگه و بقیه رو ندیدی؟»
«نه. هنوز نه. امروز بعدازظهر میرم اونجا.»

«حتماً برو. می تونه خیلی توضیح بده.»

یک خبرنگار آستینش رو کشید. صادق هلس داد عقب. «پس امروز توی کلسری می بینمت، خب؟»
بهش گفتم: «من دیرتر میام.»

«منتظرت می مونم» و به سمت خبرنگاران سمج برگشت. و من برای دیدن و کیل ها به سمت پاریس راه افتادم.
ماشینم رو پارک کردم و رفتم به سوی دفاتر در خیابان ابرواتوار پهلوی کلسری. جلوی دفاتر یه محوطه کوچیک درختکاری شده بود که آنها را از ترافیک دور نگاه می داشت. نور بعدازظهر توسط برگها فیلتر شده بود و روی سنگهای رنگ پریده ساختمانهای ظریف قدیمی می افتاد.

درون، ظرافتی رنگ باخته و کهنه بود. یک چراغ شکسته عتیقه سایه های بی رمقی را روی کاغذ دیواری های بیرنگ و پرده های قدیمی رنگ و رو رفته می انداخت. درهای سنتی فرانسوی به هر یک از دفاتر و کلا می رسید. پشت درها، دفترها ترکیب مناسبی از ائاثیه کهنه و نو داشتند. آینه ها بالای طاقچه مرمری شومینه و میزهای عتیقه ای آویخته شده بودند که رویشان پرونده ها و کتابها انبار شده بودند.

اول برتران واله Bertrand Vallette را دیدم. برتران، کوچک اندام و فلج بود، مردیکه بر ناتوانی جسمانی اش توسط کارایی چشمگیرش غلبه کرده بود. او مرا روی یک مبل رو بروی میزش جا داد. از صادق و انقلابش پرسیدم. برتران با صدای عمیق و محکمش درباره مبارزه صادق در طول زندگی اش توضیح داد، از نفرتش درباره شاه و از لزوم وارد کردن روحانیت درون جنبش مخالفین. توضیح داد که برای ایرانیان، روحانیت تنها عاملی است که می تواند عناصر پراکنده را علیه دستگاه قدرتمند سلطنت متحد کند.

ما همینطور درباره خمینی صحبت کردیم. روشن بود که برتران، تردیدهای عمیقی داشت، هرچند که مستقیماً چیزی نگفت. وقتی درباره صادق حرف زد، خیلی واضح بود که به او اطمینان داشت. وقتی درباره نقش دوستش صحبت کرد، صورتش باز شد و با غرور زیاد لبخند زد.

مدت زیادی بعدتر، دو وکیل دیگر را دیدم، کریستین بورگه Christian Bourguet و فرانسوا شرون Francois Cheron. بورگه بلندقد، لاغر و خوش لباس بود، ولی برای یک وکیل نامدار، داشتن ریش بلند عجیب می نمود. کلماتش از درون دود پیمیش بیرون می آمدند. شرون، برعکس، خپل، موبور با صورتی گرد بود و آماده خندیدن. او زندگی را کمتر از بورگه جدی گرفته بود.

این مردان مهربان فرانسوی بالاخره گنجی مرا درباره ایرانیان نوفل برطرف کردند. ساعتی طولانی، در دفاتر شلوغشان درباره صادق و همسنگرانش، و رقابت بین ایرانیان توضیح دادند. بنی صدر و صادق، از لحاظ عقیدتی همراستا ولی از نظر شخصیتی ناسازگار بودند. و هر دوی آنها به یزدی اعتماد نداشتند. عجیب نبود که «بیق» انقدر سردرگم بود.

همانطور که دولت فرانسه کوشش می کرد که درکی از انقلاب ایران داشته باشد، صادق بعد از بیست سال تنهایی و بی‌اعتنایی دیدن، خود را مشاور سیاستمداران می دید. وقتی وزیر خارجه فرانسه با قطب زاده صحبت می کرد، دوستان و کیل او در خیابان ایزروآتوار Avenue de l'Observatoire در عذاب دلهره آوری بودند. صادق معمولاً عقاید خود را به فرانسه رک و بی ملاحظه بیان می کرد طوری که به سختی می توانست مردان بی نهایت تأثیرپذیر «که the Quai» را تحت تاثیر قرار دهد.

وزارت خارجه فرانسه درون ساختمان مجللی قرار گرفته که سابقاً کاخ يك اشرافزاده بود. چون در «که دُرسا Quai d'Orsay»، کناره های رودخانه سن قرار گرفته معمولاً به نام «که درسا» یا به سادگی «که» نامیده می شود. برتران واله و فرانسوا شرون قرار ملاقاتی برای صادق ترتیب دادند با کلود شایه Claude Chayet مسئول امور کنسولی، مردی بلند، لاغر و پیش کسوت شیک از گروه مقاومت فرانسه در جنگ جهانی دوم. برای وکلا تعجب برانگیز بود که صادق موضوع را پیش کشید دو ساعت شمرده و با فصاحت با شایه صحبت کرد. او تاریخ ایران را توضیح داد، فساد دربار، نیاز به حکومت کردن سازگار با اسلام و اینکه خمینی وقتی ماموریت خاتمه پیدا کند به محافل روحانی برخورد گشت: ایران جدید همچنان دوست غرب باقی خواهد ماند. شایه تحت تأثیر قرار گرفته بود. او تصمیم گرفت که قطب زاده در رده های بالای ایران جدید باشد، يك فرد منطقی که فرانسه می توانست با او کنار بیاید. گرچه خمینی، شایه را با بدگمانی ها انباشته بود. شایه با نارضایتی و اکراه چندین بار به نوفل لوشاتو سفر کرد تا طبیعت پدیده نگران کننده حیاط خلوتش را کشف کند. نه به این خاطر که خمینی به طور غیر قانونی وارد فرانسه شده بود. هر ایرانی با يك گذرنامه معتبر مجاز بود با ویزای توریستی سه ماه در فرانسه بماند. اما سخنرانی های خمینی و پیروانش در ایران مورد توجه دولت فرانسه بود که با شاه روابط داشتند، و همینطور با کشورهای میانه رو عرب که رهبرانیشان از فراخوانی های خمینی برای انقلاب و شهادت در هراس بودند. در ملاقات اول شایه با خمینی، او مانند پاپ به نظر آمد. ولی ناگهان با حمله ای به شاه منفجر شد و او را «عامل شیطان» خواند.

شایه گیر افتاده بود، ولی شاه به دولت فرانسه گفته بود که او ترجیح میدهد آیت الله را نگاه دارند به جای آنکه تبعیدش کنند. حداقل در فرانسه خمینی می توانست زیر پوشش بماند جای آنکه به کشوری در خاورمیانه برود، چه کسی میدانست چه اتفاقی می توانست بیفتد؟

اما فرانسوی ها تصمیم گرفته بودند علیرغم خواست شاه، کاری درباره خمینی نکنند. فراخوانی های خمینی برای نافرمانی مدنی علیه حکومت نظامی در ایران حتی از قوانین انعطاف پذیر فرانسه هم درباره پناهجویان سیاسی فراتر رفته بود. اوایل ژانویه [اواسط دی ماه] شایه دوباره به نوفل رفت تا به خمینی اخطار دهد که اگر می خواهد بعد از چهارم ژانویه [۱۴ دی ماه] یعنی مهلت ویزای سه ماهه اش در فرانسه بماند، باید يك درخواست رسمی بنویسد. وگرنه فرانسه مجبور خواهد شد که او را وادار به ترك کشور کند.

خمینی، بدون آنکه سرش را بالا کند گفت فرانسه اگر بخواهد می تواند چنین کاری کند. شایه درخواست دیدار مجددی با قطب زاده کرد. قرار نهاری برای ساعت يك بعد از ظهر روز ۴ ژانویه [۱۴ دی] در کلو سری گذاشته شد. در این ملاقات، دو تن از مقامات بلند پایه «که درسا» همراه شایه بودند. آن ها مانند يك جلسه محاکمه يك طرف يك میز بزرگ نشستند، روبروی قطب زاده و سه وکیل، بورگه، شرون و واله. این بار فرانسوی ها می خواستند جزئیات چگونگی ساختار حکومت ایران را در صورت پیروزی انقلاب بدانند. آیا بختیار

می ماند؟ جوابها دقیق بودند. قطب زاده شکاف تاریخی بین بختیار و گروه های اسلامگرای درون جبهه ملی را توضیح داد، و به فرانسوی ها گفت هیچ شکی درباره ماندن یا نماندن بختیار نیست. هیچ. حتی وقتی که بختیار پیشنهاد ملاقات داد، خمینی رد کرد. او اول استعفای بختیار را خواستار شد.

تحلیل های قطب زاده به والری ژیسکاردستن Valery Giscard d'Estaing رئیس جمهور فرانسه فرستاده شد که در راه رفتن به کنفرانس چهار ابرقدرت گوادلوپ Guadeloupe برای ملاقات با جیمی کارتر بود. وقتی آن دو با هم ملاقات کردند، ژیسکاردستن توانست تصویر کاملی از خمینی به کارتر بدهد.

سپس رئیس جمهور آمریکا یکی از چندین چرخش غیرمنتظره اش را نشان داد: کارتر پیامی برای خمینی فرستاد. او پیام را به ژیسکاردستن داد که آن را با شایه دهد تا به آیت الله در نوفل برساند.

شایه در اتاق پر از گل روبروی پیرمرد روحانی روی زمین نشست، در حالیکه قطب زاده سمت راستش به عنوان مترجم نشسته بود.

«من برای شما پیامی از رئیس جمهور آمریکا جیمی کارتر دارم.» خمینی همانطور بی حالت ماند.

شایه گلویش را صاف کرد: «آمریکا به شما می گوید با هیچ حکومت جدیدی در ایران مخالف نخواهد کرد به شرطی که انتخابات برگزار شود.»

خمینی هیچ نگفت.

«ما در فرانسه نگران امنیت اقلیت های مذهبی هستیم و نیز نگران افرادی مانند امیرعباس هویدا، اگر شما به قدرت برسید.»

هویدا نخست وزیر ایران بود. شاه او را قربانی کرد تا به شورشا پایان دهد و هویدا در زندان افسرده و پژمرده شده بود.

خمینی تکانی خورد و دستش را بلند کرد. و با صدایی یکنواخت شروع به صحبت کرد. صادق ترجمه کرد: «ولی، آقای

محترم، ما مبارزه کرده ایم که به این رژیم و شکنجه هایش پایان دهیم، به وحشت آفرینی ها و خون مخالفان را بر زمین

ریختن. شما فکر می کنید من قدرت را به دست می گیرم فقط برای آنکه پا جای پای آن ها بگذارم؟»

شایه این را به عنوان تضمینی بر راه نیفتادن يك حمام خون در ایران گرفت. او راه افتاد تا این پیام را به کارتر برساند.

* * *

وکیل های فرانسوی عمیقاً از خمینی می ترسیدند. هر روز که می گذشت آن ها بیشتر از احترام خالص صادق برای آیت الله

پیر عبوس گیج و آزرده می شدند. تنها مایه تسکین آن ها، ایمان ظاهری خمینی به قضاوت سیاسی صادق بود.

يك روز آن ها تغییری جزئی در مرد قمی کشف کردند. صادق اعلام کرد که باید تعدادی ادوکلن برای خمینی پیدا کند.

صادق به شرون گفت «اون محصولای کریستسن دیور رو دوست داره. او- ساواژ... Eau Sauvage» شرون از خنده زوزه

کشید. با تعجب پرسید: «خمینی؟ کریستین دیور؟»

صادق حالت دفاعی گرفت: «خب، چرا که نه؟ قانونی علیه خوشبو بودن نیست. شما بتول، زن خمینی رو می شناسین؟»

شرون گفت «شخصاً نه»

صادق افشاء کرد: «اون بیشتر وقتشو تو پاریس صرف خرید توی لباس فروشی های دیور می کنه»

«فکر نمی کردم بودجه برای چیزهای اینطوری مصرف بشه. باید زیر چادرش خیلی لطیف باشه. خیلی حیف شده.»

صادق جواب داد: «آره حیف شده». بعداً برای هدایت کردن شرون، دفاعیه ای از چادر کرد.

آن روز دیروقت بود. و کیل ها را ترك کردم ، و از آن ها تشکر کردم، ولی گفتگوی طولانی ما بیشتر از آنکه جوابی داده شود ، پرسشهایی را برای من برانگیخت . بعداً ، در خانه من از صادق درباره «چادر» پرسیدم. اعتراف کردم : «من این پوشش رو نمی فهمم.» صادق روی کاناپه من به عقب تکیه داد و آه عمیقی کشید.

با دلهره اصرار کردم : «آیا زنها باید توی اتاقهای پشتی هم روسری سرشون کنن و خودشون رو بپوشونن؟ چی میشه اگه تو همون اول اجازه چنین قانون هایی رو بدی ؟ ». برای من يك انقلاب باید يك انقلاب باشد. باید به جلو حرکت کند نه عقب. «چادر» تماما اشتباه بود. در سطح شخصی مرا عصبانی می کرد و در سطح روشنفکرانه ، مشکوک . حتی بنی صدر گفت او اعتقاد دارد که موی زن اشعه های شهوت زا ساطع می کند. اما آنچه مرا می آزرده ، این بود که در دیدگاه من چادر يك نماد تقریباً جهانی برای سرکوب زنان توسط مذهب بود. اسلام صادق هم به نظر می آمد که خیلی متفاوت نباشد. صادق دوباره آه کشید. در درون به خودم پیچیدم. تمام روز او زیر آتش خبرنگاران و گروه های مختلف سیاسی بود . او پیش من برای تسکین و عشق آمده بود . از کندو کاش متنفر بودم ، ولی آنچه دیدم مرا وحشت زده می کرد. سیر وقایع در جهت سرنگونی شاه و ساواک بود، ولی بعد چه ؟

اینجا ، روبروی من ، مردی بود که به من ، آنچه می خواستم یا نیاز داشتم را می داد، اما بیزار بودم از اینکه او را به هر صورتی آزار دهم یا دشمن کنم.

ممنوعیت های تضادهای درونم مرا گیج می کردند. من به سختی با کسی صمیمی می شدم ، اما در مورد صادق ، احساس می کردم که خرگوشی هستم که خرس خفته ای را آزرده است. تمام آنچه خرس می خواست، این بود که فقط يك چشمش را باز کند و من آرامشش را به هم زده بودم.

با تأکید گفت : «آروم باش. تو ایران یا ملاها رو نمی فهمی. ما باید آروم بریم جلو. نباید همون اشتباه شاه رو تکرار کنیم که می خواست همه کاری رو به شبه کنه . ببین ، مگه من چادر سرت کردم؟ من به تو اطمینان کردم ، باهات حرف زدم ، همونطور که با آدمهای دیگه حرف می زدم که می شناسم. درواقع ، با تو بیشتر حرف می زدم . باور کن، همه چی درست میشه. »

«من می دونم که تو طرفدار چادر یا دام گستری بنیادگراها نیستی ، ولی خمینی چطور ؟ »

صادق جواب داد : «اون یه نوع جدید جامعه به ما خواهد داد با یه پایه مذهبی حقیقی. »

همانطور که چراغها را خاموش می کردم گفتم : «خمینی به زودی به وطن برمیگردد.»

صادق جواب داد : «توی همین هفته »

از حرفهایش متعجب نشدم . آرام هم نشدم ، حتی وقتی گفت «هنوز خیلی زوده.» ، طوری که همیشه می گفت.

و به خواب رفتم : فضای باز بزرگی بود . موجودات غریبه و سایه وار ، درون يك مه چرخنده به طرف من می آمدند و مرا به جلو هل می دادند. نه چندان محکم ولی بی اختیار مرا به خواست خودشان راه می بردند. همانطور که به جلو قدم بر می داشتم، زمین تو خالی به نظرم آمد. ناگهان با وحشت ایستادم.

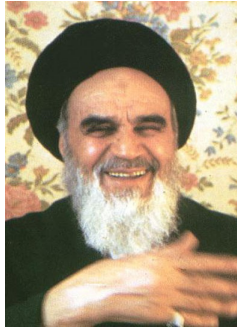
زمین جلوی رویم ، مانند کندوی عسل شده بود با صدها گور باز. آنچنان نزدیک به هم کنده شده بودند که دیواره های

بین آن‌ها فقط چند سانتی متر ضخامت داشتند.

همانطور که وارد کندو می‌شدیم یکی از غریبه‌ها گفت «مواظب باش». همانطور که با زحمت خودمان را روی دیواره‌های نازک متعادل نگاه می‌داشتیم، توانستم پایین را ببینم. درون گورهای باز، استخوانهای وحشتناک و به هم پیچیده‌ای بودند و صورتهای پوسیده‌ای که فریاد می‌کشیدند. آن‌ها فریاد می‌زدند و من فریاد می‌زدم. اما هیچ صدایی بیرون نمی‌آمد همچنان که خستگی ناپذیر بالای اجساد معترض به جلو میرفتیم. دورتر از ما یک تپه کوچک بر آمد، هدف سفر ما. روی آن یک نماد عجیب و قدرتمند بود. ما از میان استخوانهای جهنمی همراه درد به سوی آن رفتیم، اما آن تپه همچنان از ما دور ماند.

من در حالیکه می‌لرزیدم از خواب پریدم و خودم را به صادق نزدیکتر کردم و سعی کردم کابوس را از ذهنم بیرون کنم. روز ۱۶ ژانویه ۱۹۷۹ [۶ دیماه ۱۳۵۷] شاه و ملکه ایران را ترک کردند و «به تعطیلات رفتند.» سر راهشان به آمریکا در مصر توقف کردند.

وقتی خمینی خبر را شنید، ناله شادمانه‌ای کرد. او پراند: «شاه مات!» کار شاه تمام بود.



۵

۳۰ ژانویه ۱۹۷۹ [۱۰ بهمن ۱۳۵۷]. دو دنیا وجود داشت: یکی درون پژوی آبی بزرگ و یکی بیرون آن. بیرون ، همانطور که ما به آرامی مغازه های شیک و سینماهای گرانقیمت را پشت سر می گذاشتیم ، درخشش ملایم شانز- الیزه Champs Elysees غیر واقعی به نظر می رسید. «لو- دراگ - ستور Le Drugstore» پر زرق و برق تر و درخشنده تر از بقیه ، حتی خیالی به نظر می رسید. لو - دراگ - ستور ، ترکیبی فرانسوی - آمریکایی ، غریبه ای که در کنار «دروازه پیروزی Arc de Triuphe» سوسو می زد. دروازه ای که نماد جمهوری ، برابری و برادری ، و بناپارت بود. سایه ای از فتوحات امپراتور ، آسترالتس و آینا Australitz and lena ، نابودی بورودینو Borodino و شکست در برفهای روسیه . جایی که بازماندگان تاریخ و فرهنگ فرانسه سودا می نوشیدند. سالهای سال ، من از روبروی این مغازه ها گذشته بودم و به ویتترین هایشان خیره شده بودم ، اما آنشب آنها را متفاوت می دیدم. انگار که در رؤیا بودند. پژو ، به سمت کاخ کنکورده می رفت و صادق پشت فرمان بود.

پرسیدم : «حالا خودمونیم ، هیچکدوم از ما از این ماجرا زنده بیرون میایم ؟» بیرون ، يك دنیای آزاد، درون ، واقعیتی از سوالهای من.

صادق با همان حالت بی خیالش گفت : «کسی چه میدونه ؟ شاید آره شاید نه.»

هوایمایی که رهبران انقلاب را به وطن می برد ، شب بعد پرواز می کرد. چند روز بود که اخبار ، سیم تلفن روزنامه ها را داغ کرده بودند :

«پرواز فردا سحر انجام خواهد شد!»

«پرواز رفته! از آن یکی فرودگاه رفته!»

«نیمه شب امشب پرواز خواهد کرد!»

اعصاب ها خراب می شد ؛ همانطور که لحظه تاریخی به تأخیر می افتاد ، تأیید می شد و دوباره به تعویق می افتاد. دنیا انتظار می کشید که بشنود آیت الله واقعاً دارد به سمت سرنوشت عجیبی پرواز می کند که او و ایران متقابلاً برای هم رقم زده بودند . اتاقهای خبر پرتلاطم بودند و ماشینهای خبررسانی با سروصدای زیاد اخبار پرواز را بیرون می دادند.

من با اطمینان به گروه خبری خودم گفتم «نه. هنوز نرفته. امشب پرواز نمی کنه». مردی که پیش من پژو را رانندگی می کرد زمان پرواز را می دانست. فردای آن روز با هم می بایست در همان هواپیما می بودیم . هر دو خسته بودیم، گرفتار نوعی خستگی که موقتاً بر ترس و دلهره مان غلبه می کرد. آدرنالین بدن های ما را ترك کرده بود و در رد پایش نوعی بی تفاوتی باقی مانده بود – انگار که مرگ و زندگی – دیگر مهم نبودند. این احساس ، و اعتقادی که به سرنوشت ایجاد کرده بود ، دیگر برای ما جدید نبود. شاید برای صادق ریشه در مذهبش یعنی اسلام داشت ؛ هرچه باشد اسلام به تسلیم شدن است. او مطمئناً يك روش خاورمیانه ای برای تحقیر سرنوشت داشت، يك نهچ کردن نمادین سر زبانی. در حقیقت ، من هیچ وقت مطمئن نشدم که آیا او هرگز احساسی از جدی بودن هیچ وضعیتی زیر آن بی اعتنائی درك کرده بود. بیشتر اوقات ، در برابر دنیا بیخال و خوشحال ظاهر می شد . مهم نبود که چه اتفاق بدی می افتد ، از پس آن بر می آمد. مهم نبود چه مشکلی پیش آمده ، آن را حل می کرد. اعتماد بنفس خارق العاده ای از خودش نشان می داد. جملاتی که اغلب می گفت : «کی میدونه ؟» «چه خیالیه ؟» «درست میشه» .

در مورد من ، این شغلم بود که سرنوشت گرایی را به بار می آورد. خبرنگاران عادت می کنند که امواج حوادث آن ها را ببرند . خوب یا بد ، همراه جریان می روند. محاسبات و قواعدی برای بقا هست ، ولی در كل ، بعد از آن است که نگران در دسری می شویم که درونش شناور شده ایم و اینکه چطور از آن بیرون بیاییم.

همانطور که چراغهای کمسو را رد می کردیم ، پاریس دیگر همان لحظات هم از ذهن من بیرون رفته بود . در انتهای این مسیر فرار ، ایران قرار داشت. برای مردی که کنارم نشسته بود ، این پرواز آغاز و انجام يك سفر بود ، يك روش زندگی ، يك رؤیا بود.

پرسیدم : «حالا اگه جون سالم به در ببریم ، اگه انقلاب پیروز بشه ، اونوقت بعدش چی ؟ نقش تو ، توی این حکومت چه خواهد بود ؟»

«امیدوارم هیچی . خسته شده ام.»

بعد از عمری فداکاری و نبرد برای این انقلاب ، هیچ ؟ بعد از سالها در تنهایی تبعید ، آیا صادق راهی وطن بود که دوباره بازگردد ؟ صادق اکنون دست راست خمینی بود. او نماینده خمینی و پسر معنوی او بود. آیا می خواست کناره گیری کند، و این موقعیت را ترك کند ؟

پیشنهاد کردم : «راستش ، به نظر من مثل وزیر خارجه میایی.»

صادق قاطعانه گفت «نه نه.» و بعد با پوزخندی ادامه داد : «نمی خوام هیچ نقشی تو كل این ماجرا داشته باشم. كل عمرم رو گذروندم تا شاه را بیاریم پایین ، که همه اینا ممکن بشه. من نمی خوام حکومت کنم . این کار بقیه است. من یه زندگی معمولی میخوام. میخوام برم ایران هرچی دارم بفروشم و بیام بیرون. میریم كبك [استان فرانسوی زبان کانادا] زندگی می کنیم ، توی حومه شهر.»

پرسیدم : «چرا كبك ؟»

«نمیدونم . از این فکر خوشم میاد. هرجا باشی، وقتی کار من تموم شد ، میام و پیدات می کنم و میریم كبك.»

برفهای «ترو-ریویای Trois-Rivieres» و «ستس – ایل Sept-Îles» [شهرهای کوچکی در كبك] حتی دورتر از صحراهای ایران می نمود. رفتار صادق برایم مفهوم نبود گرچه یکبار به کریستین گفته بود : «من قدرت نمی خوام. دیده ام قدرت با آدمها چه می کنه. از قدرت می ترسم.»

نفهمیدم که خواسته صادق برای زندگی با من در كبك ، رؤیای يك مرد خیلی خسته بود یا واقعاً می خواست چنین کاری

کند. قطعاً آنچه که می‌خواست انجام دهد بسیار دورتر از آنچه بود که من فکر می‌کردم اتفاق خواهد افتاد. او را در تبعید دیده بودم. به محض اینکه به ایران برمی‌گشتم، او را کاملاً از دست میدادم، دقیقاً مانند يك جانور نیمه رام شده که وقتی به حیات وحش برگردد دوستان انسانش را گم خواهد کرد. این از دست دادن، هم مرا می‌ترساند و هم تسلیم‌اش شده بودم. ماشین همچنان حرکت می‌کرد. ناگهان صادق از جا پرید: «مقاله منو توی لوموند دیدی؟»
دیده بودم. توضیحی برای پایه‌های مذهبی انقلاب بود. نوشته بود:

دین هیچ‌گاه از زندگی سیاسی يك مرد مسلمان، جدا نشده مگر آنکه بدبختی و ناخشنودی جایگزین‌اش شده است. بُعد مذهبی پایه تفکر است، به طوری که فرد، بخشی از علت جهانی می‌شود و شاید خود را فدای جامعه کند. حکومت اسلامی، به معنای خاص کلمه، مذهب سالاری نیست. قوانین الهی و اصول اسلامی، برابری و برادری، عدالت و آزادی را برپا می‌کنند.

پرسیدم: «یه ذره آرمانگرایانه است، نه؟ می‌تونه اینجوری جواب بده؟ روش کار کردی که چطوری عمل کنه؟ مجبور نیستی اونجا باشی تا پیاده‌اش کنی؟»
شانه‌هایش را بالا انداخت: «خواهیم دید.» باز هم، این جواب سهل‌انگارانه‌اش بود که درآینده هم مصاحبه‌کنندگان را گیج کرد. اما زیر این بی‌قیدی عمدی، مردی بود که هم از يك سرنوشت وحشتناک فرار می‌کرد و هم بسویش می‌رفت، مردیکه همچنان پازل باقی می‌ماند حتی زمانی که فکر می‌کردم آخرین قطعه‌اش را سرجایش گذاشته‌ام.
صادق ماشین را جلوی «پلاس سنت میشل Place St. Michel» نگه داشت. آنجا يك قرار ملاقات در يك کافه داشتم. مرا پیاده کرد و به جلسه ملاقات خودش رفت.

* * *

ساعت دو نصفه شب در راه به روی صادق باز کردم. کلاه پوستی فاخرش و پالتوی پشمی‌اش از باران زمستانی خیس شده بودند. همین که آن‌ها را به کناری انداخت، انگار که قدرتش را به کناری انداخته بود. از خستگی روی کاناپه من ولو شد. چشمانش خسته‌تر و حرف زدنش بی‌حال‌تر از همیشه بودند.
«داریم فردا حرکت می‌کنیم، ولی هنوز خیلی زوده.»
صادق خطرات را می‌دانست. شاهپور بختیار، که قرار شده بود نخست وزیر شاه شود، امکان داشت ارتش را جمع کند یا ارتش به تنهایی خودش کودتا کند. ایران سلاح‌های جدید و مردان جنگاوری داشت. احتمال داشت هواپیمای ما را در هوا بزنند. صادق هم می‌دانست خیابانها در هرج و مرج هستند.
تنها چیزی که گفت: «خمینی می‌خواه بره.»
صادق دوباره ساعت پنج و نیم صبح بیدار شد تا اولین روز تحقق یافتن رویایش را ببیند. آرام بود، ولی به وضوح افکار زیادی در سرش بود. همانطور که لباس می‌پوشید نگاهش می‌کردم، و فکر کردم گرچه هر دو با يك هواپیما می‌رفتیم، اما احتمالاً نمی‌توانستم دوباره با او تنها باشم.
«تو هواپیما می‌بینمت.» و خم شد و برای خداحافظی گونه مرا به آرامی بوسید.

من بعدها فهمیدم که صادق روزهای آخر در پاریس را دیوانه وار دنبال جمع آوری و پرداخت پول بود ، و حصول اطمینان از امنیت هواپیما.

طرح اولیه این بود که یک هواپیمای ایران - ایر از تهران به پاریس بفرستند که آیت الله را به وطن ببرد. اما در آخرین لحظه، پیروان شاه تمام هواپیماهای ایران - ایر را به دستور بختیار از کار انداختند و زمین گیر کردند. در تهران ، نمایندگان نهضت آزادی ایران با مدیران ایر - فرانس در خیابان شاهرضا دیدار کردند و قراری با هم گذاشتند. آن‌ها از منابع مالی فراوانی که در دستان روحانیون ریخته شده بود و همینطور از ستاد خودشان ، هزینه را به خط هوایی پرداخت کردند. بقیه کار را به صادق در پاریس واگذاشتند.

اما شاهپور بختیار ، تهدید کرده بود که هر هواپیمایی که دشمن بزرگش ، آیت الله خمینی را حمل کند به محض ورود به فضای ایران در آسمان منفجر خواهد کرد. بیشتر پیروان آیت الله در نوفل معتقد بودند که بختیار بلوف می‌زند ، اما صادق برنامه‌ریزی خودش را داشت. او استدلال می‌کرد اگر یک ورود امن می‌خواهند ، فقط آمریکایی ها می‌توانند جلوی بختیار را بگیرند. صادق با یکی از دوستانش تماس گرفت و او هم به نوبه خود با آشنای قدیمی اش ، نماینده آمریکا در یونسکو. به این ترتیب، او مستقیماً با مقامات آمریکایی تماس نگرفت. صادق بعداً به ایروینگ براون Irving Brown ، نماینده سازمان صنعتی فدراسیون کارگر - کنگره آمریکا معرفی شد، که طبق گفته یک دوست ، نماینده غیررسمی «سیا» بود . براون به عنوان واسطه امنیت هواپیما عمل کرد. آمریکایی ها در نهایت تصمیم گرفتند که وارد مسأله ای شوند که نمی‌توانستند از آن بگذرند. حمله به هواپیما کاملاً غیرمحمتمل بود. پر از سرنشین بود .

مذاکره با ایر - فرانس ادامه پیدا کرد. اما مدیران پاریس تصمیم گرفته بودند از آنجایی که اوضاع ایران غیر قابل پیش بینی بود ، درخواست ۵۰۰ هزار فرانک (حدود ۱۰۰ هزار دلار) کردند که بجای ریال ایران باید به فرانک پرداخت می‌شد. صبح زود ، کمی قبل از اینکه صادق به دفاتر وکلای فرانسوی برود ، برتران واله ، به کلود شایه در وزارت خارجه تلفن کرد. تا اینجا ، فرانسوی ها نیز مایل بودند که در این موضوع اجتناب ناپذیر همکاری کنند. شایه به واله اطمینان داد که اگر لازم شود دولت فرانسه مبلغ را به ایر - فرانس پرداخت خواهد کرد ، و ایرانی ها می‌توانند بعداً آنرا به فرانسه بپردازند. وقتی صادق رسید ، واله خبر خوب را به او داد ، و با هم به ایر - فرانس رفتند تا قرارداد را امضاء کنند. اما موسیو پالی Pauli در ایر - فرانس مشتاق نبود. او خیلی واضح گفت که ایر - فرانس ، برای دولت فرانسه اعتباری قائل نیست. ایر - فرانس مبلغ را همان لحظه می‌خواست.

از دفتر که بیرون آمدند ، صادق به واله اطمینان داد که پول را درست خواهد کرد و با عجله رفت. چند ساعت بعد ، سه وکیل متعجب مانده بودند که «چطور» صادق با یک کیسه پلاستیک سنگین و براق برگشت ، آن را زمین گذاشت و گفت «بفرمایید!» . درون کیسه ۵۰۰ هزار فرانک درخواستی خط هوایی بود.

صادق چرخهای شبکه مالی مخالفین ایرانی را به حرکت انداخته بود. تماسهایی با همسنگران در آلمان آغاز کار بود. آن‌ها با بانکهایی در زوریخ و هامبورگ تماس گرفتند که حسابهای مخالفین را داشتند ، و ترتیب پرداخت نقدی از طریق شعبه هایشان در پاریس به صادق را دادند.

طی سالها ، روحانیون و بعداً بازاری ها مبالغ زیادی پول به امور نهضت آزادی در خارج کشور کمک کرده بودند ، گروهی

که صادق با آن کار می‌کرد. حسابهایی در چند کشور داشتند ، از جمله فرانسه و آلمان. واله و صادق ، پول در دست ، سریعاً به ایر – فرانس رفتند تا مبلغ کامل را به شکل چک به موسیو پالی بدهند. به محض اینکه قرارداد را با ایر – فرانس امضاء کردند ، به چند نقطه شهر رفتند تا پول را به بانکی واریز کنند که چک از آن برداشت می‌شد .

همان روز ، بعداً یکی از همکاران من در [شبکه خبری] ان – بی – سی NBC ، استیو مالوری Steve Mallory ، مرا به اقامتگاه خمینی برد که قرار بود بلیت‌ها را آنجا برداریم. ما با لیموزینی رفتیم که ان – بی – سی برای تردد بین دفتر پاریس و ستاد خمینی اجاره کرده بود. استیو ، لاغر اندام ، مو بور و و با چهره ای آرام ، ظاهری داشت که مختص خبرنگارانی بود که زمان زیادی را در مناطق جنگی گذرانده بودند . خبرنگارانی که به هیچیک از طرفین تعلق نداشتند ، پلاکی روانشناختی به گردن داشتند که ظاهراً روی آن نوشته شده بود : «من اینجا نیستم ، فقط دارم تماشا می‌کنم». اما گلوله های سلاح سبک و سنگین ، عمدی و غیرعمدی پلاک را سوراخ می‌کردند. خاورمیانه بیش از سهمش خبرنگار از میان برده بود. استیو غر زد : «ترجیح میدادم برم بیروت بجای این جایی که داریم میریم.» زمان زیادی را در آن شهر گذرانده بود ، یکی از وحشتناکترین مناطق جنگی که خشونت روزانه به نمایش در می‌آید. و اضافه کرد : «حتی گریه ها هم اسلحه دارند. هیجان همه گیر خواهد شد. جمعیت چه واکنشی به ما نشون میدن ؟ هیچ راهی نداریم که فرقه ها رو از هم تشخیص بدیم.» به سختی توانستم از حرفهایش قوت قلبی بگیرم. همانطور که نزدیکتر می‌شدیم نقطه سیاه درونم تنگتر می‌شد.

وقتی بعد از ظهر به مجتمع خمینی رسیدیم ، باران آرامی می‌بارید. طی چند هفته گذشته ، حیاط اطراف خانه کوچک ، توسط خبرنگاران بی صبر ، افراد آیت الله و نیروهای امنیتی پامال و گل آلود شده بود. اکنون ، این سه گروه در وضعیت پریشانی از بی اعتمادی متقابل و سرگشتگی در هم تنیده بودند .

در سرما منتظر شدیم و صحبت کردیم. بعد از سه ساعت ، يك آخوند جوان در ایوان ظاهر شد تا به ما اسامی حذف شده را بگوید . چون ایر – فرانس شکایت کرده بود که تعداد افراد بیش از حد است.

بعد از سه ساعت دیگر ، او باز هم ظاهر شد. اعلام کرد : «شما یه درخت خواهید دید که اسم کشورتون روشه . زیر درخت یه برادر بلیت شما رو میده اگه اسمتون توی لیست باشه . باید ۲۴۰۰ فرانک نقدا همراه داشته باشید. الله یارتون باشه .» سیصد خبرنگار ناراضی ، مانند يك گله سگ شکاری به سمت درختها هجوم آوردند. بیشتر شبیه يك مسابقه کارناوال بود تا فرصتی که فقط یکبار در زندگی به دست می‌آید ، چه انفجار در ابدیت توسط فانتومهای شاه ، یا اگر خوش شانس باشی ، چه پرتاب شدن به درون اغتشاش جنایت آلود انقلاب اسلامی .

«درخت انگلیس رو نمی‌تونم پیدا کنم ! آخ خدا ! اصلاً هیچ درخت انگلیسی در کار هست ؟»
«فکر کنم اونجا بغل درخت سوئد باشه.»

«درخت آمریکا همینه ؟»

«نه، اون پشته ! فکر کنم اون بوته هه باشه اونجا.»

درختها با يك تکه کاغذ مشخص شده بودند . اسم کشورها را با مداد نوشته بودند و با نوار چسب چسبانده بودند. هر درختی نام ملتی را داشت.

من درخت کانادا – سوئد – دانمارک را پیدا کردم . زیر درخت يك «برادر» بلیت های ایر – فرانس را پخش می‌کرد. اسم من ، همانطور که صادق قول داده بود توی لیست بود. پول را به برادر دادم و او هم بلیتم را داد.

همراه ژان رایت برگر Jean Reitberger فیلمبردار فرانسوی شبکه سی – بی – سی و يك بلیت دار خوش شانس دیگر به

پاریس برگشتم. مثل استیو مالوری ، ژان هم به سفر بی رغبت بود ، چرا که تجربه زیادی در جنگها و انقلابها داشت. ترس او نا آرامی مرا شدیدتر کرد.

در دفتر، به همکارانم که تازه به تهران رسیده بودند تلفن کردم. دان دیکسان Don Dixon ، تولید کننده گروه ما ، بدون مقدمه گفت : «اینجا دیوونه کننده است. سی - بی - سی خل شده که داره تو رو می فرسته. خدای من ! نیا تهران !» نیمه شب ، همگی در فرودگاه شارل دوگل Charles de Gaulle جمع شده بودیم. انقدر تاخیرها زیاد بود که هیچ کس فکر نمی کرد ما واقعاً داریم می رویم . خبرنگارانی که اسمشان در لیست نبود پشت يك طناب جداکننده ایستاده بودند و با صورتهای آویزان به ما حسودی می کردند که حاضر شده بودیم جانمان را کف دستمان بگذاریم . گروهی از ایرانی ها سجده می کردند و روی کاشی ها ، زیر نور شدید چراغهای سالن نماز می خواندند . بالاخره سوار شدیم.

خمینی ، بنی صدر ، صادق و بقیه همراهان با همدیگر وارد محوطه خروج شدند. بورگه و همسرش کریس تین Christine آنجا بودند همینطور ژنیو Genevieve و برتران واله. فرانسوا شرون هم آمد ولی همسرش ورونیک Veronique نه. گفته بود : «من یونانی هستم . ملت من با ترکها پانصد سال نجنگیدند که به جای روسری ترکی ، روسری پارسی سرم کنم.» و کلا آمده بودند که با صادق و رهبر محترمش خداحافظی کنند ، اما خمینی از کنار آنها و دیگر دعای خیر کنندگان گذشت ، مانند يك امپراتور روم شرقی.

در کابین درجه يك first-class صادق کنار خمینی نشست. هردو به جلو خیره شده بودند. وقتی با هم دیده می شدند ، به راحتی می توانستند پدر و پسر باشند . اما در نهایت يك فاصله بزرگ آنها را از هم جدا کرد : فاصله بین دو ستاره ، فاصله گونه مسیح و بوسه یهودا ، بین حسین - شهید شیعه - و شمشیرهای کشیده جنگجویان یزید.



نمیدانم چه زمانی در پاییز ۱۹۷۸ [۱۳۵۷] فهمیدم که من عاشق صادق بودم ، تسلطی به من داشت که هیچ کس دیگر نداشت. آیا او هم عاشق من بود ؟ هیچگاه مطمئن نشدم که این کلمه را یکسان معنی می کنیم . می دانستم که فاصله فرهنگی بزرگی بین ماست ، ظاهر غربی صادق فقط يك تغییر چهره جزئی بود. این فاصله ، همیشه مرا دور نگاه داشت و باعث شد که چهار سال را با احساساتم برای او بچنگم ، فرار کنم و دوباره بازگردم.

احساس می کردم مانند پروانه ای هستم که به سوی شعله کشیده می شود. و در قلب شعله ، خمینی بود ، تیره و کینه توز. چرا صادق از او پیروی می کرد ؟ او چه کسی بود ؟ چکاره بود ؟

در طول زمان ، تلاش کردم که صادق را بشناسم ، دائماً بر این سؤال بود که چطور به سمت خمینی کشیده شده بود. صادق خوش مشرب ، خوش صحبت و شوخ طبع بود . می توانست از لحاظ سیاسی پابرجا و پرشور هم باشد ، و عقایدش همیشه مستدل بودند . خمینی بر عکس ، لجوج و سختگیر بود . به نظر من مردم برایش مهم نبودند . آن ها دوشادوش ، مرگ و زندگی را ارائه می کردند.

وقتی صادق در میان نبود ، باید همه چیز را درباره اش می دانستم : آنچه روی او تأثیر گذاشت ، تاریخش ، تضادهایش. به جایی سفر کردم که او سفر کرده بود . با دوستان و دشمنانش صحبت کردم. نهایتاً داستان زندگیش را کنار هم گذاشتم. صادق قطب زاده در تهران متولد شد. بعضی مدارك تولدش را ۱۹۳۷ و بعضی دیگر ۱۹۳۸ [۱۳۱۶ یا ۱۳۱۷] نوشته اند. صادق در این باره مبهم بود.

تهران زمان جوانی صادق ، تهران امروز نبود. شهری بود مثل شهرهای دیگر خاورمیانه ، با خیابانهای مارپیچ و پر گرد و خاک ، کوچه هایی تاریک و باریک که به بازار منتهی می شدند. بازاریان اجناس غربی را در کنار گذرها می فروختند ، اجناسی مانند کاشی های براق رنگی ، چراغهای برقی ، ماشینهای دوزندگی پایی و رادیو. آن ها همچنین فرشهای گرانبهای ایرانی ، سبد ، ظروف مسی ، پوشش های چرمی دستدوزی شده و جواهرات هم می فروختند ، اعم از طلا با نگین های الماس یا فلزهای ارزان با شیشه های بریده معمولی. زیر نورهای مصنوعی بازار ، هم اجناس بی ارزش و هم پر ارزش برای اغفال خریداران می درخشیدند. بیرون ، در خیابانهای خاکی ، غذا روی چرخ دستی فروخته می شد. بوی زیره همه جا بود و مجبور نبودید راه زیادی را بروید تا نان داغ لواش همراه گوشت ادویه زده پیدا کنید.

امروزه مساجد تهران برای جلب توریست با ساختمانهای اداری رقابت می کنند. وقتی صادق جوان بود ، مناره های مساجد بر آسمان فرمانروایی می کردند ، گلدسته های فیروزه ای و طلایی خوش تراش شان مانند يك ارتش محافظ به سمت ملکوت بلند بودند. در آن روزگار ، فقط کاخ شاه با آن ها باغها و استخرهای درخشانده اش با زیبایی و ظرافت مساجد رقابت می کرد .

اما تهران بیش از بازارهای جذاب و مساجد زیبا دربر داشت. در این شهر پرتکاپوی صحرائی ، محله های پست هم بودند که با فقر دردناکی انباشته شده بودند ، کار کودکان بود ، و مرگ از بیماری در کنار خیابانها. دیدن صحنه هایی مانند پیرمردانی که پشتشان برای همیشه از فشار کار خم شده بود عادی بود – کار رنج آوری که مختص چارپایان بود . و کودکانی که از تراخم نابینا شده بودند.

در خیابانهای ماریپچ ، خانه های طبقه متوسط بودند. و روی تپه های شیبدار ، در بالای شهر ، خانه هایی بودند که اکثر ساکنانشان خارجی ها بودند .

پدر صادق ، حسین ، تاجر موفق چوب و پدری بداخلاق بود. مادرش ، يك زن بسیار مذهبی ، عشقی بیریا به چهار پسر و سه دخترش داشت. آن ها زندگی مرفهی داشتند. حسین قطب زاده از بازاریان سرشناس بود . کلمه «بازار» معنایی بیش از يك مکان خرید دارد؛ به معنی شبکه تجارت و کسب است. بازار يك مؤسسه خاورمیانه ای است، که قدرت بزرگی را گرد هم می آورد. حقیقتاً، بازار ستون مالی اصلی انقلاب شد.

خانواده قطب زاده ، در خانه بزرگی در خیابان قزوین زندگی می کردند. میز غذای خانواده معمولاً بسیار سخاوتمندانه بود که برای مهمانان زیادی کافی بود . در باغ زیبایشان ، يك استخر بود . اما پشت دیوارهای باغ ، محلات سطح پایین می خزیدند. آخر خیابان يك روسپی خانه بود و زباله ها در خیابان پخش بودند .

پسران حسین قطب زاده مجاز نبودند در حضور پدرشان دراستخر شنا کنند. دخترانش فقط ساعات مشخصی می توانستند آب تنی کنند ، ولی اکیدا از برادرانشان جدا بودند. این هفت فرزند پدرشان را «آقا» صدا می کردند که به معنی ارباب یا سرور است.

حسین نسبت به پسر دومش صادق محبت خاصی داشت، و صادق هم متقابلاً به او علاقه داشت ؛ گرچه هیچکدام این محبت را بروز نمی دادند. حسین عمیقاً مذهبی بود و خانواده اش را نیز با همین ایمان آمیخته بود . اما این ایمان همراه با سختگیری بود و صادق معمولاً بازیگوش و کنجکاو بود و اغلب حدود پدرسالاری را رد می کرد. چند بار شد که پدرش پاهایش را زنجیر کرد ، او را آویزان کرد و با چوب سنگینی کف پاهایش را فلک کرد . در طول تنبیه ، صادق آخ هم نگفت. اشرف ، مادر سرکوبگرشان ، يك قدرت مدرسالاری بر آن ها حاکم می کرد. پدر آن ها آقا ، «ارباب» بود ، ولی مادرشان «مادر» بود نه «خانم».

نقش بزرگ و مهیبش زیر چروکهای چادر سیاه یا خاکستری اش پیچیده شده بود که انرژی عشق بچه هایش بود. فقط در محرمخانه درونی بود که حجابش را بر می داشت که عادت مذهبی اش بود. فقط و فقط درون خانه بود که مادران ، خواهران ، دختران و همسران لباسهای داشتند که زیر چادرشان بود . به همین دلیل آن ها تبدیل به گنجهایی کمیابی می شدند که فقط توسط شوهران و پدران و محارم دیده می شدند . در خیابانها ناشناس بودند ولی در خانه قدرتی زیاد داشتند. مادر صادق ، زنی قوی ، سنتی و مؤمن بود که خاندانی ساده داشت. او میخواست فرزندانش موفق ، متاهل و مؤمن باشند.

صادق به نظر می آمد که آرزوهای مادرش را بر آورده نمی کرد. او یاغی و کله شق بود ، همیشه لباسهایش را کثیف می کرد و دنبال جایی می گشت که از درخت پایین نیفتد. اوایل نوجوانی ، صادق همراه دوستانش – عموما اراذل – در خیابانها پرسه

میزدند و فریادهای نفرت آمیز علیه شاه سر میدادند. مادرش معتقد بود که شاه تنبیه الله برای ایران بخاطر گناهان گذشته و آینده شان است. مطمئن بود که الله از شاه حفاظت خواهد کرد ولی درباره پسرش نگران بود که میخواست به این ماشین الهی لگد بزند.

حسین قطب زاده، برخلاف همسرش اعتقاد نداشت که شاه تنبیه است. او طبق دیدگاههای پیچیده سیاسی اش از بازاریانی بود که می دید کسب و کارشان توسط اطرافیان دربار بلعیده می شوند. همه جا فساد و طمع را می دیدند. خارجی ها بیشتر ثروت کشور را می بردند و باقیمانده اش را هم شاه و خانواده و دوستانش. فقر بیش از حد و ثروت بیش از حدی وجود داشت. خانواده قطب زاده از معدود کسانی بودند که بین این دو حد قرار گرفته بودند. آن ها در لبه زندگی می کردند. زندگی مرفهی داشتند ولی استثمار را اطرافشان می دیدند. صادق غذایش را کامل می خورد اما می دانست پشت این دیوارها برخی از دوستانش گرسنه بودند. دانستن این موضوع به او آگاهی سیاسی داده بود و صحبت های پدرش با بازاریان سرشناس دیگر را هم می شنید. حسین پدر صادق از پشتیبانان جبهه ملی و از دوستان رهبر آن، محمد مصدق شد. مصدق زمان رضا خان - پدر شاه - نماینده مجلس بود. رضاخان آن زمان هنوز شاه نشده بود و نخست وزیر بود. وقتی رضاخان تمام قدرت را در دست گرفت و خود را شاه شاهان نامید، مصدق استعفاء داد. فقط در مدت جنگ جهانی، زمانی به مجلس بازگشت که رضاشاه توسط انگلیسی ها مجبور به کناره گیری از سلطنت شده بود.

مصدق در سال ۱۹۵۱ [۱۳۳۰] با دعای شاه نخست وزیر شد و صنعت نفت را ملی کرد. ولی وقتی مصدق زیاده خواهی می کرد و با مسکو روابطی ایجاد کرد، شاه خطر را احساس کرد؛ این دو مرد با هم درگیر شدند. مردم به خیابانها ریختند. تظاهرات به قدری خشونت آمیز بود که شاه مجبور شد مصدق را دوباره به نخست وزیری برگرداند. این دو در ماههای بعد باهم درگیر شدند. جولای ۱۹۵۳ [مرداد ۱۳۳۲] شاه تهران را ظاهراً برای گذراندن تعطیلات در کنار دریای خزر ترك کرد. اما در واقع برای امنیتش طی کودتایی که آمریکایی ها و انگلیسی ها ترتیب می دادند. شاه قبل از پایان سال دوباره به قدرت بازگشت. جبهه ملی را ممنوع اعلام کرد و مصدق روانه زندان شد. نکته عجیب آنکه با وجودی که غربی ها ادعا کردند که او طرفدار کمونیسم است، ولی حزب توده به سرنگونی او کمک کرد. مسکو هم فکر می کرد او عامل سیا است. وقتی در سال ۱۹۵۶ [۱۳۳۳] از زندان آزاد شد، در روستایش احمدآباد نزدیک تهران ساکن شد. با وجودی که املاک زیادی داشت ولی از نظر مالی در تنگنا بود طوری که مجبور شد درختان زیبای تبریزی اش را بفروشد که با دستن خودش در ملکش کاشته بود. درختها برای چوبکاری خواهان زیادی داشتند. وقتی به دوست قدیمی اش حسین قطب زاده گفت که برای قیمت گذاری برود، او پسر نوجوانش صادق را فرستاد که دو هفته پیش پیرمرد ماند. در آن دو هفته صادق حرفها و اعتقادات پیرمرد - که سری تاس داشت و شبیه پرند ه ها بود - را در ذهنش جذب کرد و احساسی عمیق نسبت به او پیدا کرد.

وقتی که شعار ملی گرایی مصدق را شنید: ایران برای ایرانیان و منابع طبیعی برای نفع خود کشور، او بخشی از عقیده سیاسی مصدق شد. اما این موضوع چطور با اسلام کنار می آمد؟

گرچه جبهه ملی توسط دولت ممنوع شده بود و اعضایش توسط ساواک تعقیب می شدند، ولی مردم مشعلش را روشن نگاه داشتند. بعضی حتی از زندان و از سلولهای شکنجه ساواک به کارشان ادامه میدادند. صادق و دیگر اعضای جوان جبهه ملی به طور خاص به دو تن از رهبران جذب شدند: مهدی بازرگان و آیت الله طالقانی، که هر دو در زندان بودند. بازرگان مردی کوچک اندام، شیکپوش و موسفید بود که مهندس، استاد ترمودینامیک و پژوهشگر اسلام نیز بود. چشمان مهربانش در باطن، خشمی تند داشتند.

بازرگان اولین فرد غیرروحانی بود که اسلامی جدید و نوین را ندا می داد. روحانیت دهه ۵۰ [دهه سی] در ایران مانند کلیسای قبل از قرون وسطی نبود. در آن روزگار بسیاری از کشیش ها ، کاهنان و راهبان درخواست پول می کردند تا بتوانند وظایف مذهبی را بجا آورند ، بسیاری از آنان در فعالیت های حکومتی بودند، مقامات عالی گرفتار فساد بودند و با هر تغییری مبارزه می شد. در ابتدا ، تلاشها برای تغییر کلیسا توسط انکیزاسیون جواب داده می شد. بعدها اصلاحات، کلیسا را مجبور به تغییر کرد.

شاه تلاش کرد تا شرایط را با اعمال اصلاحاتی ، توسط آنچه که او انقلاب سفید می خواند ، تغییر دهد. يك سری از اصلاحات اجتماعی فراگیر که شامل تقسیم اراضی بود. روحانیت با شاه جنگید چرا که او زمینهایشان را مصادره می کرد و امتیازات خاصشان را کاهش می داد. برخی روحانیون به شاه وفادار ماندند ، درحالیکه محتاطانه روابطشان با دیگر برادرانشان را نیز حفظ کردند. راهبران مخالف توسط ساواک دستگیر می شدند.

بازرگان تنها در يك نکته با شاه توافق داشت: روحانیت نیرویی شده بود برای تعصب و عدم تحمل، درحالیکه قبلاً در زمان تسلط اعراب نیرویی بود برای روشنگری ، تحمل و آموزش. حضرت محمد نوشته است که مرکب قلم يك نویسنده نیرومندتر از خون يك شهید است. اما در مجموع ، روحانیت از مرکب قلم نویسندگان می ترسید ، همانقدر که شاه می ترسید.

بازرگان معتقد بود که آخوندها حق تفسیر احکام را منحصر به خود می دانند و اجازه ورود هیچ عقیده نوینی را به جامعه دینی نمی دهند. بازرگان این طرز فکر را در تضاد با زندگی و ایمان سالم می دید که به عقیده او پیامبر به جهان عرضه کرده بود. با این دیدگاه ، او همراه آیت الله محمود طالقانی شد که یکی از محبوبترین روحانیون ایران بود.

طالقانی یکی از مبارزین قدیمی علیه شاه بود. اولین بار در سال ۱۹۵۳ [۱۳۳۱] توسط رضاشاه؛ و بعد از آن چندین بار دیگر هم دستگیر شد. ولی به هر حال ، او مصمم بر مبارزه با شاه بود ، و به طور مساوی با هم کیشان مرتجع روحانی خود که مخالف گسترش هر نوع دانایی بودند.

بازرگان و طالقانی يك جریان مذهبی درون جبهه ملی ایجاد کردند و آن را «نهضت آزادی ایران» نامیدند.

در خارج از کشور ، شاه ایران را به عنوان يك سلطنت مشروطه معرفی می کرد، مجلسی داشت با دو بدنه [شورای ملی و سنا] و يك کابینه — همانطور که امروز نیز دارد. انتخاباتی وجود داشت ولی مجلس فقط يك مهر پلاستیکی برای تصمیمات شاه بود. او همچنین اعضای کابینه را منصوب می کرد. در انتخابات تقلب می شد، آنهایی که به احزاب دیگر رأی می دادند تحت تعقیب قرار می گرفتند. گاه و بیگاه ، تعدادی از افراد مخالف می توانستند انتخاب شوند ، کسانی که نمی توانستند ساکت بمانند و کسانی که از صدمات شدید گریختند. بازرگان و طالقانی ، از آن دسته بودند که گرچه مدام زندانی می شدند ولی آزادی نسبی داشتند. بازرگان در خارج از ایران به عنوان يك پژوهشگر اسلامی شناخته شده بود و آزار او می توانست توجه بین المللی را باعث شود. طرفداران طالقانی نیز می توانستند داخل کشور مشکل ایجاد کنند. شاه اجازه داد که هر دو با حداقل محدودیتها به کار خود ادامه دهند تا در برابر دوستان غربی اش «تعظیم دموکراتیک» کند.

اما آنچه شاه واقعاً می خواست ، برگرداندن ایران به شکوه دوران باستان بود ، زمانیکه ایران يك از بزرگترین امپراتوری ها بود. روزگار کورش ، داریوش و خشایار که در شوش و تخت جمشید فرمانروایی می کردند. که صادق به من گفته بود قبل از اسلام بودند. شاه بر تخت طاووش نشست که از عتیقه های ایران بود. او گفت که از سوی خدا فرستاده شده و توسط فرشته ها نگاهبانی می شود. پشتیبان تخت طاووس ، دولت آمریکا بود. حضور روز افزون نظامی و سیاسی آمریکا این حقیقت را بدیهی نشان می داد. سفارت آمریکا در ابتدا يك اتاق کوچک بود ، اما بعداً به يك مجموعه ۴۴ هزار متر مربعی

افزایش پیدا کرد. تعداد کارکنان آمریکایی در صنعت و ارتش زیادتر شد. حضور مغروران و بالادستانه آن‌ها، خشم صادق و دوستانش را شعله‌ور می‌کرد.

در سال ۱۹۵۷ [۱۳۳۵] صادق یکی از ۱۰ هزار پذیرفته شده‌ای بود که از میان ۹۰ هزار داوطلب دانشگاه تهران قبول شده بود. او را راه ندادند. اما او اطراف دانشکده پرسه می‌زد و با دوستانش در جبهه ملی ارتباط داشت و در جلسات درس بازرگان و طالقانی شرکت می‌کرد. صادق و دوستانش با شنیدن درسهای بازرگان، از عقاید او درباره نوزایی اسلام الهام می‌گرفتند. ایده‌های دینی و پژوهشهای علمی بازرگان، همزیستی ارزشهای قدیمی و علم نوین را ممکن ساخته بود. او و طالقانی فراخوانی برای یک جمهوری دموکراتیک بر اساس اسلام مترقی ارائه دادند، ایده‌ای که کاملاً با ملی‌گرایی مصدق سازگار بود.

صادق اعلامیه‌های انقلابی را پخش می‌کرد و سپس شروع به نوشتن آن‌ها کرد. با رهبران جبهه ملی ملاقات کرد و با همدیگر روشهای دوری از مشت آهنین شاه را بحث کردند. اما صادق تحت نظر بود. ساواک اطلاعاتی از او به دست می‌آورد. بسیاری از دوستان دانشجویی مهمانان همیشگی ساواک بودند. و زمانیکه فعالیت‌های سیاسی او بیشتر شد پدر و مادرش بیشتر نگران شدند. در کنار جبهه ملی و سازمان مذهبی درونش یعنی نهضت آزادی، سازمانهای دیگری نیز افرادی در زندان داشتند. مجاهدین خلق («مجاهدین» به معنی جنگجویان ایمان است) از دانشجویانی تشکیل شده بود که عمدتاً اعتقاد به ترکیب خاصی از اسلام و سوسیالیسم داشتند. این گروه بعد از انقلاب و در بحران گروگانگیری تبدیل به یک فرقه خیلی مهم شد. طالقانی، درون و بیرون زندان، همراه و رهبر معنوی انتخاب شده آنان بود، ولو اینکه عضو سازمان نبود. مجاهدین سریعاً از آموزشهای طالقانی فراتر رفتند و به روشهای شبه نظامی روی آوردند، به مراکز ساواک حمله می‌کردند، مقامات کلیدی دولت و پلیس را ترور می‌کردند. آن‌ها زندانی شدند و همانطور که در وضعیت‌های پلیسی معمول است، افراد دیگری هم با آن‌ها زندانی می‌شدند. کشیش‌ها [= رهبران مذهبی]، دانشجویان، معلمین و شهروندان بی‌اطلاع هم به سلولهای ساواک می‌رفتند. بسیاری از آنان شلاق خوردند و با روغن داغ سوزانده شدند تا به کارهایی که نکرده بودند اعتراف کنند. بسیاری زیر شکنجه جان سپردند.

در روزهای آغازین همه مخالفین شاه، علیه یک دشمن مشترک متحد بودند. اما زیر این اتحاد، فرقه‌ها و درگیرهای مخفی وجود داشت. گروههای مختلف، دیدگاههای سیاسی و ایدئولوژی‌های اساساً مختلفی داشتند. و شاید از همه مهمتر، هر گروهی به گروه‌های دیگر بدگمان بود. این شک، امر ناگزیر سیاست ایران بود که بعداً منجر به خیانتها، ترورها و اغتشاش شد.

اما عمیق‌ترین اختلاف درون جبهه ملی و نهضت آزادی، اعتقادات آنان بود. نهضت آزادی‌ها شدیداً معتقد به جنبه خوب اسلام بودند، طوری که نیاز به تغییر و اصلاح جامعه روحانیت را حس نکرده بودند قبل از آنکه ملت را تحت اختیار شفقت الله و آخوندها قرار دهند.

در چنین جوی بود که در ماه می ۱۹۵۸ [اردی‌بهشت ۱۳۳۷] یکی از دوستان حسین قطب‌زاده به او درباره دستگیری قریب الوقوع پسرش اخطار داد. چند روز بعد، صادق را خانواده اش در فرودگاه مهرآباد بدرقه کردند. خلاف آنچه خودش می‌گفت، صادق مشتاق و علاقمند بود.

در راه رفتن به آمریکا، دانشگاه جورج تاون - در واشنگتن - شکم هیولا بود. اما وقتی به پایتخت رسید، مایوس شد از یافتن هیولایی که در خانه‌اش حتی موجودی شبیه به موش‌گران را به دنیا آورده باشد. [منظور به قدرت رسیدن شاه توسط آمریکا است]. در ذهن پیچیده او، آمریکایی‌ها به طرز عجیبی باز و بیریا، و تا حد بیگناهی، ساده بودند. آن‌ها مانند

کودکان بزرگسالی بودند با اسباب بازی هایی خطرناک. شهروندان دنیای آزاد ، بیشتر مشغول تیم فوتبال آمریکاییشان «ردسکینز Redskins» بودند تا سیاست. صادق گزارش داد: «نصف مغزشون همبرگره ، نصف دیگه اش فوتبال.»

۷

از لحظه‌ای که صادق وارد آمریکا شد ، سریعاً وارد گروه مقاومت سیاسی ایران – همراه دیگر دانشجویان از نیویورک ، سن فرنسیسکو و پاریس شد که هسته جنبش مخالفین خارج بود. در ایران فعال بودند ، اکنون بازوی نهضت آزادی و در تماس دائم با بازرگان و طالقانی بودند. در میان آنانی که هسته مقاومت دانشجویی در آمریکا را تشکیل دادند ، به طور خاص این سه نفر بودند : مصطفی چمران ، ابراهیم یزدی و علی فاطمی.

چمران ، که بسیار جدی بود ، دانشجوی تیزهوش فیزیک بود با ذهنی شفاف و دقیق که صادق او را از تهران می شناخت ، هر دو برای نهضت آزادی کار می کردند. حساس و پابرجا او محکم کنار صادق ایستاده بود. ابراهیم یزدی دانشجوی لاغر اندام شیمی بود با موهای فرفری که جهان را با دقت از درون عینک ضخیمش می دید. یزدی باحرارت و جدی بود و سخت می شد او را شناخت. علی فاطمی دانشجوی قدبلند و تاثیرگذار اقتصاد بود که هنوز از شکنجه و اعدام عمویش توسط ساواک می سوخت. عمویش [دکتر حسین فاطمی] وزیر خارجه مصدق بود.

صادق در گروه به گرمی پذیرفته شد. از همان اول ، به عنوان تنظیم کننده خوب کارها ، سخنگویی پرشور و عنصری خستگی ناپذیر بود. به تدریج دانشجویان بی تفاوت ایرانی را به درون کشیدند و غیرت سیاسی آنان را برانگیختند. جنبش گسترش پیدا کرد و عمدتاً با ابتکار صادق ، «انجمن اسلامی دانشجویان» شکل گرفت. این نام دلایل استراتژیک داشت ؛ صادق گفته بود : «اگه یه نهاد دینی باشیم و برچسب سیاسی نداشته باشیم ، برای شاه سخته که به ما حمله کنه.»

انجمن تصمیم گرفت بجای دلایل سیاسی ، برای موضوع حقوق بشر به شاه حمله کند. حقوق بشر دقیقاً ، بهترین سلاح انجمن بود چرا که بزرگترین نقطه ضعف شاه بود. در تابستان ۱۹۶۰ [۱۳۳۸] پس از حمله به اتومبیل اقبال نخست وزیر در دانشگاه تهران ، شاه به سربازانش دستور شلیک داد تا عده‌ای را بکشند و در نتیجه تعدادی از دانشجویان کشته شدند. انجمن اسلامی دانشجویان در آمریکا سریعاً واکنش نشان داد. آن‌ها راه پیمایی و تظاهراتی را در برابر سفارت ایران ، سازمان ملل و ساختمانهای دولت آمریکا در واشنگتن راه انداختند ، و به دنبال جلب بیشترین توجه از رسانه‌ها بودند ، اغلب برای پنهان نگه داشتن هویتشان ، کلاه های کاغذی بر سر می گذاشتند تا خانواده‌هایشان را از انتقام حفاظت کرده باشند. صادق از این

وقایع سر شوق آمده بود چرا که فکر می کرد انجمن «دارد کاری می کند» .

اما مردم عادی آمریکا واکنشی نشان ندادند. صادق بی تفاوتی آنان را ترسناک و تحسین کردن شاه را به عنوان یک شخصیت ، تهوع آور یافت. بعد از این ، او توجهش را معطوف اردشیر زاهدی – سفیر شاه در آمریکا کرد ، کسی که صادق از او نفرت خاصی داشت. زاهدی که انگلیسی را در دانشگاه دولتی یوتا Utah در رشته آبیاری کشاورزی و مرغداری فراگرفته بود ، با شهنواز دختر شاه ازدواج کرده بود. او پسر ژنرالی بود که کودتای ۱۹۵۳ را بر علیه مصدق رهبری کرده بود. زاهدی که کمتر از سی سالش بود ، نماینده ایران بین مردم آمریکا بود و به سرعت به عنوان اسرافکارترین دیپلمات مهمانی راه انداز واشنگتن شناخته شد. برای صادق ، او یک «مرغدار تازه به دوران رسیده» بود که ثروت ملتش را عصرها با انارها و طاووس های شکم پر وارداتی و صدها گل و «هدیه» های گرانبها برای آمریکایی های مهم هدر میداد. صادق سفیر را عصاره فساد موجود در ایران می دانست و فساد و فامیل گرایی دربار را در شخصیت او خلاصه می دید. او برنامه های با هزینه زاهدی ، برای جلب توجه و کمی تفریح ریخت .

صادق و یکی از دوستانش به نام بیژن سوادکوهی در زیرزمین درهم ریخته صادق در خیابان «کیو Q» نشسته بودند و چای می نوشیدند. صادق به عقب تکیه داد.

او با نیم لبخندی بر گوشه لب و برقی شیطانی در چشمش زمزمه کرد : «نوروز همیشه تعطیلات محبوب من بوده.» نوروز ، تعطیلات سال نوی ایرانی است.

بیژن گفت : «سفارت برای سال نو مهمونی ترتیب داده. میخوام برم به عنوان نماینده دانشجویهای طرفدار شاه سخنرانی کنم.» صادق این را می دانست. به طرف بیژن خم شد : «کمکمون کن. مریض شو ، بذار من بجای حرف بزنم.» بیژن سرش را تکان داد : «تو دردسر می افتم.»

صادق با فریبکاری لبخندی زد ، دستانش را دور شانه های او انداخت : «نه نه . درست میشه . ببین ، یه کاری می کنیم که واقعاً نتونی حرف بزنی ، باشه ؟ مریض میشی. اگه مشکلی پیش او مد میگی من نمی دونستم این میخواست چی بگه.»
«آخه منکه مریض نیستم . هیچیم نیست.»

«صبح همون روز جشن بیا. صبح زود بیا. من آماده ات می کنم.»
بیژن مردد بود ولی زود قبول کرد.

روز جشن ، دقیقاً بعد از صبحانه پیش صادق آمد.

«آفرین ! آفرین ! بزنشون ! می خوایم ببریم !»

صادق مثل مربی دستور داد : «بلند تر !»

«آفرین تیم ما ! آفرین ! برو ! بزن جلو !»

بیژن سوادکوهی می جھید و فریاد می زد ، صادق در زیرزمین چرکش ، ساعت به ساعت او را تشویق می کرد . بیرون ، شهروندان واشنگتن در حال لذت بردن از اولین نسیم های بهاری بودند، رطوبت زمین را احساس می کردند، و با پرنده ها هماوایی می کردند. یک روز زیبا برای قدم زدن در راههای پر از برگ کنار پارک «راک – کریک Rock Creek Park» بود .

صادق بیشتر فشار آورد : «بلند تر ! بلند تر !»

بیژن با صدای بلند ، شکسپیر می خواند : «دوستان ، رومی ها ، هم میهنان ! گوشه ایتان را به من وام دهید !»
بیژن تا عصر به سرفه های شدید و زوزه کشیدن افتاد طوری که به زحمت می توانست زمزمه هم کند. صادق بلند خندید، به

پشت او زد و به او گفت تا به خانه برود و لباس بپوشد. خودش هم لباسهای کرایه ای اش را پوشید و به سمت هتل هیلتون راه افتاد.

لیموزین ها و کادیلاک هایی که نزدیک ورودی هتل در مرکز واشنگتن در هم پیچیده بودند ، مهمانان موند بالای خود را بیرون می ریختند که توسط اردشیر زاهدی دعوت شده بودند تا سال نوی ایرانی را جشن بگیرند. روز بیستم مارچ ۱۹۶۱ [۲۹ اسفند ۱۳۳۹] بود.

درون ، درخشش جواهرات دیور با صدای بلند صحبت چهره های خندان ، و صدای یخ لیوانها در هم می آمیخته می شدند. شخصیت های برجسته و سطح بالای آمریکایی و ملیتهای دیگر با مهمانان غیرمنتظره ایرانی ، در هم می آمیختند. همین که مهمانان برای شام و سخنرانی سر میزها نشستند ، حواس صادق به اردشیر زاهدی بود.

زاهدی در حالیکه صورتش سرخ شده بود بیژن سوادکوهی را معرفی کرد ، پسر يك افسر پرافتخار. سفیر به وضوح هیجان داشت که دانشجویی را برای سخنرانی دارد. اخیراً بسیاری از دانشجویان راه پیمایی و تظاهرات کرده بودند و وفاداری این دانشجو می توانست مهمانان آمریکایی را تحت تأثیر قرار دهد. بیژن ایستاد و با صدایی گرفته به سختی معذرت خواهی کرد که نمی تواند صحبت کند . و دوست خود ، صادق قطب زاده را معرفی کرد تا بجای او صحبت کند.

قبل از اینکه زاهدی وحشت زده بتواند کاری کند ، صادق میکروفون را گرفت و با صدای بلند و رسا به جمعیت متعجب به فارسی توضیح داد که امروز بیستم مارچ نیست ، بلکه طبق تقویم ایرانی ۲۹ اسفند است. يك روز قبل از «نوروز» — سال نو ، همچنین سالروز ملی شدن نفت توسط دکتر مصدق کبیر و شجاع بود. بلافاصله ، بیژن و دیگر دانشجویان دست زدند و تشویق کردند. آمریکایی ها ، فرانسوی ها ، بریتانیایی ها و دیگر مللی که يك کلمه هم نفهمیده بودند ، مودبانه به شادی آن ها پیوستند و دست زدند ، درحالیکه ایرانی ها جا خورده و ساکت بودند.

ماموران ساواک سریعاً میکروفون را قطع کردند ، اما صادق بدون آن ادامه داد، به زاهدی توهین کرد ، شاه را نفرین کرد ، و خواهان آزادی در ایران شد. وقتی با فریاد سخنرانی می کرد ، سالن به هم ریخت . ساواکی ها در حالیکه میزها و صندلی ها را بر می گرداندند، به طرفش رفتند. دانشجویان طرفدار و خشمگین ، نان و گوجه فرنگی پرتاب می کردند. زاهدی که چشمانش فراخ شده بود و از کوره در رفته بود ، به فارسی دشنام میداد و فریاد میزد. همسر وحشت زده اش پشت يك میز واژگون شده ، سنگر گرفته بود. صادق روی میزی ایستاده بود و با صدای بلند نطق می کرد.



در همان حالی که بالاخره پلیس واشنگتن صادق را به بیرون می کشید ، به خشم زاهدی فکر می کرد و رضایتمند بود : علیه چنین آدمهایی انقلاب می تواند پیروز شود . برای چند ساعتی نگه داشته شد ، و وقتی که سفارت برای جلوگیری از پخش خبر از مصاحبه خودداری کرد ، آزاد شد.

این واقعه برای زاهدی و دوستانش از مقامات آمریکایی ، حرف آخر بود. واضح بود که قطب زاده و گروه او باشش ، کمونیست بودند و برای مسکو کار می کردند. بدیهی بود که با الجزایری ها و دیگر عروسکهای شوروی ارتباط داشتند . هم سفارت ایران و هم اف-بی-آی شروع به ساختن پرونده قطوری برای قطب زاده کردند. اما صادق کمونیست نبود. در حقیقت ، روشهای دقیقی را به کار برده بود تا کمونیستهایی را که در انجمن نفوذ کرده بودند ، بیرون بریزد. وقتی اعلامیه ها را به افراد مشکوک فرستاده بود ، املاهای اسامی خود و دوستانش را در آن ها اشتباهی نوشته بود و اسامی گیرندگان را یادداشت کرده بود. بعداً وقتی که او و دوستانش متون حزب توده - حزب کمونیست ایران را دریافت کردند ، اسامی اشتباه را روی نامه های ارسالی حزب دیدند و این ، همه آنچه بود که دانشجویان می خواستند بدانند. صادق به احمد یکی دیگر از دانشجویان پوزخندی زد : «می بینی ؟ جواب داد. کمونیست های لعنتی. اگر پاش می افتاد اینا از آمریکایی ها بدتر بودن.»

احمد پرسید : «بدتر ؟»

صادق جواب داد : «خیلی خیلی بدتر»

پسر حسین قطب زاده هیچ عشقی برای اتحاد شوروی نداشت. پدرش از این بابت اطمینان داشت. امپراتوری روسیه همیشه دشمن ایران بود ، و اتحاد شوروی همان امپراتوری روسیه بود اما به شکلی دیگر و توسعه طلب تر از همیشه. به علاوه ، کمونیسم آشکارا دشمن اسلام بود. صادق دشمنی درونی با مسکو داشت همانطور که با واشنگتن و شاه داشت. باز هم ، صادق تصمیمی دیگر برای زاهدی ، سفیر ایران گرفت . طرحی ریخته بود که انجمن دانشجویی را در دست گیرد ، که پشتیبانی مالی اش با سفارت بود.

زمانیکه همایش سالانه انجمن فرا رسید ، صادق و فاطمی ، دوستانشان را سوار ماشین کردند و به آن ها قول يك تفریح حسابی دادند و روانه دانشگاه شرق میشیگان Eastern Michigan شدند.

وقتی زاهدی بلند شد که شروع به سخنرانی کند ، سالن پر از دانشجو بود . وقتی اشاره به «قیام باشکوه ۱۹۵۳» [۲۸ مرداد] کرد ، فاطمی سخنانش را قطع کرد و تأکید کرد که قیام نبود بلکه کودتا بود. دیگران برخاستند و صحبت از ملی گرایی و عدالت کردند ، و یکی دیگر از گروهشان گفت که گروه اسلامی خواهان آن است که «از برادران و خواهرانش جدا نباشد و اینجا اتحاد گروه را با دیگران اعلام میدارد.» اجباراً ، جلسه را در دست گرفته بودند. وقتی صادق معرفی شد تا برای دانشجویان «اسلامی» صحبت کند با تشویق زیادی روبرو شد. صادق اعلام کرد : «ایران نیاز به افراد تحصیلکرده ای دارد که رشد دهند، کسانی که بتوانند دموکراسی را اینجا بیاموزند و به وطن ببرند.»

همین که زاهدی از خجالت سرخ می شد ، صادق بزرگداشتی را برای مصدق شروع کرد. هیجان زده شد و به سمت زاهدی برگشت : «در ایران، ایرانی ها اصلاً نمی توانند حرفشان را بزنند. اینجا برای اولین بار ما می توانیم به شما بگوییم که درباره دولت شما و شاه شما چطور فکر می کنیم !»

وقتی حرارت صادق بالاتر رفت ، زاهدی با عصبانیت غرغر کرد. صادق سپس پیشنهاد کرد که دانشجویان ایران ممکن بود که کاری بهتر از مطالعه روی مرغها کنند گرچه چنین مطالعه ای ممکن است منجر به سفیر شدنشان شود . وقتی زمان ناهار شد، زاهدی رو به خزانه دار سفارت کرد و غافل از اینکه میکروفون هنوز روشن بود ، به فارسی پیچ پیچ کرد که : «یه قرون هم به این مادر قحبه ها ندین.»

بعد از ظهر ، وقتی که دانشجویان برای انتخاب هیات رئیسه رأی دادند، چهار نفر از پنج نفر عضو انجمن دانشجویان ایرانی ،

از انقلابیون جدیدالورود بودند. علی فاطمی به عنوان رئیس انتخاب شد. صادق نویسنده صورتجلسه شد. زاهدی گم شد. دانشجویان با خوشحالی به دفاتر انجمن دانشجویان ایرانی نقل مکان کردند که اثاثیه و وسایلش را سفارت خریده بود و در طبقه بالای يك هتل در خیابان چهل و هفتم نیویورک بود.

اینطور نبود که همه زندگی آن‌ها جلسات طولانی سیاسی باشد. صادق و دنباله روهایش کلاسهای دانشگاه را داشتند، برای شام بیرون می‌رفتند، به پیک نیک‌های گروهی و سینما می‌رفتند، گاهی اوقات با دوستان آمریکایی و گاهی با بچه‌های ایرانی. در این بیرون رفتنها، صادق بین دوستان خوددار بود. که بیهوده سعی می‌کردند یخش را کمی با نوشیدنی و صحبت با دخترهایی باز کنند که بخاطر او آورده بودند. او معمولاً ترجیح میداد که با اخم به آب پرتقالش زل بزند. بیشتر دخترها منصرف می‌شدند، گرچه پیش آمد که تعدادی از آن‌ها با او خوب آشنا شدند تا از کمکش در نوشتن تکالیفشان بهره مند شوند. برای مدتی با يك پرستار موسیاه به نام باربارا دوست بود.

وقتی یکی از دوستان نزدیکش پیشنهاد کرد که باید دختری را پیدا کند و سروسامانی بگیرد، شانه هایش را بالا انداخت: «که باهام توی قصه‌های ساواک و تهدیدهای مرگ شریک بشه؟ نه.»

برای گرگ تنها، بخشی فداکاری بود، بخشی هم غریزه. با تمام اجتماعی بودنش، صادق اساساً تکرو بود، که می‌خواست همه کارها را طبق خواسته خودش انجام دهد. ماجرای هتل هیلتون، نمایش شخصی خودش بود. این رفتار به تدریج، علی فاطمی را دور کرد. با اینکه فاطمی صادق را برای هوشمندی و تعهدش دوست داشت، اما عقایدش درباره سیاستهای اسلام متفاوت بود. انگار که دیگر جایی برای عقیده دیگران، هم برای اسلام و هم دموکراسی نبود. دو مرد جوان کم کم از هم دور شدند. و این روشی برای زندگی صادق شد.

در همان اولین سالهای زندگی در آمریکا بود که صادق دو خبر خردکننده دریافت کرد: اول، خبر مرگ پدرش از بیماری؛ سپس مرگ ناگهانی خواهر عزیزش اقدس زیبا، بخاطر سهل انگاری يك پزشک. صادق طوریکه هیچ‌گاه قبلاً تجربه نکرده بود فرو ریخت.

سال ۱۹۶۰ [۱۳۳۸] با انتخاب جان فیتزجرالد کندی، موج جدیدی آمریکا را فراگرفت. رئیس جمهور جدید، جوان و نیرومند، با بینش و درستکار بود. از کارهای اولیه‌اش، کوشش برای تغییر دادن سیاست خارجی آمریکا بود. او کشورهای هم پیمان را تشویق می‌کرد تا آزادی سیاسی بیشتری در کشورشان دهند تا جوامع مترقی، با ثبات تر و قابل اعتمادتر باشند و بدین ترتیب آسیب پذیری کمتری در برابر تحریک کمونیسم داشته باشند.

برای مخالفین ایرانی، این سیاست جدید يك موهبت الهی بود. کندی فشار قابل ملاحظه‌ای به شاه آورد تا يك سوم نیروهای ارتش را کم کند و فساد دولت را حذف کند. شاه به ترس از خویشاوندانش و کم شدن قدرتش، طفره رفت. وقتی شاه در اپریل ۱۹۶۲ [اردیبهشت ۱۳۴۱] برای يك دیدار رسمی به آمریکا آمد، مورد پذیرایی مفصل پادشاه کمالات Camelot قرار گرفت [کنایه از کندی؛ اشاره به داستان کهن شاه آرتور، پادشاه قرن ۱۵ انگلستان]، که میخواست ایران را به سه دلیل اصلی پشتیبانی کند: ایران واسطه‌ای در برابر شوروی، کشوری نفت خیز؛ و تنها دوست غیرعرب اسرائیل در خاورمیانه بود. دانشجویان ایرانی احساس کردند که توسط کندی نارو خورده اند که فکر میکردند با آن‌ها اشتراك نظر دارد. راهپیمایی راه انداختند و شعارهای تندى دادند، درحالیکه ایرانیان شاهدوست ساکتشان می‌کردند و آمریکایی‌ها با نفرت فقط نظاره‌گر بودند. ماموران ساواک، همیشه مجاز بودند که در ایالات متحده فعالیت کنند و بدون مزاحمت از صادق، فاطمی و دیگر دانشجویان عکس بگیرند.



Bobby Kennedy

وقتی دانشجویان شنیدند که «بابی کندی Bobby Kennedy» [برادر کندی و دادستان کل] به عنوان قسمتی از مسافرت جهانی اش دارد به ایران می‌رود، شصت نفر از آن‌ها بیرون دفتر این دادستان در اعتراض به سفر اعلام شده تجمع و اعتراض کردند.

دادستان کل سر راهش بطرف ساختمان پرسید: «ماجرا چیه؟»

صادق صریحاً به او گفت: «ما دانشجویان ایرانی هستیم. داریم به سفر شما به ایران اعتراض می‌کنیم.»

کندی پیشنهاد کرد: «اگر حرفی دارید، چرا نمائید بالا و منو ببینید؟»

دانشجویان متعجب تمام صندلی‌های موجود در دفتر شیک بزرگش را پر کردند. برخی چهارزانو روی زمین نشستند، برخی دیگر به دیوارها تکیه دادند. لحظه حساسی بود. آن‌ها در قلب پایتخت آمریکا بودند، در مرکز دولت قدرتمندش.

کندی انگار که ریاست یک سمینار دانشجویی را عهده دار است، در حالیکه مغرورانه پشت میزش نشسته بود، خیلی رک

گفت: «همه شو قبلاً شنیده‌ام. اگر میخوايد بیشتر وراجی کنید و مزخرف بگید، می‌تونید همین الان برین بیرون. اگر

حرف دیگه ای دارید، من اینجام که بشنوم.»

فاطمی با دقت موضوع را ارائه کرد. او درباره وضعیت اقتصادی صحبت کرد - ثروت شدید و فقر شدید. درباره سانسور حرف زد، درباره این حقیقت که تمام مخالفین توسط ساواک آزار و اذیت می‌شوند. درباره ساواک و روشهایشان توضیح داد. بقیه، سرکوب سیاسی، سانسور و سرنوشت یارانشان را در زندان توصیف کردند. واقعیت‌های تلخ را گفتند، و بحث کردند که سرکوب در ایران در درازمدت به نفع ایالات متحده نیست. دشمنی غیرضروری بار آورده است. توضیح دادند که اگر ایران یک دموکراسی واقعی داشت، هم پیمان بسیار بهتر و قابل اعتمادتری می‌توانست باشد.

پیام آن‌ها روشن بود: به ایران نرو. بیش از این مهر تأیید به این رژیم نزن.

کندی چند لحظه ای فکر کرد، دنبال راه حلی بود که دانشجویان را راضی کند و نیازهای دولت را نیز برآورده سازد. او

گفت هنوز هم میخواهد برود، اما فقط اگر مجاز باشد که با مخالفین نیز دیدار داشته باشد. او از دانشجویان خواست که

لیستی از این مخالفین تهیه کنند. آن‌ها بیش از حد خوشحال شدند. دادستان کل ایالات متحده به درخواست آنان عملاً

گوش کرده بود.

صادق با احترام بسیار زیادی نسبت به رابرت کندی، درحد یک قهرمان، از پیش او بازگشت. صادق اعتراضات عمیقی نسبت

به سیاستهای جان اف کندی داشت، اما رابرت کندی به نظر او مردی با عزم و ذکاوت بود؛ سرسخت و حتی اگر لازم بود

بیرحم، اما دلسوز، یک آمریکایی واقعی میهن دوست و دوستدار انسانیت. از دیدگاه صادق، یک آمریکایی میهن دوست

لزوماً دوستدار انسانیت بود. او قویاً احساس می‌کرد که آن آمریکایی‌هایی که پشتیبان رژیم‌هایی هستند که میلیون‌ها نفر را در دنیا سرکوب می‌کنند، خائن به آمریکا هستند و برای آنچه برایش پایداری کرده بود. به عقیده او بالاتر از هر چیز، مفهوم آزادی داشت. رابرت کندی، سرسخت و راست‌گروار، برای او کسی بود که يك آمریکایی باید باشد. لیست رهبران مخالفین که دانشجویان تهیه کرده بودند به رئیس‌جمهور فرستاده شد. جان کندی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، به وزارت خارجه اطلاع داد که می‌خواهد بابتی با رهبران مخالفین ایران دیدار داشته باشد. مقامات عالی‌رتبه وزارت، وحشتزده تأکید کردند که چنین دیداری می‌تواند دینامیت دیپلماتیک باشد، يك توهین بزرگ به پادشاه که تا آنموقع هم بسیار زودرنج شده بود. آن‌ها ترسیدند که این موضوع می‌توانست پایان کار شاه باشد اگر که بابتی کندی علناً هم‌نشین دشمنان شاه می‌شد.

کندی اصرار کرد.

وزارت جدل کرد.

کندی یک‌دنگی کرد.

با هم کنار آمدند. کندی اصلاً به ایران نرفت.

* * *

زاهدی در ماه جولای [مرداد] جواب حمله دانشجویان را داد. تقریباً يك سال بود که صادق و دوستانش انجمن دانشجویان ایرانی را در دست گرفته بودند. سفارت اعلام کرد که گذرنامه ۴۵۰۰ نفر از ایرانیان ساکن آمریکا را در رابطه با ویزای دانشجویی بازنگری می‌کند. آن‌هایی که معدل متوسط دارند به ایران برگردانده می‌شوند، حتی آن‌هایی که وضعیت سکونت دائمی دارند.

نمره‌های صادق رضایت‌آمیز نبودند. اولویت اولش سازمان دادن دانشجویان ایرانی و ارتباط برقرار کردن با دانشجویان آمریکایی بود. او برای فراگیری انگلیسی تقلا کرده بود. استادانش از او ناامید شده بودند. هرگاه با او صحبت می‌کردند، نطقی درباره ایران دریافت می‌کردند. طبق قانون جدید سفارت، مجبور بود برگردد. بعلاوه شایعه شده بود که علی فاطمی هم باید برگردد.

منابع قابل توجه جنبش دانشجویان مسلمان در تهران فوراً و قویاً فعال شدند. هزاران دانشجوی خشمگین ایرانی از دروازه‌های بزرگ آهنی دانشگاه به بیرون ریختند تا از طرف دو رهبرشان در خارج اعتراض کنند. کمیته دانشجویان جبهه ملی از يك دانشجوی جوان اقتصاد خواستند که برای جمعیت سخنرانی کند. این اولین باری بود که ابوالحسن بنی‌صدر، نام صادق قطب‌زاده را می‌شنید.

ابوالحسن بنی‌صدر، که روزی رئیس‌جمهور ایران شد، جای ایراد نداشت. او هم دانشجو بود و هم استاد و هم عضو جبهه ملی. او پسر يك آیت‌الله بود و به همین خاطر روحی از اسلام را به گردآمدگان آورد. او با شور از علی فاطمی و صادق قطب‌زاده صحبت کرد.

در لندن، مونیخ، ژنو، وین و حتی سیدنی، ورودی سفارتخانه‌های ایران توسط معترضین بسته شدند. واشنگتن پست، عکسی چاپ کرد با زیرنویس «دانشجوی خشمگین» [املاء و تلفظ کلمه «خشمگین irate» در انگلیسی نزدیک به کلمه

«ایرانی Iranian» است [تصویر صادق بود. باموهای سیاهش و چشمان براقش، او نیمی شبیه ستارگان سینما بود و نیمی شبیه نوجوانان خلافکار.

سپس، قطب زاده و فاطمی، اعتراضشان را به اتاق نشیمن سفیر کشاندند. هیات پانزده نفره ای را به ساختمان مسکونی مجلل شماره ۳۰۰۳ خیابان ماساچوست بردند.

زاهدی از نظرها دور ماند و مشاور حقوقی اش و یک مشاور رسمی را برای دیدار با حریفانش فرستاد. پس از ساعتها بحث، دیپلماتهای بسیار خسته، به صادق و علی گفتند که می توانند شب را بگذرانند و بحث را صبح ادامه دهند، اما بقیه باید محل را ترک کنند. دانشجویان پیشنهاد را رد کردند، ساعت ۳:۴۵ نیمه شب، پلیس فراخوانده شد. دانشجویان با آرامش به درون ماشینهای پلیس هدایت شدند، و سریعاً منتقل به بازداشتگاه شدند، جایی که به آنها غذا دادند و زود آزاد شدند.

وقتی که آزاد شدند، فاطمی به شوخی به خبرنگاران گفت: «کاش زندانهای ایران هم مثل اینجا خوشایند بودند.» وقتی نظر صادق را خواستند، به آنها گفت: «دیر یا زود، آینده ایران در دستان ما خواهد بود.»

زمانی که سفارت وضعیت دانشجویی صادق را باطل کرد، این بابی کندی بود که ماندن او را در آمریکا ممکن کرد. دادستان کل، علاقه‌ای به صادق و دانشجویان دانشگاه جورج تاون پیدا کرد و آنان نیز به نوبه خود، او را از اخبار ایران باخبر می کردند. وقتی به او گفته شد که وضعیت دانشجویی صادق باطل شده، دادستان کمک کرد تا او یک ویزای احتیاطی خاص دریافت کند.

پاییز، سفارت اعلام کرد که صادق و علی توسط دادگاه به ایران فراخوانده شده‌اند. از جمله اتهام های آنان خیانت بود. اگر بر نمی گشتند، غیابا محاکمه می شدند.

* * *

روز ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ [اول آذر ۱۳۴۲] رؤیای آمریکا از درون فرو ریخت. جان اف کندی وقتی که به مرکز شهر دالاس می رفت، ترور شد. صادق حیرت زده و وحشت زده شد، دقیقاً مانند میلیونها آمریکایی. انسانیت آمریکا و شکنندگی غیرمعمولش در برابرش خورد شد. در اتاقش را بست و گریست.

وقتی اوضاع تغییر کرد، وضعیت صادق، امنیت کمتری پیدا کرد. بابی کندی به دانشجویان جورج تاون اخطار کرد که پرونده سبک تری برای خود بتراشند. هر چند که او زمان ریاست جمهوری جانسون هم دادستان کل باقی ماند، ولی دیگر آن جایگاه خاص سابق را نداشت. قابل انتظار بود که وقتی بابی کندی برای نامزد شدن در انتخابات بعدی استعفاء داد، ویزای مخصوص صادق هم باطل شد. صادق عمیقاً لجوج بود. بجای آنکه گذرنامه ای الجزایری بگیرد - کاری که فاطمی کرد - تمدید گذرنامه ایرانی اش را جعل کرد و به اروپا رفت.

وقتی رفت، احساسش نسبت به آمریکا باقی ماند، منحصر به فرد، مهمان نواز و آرمانی. با کمی کمک از یک دوست دختر آمریکایی متنی نوشت که قسمتی از آن این پاراگراف بود:

تعدادی مرد خودخواه نام آمریکا را به خاک کشیده اند، چراغ آزادی را - همانگونه که نماد مجسمه آزادی در آن سواحل است - خاموش نموده اند، پرچمش را که ندای شکوه و احترام بود پایین کشیده اند. آرزوی مشروع صدها میلیون

آمریکایی در طی دهه ها را ناکام کرده اند ، اما تاریخ به ما نشان داده است که آن‌ها نمی‌توانند آنرا برای همیشه ناکام کنند. زمانیکه این حقیقت را دریابیم ، محتویات این نوشته ، قرنی از امید ازدست رفته را پشتیبان خواهد بود ... در آخر ، اجازه دهید بگویم که من ، طی چهار سال تحصیلم در ایالات متحده ، مردم آمریکا را دوستدار آزادی ، آگاه به رهایی و یاورمند یافتم. دوستانم ، بخصوص ، مشوقم بوده‌اند و نمونه ای حقیقی از برادری جهانی.

* * *

هتل آسیا ، یکی از هتلهای کوچک و با ساختاری فشرده است که ساکنین محله لاتینی های پاریس از آن بهره مند می‌شوند . اتاقهای محقرش خانه دانشجویان ، رانده شدگان جامعه ، پناهندگان سیاسی تهیدست ، مهاجران – قانونی یا غیرقانونی – الجزایری ، سیاهان سرخورده و اعرابی از مستعمرات سابق فرانسه که در پایتخت گم شده‌اند . آن‌ها یک تختخواب دارند ، یک ظرفشویی و یک توالیت . در همسایگی ، ساختمانهای زیبایی هستند با واحدهای بزرگ ، مختص کسانی که توان خرید خانه‌هایی در «کرانه چپ» [= لاریو – گوش La Rive Gauche ، منطقه جنوبی رودخانه سن در پاریس] را دارند که خواهان زیادی دارند. اما این همسایگی ، جذابیت و زیباییش را از دانشجویان و از هم ردیفان فرودست ترشان دور نگه می‌دارد؛ از کافه های دود گرفته و کثیف ، فروشگاههایی با دیوارهای سوراخدار ، که شیرینی‌های عربی و کباب هایی با ادویه های تند می‌فروشند.

در اتاق کوچکی از «آسیا» ، زیر نور کم رمق چراغ ، دو مرد روی کاغذهایی خم شده بودند که روی تختخوابی ناهموار پخش شده بودند . ابوالحسن بنی صدر و صادق قطب زاده در حال برپاداشتن انقلابی بودند که رقابت سرسخت خودشان بعداً کمک به نابودی آن کرد.

بنی صدر ، استاد- دانشجوی دانشگاه تهران بود که ، وقتی دولت ایران گذرنامه صادق را باطل کرده بود ، به پشتیبانی از او سخنرانی کرده بود. او با همسرش عذرا ، نوامبر ۱۹۶۳ [آبان ۱۳۴۲] برای تحصیل و تحریک به پاریس آمده بود . صادق به نوبه خود ، در جستجوی رهبران انقلاب از آمریکا به پاریس آمده بود.

از ابتدای کار ، صادق و بنی صدر دو الاغ ناهمگون در یک افسار بودند ؛ صادق ، بزرگ اندام تر ، جسورتر بود که خرناس می‌کشید و می‌جهید ؛ بنی صدر ، کوچک اندام تر و درسخوان ، که اول تمام افسارها را چک میکرد ، اما هر دو مصمم بودند که گاری را به جلو ببرند.

صادق اهل عمل بود ، بنی صدر لیست نویسی از اصول و اهداف .

دیگران هم بودند . «ش» که دیگر دانشجو نبود ، بلکه مهندسی بود که در سوئیس کار می‌کرد ؛ حسن حبیبی ، میانه رویی با موهایی روشن ، که از روزهای دانشجویی در ایران دوستشان بود [که بعدها معاون اول رئیس جمهور شد] ؛ ابراهیم یزدی که صادق او را در آمریکا می‌شناخت ، کریم خداپناهی ، فردی بلندقد و جدی که سعی میکرد با افراد مهم ارتباط برقرار کند ؛ و یک دانشجوی باهوش اقتصاد به نام علیرضا نوبری. برخی از این مردان بعداً به صادق نارو زدند ، و شبکه ای تشکیل دادند که او را بعد از انقلاب منزوی کرد.

اما به هر حال در آن زمان ، همراه بودند. هدفشان رهایی ایران از شر شاه بود. نوشتند و منتشر کردند. با دانشجویان در سراسر اروپا و خاورمیانه دیدار کردند. و دسیسه ای در کار بود ، دسیسه ای که درون جناح چپ سازمان ها زاده شده بود

که به سرعت رشد می کرد. در کنار شاهدوستها و آزادیخواهان جبهه ملی ، حزب کمونیست – توده – بود که هنوز به مسکو وفادار بود .

کسی در سالهای دهه شصت [چهل] حزب توده را منجی صادق و ساواک – شاید تنها نقطه اشتراکشان – نمی دانست . فداییان هم گروه دیگری بودند که ترکیبی از مارکسیست ها ، مائوئیست ها و چپی های مسلمان بودند ؛ سازمانشان انقدر گسترده و باز بود که اعضایش به ندرت همدیگر را می شناختند.

برخی از فدائیان با حزب توده متحد شدند . هسته اصلی شان ، چریکها استقلال بیشتری داشت. و البته سازمان عظیم مجاهدین خلق بود که همچنان بزرگ تر می شد. مجاهدین برای صادق قابل قبول بودند چراکه آن ها را يك گروه اصیل شبه نظامی اسلامی می دانست. ولی از تشکل های دیگر به شدت بیزار بود.

«شین» به ایران برگشت و شغلی در يك شرکت بساز بفروش پیدا کرد. وقتی انقلاب در پاریس برنامه ریزی می شد ، اوضاع در ایران خرابتر می شد. «شین» که دیدگاههای خودش را داشت ، اخبار همه دستگیری ها و شدت جدید سرکوب ها را می فرستاد.

هر روز ، ساواک تعداد بیشتری از معترضین شاه را به دام می انداخت. در سلولهای دورافتاده زندانهای اوین ، قصر یا قزل قلعه ، متهمین به دشمنی با حکومت ، کتک می خوردند ، داغ می شدند و در روغن جوشانده می شدند . کف پاهایشان بر اثر شلاق مانند کُنده درخت ورم می کرد ، ساق پاهایشان با میله های آهنی می شکست. آن ها را وارونه از پا ، یا دست و پا به هم بسته ، از سقف آویزان می کردند [در اصطلاح زندان، جوجه کردن]. برق متصل می کردند، با بطری و میله هتک حرمت می کردند، ستون فقراتشان خشک می شد ، و آلتهايشان با وزنه ها و سیم های برق از شکل می افتاد.

به زنان و مردان تجاوز می شد. وقتی کار شکنجه گران تمام می شد ، بدنهای در هم شکسته شان به درون سلولهای تاریک انداخته می شدند تا در عذاب بمانند و از خونریزی ، عفونت و درد بیحد منتظر مرگ شوند. گاهی اوقات که وضع جسمانیشان بهتر می شد ، تیرباران یا به دار آویخته می شدند.

غذایشان آمیخته به آلودگی و شیشه خورده بود. در بندر عباس ، شهری در جنوب ، زندانیان از گرما خفه می شدند . آن هایی که از زندانهای ساواک جان به در می بردند ، همیشه از رهایی خود خوشحال نبودند . مجبور بودند تا آخر عمر با خاطرات وحشیگری آدمها زندگی کنند و ضجه های هم بندانشان همیشه در گوششان باشد. نفرت صادق به شاه ، با هر دستگیری و بی عدالتی بیشتر می شد.

سال ۱۹۶۷ [۱۳۴۵] پس از سه سال در فرانسه ، صادق به ایالات متحده بازگشت ، به این امید که تحصیلاتش را آنجا ادامه دهد. او با يك هويت جديد رفت. وقتی با پرویی به سفارت ایران در سوئیس رفت ، گذرنامه اش باطل شد. بدون هیچ راه فراری ، به دوستانش در سوریه تلفن کرد. سوریه ای ها به سختی کار را درست کردند ، اما املای نامش را — بر خلاف فارسی به روش عربی نوشتند ، و تنها قسمتی از نام کاملش ، صادق قطبی اصفهانی را نوشتند . بنابراین در گذرنامه جدید سوریه ای ، نام او صادق اصفهانی بود .

برای اعتبار دادن به هويت سوری اش ، اتاقي را در دمشق ، خیابان «جول جمال» اجاره کرد و آنرا آدرس دائمی اش معرفی کرد. اما در واقعیت ، فقط وقتی که به سوریه می‌رفت آنجا می ماند. دو نفر از دوستان نزدیکش حافظ اسد و برادرش رفعت بودند . حافظ اسد که بعداً رئیس جمهور شد ، و رفعت که فرمانده ای قدرتمند و رقیب او شد .

در بازگشت صادق به آمریکا در فوریه ۱۹۶۷ [اسفند ۱۳۴۵] ، گذرنامه سوری اش باعث اخراج تقریباً فوری اش شد. تازه از راه رسیده بود که اداره مهاجرت درخواست دانشجویی اش را رد کرد. روز بعد نامه‌ای دریافت کرد که وزارت خارجه ، ویزای توریستی اش را که توسط سفارت آمریکا در پاریس صادر شده بود ، باطل کرده است. او فقط تا ۱۴ آگست [۲۳ مرداد ۱۳۴۶] فرصت داشت تا کشور را ترك کند.

جف کیتینگ Geoff Keating ، یکی از وکلایی بود که توسط دوستانش گرفته شده بود و همراه صادق به وزارت خارجه رفت با این امید که حضور شخصی بتواند نتیجه مطلوبی به دست دهد. کارمند اخمویی در وزارت با بی ادبی آندو را به دفتر راه داد.

کیتینگ شروع کرد : « متشکرم . بسیار خوبه که ما را می‌بینید . ما ... »

مرد وسط حرفش پرید : « اصلاً خوب نیست. ادامه بده. من پرونده رو دیده‌ام. »

کیتینگ که جا خورده بود ، مدارك را برداشت : « ما فقط می‌خواهیم که ممکن بشه موکل من ، درسش رو اینجا در جورج تاون تموم کنه . وزارت خیلی اعتراض کرده به محللای سکونتش ، اما من به شما اطمینان میدم که تمام درخواست ها را جواب مناسب بدیم. »

« و میخواد که دانشجو بشه ؟ »

« بله . تمام وقت. در جورج تاون. »

« دانشجو. »

« بله. تا اینجا هم زمان زیادی صرف کرده که ... »

ناگهان کارمند با عصبانیت مثل فنر از جا پرید و حرفش را برید : « دانشجو ! » يك بسته بزرگ از پرونده ها را گرفت و روی میز پرت کرد: « شما واقعاً خیلی رو دارید که اینجا اومدید که به من بگید که این آدم دانشجوئه ! ما دقیقاً میدونیم این کیه و برای کی کار می‌کنه. همش اینجاست. » و در حالیکه روی مشت هایش تکیه داده بود و رذیلانه به صادق نگاه می‌کرد ، با صدای آهسته ای گفت : « رفیق ، اگه می‌دونستیم تو کی هستی ، وقتی سروکله ات با اون گذرنامه به اصطلاح سوریه ایت پیدا می‌شد ، اصلاً نمیذاشتیم وارد بشی. »

جف کیتینگ و من ، سالها سعی کردیم تا بفهمیم چه در پرونده بود . ما طبق «قانون آزادی اطلاعات» دادخواست نوشتیم ، و بسته ای مدرک دریافت کردیم . فقط نام صادق و توصیف ظاهری اش قابل دیدن بود . تمام بقیه اطلاعات سیاه شده بودند و محرمانه بودند ، حتی پنج سال پس از مرگ صادق .

در آن لحظه ، کیتینگ با دیدن پرونده ای به قطر پانزده سانت ، میخکوب شد . او مانده بود که این اطلاعات چه هستند و چه کسی آن ها را جمع آوری کرده است . بابی کندی زمانی از اف - بی - آی درخواست بررسی درباره صادق را کرده بود ، اما آن زمان گفته شد که مشکلی ندارد .

کیتینگ همینطور از خشونت کارمند عمیقاً جا خورده بود . او بعداً به من گفت که در تمام سالهایی که با دولت سروکار داشته ، با چنین دشمنی عیانی روبرو نشده بوده . کارمند نخواست که موضوع را بیشتر توضیح دهد . از وزارت که بیرون آمدند ، کیتینگ از صادق پرسید چه چیزی می تواند در پرونده باشد .

صادق نهج کرد و گفت : «چیزای همیشگی» .

مخالفت وزارت خارجه يك ایراد فنی داشت : آن ها با بررسی مدارک صادق ، «او را يك فرد غیرمهاجر حقیقی ندیده بودند ، که در يك کشور خارجی سکونت دارد و مایل است برگردد» . مفهومش این بود که او میخواست برای همیشه در آمریکا بماند و اینکه نامی سؤال برانگیز در يك گذرنامه مشکوک به کار برده بود .

به صادق مهلتی داده شد تا از خود در دادگاهی در ویرجینیا دفاع کند . اما در نهایت مورد او رد شد ، به این دلیل که او قبلاً در آمریکا بوده ؛ «بیش از حد درگیر فعالیتهایی بوده که به وضوح با تلاش برای کسب مدرک دانشگاهی در تناقض بوده اند . دستگیری ها و تظاهراتش به عنوان مهمان ایالات متحده مورد علاقه عموم نبوده اند . « قطب زاده باید کشور را ترك میکرد . دوباره ، صادق به بابی کندی روی آورد ، ولی تلاشهای کندی تصمیم دولت را عوض نکرد .

بدیهی ترین کشور برای رفتن کانادا بود . برای صادق ، کانادا جایی بود که در داستانها ، پسران دوم خانواده های انگلیسی برای زندگی می رفتند و دیگر خبری از آن ها شنیده نمی شد . و می دانست که گندم دارد ، برف و پلیس های سواره دارد ، مشکلی فرانسوی و دانشگاه هایی دارد که در توده های برف مدفون شده اند .

وقتی برای ترك آمریکا آماده می شد ، ویزایش کمی بیشتر تمدید شد . برای چند دانشگاه کانادایی درخواست کرد ، بعد به شمال رفت تا خود را شخصاً معرفی کند .

در فرودگاه ونکوور Vancouver [شهری در غرب کانادا] ، کانادایی ها او را برگرداندند . به او گفتند که قبل از اینکه وارد کانادا شود ، باید در گذرنامه اش ویزای معتبر آمریکایی داشته باشد . وقتی سفارت کانادا ویزای توریستی به او داده بود ، فرض کرده بودند که این ویزا را داشته است . صادق با ناباوری چمدانهایش را زمین گذاشت . او نمی توانست وارد کانادا شود ، ویزای آمریکایش هم باطل شده بود و بنابراین نمی توانست به آنجا هم بازگردد . در بخش کنترل گذرنامه فرودگاه بدون هیچ راهی گیر افتاده بود .

به او گفتند : «همینجا منتظر باش» . چه انتخابی داشت ؟ کارمند کانادایی را دید که رفت با همکار آمریکایش صحبت کند . بالاخره آمریکایی او را فراخواند و مهر بازگشتش به آمریکا را زد . ناامید و سردرگم ، اجباراً با پروازی به سن فرنیسکو رفت . دو هفته نزد دوستانش ماند و منتظر شد تا خبری از يك دانشگاه کانادایی بشنود . نیاز به يك ویزای دانشجویی داشت . یزدی که اکنون دکترایش را گرفته بود و در تگزاس شیمی تدریس می کرد برای او يك توصیه نامه نوشت .

دانشگاه سایمن فریزر Simon Fraser او را رد کرد ، اما دانشگاه نوتردام Notre Dame در شهر نلسون ، استان بریتیش کلمبیا دروس گذرانده اش در جورج تاون را قبول کرد و به او اعلام کرد که پذیرفته شده است .

روز ۷ ژانویه ۱۹۶۸ [۱۷ دی ۱۳۴۶]، صادق به عنوان دانشجو اجازه ورود به کانادا را یافت. در آپارتمان کوچکی در خیابان بیکر Baker در نلسون ساکن شد و در طی چند هفته تا زانو در سیاستهای دانشجویی فرو رفت، و گروه کوچکی از دانشجویان ایرانی درون اتحادیه دانشجویان تشکیل داد. یکبار دیگر محرکهای قوی او در سیاست دشمنانی برایش درست کرد. در نظر برخی از استادان و دانشجویان، خشن و فرصت طلب آمد. اما برخی دیگر از او خوششان می آمد و نهایتاً در رأی گیری دانشجویی سال شد.

صادق عاشق کانادا بود. کوههایی از دریا برآمده که بر فراز کاجها بودند، و برف عمیق. کشوری فوق العاده بود. اما کانادا کیفیت دیگری هم داشت که را جذب میکرد: مردمش؛ او اعتقاد داشت فروتن تر هستند. وقتی لیسانس تاریخ را سال ۱۹۶۹ گرفت، به بنی صدر و حبیبی اطلاع داد که دارد به پاریس بر میگردد. در دهه هفتاد [پنجاه] در پاریس بود که صادق و کلای فرانسوی را ملاقات کرد که بعداً نقش مهمی در زندگی او و در جریان بحران گروگانگیری در پی انقلاب ایفا کردند. ایده صادق بود که وکلای معتبر غربی را به کار گیرد تا برای حقیقت یابی به ایران بروند که به احتمال زیاد گزارشی توسط عفو بین الملل چاپ می کردند. برای همین بود که نوری البلاء يك فرد ترك - مراکشی، صادق را برد تا کریستین بورگه را ملاقات کند.



نوری البلاء و قطب زاده

صادق خیلی زود دریافت که بورگه با خاورمیانه آشناست. پس یکی از موکلانش يك هواپیمای مسافربری تی - دلبو - ای TWA را در راه بیروت به نفع يك گروه فلسطینی ربوده بود. بورگه مجبور شد تا برای دفاع از آن پسر به بیروت برود. او زمانی را با افراد مشهوری گذراند، مانند رهبران فلسطینی، مقامات لبنانی و رهبر دروزی ها کمال جنبلاط. فقط دو روز پس از دیدار با صادق، بورگه با پروازی شبانه همراه دو همکار دیگرش عازم ایران بود. گزارش آن ها از این سفر، درباره سرکوب در ایران آغاز دوستی طولانی مدت صادق و وکلا و همسرانشان بود. کمی بیشتر زمان برد تا صادق با فرانسوا شرون و برتران واله، شرکای دیگر در دفتر حقوقی آشنا شود. آن ها يك سازمان حقوق بشر تشکیل دادند به نام «انجمن فرانسوی دوستی و پشتیبانی ایران AFASPI».

برتران و ژنویو واله Bertrand & Genevieve Vallet و صادق در يك ساختمان در خیابان مولن دولا پوئن زندگی می کردند. شبهای زیادی در خانه واله طبقه بالای خانه صادق تخته نرد بازی میکردند. پسران برتران، با علاقه به دوست بزرگشان بزرگ شدند و او را «پاپا» صدا می کردند.

برای کریستین و کریس تین بورگه صادق عضوی از خانواده شد. او هم به آن ها انرژی میداد و هم خسته شان می کرد. صادق برایشان يك پسر، يك دوست، يك موکل و يك پدیده بود. بورگه برخلاف تعداد زیادی که صادق را دیده بودند بسیار هشیار بود که او چقدر شرقی است. او می دانست که صادق فقط در ظاهر غربی است، و آن لباسها، فرانسوی حرف زدنش و رستوران رفتن های شبانه اش تنها ظاهری است. بورگه در طی صحبت های طولانی اش با صادق دریافته بود که شخصیتش ایرانی است و عمیقاً معتقد به اسلام است.

بنی صدر، نوبری، حبیبی، خداپناهی و دیگران هم پیمانهای همگی چهره‌های آشنایی در آن دفاتر حقوقی شدند که برای گرفتن نصایح یا ترجمه اخبار روزنامه‌ها می‌رفتند.

آن‌ها اکنون تحت نام «انجمن دانشجویان مسلمان» مطالب را انتشار می‌دادند. گروه قدیمی (کنفدراسیون دانشجویی) مخلوط آشوبزده‌ای شده بود از ایدئولوژی‌ها و رقابتها که کمونیستهای حزب توده در آن نفوذ داده بودند.

هرچند که قطب زاده و بنی صدر با هم اصطکاک داشتند، اما درون مخالفین، بر علیه کمونیستها و امثال آن‌ها متحد بودند. گرچه قطعاً زوج عجیبی بودند: صادق برضد تئوری بافی‌های پایان‌ناپذیر بنی صدر داد و بیداد میکرد، بنی صدر از تمایل صادق برای اعتراضها و تظاهرات بدون مشورت عصبانی می‌شد. هر کدام به نزدیکان دیگری مشکوک بود و صادق ترجیح میداد خودش مستقلاً عمل کند تا اینکه اسرار را به بنی صدر افشاگر بگوید. بذرهاى اختلافات آینده شان کاشته شده بود. اما کسی بود که همگی درباره‌اش اتفاق نظر داشتند: علی شریعتی. وقتی از تهران به پاریس به قصد دیدار با گروه وارد شد، يك هماهنگی وجود داشت. سال ۱۹۷۰ [نویسنده اشتباها منظورش ۱۹۶۰ = ۱۳۳۹ است] علی شریعتی جامعه‌شناس جوان و محقق - شاعری از اسلام جدید شناخته شده بود [که با ترجمه مقاله «شعر چیست؟» اثر سارتر شهرت پیدا کرد]. گرچه تنها بیست و هفت سالش بود، اما کتاب‌هایش درباره جامعه‌شناسی ستونی برای ایدئولوژی انقلاب شده بود. صادق، بنی صدر و حبیبی ساعت‌های زیادی را در کافه‌های پاریس می‌گذراندند تا به شریعتی گوش کنند، که نوعی لنین برای انقلاب اسلامی شده بود.

صادق، شریعتی را تا حد اعلی ستایش می‌کرد. هر دو مرد جوان، خدا را مرد ریشوی بداخلاقی در آسمان نمی‌دانستند، بلکه يك حضور خیرخواه در تمام موجودات زنده بود. از آنجاییکه خدا در انسان وجود داشت و انسان در خدا، انسان جبر و اختیار را با هم داشت. اعتقاد کهنه به سرنوشت که اسلام سنتی را شکل میداد، جایی در دیدگاه آنان نداشت. معتقد بودند که انسان باید عقلش را به کار گیرد تا هدیه هستی را بارور کند.

شریعتی به آن‌ها اخطار داد که مراقب آخوندها باشند، دقیقاً همانطور که طالقانی درباره عمق جاه‌طلبی سیاسی روحانیون اخطار می‌داد. اما شریعتی، خمینی را متفاوت می‌دید. زندگی خمینی در عراق نمادین بود. با زندگی در يك خانه ساده، و کشک و پیاز خوردن، این مبارز تنها اسلام را از قدرت و قدرتگرایی مبرا نشان می‌داد. و خمینی مستمراً با هوشمندی سیاسی قابل توجه و شجاعت زیاد علیه شاه ایستاده بود. برخی از نوشته‌هایش درباره اندیشه‌های بهداشت مذهبی و تعصبات بود، اما فراتر از آن، حاوی تحلیل‌های شفاف از امپریالیسم، اقتصاد و حکومت اسلامی بود.

خمینی جدیداً روی «درس» جدیدی به نام ولایت فقیه کار می‌کرد که به معنای «راهنمای حکومت کردن فرمانروای دینی» است. این نوشته باعث شد که رهبران نهضت آزادی نگران تر شوند. بخشهایی از آن نوعی «نبرد من» اسلامی بود [کتابی که هیتلر نوشت]. اما آن‌ها مطمئن بودند که خمینی قلباً همان مردی است که آن‌ها نیاز دارند. نمی‌توانستند يك انقلاب اسلامی بدون يك رهبر مذهبی داشته باشند. طالقانی نتوانست رهبر روحانیون باشد، اما خمینی توانست.

با دعای خیر بازرگان و نهضت آزادی در ایران، بنی صدر و حبیبی با شریعتی توافق کردند کسی که از سوی آنان، باید برای ایجاد ارتباط با خمینی به عراق برود، صادق است.

وقتی صادق وارد بغداد شد ، گرمای تابستان در شهر گرم و خفه کننده بود . زمان پیاپی شدن از هواپیما ، دو نفر از وزارت اطلاعات صادق را دیدند و او را به يك هتل بردند ، جایی که به او گفتند منتظر نفر سومی باشد که «راهنمای» او بود. صادق می دانست که راهنما در واقع مامور وزارت اطلاعات بود که کارش «بررسی نیازهای» بازدیدکنندگان مانند صادق قطب زاده بود؛ که تا آن زمان «مخالفین در تبعید» کشور نه چندان دوست همسایه شناخته شده بودند . دولت عراق ، اطلاعاتی را از «مهمانان» ، آیت الله خمینی و گروه خانواده و پیروانش نگاه می داشت .

همان روز اول ، کریم راهنمای صادق ، او را به يك زیارت کوتاه برد. آن دو وارد ترافیک فشرده خیابان الرشید و در میان خریدارانی شدند که مغازه های کوچك و ارزان قیمتی را که کنار پیاده روها قطار شده بودند ، می انباشتند : نوشت افزار ، مغازه عکس فروشی با انبوهی از پوسترها و قابها ، عطاری های درهم و برهم ، و لباس فروشی هایی با لباسهای مدل غربی ولی با پارچه های ارزان. سمت چپشان ، خریداران ، وارد کوچه های تاریکی می شدند که به «سوق» ، بازار منحصر بفرد عربی میرسید. در مسیرهای کج و باریکش غرفه هایی بودند که اجناس مسی و برنجی داشتند ، سماورها و بشقابهای نفیسی که کنار آتش چکش کاری شده بودند ، قالی فروشانی که قالیهای قلابی منگوله دار می فروختند ، ویتربین های جواهر فروشی با خرده طلاهای درخشنده ، پرده های کیفیت دار گردی و صدها مغازه دار دیگر که اجناس خود را در قفسه ها عرضه می کردند. ورای همه این ها ، در تاریکترین و دورترین نقاط این بهشت خریداران ، مواد فروشها و خلافکاران زیادی بودند که مرتکب جنایات شنیعی می شدند و زندگی مخفیانه ای داشتند. صادق و کریم ، مغازه ها را پشت سر گذاشتند و وارد خیابان امام الاعظم شدند ، پس از آنکه مسجد زیبای امام الاعظم را رد کردند، از پل ائمه روی رود دجله گذشتند. جاهای دیدنی ! صادق فکر کرد دارد او را به جاهای دیدنی می برد . روز بعد و روز بعد هم همینطور بودند. او که بی صبرانه منتظر رفتن به نجف و دیدار با خمینی بود ، باید خود را از شر این وقت کشی در آن گرمای خفقان آور خلاص می کرد . بعد از ظهر را خوابید ولی عصر که هوا خنکتر شده بود به خیابان رفت تا چرخی بزند. در يك کافه در پیاده رو ، به رفت و آمد شهر نگاه می کرد. فکر کرد : «چقدر شلوغ و بهم ریخته اس. ترافیکش حتی از تهران هم بدتره. البته تهران دوازده سال پیش.» دقت کرد که همه ماشینها آمریکایی و آلمانی بودند . از مردم دوری می کرد. پسرها با موهای ژولیده و کفشهای براق به پوستهای خواننده ها خیره می شدند ؛ دوره گردها در پیاده رو ها رفت و آمد می کردند؛ مردان روبروی تصاویر زنهای لب قرمز عرب یا دختران رویایی مو قرمز غربی متوقف می شدند . هیچکدام از این رؤیاهای جنسی در خیابانها راه نمی رفتند. گاهی زنی با چادر سیاه ، یا دو سه دختر با لباسهای موقر رد می شدند ، اما ولگردی نمی کردند. همه جا تصویر رئیس جمهور خودنمایی می کرد : نگاهش به پایین خیره بود ، از پوسترها ، عکسها ، بیل بوردها ، گل آویزهای بزرگ در میدانهای شهر ، تیرهای چراغ و درختها. دائماً به عوام یادآوری می شد که رئیس جمهور ، حسن البکر رهبر انقلاب ۱۹۵۸ [۱۳۳۷] بود که حزب سوسیالیست عرب بعثی را به قدرت رساند. صادق داشت از این بت سازی و ناخودآگاه از عراق بدش می آمد.

تفریح بیشتر در دیسکوتک هتل بود ، که فقط آهنگهای غربی می نواخت و عراقی ها و خارجی ها با آن ها می رقصیدند. صادق سی و دو ساله بود و از خشمی واقعی لبریز شد. به اتاقش برگشت و نوشت :

« تنها چیزی که این انقلاب برای این کشور آورده ، تغییر رهبری است ... در خیابانها ، زنان و مردان را می توان دید که زیر آفتاب سوزان برای تکه ای نان خیلی سخت کار می کنند. اما هم چنین می توان ماشینهای آخرین مدل آمریکایی و اروپایی هم دید. می توان کسانی را دید که در کاباره ها هرشب تا صبح می رقصند. انقلاب فقط به يك گروه سود رسانده است

، فقط سودی مادی که فرهنگ را نابود کرده است. »

و گویاترین توضیح او :

«نمی توانم بفهمم آن‌ها چطور اعتقاد به خدا را فراموش کرده‌اند و بجایش يك رئیس جمهور را پرستش می کنند. عکسش را همه جا دارند ، همه جا نامش را صدا می کنند، نمی توان آخوندی را پیدا کرد که خدا را به همین شکل صدا کند... گرچه ملت عراق به اندازه ایران فاسد نیست ، در چند سال آینده ، آن‌ها هم به همین سطح فساد خواهند رسید . کوچکترین امیدی برای این کشور وجود ندارد. »

آنچه صادق در عراق دید مطمئناً چیزی نبود که برای ایران میخواست. حزب بعث ، که توسط میشل عفلق يك پژوهشگر فرانسوی - عرب پایه گذاری شد ، قرار بود ترکیبی از اسلام و سوسیالیسم باشد (با ذره‌ای از ایدئولوژیهای دیگر که درونش ریخته شود) . تا آنجا که صادق توانست ببیند ، این حزب در عراق خود را يك رژیم سرگوبگر و تمامیت خواه نشان داده بود که بیشتر رژیم شاه را تداعی می کرد. تقلید خنده داری از عدالت اجتماعی و اسلام بود .

صادق در ایران افراط گرایی نمی خواست. آنچه می خواست ؛ تعادل ، راستگرایی ، آزادی مسئولانه برای مردان و زنان ، حق رأی در انتخابات برای همه بود. و می خواست همه این‌ها مطابق بهترین اصول اسلام باشند. صادق چیز جدید در این دنیا می خواست. او کشوری نمی خواست که بین اجبارهای اخلاقی اسلام و آزادی‌های بیحد غربی گم شده باشد. با این موضوعات در ذهنش ، روز چهارم به نجف سفر کرد.

بعد از يك ساعت به كربلا رسید. جایی که در انتهای يك جاده خاکی ، آرامگاه حسین ، شهید اسلام شیعه زیر نور خورشید سوسو می زد. باقیمانده های حسین که توسط شمشیرزان یزید ، خلیفه عرب تکه‌تکه شده بود درون بلور و طلا در قلب این مقبره جای داده شده بود.

صادق کنار مقبره زنانو زد ، انگار دوستی بود که بجای ۱۳۰۰ سال پیش ، دیروز مرده بود. مسلمانان سنی به حرم رفت و آمد می کردند ، اما حسین متعلق به پیامبر بود ، و بنابراین به مسلمانان شیعه ، به میراث صادق و به او. بعد از زیارت ، يك ساعت دیگر به درون بیابان سفر کرد. نجف خود را به شکل ظاهر رنگ و رو رفته ای از تانکرهای نفت ، يك ترمینال شلوغ اتوبوس و ماشین‌هایی نشان داد که در طول بلوار بوق می زدند . درختان کاج و کینا در کناره های جاده صف کشیده بودند . گل‌های زرد و بنفش روی دیوارها ریخته بودند تا با واقعیت‌های خشن تر يك شهر بیابانی آمیخته شوند. رایحه های دوقلوی خاورمیانه ، یاسمن و ادرار ، در هوا پراکنده بودند.

باید در ابتدا مقدمه ای ترتیب داده می شد ، بنابراین صادق به خانه شیخی رفت که می شناخت. حسن ، دوستی قدیمی از پاریس و اکنون پیشکار شخصی شیخ ، صادق را نزد پیرمردی برد که خمینی را می شناخت. حسن توضیح داد که صادق نماینده دانشجویان خارج از کشور و نهضت آزادی ایران است. پس از آن ، صحبتی طولانی انجام شد ، و بالاخره پیرمرد قبول کرد که قرار ملاقاتی بگذارد.

روز بعد ، صادق رفت که استاد را ببیند.

خانه ، کوچک و ساده بود ، اما صادق احساس کرد که انگار وارد يك حرم می شود. سعی کرد خود را تا حد ممکن جمع و جور کند تا از راهروی باریکی بگذرد که به حیاط می رسید.

خمینی چهارزانو روی يك فرش كوچك ایرانی نشسته بود ، پشتش بالشی كوچك بود و كه به دیوار آجری حیاط تکیه داده شده بود. عمامه ای سیاه و عبا داشت. پیشانی بلند و فراخ ، تقریباً بدون خط ، ابروهای خیلی منحنی بالای چشمانی با پلكهای تیره. و يك بینی راست كه به سمت دهانی منجمد سرازیر شده بود.

صادق زانو زد و دست ارباب را بوسید. خمینی سرش را تكان داد، ولی دیگر هیچ نگفت. صادق اصلاً نمی دانست چقدر مجاز بود آنجا بماند ، بنابراین ابتدا خوشحالیش را بیان كرد و قدرشناسی اش از اینکه آنجا شنونده بود . سپس سریعاً سراغ بیانیه توافق شده دانشجویان پاریس رفت. صادق يك ساعت صحبت كرد. همانطور كه صحبت میكرد ، حواسش به خمینی بود و سعی كرد كه او را ارزیابی كند . خمینی حالتی عبوس داشت. صادق بعدها نوشت : « وقار از صورتش می بارید. او با نهایت سادگی شناخته می شود . و او این را می داند. این مرد قدرتش را می شناسد. او مرا هم تحلیل می كند . من توسط سه منبع معرفی شده ام و او كار من و نام مرا می داند ، اما این برای او كافی نیست. او تمام مدت مرا نگاه می كرد و درباره من تصمیم گیری و ارزیابی می كرد. »

صادق ، فكر كرد كه علاقه خمینی را جلب كرده باشد ، ولی وقتی نشانه های خستگی را در پیرمرد دید، اجازه مرخصی خواست و گفت كه يك روز دیگر می آید. خمینی سریعاً موافقت كرد.

بعد از ظهر آن روز از رهبران مذهبی دیگر نظر خواست و از رقابت و دسیسه هایی خبردار شد كه اطراف اقامتگاه كوچك آیت الله می جوشید. وقتی فهمید حزب توده ، روی مصطفی پسر بزرگ خمینی شروع به كار كرده بود ، آزرده شد. از نهضت آزادی او را كنار گذاشته بودند، چرا كه برای انقلاب مسلحانه تحريك میكرد. از آنجایی كه مصطفی با کسی ارتباط نداشت ، اصلاً نمی دانست كه توده ایها كمونیست بودند. فكر كرده بود «جبهه دوم» هستند كه ادعای پیروی از مصدق را داشتند.

صادق در حالیکه آماده بود كه از مصطفی بدش بیاید ، به دیدار او رفت. اما خیلی سریع با شخصیت گرم و برونگرای مصطفی مغلوب شد، ولی نتوانست دیدگاههایش را تغییر دهد. مصطفی فكر می كرد انقلاب مسلحانه در حال حاضر بهترین راه است ، و صادق نگران تأثیر او بر پدرش بود.

روز بعد صادق به خانه خمینی برگشت ، با تصمیم به اینکه موضوعاتی كه فكرش را ناراحت كرد بودند ، روشن كند. خمینی به سردی به او خوشامد گفت.

صادق گفت : «با كمال احترام ، آقا ؛ مواضع ما از این قرارند : مردم اصلاً هیچ چیزی درباره واقعیت اسلام نمی دونند. اگر درست بهشون توضیح بدیم، ایده های ما را قبول می كنند. من به شما توضیح داده ام كه ما در سازمان چكار كرده ایم . الان استاد ، ما در نظر داریم در كنار شما این كار را انجام بدیم. »

خمینی جواب داد : «مردم اسلام واقعی را نمی شناسند ، واقعاً نمی شناسند. ما انتظار پیشرفت های زیادی داریم ، لکن در خانه نشسته ایم و كاری انجام نمی دیم. من كتابی نوشته ام به نام « ولایت فقیه » ، شما خونديش ؟ »

صادق گفت : «بله خوندم ، ولی چند تا مشكل واضح هست . »

«بله ، از مشكلات اطلاع دارم ، اینجا توی نجف ، آشوبی بین علما ایجاد شد ، گفتند این عقاید اسلام را خراب خواهد كرد . »

صادق توضیح داد : «آدمهایی كه ادعا می كنند طرفدار اسلامند ، در واقع دین رو با مسائل بی معنی پوشونده اند . تمام اونچه كرده اند ، ساختن مسجدها با كاشی و نقاشیه ، و اسمش رو گذاشتن اسلام. »

خمینی موافقت كرد و گفت : «جنبش اسلامی ، سیاسی است ، اقتصادی است ، اجتماعی است ، لکن کسی از این چیزها صحبت

نمی‌کند. این معناها باید از زیر خاک بیرون بیایند ، باید بذاریم مردم این‌ها را بفهمند. «
صادق مسأله ای را مطرح کرد که پیامد بزرگ‌تری داشت ، و قویاً – تا آنجایی که ممکن بود ، رؤس موارد مبهم جنبش
خود را درباره کتاب خمینی مطرح کرد : «خیلی موارد هستند شاید خیلی سخت گرفته بشن ، یا متعصبانه و سنتی باهاشون
برخورد بشه ، مگر اینکه روشن توضیح داده بشن. مثلاً لباس زنان ؛ اگر شما فقط روی چادر تأکید کنید ، شاید عده زیادی
بجای اینکه طرفدارمون بشن ، ممکنه علیه ما موضع بگیرن. »

خمینی به آرامی با دستش اشاره کرد : «نه نه . چادر اجباری نیست . فقط لازمه که موهاشون رو بپوشون .
صادق تأکید کرد : «و درباره یهودی‌ها ، اگر شما صهیونیسم رو مشخص بگید ، بهتر نیست تا اینکه همه یهودی‌ها رو
بگید؟»

خمینی برافروخته شد : «جهودها قرآن رو بازنویسی کرده‌اند و اون قسمت‌هایی که دوست نداشتند ، حذف کرده‌اند. «
صادق جا خورد . خودش را جمع کرد و مسأله را نادیده گرفت : «راستش ، شاید اون مسأله دیگه ای باشه ، اما در کتابتون
شما درباره صهیونیسم دارید توضیح میدید ، پس بهتره که واضح تر گفته بشه. »
خمینی کمی تأمل کرد ، ولی بالاخره قبول کرد.

صادق ادامه داد : «اگر اجازه بفرمایید ، ما کتاب را به فارسی ترجمه کنیم و منتشرش کنیم. «. خمینی کتاب را به عربی یعنی
زبان قرآن نوشته بود. صادق فکر کرد می‌توان محتویاتش را بدین شکل تحت کنترل درآورد. نمی‌خواست گروه‌های
مخالف آن را سوء تعبیر کنند و علیه جنبش به کار گیرند.

در ادامه ، درباره مرگ آیت الله حکیم ، يك روحانی انقلابی بحث کردند ، و کشته شدن سعیدی که در زندان شاه درگذشته
بود. همینطور درباره روحانیون دیگری که همان زمان دستگیر شده بودند . خمینی بسیار احساساتی شد و تقریباً گریه‌اش
گرفت.

صادق نتوانست هیچ اطلاعاتی ارائه دهد. اما می‌دانست روزقبل ، برخی از طلبه های نجف ، هیاتی به مکان خمینی فرستاده
بودند که از او درباره اصولش سؤال کنند و چون خواسته بودند که درمورد قیام مسلحانه با استفاده از مرگ سعیدی به
عنوان شعار قیام موضع بگیرد ، او را به ستوه آورده بودند. خمینی از کوره دررفته بود : «نمی‌تونم عاقلم رو بدم دست يك
مشت بچه مثل شما ! من اطلاعات کافی ندارم! درباره شهادتش دائم اخبار مختلفی می‌شنوم. تا وقتی واقعیت رو ندونم ،
هیچکاری نمی‌تونم بکنم !»

صادق با خمینی موافق بود . اخطار کرد : «شما باید مراقب باشید. جواب سوالهای مذهبی رو میشه داد چرا که جوابها در
متون دینی آمده‌اند ، اما وقتی سوالها سیاسی هستند ، شما باید اول حقیقت رو پیدا کنید. به عنوان استاد ، شما باید فقط
سوالهای خیلی مهم رو جواب بدین. »

خمینی موافقت کرد : «اعمال من باید از روی ایمان و اسلام باشند ، نه سیاست. «
صادق به او با رضایت گوش کرد. سپس مسأله مصطفی را پیش کشید ، اما خمینی اطمینان داد که مصطفی دخالتی در تصمیم
گیری هایش ندارد.

از پیش خمینی برگشت ، متأثر از وقار ، ایمان و استحکام این مرد. آن دو به آغاز يك اتحاد رانده شدند.
صادق در خاطراتش نوشت : «او يك سیاستمدار واقعی است. گاهی موضوعاتی را تأیید می‌کند بدون آنکه مستقیماً به آن‌ها
اشاره ای کند. گاهی وقتی چیزی را غیرمستقیم می‌شنود ، هیچ نمی‌گوید تا زمانی که عملی در رابطه آن صورت گیرد و بداند
که وضعیت نمی‌تواند تغییر کند ؛ آنگاه عمل را رد می‌کند. چون با این کار او خود را به عنوان يك رهبر محافظت

می‌کند، اما کاری که باید شود، شده و حرفی که باید زده شود، زده شده. بنابراین کسی نمی‌تواند او را برای این کار سرزنش کند. اگر او توسط گروهی باهوش و مؤمن احاطه شود، می‌تواند رهبری بزرگ شود و همه چیز را در حد عالی رهبری کند. متأسفانه، وضعیت اینطور نیست، نزدیکان او مؤمن هستند، ولی هوشمندی ندارند. «همین که زمین رویش را از خورشید برمی‌گرداند، سایه‌ها روی نجف گسترده می‌شدند؛ و زمانی که عصر خاکستری و نرم نور خیره‌کننده روز را می‌ربود، مؤذن نمازگزاران را به نماز فرامی‌خواند. آن‌ها جانمازها و مهرهای نماز را آماده می‌کردند یا در خیابانها بسوی مساجد روانه می‌شدند.

در مسجد امام علی، گلهای یأس و رنگهای سبز و طلایی در نور شب، ساکت تر و عمیق تر به نظر می‌رسیدند. در صحن وسیع، آنان که روز را در پناه دیوارها و طاقی‌ها سپری کرده بودند، کتاب خوانده بودند یا دوستان را دیده بودند، گرد هم می‌آمدند تا رو بسوی مکه کنند: زنان چادرمشکی، برخی سالخورده‌گان با چشمانی اشکبار و دندانهای افتاده، برخی جوان و زیبا، پسران جوان ژولیده، پیرمردانی با اثری از درد و آرامش در گوشه چشمانشان.

مؤذن فریاد زد: «الله اکبر... لا اله الا الله! تنها يك خدا هست و او الله است.»

صادق در کنار او قانع به نظر می‌رسید. وقتی به حرم بزرگ علی نگاه کرد، پیچیدگی‌های سیاسی دور شدند. اینجا منبع و راهنمایشان بود، مرکز درخشنده شان. علی، پیامبر و الله.

چند سال بعد، وقتی خود من آنجا رفتم، زیر سایه حرم علی، درباره خمینی تعمق کردم. حتی مطالعه سرسری کتاب او، طبیعت واپسگرایانه و متعصبانه این مرد را آشکار می‌کرد. کتاب ولایت فقیه حقیقتاً شبیه «نبرد من» بود. و خمینی همه چیز را از موسیقی تا دانش جدید رد کرده بود. حتی علمای نجف هم از او دلسرد شده بودند.

او در مقاله دیگری [کتاب «شرح دعای سحر»] نوشته بود: «خداوند هفتاد هزار پرده از نور و تاریکی دارد. پرده‌های نور، دیگر پوشش نیستند چرا که از نور خلق شده‌اند، بلکه ما از پوششهای تاریکی بیرون نیامده‌ایم؛ ما کاملاً در پوششها گرفتار شده‌ایم. ما چه شده‌ایم؟ یادگیری تماماً اثرهای منفی روی جانهای ما دارد.»

من در روز روشن، در مسجد طلایی و فیروزه‌ای، پرده‌ای از تاریکی روی خودم احساس کردم.

اما صادق، تنها نور را دیده بود، تنها حضور علی را احساس کرده بود.

وقتی به خمینی نگاه کرده بود، تنها بازتابی از ایده‌آل‌های خودش را که می‌خواست، می‌دید. در یادداشت‌هایش، واقعیت را نوشته بود، که خمینی يك سیاستمدار بود، و شدیداً بازی دهنده. اما در تصویر گذشته‌اش در آینه، آن را فراموش کرده بود. سایه‌ها را نادیده گرفته بود، حتی وقتی مصطفی‌اخطار داده بود: «پدرم خواهد کشت تا عقایدش را عملی کند، حتی بیشتر از آنچه شاه بتواند تصور کند، خواهد کشت.»

صادق با نیروی جدیدی به پاریس بازگشت تا روی انقلاب اسلامی کار کند، تا نتایج درخشان را به حبیبی، بنی‌صدر و دیگران تقدیم کند. انقلابیون، مبارزه‌شان را علیه شاه با نام خدا ادامه دادند. شاه با ساواک و مقدار زیادی حيله جواب داد.

در يك مورد، سال ۱۹۷۵ [۱۳۵۳]، سه نفر از مامورین خشن پلیس مخفی، «الف» یکی از یاران صادق در تهران را در خیابان با خود بردند. با تعجب، او را نه به اوین، بلکه به کاخ نخست‌وزیر بردند، جایی که یکی از مقامات رده بالا بدون مقدمه به او گفت که پیامی به قطب زاده برساند: شاه به صادق پیشنهاد عفو و شغل دولتی کرده بود، اگر که ارتباطش را با «آشوبگران کمونیست» قطع کند و به وطن برگردد.

الف لبخند زده بود. می‌دانست که جواب صادق چه خواهد بود.

صادق با تعجب فریاد زده بود: «اون حرومزاده ها! بهشون بگو من تا آخر خواهم جنگید!» پاییز ۱۹۷۶ [۱۳۵۴]، مردان شاه تیر دیگری رها کردند: ساواک آدمکش فرستاد تا صادق را بکشد. اما «ژول خان پیرا Jules Khan Pira» مردی که فرستادند، نظرش راجع به کار اساساً عوض شد، او به صادق تلفن کرد تا به او اخطار دهد. پیرا خرده دزدی با ناتوانی جسمی بود، سابقه زندان و بارها شکست در کارش را داشت. با کمک صادق، قرار شد کسی را در «د-اس-ت DST»، اداره جاسوسی فرانسه ملاقات کند تا برملا شود که چطور ساواک او را بکار گرفته و با یک اسلحه «والتر ۲۲ صدم» و صداخفه کن مجهز کرده است. اما این ملاقات هیچ‌گاه صورت نگرفت. د-اس-ت شهادتنامه کتبی او را نگاه داشت و در را به روی او بست. دو سال بعد، صادق با اطلاع از اینکه پیرا در یک بیمارستان محلی در تنهایی و بیچارگی مرده است، به تشییع جنازه این فرد در مانده رفت که قرار بود آدمکش باشد. در طول سالها، عزم صادق و همراهانش، به واسطه مرگ دوستانشان بیشتر شد. یکی از آنها در حالیکه کنار صادق در متروی نیویورک ایستاده بود، بر زمین افتاد و درگذشت. ساواک متخصص حمله‌های قلبی بود. سال ۱۹۷۷ [۱۳۵۶]، مصطفی خمینی، بزرگترین پسر آیت‌الله خمینی درگذشت. نهضت آزادی، در رسانه‌ها، ساواک را متهم کرد، در محفل خصوصی فکر کردند که مرگ او یک حمله قلبی واقعی بر اثر پرخوری بود. اما برای مصطفی مهربان عزاداری کردند.

چند ماه بعد، سهمگین‌ترین ضایعه برای همگی رخ داد. علی شریعتی درگذشت. پس از جلسات پاریس، به ایران بازگشته بود تا در کلاسهای سیاست و جامعه‌شناسی اسلامی اش تدریس کند. جمعیت زیادی را الهام بخشید و پوستره‌های بزرگی از او به سرعت در همه جا ظاهر شد. او زندانی و شکنجه شده بود. سپس، تحت فشارهای بین‌المللی، آزاد شده بود و اجازه داده شده بود که به لندن برود، جایی که نابود بر اثر بیماری، در مارچ ۱۹۷۵ [خرداد ۱۳۵۶] درگذشت. از صادق خواسته بود که خودش ترتیبی دهد تا او را در یک مرکز مقدس در سوریه به خاک بسپارند. صادق همراه با بدن سرد دوستش در تابوت، به دمشق پرواز کرد. چه شریعتی در لندن ترور شده بود چه بر اثر بیماری درگذشته بود، ساواک و شاه دشمنانی بودند که او را کشته بودند. برای دو طرف، سیاست جنگ بود.

در طول دهه ۷۰ [۵۰]، صادق همچنين با «ساف» [سازمان آزادیبخش فلسطین] در تماس بود، و از دوستان یاسر عرفات بود. اما زمانیکه کماندوهای فلسطینی در سپتامبر سیاه [شهریور ۱۳۵۱]، یازده ورزشکار اسرائیلی را در المپیک مونیخ ۱۹۷۲ کشتند، از آنان کنار کشید. کریستین بورگه، بعضی از خاطرات آن سالها را یادآوری کرد، من گوش کردم و قسمتی‌هایی از زندگی صادق را، پیش از آنکه او را ببینم، کنار هم گرد آوردم.

کریستین، در حالیکه در صندلی سنگینش پشت میزش تکیه داده بود، تنباکو را درون پپیش فشرد و روشنش کرد. دود تند و موجدار اتاق را پر کرد. «بله، صادق زمانی به عرفات و ساف نزدیک بود، همینطور دوست یکی از آدمهای ساف در پاریس بود.»

پرسیدم: «چه کسی؟»

«محمود همشهری [متولد طولکرم در فلسطین]. درواقع همسرش ماری - کلود Marie-Claude یکی از موکلای من بود.»

پرسیدم: «همه چیز به هم ربط دارند. مگه نه؟ آیا صادق واقعاً برای ساف کار می‌کرد؟» کریستین سرش را تکان داد: «عاملشون نبود. یک دوست بود که انگیزه‌های موازی داشتند، اگه دوست داری اینطور بگی. صادق مصمم بود که تمام سازمانهای مسلمان رو در کنار هم بیاره. امیدی نبود. و از آنچه توی مونیخ اتفاق افتاد، خیلی

عصبانی شد. باور نداشت که کشتن آدمهای بی گناه خدمت به هدف کسی باشد. صادق به من گفت: «یه خطای استراتژیکه. کشتن اسرائیلی های بی گناه اصلاً جلب افکار عمومی برای پشتیبانی فلسطینی ها و مسلمونهای دنیا نیست. این کار فقط اونها را مثل وحشی ها نشون میده.» و وحشیانه هم بود.»

گفتم: «همشهری الان مُرده.» یاد خبرش افتادم. دسامبر ۱۹۷۲ [بهمن ۱۳۵۱]، بمبی در آپارتمان همشهری منفجر شد. شایعه همه جا پخش شد، و بعداً هم در چندین کتاب اشاره شد که ترور توسط موساد - آژانس امنیتی اسرائیل، در جوابی به کشتار مونیخ، انجام شده بود. شایعات و تئوری های توطئه همیشه پیرامون سیاست خاورمیانه وجود دارند، و باید به آنها شک کرد، اما در این مورد شایعات به قدری منطقی بودند که نمی شد آنان را نادیده گرفت. کریستین افشاء کرد: «روابط صادق با همشهری بعد از مونیخ دچار مشکل شد. اما وقتی همشهری کشته شد، صادق موقتاً مسئول دفتر ساف در پاریس بود. تا زمانیکه یک جانشین بفرستند.» کریستین با لبخند ادامه داد: «و فکر کنم همون زمان بود که اطلاعات فرانسه شروع کرد به شنود تلفنهای ما. و مطمئنم که اسرائیلی ها هم علاقه خاصی پیدا کردند.»

* * *

اسرائیلی ها دلایلی قوی برای این علاقه خاص داشتند: در دهه ۷۰ صادق مسافرت های گسترده ای کرد تا انقلابیون هم پیمان را در دنیای عرب به هم پیوند دهد. او بیشتر به بیروت رفت. برای آنجا، در پایتخت زیبا و تحت محاصره لبنان، «امام» دیگری زندگی می کرد: موسی صدر. موسی صدر غولی در زندگی خودش و در زندگی صادق بود. در لبنان، موسی صدر رهبر مذهبی شیعه ای با قدرت و اعتبار غیر قابل مقایسه ای بود. برای شیعیان لبنان، مقام او بسیار بالاتر از خمینی بود. ارادت صادق به موسی صدر، و درگیر بودنش در آشوب لبنان، نهایتاً عواملی قطعی برای تخریب او بودند. دشمنانی که صادق در لبنان ساخت، سرنوشتش را رقم زدند. یکی از انقلابیون گروه کوچک دوستانشان در اروپا بود که صادق را به موسی صدر معرفی کرد. صادق طباطبائی، مرد جوان، خوش صحبت، پول دار و خوشگذرانی بود با رگه ای از شیطنت. او و صادق با هم جور شدند، دوستانی صمیمی؛ طباطبائی خواهرزاده موسی صدر بود. وقتی موسی صدر در سال ۱۹۶۸ [سال ۱۳۴۷] برای شرکت در کنفرانس جهانی شیعه در شهر استراسبورگ به فرانسه آمد، طباطبائی بین دای اش موسی صدر، و دوستش صادق، ملاقاتی ترتیب داد. موسی صدر شخصیتی پرابهت بود: حتی بلندتر از صادق، یک متر و ۹۰ سانت. اما چشمانش بود که همیشه توجه مردم را جلب می کرد، سبزی خیره کننده که افراد را هیپنوتیزم می کرد. صادق در ابتدا تأثیری نگرفت. او از آرامش شاهانه این آخوند آزرده شد. طرز صحبت موسی صدر مانند خمینی، آتشین نبود. اما به تدریج، در طلسم «امام» افتاد، احترامش به او بیشتر شد، و بالاخره برای ده سال حرمتی برای این مرد خاص به عنوان استاد قائل شد.

موسی صدر در قم زاده و بزرگ شد، و در حوزه علمیه تحصیل کرد. خانواده اش بخش لبنانی و بخشی ایرانی بودند. همینطور شاخه ای از این خاندان در عراق زندگی می کردند. معلم مشهوری در ایران شد، اما به لبنان کشیده شد، کشوری

که چندان از نیاکانش دور نبود. سال ۱۹۶۰ [سال ۱۳۳۸] موفق شد در مسجد صور موقعیتی برای تدریس پیدا کند. که بعداً رهبر شیعیان منطقه شناخته شد.

گرچه آن زمان سنش ، بیست سال و اندی بود، اما منتخب رهبر شیعه لبنان ، شیخ عبدالحسین شرف الدین بود که بعد از او جایش را گرفت. صدر پیگیرانه برای مردمش کار می کرد.

او می گفت : « فلسطینی ها آواره اند ، ولی شیعیان لبنان در میهن خود آواره اند. »

وقتی سال ۱۹۴۳ [سال ۱۳۲۲] لبنان مذاکرات را در باب استقلال از فرانسه شروع کرد ، ۵۳ درصد جمعیت مسیحی بودند . گروههای زیادی که در لبنان سکونت داشتند يك تعهدنامه ملی را امضاء کردند که بخشی از توافق نامه استقلال شد. در آن ضمانت شده بود که در برابر هر شش مسیحی در پارلمان ، پنج مسلمان باشد. در يك توزیع پیچیده قدرت ، از يك رئیس جمهور مسیحی مارونی ، يك نخست وزیر سنی ، رئیس مجلس شیعه ، وزیر دفاع دروز و غیره دعوت شده بود .

اما در دهه هفتاد ، زاد و ولدها و مهاجرت فلسطینی ها ، نسبت برابری را تغییر داد. مسلمانان ، شامل دروزی ها ، ۵۸ درصد شده بودند و مسیحی ها کمی کمتر از ۴۰ درصد. اما فرمول قدیمی تقسیم قدرت هنوز برقرار بود . اکثریت مسلمانان ، شیعه بودند و این ، موضوع را پیچیده می کرد . در نتیجه ، از سه میلیون لبنانی ، حدود يك میلیون ، عرب شیعه بودند ، اما برخلاف دیگر گروهها نمایندگی مستقلی نداشتند.

موسی صدر شروع به تغییر این وضع کرد.

او روابط خوبی را با حاکمان مسیحی نگاه داشته بود. نماد ایدئولوژی او احترام و تحمل دوطرفه بود . اما او به این نتیجه رسید که خوش نیتی محض ، به کمی زور بازو احتیاج دارد. در سال ۱۹۶۸ [سال ۱۳۴۸] شورای اعلاى شیعیان را تاسیس کرد ، و پارلمان لبنان ، این نهاد را به عنوان نماینده رسمی منافع شیعه به رسمیت شناخت . اعضایش دوازده آخوند بودند شامل موسی صدر ، دوازده شیعه غیر آخوند و نوزده شیعه جانشین .

موسی صدر رهبری مذهبی بود با دندانهای سیاسی. او اتحادی ساختگی بین فقرا و پولداران شیعه ایجاد کرد ، و دین را با يك دست و انقلاب را با دست دیگر بین آنان پخش کرد . او جنبش جدیدی را بار آورد : جنبش محرومین یا «مستضعفین» که روزی «امل» [= أفواج المقاومة اللبنانية] شد ؛ تیغه برنده نبرد لبنان.

موسی صدر دیدگاهی عالی برای برادری جهانی مسلمانان داشت . در نظر او ، شیعیان لبنان يك نقطه شروع بودند. آن ها عرب بودند مانند بیشتر سنی ها ؛ اما شیعه نیز بودند ، مانند بیشتر ایرانی ها. شاید شیعیان عرب لبنانی می توانستند شیعه ها و سنی های عرب و ایرانی را دوباره متحد کنند. و يك عامل اقتصادی وجود داشت. جنبش موسی صدر ، می بایست جنبش محرومین باشد. مانند علی شریعتی ، او به يك تلفیق نیرومندی از اسلام و سوسیالیسم می اندیشید : او تمام فرقه های مذهبی را گرد هم آورد ، و می خواست حصارهای ملی گرایی اعراب مسلمان را در هم بشکند.

خمینی و موسی صدر یکدیگر را می شناختند. موسی صدر ، احترام خاصی برای موقعیت خمینی به عنوان یکی از

اندیشمندان اسلام و رهبران زمان خود قائل بود. این دو مرد پیرامون تئوری های سیاسی مشورت می کردند و حتی برخی سخنرانی هایشان را با معمولاً به شکل کتبی ، مرور هم کردند . طی چندین سال ، موسی صدر کمک کرد تا نوارهای سخنرانی خمینی از طریق لبنان به داخل ایران قاچاق شوند. هر دو مرد ، دین و سیاست را جداناپذیر می دانستند ، اما برخی از آموزه های خمینی با عدم خشونت موسی صدر سازگار نبودند.

در منطقه خاورمیانه ، رهبر مسلمان دیگری به موسی صدر توجه کرد. او کلنل معمر قذافی رهبر لیبی بود. او که پادشاه لیبی ، شاه ادريس را در سال ۱۹۶۹ [سال ۱۳۴۸] سرنگون کرده بود ، روی موجی ضدغربی ، ضد صهیونیستی و احیاگری

اسلامی به قدرت رسید. در این مرحله از کارش، قذافی پشتیبان قوی برتری عربی و اتحاد مسلمانان بود. او شروع کرد به فرستادن پول به گروههایی که ندای اتحاد در داده بودند، با این امید که به دیدگاههای او خدمت کنند، از جمله شیعیان لبنانی موسی صدر.

اما صادق، به قذافی اعتماد نکرد، و موسی صدر محتاط بود. هر روز، احیای اسلامی قذافی، کمتر و کمتر شبیه اسلام می شد. قذافی «شریعت» که مجموعه‌ای از حقوق عرفی اسلامی است، یا هر شکل دیگری از اسلام پیشرو را تقویت نکرد. او ادعای ضد مارکسیست بودن کرد، اما کتاب سبز ایدئولوژی اش پر از تئوری مارکسیسم بود. کتابی که به «هندوانه» مشهور شد، چرا که بیرونش سبز و درونش سرخ بود.

اواسط دهه هفتاد، تنش میان شیعیان لبنان و قذافی بیشتر بخاطر وضعیت فلسطینی‌ها بالا گرفت. برای اولین بار در سال ۱۹۶۱ [سال ۱۳۴۰] وقتی از اردن رانده شدند و وارد لبنان شدند، شبه نظامیان ساف و خانواده‌هایشان توسط برادران مسلمانشان به گرمی پذیرفته شدند. اما این برادری به تیرگی گروید، وقتی که سوءاستفاده اعضای ساف از مهمان‌نوازی لبنانی‌ها بیشتر شد، حقوق بیشتری می‌خواستند، و دارایی‌های خود شیعیان را غصب می‌کردند. و در آن زمان، ساف محبوب خاص قذافی بود.

صادق، برای دیدار با موسی صدر و مردان امل، اغلب به بیروت سفر می‌کرد، برخی اوقات با صادق طباطبائی. به مناسبتهایی، دو صادق، با دوستانشان می‌ماندند. مواقع دیگر، صادق ساکن دائمی خانه نبیه بری در خیابان باربور Barbour بود؛ که یکی از شبه نظامیهای امل در راه موفقیت بود.

ملاقات‌ها با موسی صدر معمولاً در ستادی صورت می‌گرفت که خیلی شبیه مکان نوفل لوشاتو بود، در شورای اعلامی شیعیان، منطقه حزمیه در شرق بیروت.

در آنجا معمولاً، مصطفی چمران، دوست قدیمی و معلم زمان مدرسه صادق در تهران، و زمان تبعید در آمریکا، نیز با آن‌ها بود. چمران، که کوچک اندام ولی شانه فراختر شده بود، موهایش داشت می‌ریخت، و عینک دسته شاخی میزد، به لبنان آمده بود تا امام را ببیند و آنجا بماند.



او موسی صدر را حقیقتاً ستایش می‌کرد، و صدر هم متقابلاً برای نظرات او احترام قائل بود. همه در چمران یک نیروی روحی صوفی مسلک غیر عادی می‌دیدند. او در جنوب لبنان – جایی که بیشتر شیعیان زندگی می‌کردند – کار میکرد، و در حال ساختن یک مدرسه پلی تکنیک نزدیک صور بود.

وقتی همگی در ساختمان بزرگ حزمیه کنار هم گرد آمدند، روی موضوعات جاری و سیاستهای آینده بحث و داد و بیداد کردند. عموماً قبول کردند که با قذافی باید کنار آمد، ولی نباید به او اعتماد کرد.

اما درباره ساف، خشمگینانه مخالف بودند.

چمران به موسی صدر درباره رنجش افزاینده از حضور فلسطینی‌ها در جنوب توضیح داد. ساف خانه‌ها را مصادره می‌کرد و

اجاره ای نمی پرداخت ، چنانکه موسی صدر گفته بود «مانند يك ارتش اشغالگر» عمل می کنند.
چمران گفت : «ما باید مسلح بشیم . اگر با ساف نجنگیم ، مطمئناً مجبور خواهیم شد با اسرائیلی ها بجنگیم. این اجتناب
ناپذیره. »

موسی صدر به آرامی گفت : «می دونید که من نمی خوام کار با اونجا بکشم. این راهش نیست. »
بحث ، تیره و دایره وار ادامه پیدا کرد. مسلح کردن یا نه ؟

صبر صادق داشت تمام می شد. چطور می توانند صحبت از جنگ با ساف کنند ؟ دیوانگی بود ، خودکشی بود ، قرارداد
مسلمان برابر مسلمان ، در حالیکه اسرائیل پشت مرز آماده حمله ، کمین کرده بود. به ساف قسمتی از جنوب لبنان را بدهید ،
بگذارید تعدادی خانه داشته باشند ، منطقه ای را با خاک یکسان کنند و دوباره در این کشور عقب مانده شروع کنند.
روز بعد ، دوباره در خانه یکی از افراد سرشناس شیعه در جنوب بیروت جمع شدند. يك جیب بیرون ایستاد و تعدادی مرد
مسلح بیرون پریدند. چند دقیقه بعد ، یاسر عرفات وارد اتاق شد.

عرفات يك تناقض بود . لباس ساده نظامی و ریش سه روزه اش برای او يك نماد شده بود . صورتش دلگشایمانند بود ، با آن
بینی گرد و گنده ، و لب پایینی آویزان . گاهی به نظر می رسید می خواست خود را فراموش کند و زیاد جدی نباشد.
مثل يك رهبر ظاهر نمی شد ، ولی رهبران شیعه می دانستند که او يك مشتری سرسخت است. و هر چند که بسیاری از آنان از
ساف خوششان نمی آمد ولی به عرفات احترام می گذاشتند.

صادق در کنار عرفات ایستاد ، برخلاف اینکه عرفات هر طرحی برای انقلاب به رهبری نهضت ملی ایران را کم اهمیت
می دانست . همیشه به صادق می گفت : «شما هرگز شاه را سرنگون نخواهید کرد . اینطوری نه ، نه با يك جنبش ضعیف
سیاسی ، دانشجویها یا روزنامه ها. »

آن ها نشستند تا دوباره موضوع جاری بحث کنند : روابط بین ساف و شیعیان جنوب لبنان. چمران و دیگران سفت و سخت
بودند ، و موسی صدر تا آنچه که ممکن بود ، دیپلماتیک . عرفات موضعش را نگاه داشت که ساف احتیاج دارد که يك
کنترل معین داشته باشد و مثل همیشه بحث به هیچ جا نرسید.

صادق مدتها در فکر و تحت فشار بود . آن ها باید ارتباط را با ساف حفظ می کردند. يك اختلاف ، خدا می دانست که چه
پیش می آورد ، و مطمئناً تلاشهایشان علیه شاه را نیز تخریب می کرد. هر اختلافی با ساف ، شکافهای بین خودشان را نیز
عمیق تر می کرد ، قذافی عدم تمایلش را بیان می کرد و چه کسی می دانست که سوریه ای ها چه خواهند کرد .
صادق نمی خواست مجبور شود که طرف يك کدام را بگیرد. او با دقت يك همبستگی بین همه ایجاد کرده بود. با عرفات
خصوصی ملاقات کرده بود ، سپس با موسی صدر که مشکلات را حل کند ، اما بدون نتیجه بود . نزاع هر روزه و همسایه با
همسایه ، بین مردان ساف و شیعیان ، بزرگ تر از آن بود که بتوان بر آن پیروز شد.

صادق ، در حالیکه در کورنیش Comiche گردشگاه ساحلی رنگارنگ بیروت ، قدم میزد ، تحت تأثیر وضعیت در حال
گسستن لبنان بود . علیرغم جنگی که در جریان بود ، کورنیش هنوز با ساختمانهای اداری ، رستورانهای شلوغ و کلوبهای
شبانه پر بود. در سوی دیگر خیابان ، مردمی با شادمانی در ساحل گرم ، حمام آفتاب می گرفتند . صادق سرش را با غم تکان
داد.

چکار باید بکنند ؟ چه کسی قابل اعتماد است ؟ عرفات ؟ گرچه برای صادق خوشونتی که ساف ایجاد کرده بود ، رقت آور
بود ، ولی رهبر فلسطینی را دوست میداشت که مدتی طولانی شجاعانه جنگیده بود . نباید ارتباطشان را با او قطع می
کردند. همانطور که قدم می زد ، مشکل را در نظر گرفت ، و کمی از گفتگوهای جلسه ای که شرکت کرده بود را ، به یاد

آورد.

صادق می‌دانست که فرقه دیگری از ساف هم هست، گروهی طرفدار قذافی که در لبنان فعالیت می‌کرد و بستگی‌هایی با ایران داشت. دست بر قضا رهبرشان جلال الدین فارسی بود.

صادق، فارسی را می‌شناخت، فردی که آرام صحبت می‌کرد، اهل سیاست بازی بود و با آرزوهایی نامحدود. صادق درباره فارسی مطمئن نبود، گرچه با او نامه‌هایی دوستانه رد و بدل کرده بودند و دیدارهایی صمیمانه در بیروت داشتند. اما فارسی، بیشتر و بیشتر قذافی را به وضوح پشتیبانی و به موسی صدر حمله می‌کرد. در دفتر ساف در لبنان که کار می‌کرد، موسی صدر را متهم به آرامش طلبی می‌کرد و می‌گفت که او دارد فلسطینی‌ها را می‌فروشد. برخی از شیعیان غیرمستقیم او را متهم می‌کردند: «فارسی یه عامله. عامل قذافی یا مسکو. فرقی نمی‌کنه. بهتره حواستون بهش باشه. می‌دونید که ارتباطاتی با گروهتون توی ایران داره.»

اما صادق که در رؤیای اتحاد مسلمین به سر می‌برد، اصرار بر سعی به کار با فارسی و افرادش داشت. فارسی تنها کمک به از هم پاشیدن این رؤیا نکرد: او یک دشمن مهلك شد.

پیش کسوتان فرقه گرایی در لبنان دلشان برای صادق می‌سوخت. صادق بی پروا به زیارت «مختاره» می‌رفت. آنجا در کوه‌های «شوف Chouf» در شرق [در واقع در جنوب] بیروت، فرمانده جنگی دروزها، کمال جنبلاط، بساط فرمانروایی خودش را داشت. صادق دروزها را هم در دیدگاهش داشت.

در پاریس، کریستین بورگه، زندگیش را ناامیدانه، پیچیده در فرقه گرایی تکه‌تکه لبنان می‌دید. چرا که آپارتمان صادق، هتلی شده بود برای هرکسی، از کمال جنبلاط تا موسی صدر و خانواده اش. هرزمانیکه به فرانسه سفر می‌کردند، این فرماندهان جنگی قدرتمند، و روحانیون جنگاور مسلمان، چشمشان دنبال صادق بود و نزد او می‌ماندند. موسی صدر، وکلای فرانسوی را سرد کرده بود. صادق با حرارت درباره او صحبت میکرد، ولی امام از دیدار با همسران آن‌ها سرباز زد، و وکیلها او را سرد و بی احساس می‌دیدند. وقتی از صادق می‌پرسیدند، بهانه‌هایی در باره امام لبنانی می‌ساخت. کمال جنبلاط هم مشکوک بود. در پاریس به اندازه کافی مؤدب بود، اما در لبنان وضعیت داشت بدتر می‌شد و در آنجا بیرحم بود.

جنبلاط جنگ سختی را با مارونی‌های مسیحی داشت، در قلب دروز، کوه‌های شوف شرق در بیروت؛ او می‌گفت می‌خواهد در جمجمه مارونی‌ها خون بنوشد.

تا آن زمان، سوریه‌ای‌ها نیروهایشان را در سال ۱۹۷۶ [۱۳۵۴] فرستاده بودند تا ساف را کنترل کنند و درپوشی بر مسائل بگذارند. موسی صدر با سوریها روبرو شده بود. این قذافی را عصبانی می‌کرد. و صادق طرف موسی صدر بود و دوستان سوریه‌ای خودش، برادران اسد که آنزمان حاکم دمشق شده بودند. اما صادق هیچ خیالاتی درباره حافظ اسد نداشت. وقتی در خبرها آمد که کمال جنبلاط در سال ۱۹۷۷ ترور شد، صادق یکی از کسانی بود که دست داشتن سوری‌ها را در این کار محتمل دانست.

دروزهای جنبلاط که در حمله به ماشین جنگی سوریه ناتوان و محتاط بودند، انتقام را از شهروندان مسیحی گرفتند، پسر کمال، ولید جنبلاط با ناتوانی از مردان پدرش درخواست کرد تا دست بردارند. وقتی صادق به لبنان بازگشت، با صادق طباطبائی و چمران برای چند لحظه‌ای خصوصی با موسی صدر دیدار کردند. با تمام تعهدی که به شیعیان لبنان داشتند، این چهار نفر قبل از هر چیز، ایرانی بودند و این، ایران بود که می‌خواستند با موسی صدر درباره‌اش بحث کنند. ریشه‌های ایرانی موسی صدر، او را یکی از آن‌ها کرده بود.

گرچه با انقلاب در ایران ، سالها فاصله دیده می‌شد ، صادق موسی صدر را یکی از شخصیت‌های مهم آینده ، هم برای ایران و هم جهان اسلام می‌دید.

او به امام گفت : «وقتی زمانش برسه ما به شما احتیاج خواهیم داشت .»

موسی صدر عقب کشید : «نه ، جای من اینجاست...»

صادق اصرار کرد : «و ایران. خمینی به شما احتیاج داره. ما به شما احتیاج خواهیم داشت. »

موسی صدر جواب داد : «آه بله ، خمینی . هر کسی کاری از دستش بریاد انجام میده. »

چشمان سبزش سرشار از ناآرامی بودند و ابهام در گفتارش برای شنوندگانش گم شده بود .

وقتی اسرائیلی‌ها در سال ۱۹۷۸ به لبنان تجاوز کردند ، چمران به عنوان يك قهرمان در جنگ با آنان شناخته شد. زمانی

که ساف به مناطق امن تر عقب نشینی کرد ، شبه نظامیان امل نیرویی شناخته شدند که می‌شد روی آن حساب کرد.

* * *

عقیده من درباره دوستان صادق – یکی از آنان ، خمینی – هیچ گاه خیلی عالی نبوده . ولی من آمیختگی گروه‌های مختلف سوری و لبنانی را يك موضوع هولناك جدید می‌دیدم. جنبلاط خون آشام ، و اسدهای وحشی و ظالم ؛ چطور ممکن بود به مردی عشق بورزم که این‌ها را دوست می‌نامد ؟ صادق رگه‌ای از شیطنت داشت ولی وحشی نبود . آیا این آدمها فقط يك اتحاد اجباری برای نبرد بزرگ‌تر بودند ؟ یا صادق نوعی همبستگی روحی با تاریکی آن‌ها داشت ؟ نمی‌توانستم قبول کنم که داشت. برتران نیز ، با این موضوع مشکل داشت و البته هر سه وکیل فرانسوی از خمینی سرخورده شده بودند.

کریستین به من گفت : «صادق وضعیت لبنان را با دیدگاه ساده زیستی خوش خیالانه می‌دید. احساس می‌کرد که لبنان محکوم به فناست ، اما معتقد بود اگر کسی بتواند از میان این خرابه‌ها چیزی را نجات دهد ، آنکس موسی صدر است. » بعداً ، قبل از اینکه صادق به ایران برود ، در آخرین هفته‌هایی که در پاریس گذراند ، برخلاف مبارزه او با عوامل مسکو طی چندین سال ، دولت فرانسه کوشیده بود که او را به عنوان عامل خطرناك لیبی و شوروی اخراج کند. عوامل آن‌ها در «د-اس -ت» یکی از بخش‌های متعدد پلیس امنیتی فرانسه ، او را برای مدتی تحت نظر دقیق داشتند. روابط نزدیک او با ساف ، آن‌ها را قانع کرده بود که به احتمال زیاد عامل شوروی بود و عامل مهمی هم بود .

اول ، ارتباط صادق بود با ساف و همشهری ، نماینده ساف که در ارتباط با کشتار مونیخ کشته شد . صادق پا پیش گذاشت و تا زمانیکه بتوانند جایگزین همشهری را بفرستند ، مسئول دفتر ساف شد. دوم ، جنبش ایران ، پر بود از کمونیست‌های فرانسوی و یارانشان – افرادی مانند نوری البلا که به حزب کمونیست فرانسه پیوسته بود ، و مایه اضطراب بورگه شده بود . سوم ، صادق با قذافی ملاقات کرده بود . عوامل SDECE باز هم یکی دیگر از سازمان‌های ضدجاسوسی فرانسه ، صادق را تا طرابلس دنبال کرده بودند و دریافته بودند که با عوامل قذافی و خود او ملاقات کرده بود . مسئول فرانسوی در لیبی خبر را مخابره کرد : قطب زاده عامل قذافی است. اسرائیلی‌ها تأیید کردند. موساد محرمانه به فرانسوی‌ها اطلاع داد که بعد از طرابلس ، به ژنو رفته و يك حساب بانکی باز کرده و پنج میلیون دلار در آن واریز کرده است. گفتند که منبع این پنج میلیون ، حافظ اسد – وفادارترین هم پیمان مسکو در خاورمیانه بود.

د- اس - ت و SDECE ، به دولت فرانسه فشار آورده بودند تا خمینی را تبعید کند، اما شاه این ایده را وتو کرده بود. حالا حداقل می توانستند صادق را از میان معرکه بردارند. وزارت کشور فرانسه به صادق گفت که کشور را ترك کند. واله به كلود شایه در «که درسا» تلفن کرد و شایه با صادق ملاقات کرد. او اعتقاد داشت که خمینی به قدرت خواهد رسید و نمی خواست روابط بدی با حکومت آینده داشته باشد. با وزارت کشور تماس گرفت و آن‌ها با اکراه حکمشان را پس گرفتند.

د - اس - ت و موساد که خشمگین شده بودند ، فراتر رفتند و اطلاعاتشان را با روزنامه‌نگار ارشد آمریکایی آرناود دو بورشگریو دادند که او به موقع در نیوزویک چاپش کرد. دو مقام اسرائیلی هم چنین اطلاعات مطمئن خود را به «یو سو آ Yves Cuau» يك روزنامه‌نگار فرانسوی دادند . سو آ باورش نشد که صادق واقعاً روح خود را به مسکو فروخته باشد، اما مدارك اسرائیلی ها تحريك آمیز بود . حساب بانکی با پنج میلیون دلار ؟ شرون به من اطمینان داد که صادق هیچ گاه چنین پولی نداشته. اسرائیلی ها حتماً می دانستند که او دوست مسکو نبوده ، اما طرفدار عربها بود. باید تماماً اطلاعاتی غلط بوده باشد . نهایتاً ، این شبکه فریبکاری و اشنگتن را به جایی می کشاند که آخرین فرصتش را برای شکست دادن فرقه لیبی - روسی روحانیون ایران از دست بدهد. این فرصت ، صادق بود .

* * *

در دهه ۷۰ ، صادق سفرهای گسترده ای از جانب جنبش انقلابیون کرد ، از کوالالمپور تا ایالات متحده ؛ همیشه زیر چشمان تیزبین ساواک ، د- اس - ت ، سیا و اف بی آی. عجیب بود که او اینک می توانست با ویزای توریستی به آمریکا برود ، اما در مواقعی با يك هویت جعلی از کلکسیون گذرنامه هایش می رفت. وقتی چمدانش در فرودگاههای آمریکا به شکل مرموزی برای مدتی طولانی غیب می شد ، برایش مهم نبود چون می دانست که چی کسی دارد آن را بازرسی می کند. او ساواک را ماهرانه تحقیر می کرد، با اطمینان از اینکه مامورانی که او را تعقیب می کنند ریش را از دست ندهند. به يك دوست گفته بود : «به نفر جدید فرستادن. حالا دوباره باید از اول شروع کنم تا بفهمم اون کیه.» نوامبر ۱۹۷۷ [آبان ۱۳۵۶] شاه و شهبانویش ، فرح به آمریکا آمدند و يك خوشامدگویی مجلل توسط جیمی کارتر ترتیب داده شد. به نظر صادق و دیگران اینطور به نظر آمد که انگار در طول بیست سال گذشته هیچ کاری نکرده اند . در روابط قدرت چیزی تغییر نکرده بود. شاه نیاز به هواپیماهای جاسوسی «ای - وکس» از رئیس جمهور داشت ، و کارتر نیاز به پشتیبانی او از سادات که قرار بود برای طرح صلح خاورمیانه ، سفری به اورشلیم داشته باشد. در طی مراسم خوشامد ، فریاد اعتراض گروه مهارناپذیر دانشجویان ایرانی بیرون کاخ سفید بلند بود. پلیس ضدشورش گاز اشك آور زد ، که به سمت محوطه کاخ سفید سرازیر شد. شاه و فرح ، رئیس جمهور و بانوی اول ، با چشمانی اشك آلود به روی خود نیابورند و ایستادند. وقتی شاه به فرانسه آمد ، صادق مخفی شد چرا که پلیس فرانسه داشت همه اعضای ایرانیان مخالف را در يك جا جمع

می کرد ، آن‌ها را به موقتاً به يك «خوابگاه» در يك جزیره ساحلی می فرستاد. او و دوستانش يك اعتصاب غذا در کلیسایی در محله قدیمی مَره شروع کردند که کشیش اش با آن‌ها همدردی می کرد. درحالیکه سرهایشان با کیسه های کاغذی پوشانده بودند در يك نمازخانه کوچک جانبی نشسته بودند و توجه ها را به ادامه زندانی شدن آیت الله طالقانی در تهران جلب می کردند. تظاهرات کوچکی در تهران راه افتاد ، اولین جرقه ها زده شد.

اما آمریکایی ها اهمیتی ندادند. جیمی کارتر دسامبر ۱۹۷۷ [دیماه ۱۳۵۶] به تهران رفت تا شب سال نو [ی مسیحی] را با دوست وفادارش شاه بگذرانند. در مراسم مهمانی سخنرانی و شامپاین نوشی به مناسبت سال نو ، لحظه تحویل سال ۱۹۷۸ ، کارتر گیلاسش را بالا برد. او گفت : « ایران ، جزیره ثبات است... به افتخاری والا به احترام ، قدرشناسی و عشقی که مردمتان به شما دارند. »

و بلافاصله توفان شروع شد. اعتصابات و تظاهرات بالا گرفتند. محرم بود.

شاه مقاله‌ای چاپ کرد که ادعا می کرد خمینی خارجی است ، همجنسگراست و پسر يك رقاصه بوده است. روز بعد هشتم ژانویه ۱۹۷۸ [۱۸ دی ۵۶] مؤمنین از خمینی که انتظارش می رفت بپا خاستند. وقتی پلیس تیراندازی کرد و تعدادی از راهپیمایان را کشت ، آن‌ها شروع کردند به چرخه پایان ناپذیر چپلم ها ، راه پیمایی ها روز چهارم مردگان راه پیمایی قبلی راه می افتاد. انقلاب به نقطه جوش خود رسیده بود. برای اولین بار فریاد «مرگ بر شاه» شنیده شد. جنبش ، نهایتاً خمینی را به پاریس آورد.

وقتی صدام حسین رئیس جمهور عراق ، صدای خمینی را خفه کرد ، تصمیم گرفت که عراق را ترك کند. میلیونها نفر بعداً بخاطر انتقامجویی شخصی خمینی از صدام ، جان خود را از دست دادند.

صادق به سوری ها نزدیک شد. حافظ اسد و برادرش مایل بودند که به خمینی اجازه ملاقات بدهند ، اما دریافتند که امواج انقلاب آیت الله قایق خود آن‌ها را هم به خطر می اندازد.

سپس صادق به لبنان فکر کرد . اما نتیجه گرفت که بیروت غیرممکن بود. که دو امکان را باقی گذاشت که جنبش ، زیرساختی در آن‌ها داشت : کویت و پاریس. اگر خمینی به کویت نقل مکان می کرد ، صادق آماده بود که با او در آنجا ساکن شود .

صادق به عراق پرواز کرد تا آیت الله را ببیند.

خمینی غرولند کرد : «فرانسوی ها هرگز به من اجازه نمیدن.»

صادق بحث کرد که ممکن است اجازه دهند و پیشنهاد کرد به عنوان يك توریست معمولی برود.

خمینی اخم به ابروی سیاهش انداخت : «توریست ؟»

«آمریکایی ها و شاه واقعاً خوشحال میشن . اونا فکر می کنن اگر شما مجبور شدین به اروپا برید ، از ایران دور می افتید . فقط یه تبعیدی پروسرصدای دیگه میشید . آمریکایی ها نمی فهمن . »

خمینی جواب داد : «به احتمال زیاد راست میگن.»

صادق مخالفت کرد. «پاریس به اندازه کویت انتخاب خوبی نیست ، اما هنوز هم می تو نیم از اونجا نوارها رو بفرستیم ایران ، به رسانه‌های غربی هم دسترسی داریم. می تو نیم مستقیم به ایران تلفن بز نیم...» . صادق خودش هم به این مزایا فکر کرد . بعد اضافه کرد : «فرانسوی ها می تو نن کنار بیان. تازه درباره انقلاب‌ها خاطره خوشی هم دارند . »

وقتی صادق رفت ، خمینی هنوز تصمیمش را نگرفته بود . صادق می دانست که بسیاری از هواداران خمینی در نجف می خواستند که او در خاورمیانه بماند، دور از درگیریهای گروهک کوچک در پاریس. البته اعضای غیرمتحد گروهک

پاریسی ، همانقدر نگران بودند و می‌خواستند خمینی را از تأثیر دیگر اعضاء دور نگه دارند. خمینی فکر کرد و نهایتاً تصمیم را اعلام کرد که به کویت میرود. سفارت ایران يك گذرنامه جدید برای او صادر کرد. چون خوشحال بودند که آیت الله را از عراق دور می‌کنند. همچنین بر اساس اطلاعاتشان بسیار از خود خوشنود بودند که درهای دیگر کشورهای خاورمیانه به روی دشمن قهارشان بزودی بسته خواهد شد.

به هر حال در مرز کویت به خمینی اجازه ورود داده نشد. بعد از اینهمه ، از طریق دمشق به پاریس آمد . صادق به دمشق پرواز کرد تا آیت الله را تا پاریس اسکورت کند . هنگام توقف در زوریخ، فهمید که برنامه آیت الله عوض شده و اکنون می‌خواست که مستقیماً به پاریس پرواز کند. صادق به بورگه و شرون اخطار داد که برای دیدار با آیت الله آماده شوند. بعد خودش مستقیماً به پاریس پرواز کرد .

روز ۴ اکتبر ۱۹۷۸ [۱۲ مهر ۵۷] صادق ، شرون و بورگه به فرودگاه «اورلی» رفتند. همراه آنان نوری البلا ، يك وکیل یهودی مراکشی – ترك هم بود که در حلقه فعالان چپ معروف بود . او بود که صادق را به کریستین بورگه معرفی کرد . خلاف میل آنها ، بنی صدر و پیروانش هم در فرودگاه منتظر بودند . صادق گیج شده بود . مطمئن بود که فقط او از زمان رسیدن پرواز خمینی اطلاع داشت.

بنی صدر هم به نوبه خود مطمئن بود که فقط خودش زمان پرواز را می‌دانست. بعداً معلوم شد که احمد خمینی جوانترین پسر آیت الله به هردوی صادق و بنی صدر گفته بود . احمد توضیح داد، اعتبارات مذهبی بنی صدر به جمعیت داخل ایران اطمینان می‌دهد که خمینی در يك محیط اسلامی است و با روشهای غیراخلاقی غربی خوش نیست . بنی صدر می‌ترسید که خمینی به رسانه‌های غربی اظهارنظرهای عجولانه کند و نهایتاً همه چیز را خراب کند . آیا احمد بذر اختلاف را کاشته بود ، یا دور و بری های نجف اطمینان داده بودند که صحبت با یکی از اعضاء گروهك پاریس به معنی صحبت با همه آنها بود ؟ این سؤال مدتها در ذهن صادق باقی مانده بود . وقتی خمینی از هواپیما بیرون آمد ، از این وضعیت ناراضی به نظر می‌رسید. شاه خوشحال می‌شد اگر که این ماهی روحانی را کاملاً بیرون از آب می‌دید . او هم يك تبعیدی شلوغ دیگر میان صدها نفر دیگر در بزرگشهر فرانسوی.



بدون عمامه در پاریس

صادق موضوع را متفاوت می‌دید. ایده آل گرایی درون او خوش درخشید. قاطعانه مطمئن بود که خمینی ، چسبی است که همه آنها را کنار هم نگه میدارد. او خمینی را مردی مقدس شکست ناپذیری می‌دید که در هر کشوری قوی بود . او قلباً می‌دانست که همه چیز داشت بخوبی عوض می‌شد.

وقتی صادق بسوی پدر روحانی خود رفت ؛ که مانند پدر خودش شادی یا گرمی نشان نمی‌داد ، صورتش از شادی و هیجان درخشید . خمینی خیلی خشک ، دستش را دراز کرد و اجازه داد بوسه ای از سر و وظیفه بر آن زده شود .

خمینی با بی تفاوتی ملوکانه ای به بورگه و شرون سلامی داد ، که تا آن زمان برای او کار خیلی زیادی کرده بودند. هیچ کلام خوش یا تشکری برای سالها کار آنها داده نشد . خمینی بی حالت به زمین خیره شد. شرون به چشمان سیاه کینه توز آیت الله نگاه کرد و برای لحظه‌ای سیاهی بی انتهایی را دید . بیرون ترمینال ، بنی صدر خمینی را به درون مرسدس بنز براقی هدایت کرد که کنار پیاده رو خزید. شرون به صادق اصرار کرد که همراه آنها به درون بنز بپرد ، اما صادق به علامت منفی دستش را تکان داد و وقتی می‌رفت به شرون گفت : «داستان پسر پیغمبر رو یادت باشه. »
اشاره صادق به محمد بود که نهایتاً پسرخوانده اش علی ، امین ترین فرد بود.

وقتی در اولین ساعات اول فوریه ۱۹۷۹ [۱۲ بهمن ۱۳۵۷] بر فراز اروپا به سمت ایران پرواز می‌کردیم ، آسمان تیره بود. وقتی خبرنگاران که از موقعیت بیمناک بودند، آب پرتقال یا چای می نوشیدند - که انتخاب همیشگی شان نبود - مردان موسیاه در راهروهای هواپیما دولا می‌شدند و نماز می خواندند. يك مرد جوان ایرانی به نام محمود ، به من گفت که نمی هراسد : او می‌خواست به هم‌زمان کشته شده خود در ایران بپیوندد.

مهماندار با حالت آواز گفت : «به ایر - خمینی خوش آمدید.» ناباورانه به خبرنگار دیگری نگاه کردم. بعد از ساعتی در آسمان ، اعلام شد که آقای قطب زاده يك مصاحبه رسمی در قسمت اقتصادی جلویی دارد. خمینی دور از نظرها در کابین فرست - کلس ماند.

اول ، ایلین سکیولینو Elaine Sciolino از نیوزویک پرسید : «صادق ، اگر برای این هواپیما به اندازه کافی امنیت وجود دارد ، چرا تصمیم گرفته شد هیچ زن و کودک ایرانی سوار نشود ؟»

«هواپیما انقدر که فکر می‌کنید امن نیست. در این لحظه باید بگم که وقتی آیت الله تصمیم گرفتند که برگردند، به ما صراحتاً گفتند که خطر بزرگی را می بینند. به ما گفتند که نمی‌خوان هیچ‌کس برای ایشون خودش رو به خطر بیاندازه ، بنابراین هرکسی که نمی‌خواست بیاد ، ناراحت نمی‌شدن . به ما گفتن که به همه - حتی خبرنگارها - بگید که خطر هر کسی با خودشه .»

خنده‌ای شیطانی از سوی خبرنگارها بلند شد . ما هم همانطور فرض کرده بودیم. درواقع ، اگر این پرواز بیمه ای داشت ، ما بهایش بودیم.

صدایی با لهجه زیبای انگلیسی پرسید : «خطرش چه هست ؟»

جوابی طنزآمیز داده شد : «ممکنه هواپیما رو سرنگون کنن.»

يك آمریکایی پرسید : «چقدر احتمالش هست ؟»

« بذارید اینطوری بگم : آیت الله گفت که این سفر چهار احتمال براش داره. ممکنه کشته بشه ، دستگیر بشه ، تحت بازداشت خانگی قرار بگیره ، یا اینکه همراه مردمش آزاد باشه.»

صادق بعضی سوالها را به فرانسوی جواب میداد. سپس خبرنگار دیگری پرسید که آیا به اعتصابات جاری خاتمه داده خواهد شد.

«وقتی سلطنت تمام بشه و حکومت جدید اسلامی به قدرت برسه ، اعتصابات تمام خواهند شد . ما شوخی نمی‌کنیم ، میدونید ، ما جدی هستیم.»

من پرسیدم شایعاتی هست که وقتی هواپیما بنشینند ، ارتش آن را محاصره خواهد کرد . آیا اینکار برای محافظت خواهد بود ؟ یا يك تهدید ؟

صادق جواب داد : «وقتی برسیم ، خواهیم دید.» سپس ناپدید شد تا پیش خمینی بازگردد.

آمریکایی کنار من زیر لب گفت : «یه کنفرانس خبری لعنتی دیگه.»

اما این شبیه یکی از چندین کنفرانسی بود که صادق بعداً در آینده انجام داد. ظاهراً روراست و دوستانه ، اما از اینکه در يك بحث جدی در عموم درگیر شود پرهیز می کرد و هرگز افکار درونی اش را بازگو نکرد. ایجاد ابهام در موقعیت خاص او لازم بود ، اما بخشی از آن نتیجه خصلت بازیگرانه او بود . مهمتر از همه ، يك نمایش ایرانی بود . او خبرنگاران را ، هم درگیر و هم عصبانی می کرد.

سپس ، شنهای ایران زیر بالهای هواپیمایی بودند که به سوی رشته کوههای برف گرفته البرز می رفت. يك بی قوارگی کوچک در پایه های کوهستان زیبا رشد کرده بود و خودش را در ساختمانهای اشغالگر تهران حل کرده بود که شهر را اشغال کرده بودند ؛ بلوکه های سفید کثیف در میان رنگ خاکی شن و آفتاب. تهران به طرز عجیبی شبیه يك خرابه باستانی به نظر می رسید. شهیاد ، یادگار شاه از سلطنتش مانند يك روح بر فراز شهر ایستاده بود .

هواپیمای بزرگ در سطح پایینی نزدیک به شهر گذشت ، انگار که سلام سلطنتی می کند ، سپس به آرامی دور زد تا به باند نزدیک شود . ما انقدر به زمین نزدیک شدیم که اشیاء مجزایی را روی آسفالت دیدیم . موتورها جیغی کشیدند و ما دوباره به سرعت به سمت بالا به درون آسمان شیرجه زدیم.

با آن حرکت ترسناک عمودی شکم من زیر و رو شد. تمام گفتگوهای درون هواپیما متوقف شدند چرا که ترس و کنجکاوی خودشان را در سکوت مطلق ظاهر ساختند.

گزارشگر تایم کنار من توضیح داد : «خلبان داره مثل یه هواپیمای تك موتور پروازش میده .» شوخی او اضطراب ما را کم کرد که احساس کرده بودیم هواپیما دارد بالا می رود و از تهران دور می شود. چه شده بود ؟ آیا ارتش روی باند منتظر ما بود ؟ آیا فانتومهای شاه ما دنبال می کردند ؟ بجای اینکه دور بزنیم ، همچنان بالا تر می رفتیم.

دوباره دور زدیم ، و آماده فرود شدیم . حداقل یکی از چرخها به آسفالت خورد.

در سکوتی اضطراب آور ، ما در يك صف از هواپیما خارج شدیم ، در حالیکه خمینی و مردانش در کابین جلویی منتظر بودند. پایین پله ها ، همدیگر را هل دادیم تا موقعیت بهتری برای عکس گرفتن و پرسیدن سؤال داشته باشیم ، در حالیکه گروهی از نیروی هوایی ما را تحت کنترل شدید داشتند.

هواپیما مانند يك حشره غول آسای وزوز کنان به نظر میرسید که بذری را از زمان دیگر حمل می کند تا آنرا در خاک ریشه دهد. آنگاه بذر سیاه ظاهر شد : خمینی . فوراً توسط دو برادرش دربر گرفته شد : آیت الله پسندیده ، برادر تنی اش ، و آیت الله منتظری ، برادر دینی اش.

نزدیک من عکاسی بود که او را می شناختم. او اغلب عکس معمای عمامه سیاه را در تبعید گرفته بود . از درون لنز او ، خمینی در مرکز بود و زوائدی نداشت. هر خطی حذف شده بود . هر چیز یا کس اضافه ای محو شده بود . عکاس که درون دوربینش را نگاه می کرد گفت : «عوض شده .» خواستم که توضیح دهد.

«توی نوفل لوشاتو به نظر میرسد یه روح انسانی داشت _ اما اینجا و الان دیگه نیست .»

يك نقاب جایگزین نقاب دیگری شده بود .

همکار من با فریاد به خمینی گفت : «چه احساسی دارید؟ باید خیلی خوب باشه که وطن هستید ! به ما بگید ، احساستون چیه ؟»

نگاهی سخت ، دهانی سخت ، ابروهای تیره و بدخواه . تنها جواب خمینی این بود : «هیچی.»

يك افسر نیرو هوایی عکاس را با زور به کناری هل داد ، و اسلحه خودکاری را روی سینه اش فشار داد. سپس صادق را دیدم . او بعد از خمینی بیرون آمد و روی پله های هواپیما ایستاد . برای يك دقیقه ای نگاهش کردم ، سپس به خودم اجازه دادم تا همراه دیگران به ساختمان فرودگاه برده شویم .
«الله اكبر ! الله اكبر ! خمینی ای امام !» کلمات مانند تکصدای عظیم توده مردمی بود که آمده بودند تا امام خود را ، منجی خود را بشناسانند. سرود ، مانند سرود کودکان خوشایند بود : «خمینی ای امام ، خمینی ای امام ...»
توجه من جلب شد به يك نوجوان با چشمانی فراخ که داشت آیه غم انگیزی از قرآن را می خواند. سپس صادق ناگهان در کنار من بود .

فریاد زد : «بعدش چی ؟»
صادق برافروخته ، و مثل يك بچه مدرسه ای هیجان زده بود. شانه هایش را بالا انداخت و لبخند زد : «نمی دونم . واقعاً نمی دونم.»

«می دونستید که اینطوری میشه ؟ می دونستید این همه مردم میان ؟»
«نه. راستش ، قرار نبود که اینطور بشه. اما این هیجان ! بیشتر از اون چیزی بود که انتظار داشتم.»
پرسیدم : «می ترسی برایش ؟» منظورم خمینی بود . «یه ذره.»
گرچه این سؤال را پرسیدم ، نمی توانستم تصور کنم که هر کسی برای او می ترسید. من «از» او می ترسیدم ، و از این حقیقت که همه چیز به سرعت در حرکت بود. عمیقاً درونم ، می دانستم که همین الان هم صادق و دیگران کنترل را از دست داده بودند ، یا بدتر ، هیچ گاه این کنترل را نداشتند.
پرسیدم : «همه چیز تحت کنترلته ؟»

جواب داد : «من نمیدونم برنامه ریزها اینجا چه برنامه ای ریخته اند . منظور من کنترل این برنامه نبود ، اما صادق خیلی جاخورده بود ، انقدر هیجان زده بود که نفهمیدم . تأکید کردم : «کنترل دست کیه ؟ دولت یا ارتش ؟»
دستش را برای تعدادی مرد مسلح تکان داد : «دوستای ما اونجا.» دوباره از ناباوری زیادی جمعیت خندید.
«ماشین اسکورت هست ؟»

«نمیدونم.» او در کنار من بود اما میلیونها کیلومترها دور بود .
«نمی دونی ؟ قبل از اینکه راه بیفتیم برنامه ریزی نشده بود ؟» تعجبم درباره ارتباط صادق با تهران در تبعید شروع شد.
ادای روزنامه نگارها را درآوردم : «احساست چیه که توی وطن هستی ؟»
نگاهش که حاکی از خوشحالی آمیخته با گیجی بود درواقع جواب سؤال را داد.
«نمیدونم . واقعاً نمیدونم. جوابتو فردا میدم.»

طی چند ثانیه جمعیت دوباره او را بلعید و من دوباره به جمع همکارانم پیوستم.
احساسم این بود که برای مدتی طولانی صادق را نخواهم دید ، و وقتی ببینم ، وضعیت خیلی متفاوت باشد . درست فکر می کردم ، چون برای من و صادق آن «فردا» تقریباً يك سال به تأخیر افتاد .
همانطور که همراه جمعیت از میان درهای فرودگاه به خیابان رفتیم ، به میان خبرنگارها ، روحانیون ، انقلابیون ؛ امواج شهر ضربه محکمی زدند. ابتدا امواج صدا ، بوق زدن ماشینها ، فریاد زدن و شعار دادن مردم . هوا که از درون هواپیما غبار آلود دیده می شد ، پر از خاک بود . رطوبتی درکار نبود . داغ و خشک بود و بوی ادویه و فاضلاب می داد، بوی عطر و

عرق. این موقع از سال به طور طبیعی هوا سرد و برفی بود. یکی از انتظاماتی به من هدیان می گفت: «خمینی برامون خورشید رو میاره.»

مامورین انقلابی انتظامات، که با بازوبند مشخص بودند، با حرکات دست و فریاد به مردم، و به ما، دستور می دادند. اکثراً مردانی جوان با شلوارهای خاکی رنگ، کت و پیراهن، آتشین از پیروزی بودند، گرچه من احساسی از هراس هم در چشمانشان می دیدم. اما شاید فقط این هراس من بود که می دیدم باید چه جمعیتی را کنترل می کردند. کل گروه خبرنگاران را گله وار به سمت تعدادی ون [van ماشینهایی شبیه مینی بوس ولی کوچکتر] و اتوبوس بردند که کنار خیابان پارک شده بودند. من سوار یکی از ون ها شدم و راه افتادیم تا دنبال امام برویم. هواداران هیجان زده، به کاپوت و پنجره های ون چسبیده بودند. بقیه در طول مسیر پیاده راه می رفتند همانطور که ما سانت به سانت راهمان را از میان دریای جمعیت در بولوار آیزنهاور [آزادی] باز می کردیم. برخی مردان لباسهای کار یا جین پوشیده بودند. برخی کت شلوار کهنه ای در بر داشتند. زنان در پوششهای بلند سیاه یا آبی «چادر» پیچیده شده بودند و مانند زاغچه شده بودند. تصادفاً باد این پوشش را کنار می زد و شلوار جین، کفشهای ورزشی مردانه، چکمه های چرمی یا دامنهای روشن را نمایان میکرد.

چندین ساعت، گروه اسکورت از میان توده هواداران خمینی به آهستگی در طول شهر خزید. آسمان خراشی ندیدیم، اما ساختمانهایی که از کنارشان گذشتیم، مدرن بودند؛ بلوکهای سیمانی ساده و متوسط و بدون تجمل. رنگهای سفید و مات آنچیزی بود که از بالا به شهر نمایی باستانی و عاشقانه میداد. روی زمین، ساختمانها بیروح، بی کیفیت و سطح پایین بودند.

در عوض، شهیاد نمادین و اقتدارگرایانه بود، مانند کشتی گیر عظیمی که ستونهای شیاردارش شبیه پاهایش بودند و می خواست و زنش را مستقر کند، بالاتر از هر چیزی سر بر کشیده بود، اما مردی که آنرا ساخته بود رفته بود و تهران هم اکنون متعلق به خمینی بود.

از این نمایش، جادو و حیران شده بودم، و این افسون شدگی خیلی زود بر ترسم غلبه کرد. ما در میان یکی از بزرگترین وقایع تاریخی قرن بیستم بودیم، و این را می دانستیم. هیجان آفرینی اش فراتر از هر مقیاسی بود، حتی برای خبرنگاران کهنه کار و بی علاقه. ما تمام وقایع را می بلعیدیم و همه جزئیات را می نوشتیم. همانطور که به آهستگی میان جمعیت پیش می رفتیم، آدمهای بیشتری به کاپوت و کناره های ون می چسبیدند. یک خبرنگار پیش کسوت بریتانیایی زیر لب گفت: «امیدوارم برش نگردونن. گاهی اوقات این کار رو می کنن.» وحشت زده از پنجره بیرون را نگاه کردم، که یک پلیس، اسلحه اش را به یک انقلابی نه ساله با صورتی عبوس، داد. کودکانی با اسلحه. سرم را تکان دادم و از خودم پرسیدم چه چیزی باعث می شود پلیسی یک سلاح واقعی را به یک بچه دهد. در ورودی گورستان بهشت زهرا - که به معنی «بهشت» است - گروهی از پسران جوان پرشور منتظر ما بودند. یک گروه شلخته ولی شاد بودند، لباسهایشان مخلوطی از پیراهنها، شلوارها، اورکت ها و جین های رنگ و رو رفته بود. روی کاپوت های وانتهای قراضه شان، برای ما نان های بزرگ نازک و پنیر گسترده بودند. غذا مانند پسرها کثیف بود و برخی خبرنگاران عقب کشیدند. اما بقیه ما که شدیداً گرسنه بودیم روی آن افتادیم و ناگهان یادمان آمد که از آخرین باری که غذا خوردیم چه مدت گذشته بود. پسرها خندیدند و سرشان را تکان دادند، و با مهمان نوازی فروتنانه و خوش قلبی و خوشحالی، نان و پنیرشان را به ما تعارف کردند. ما مهمان انقلابشان بودیم. صحن گورستان، که پشت دروازه بزرگ و کمان شکلی قرار داشت، از قبل با یک انبوه زنده انسانی پر شده بود. صدها

هزار پا روی مردگان زیر زمین در هم می آمیختند ، و جمعیت به آهستگی به سمت منبری رفت که خمینی روی آن نشست. در انتهای اسکورت ، هلی کوپتری او را بالای گورستان پیاده کرد. مردم خیابانها ، میان درختان و درختچه ها را پر کرده بودند ، روی گورها به شکلی ناهموار کنار هم نشسته بودند . مرا یاد يك پرده نقاشی انداخت ، تصاویر بدون تفاوت یا دیدگاهی جریان داشتند ، دور و نزدیک ، مرده ها و زنده ها ، همگی روی يك هواپیما در يك لحظه متبلور شده بودند . توسط پسرهای وانتی که به عنوان انتظامات عمل می کردند ، هدایت می شدیم ؛ نزدیک که می شدیم ، جمعیت کنار می رفت تا برای ما راه باز کنند. امواج چادرمشکی ها عقب می رفتند و به آرامی شعار «الله اکبر...» می دادند.

پاریس به اندازه يك چهارم دنیا دور بود. نه تنها به حوزه يك فرهنگ بیگانه ، متفاوت و هیجانزده منتقل شده بودیم ، به لحظه نمادین تاریخ يك ملت آورده شده بودیم. [مانند آلیس در سرزمین عجایب :] از درون يك آئینه جادویی منتقل شده بودیم . وقتی آلیس وارد محوطه شد ، با تعجب گفت : «یه شطرنج خیلی بزرگه که توی تمام دنیا داره بازی میشه. » اما شطرنج ، که درون آئینه بود داشت وارونه بازی می شد . همان اول بازی ، شاه مرده بود ، شاه مات. و اکنون «اسقف» حاکم صحنه بود [در انگلیسی ، فیل شطرنج را اسقف می گویند.]

ما به جایگاه کوچکی رسیدیم که میان آرامگاه ها برپا شده بود و روی سنگ قبرها و زمین آفتاب سوخته نشستیم تا به خمینی گوش کنیم که مرگ رژیم «شاه جنایتکار» و تولد جمهوری اسلامی را اعلام می کرد.

برای من سؤال برانگیز نبود که چرا مراسم باشکوه خوشامد گویی به میهن در گورستان صحنه آرایبی شده بود . انگار که شکوفایی این انقلاب در میان آرامگاه ها مناسبتر از همه بود . گرچه انقلاب با مقاومت غیرفعال – اعتصابات و راه پیمایی ها – مرگها و شهادتها در قلب آن برآمده بود .

حقیقت خشن توسط خود خمینی بازتاب کرده بود . او که همراه دیگر ملایان ، روی جایگاه کوچکی نشسته بود ، بی حرکت و بی حالت بود . انگار صدای سردش از سوی اجساد زیر پایش بیرون می آمد. آنجا آمده بود که شاهد صدای آنانی باشد که تحت حکومت شاه جان داده بودند ، اما من صدای آنانی را می شنیدم که هنوز قرار بود جان دهند . وقتی جمعیت با توجه کامل به سخنانش از بلندگو گوش می دادند ، گاهی فریاد الله اکبر سر می دادند. شعاری که تبدیل به غرش شد ، وقتی خمینی حرفش را تمام کرد و آماده رفتن شد .

هلی کوپتری که مخفیانه خمینی را از فشار مراسم به گورستان آورده بود ظاهر شد تا او را دوباره بقاپد و ببرد. بی توجه به خطر پروانه های هلی کوپتر ، مردم به سوی او هجوم آوردند ، شعار می دادند و فریاد می زدند. اما هلی کوپتر سروصداکنان بالا رفت و از دسترس بیرون رفت. سپس بالای سرمان ایستاد و انگار که تلاش می کرد در هوا ثابت بماند. ناگهان چرخید و داشت روی سر ما می افتاد. مامور انتظامات ما جیخ کشید و راهش را با کتک زدن بین جمعیت باز کرد ، و ما را کشان کشان از مهلکه دور کرد . اما ، همینکه فاجعه اجتناب ناپذیر به نظر می رسید ، هلی کوپتر حرکت رو به پائینش را آهسته کرد ، بالا رفت و دور شد.

اصلاً نمی توانستم با ترس بعد از حادثه خوش باشم. يك انتظاماتی ، ما را جمع کرد و از میان جمعیت برمان گرداند. ساعتها طول کشید تا به ون ها برسیم. جمعیت پخش نشده بودند ، و در راه برگشت به هتل ، اینجا و آنجا ایستادیم تا شادمانی را ببینیم یا با نگهبانی ، پلیسی یا مامور انتظامات صحبت کنیم .

دیروقت بود که به هتل اینترکانتی نتال [لاله] رسیدیم و بالاخره با تیم سی بی سی تماس گرفتیم : جو شلزینگر ، دان دیکسان ، و برای اخبار رادیو هل جو نز Hal Jones.

روی صندلیها ول شدیم یا لبه تختهای اتاق دیکسان نشستیم تا یادداشتهايمان را مقایسه کنیم .

دیکسان گفت: «بهت گفتم نیا. خوش می گذره، ها؟»

فکر کرده بودم که دان خودخواه و حسود بود که به من اخطار کرد نیایم. اما اکنون می دیدم که در مورد خودش هم جدی بوده. و دان دیکسان خبرنگار خوب و کهنه کاری بود.

«اون بیرون کابوسه. ما هر چه زودتر داریم میریم.»

شلزینگر هم مثل همیشه متخصصی بود که بر اوضاع کنترل داشت. اما اضطرابش برای رفتن کمتر از دیکسان نبود.

با لبخند گفت: «یه گزارش عالیه. می تونی داشته باشیش.» مثل عمومی مهربان که يك تله مرگبار را هدیه می دهد.

تصمیم گرفتم قبل از اینکه بیهوش شوم، چهار دست و پا بیرون بروم. تلو تلو خوران رفتم که کمی بخوابم. از آخرین لحظه ای که چشمانم را بسته بودم ۵۶ ساعت گذشته بود، و روز بعد باید با خمینی به مدرسه می رفتم.

سازمان دهندگان بازگشت پیروزمندانه خمینی در تهران، ستادی موقتی برای او در مدرسه رفاهی آماده کرده بودند که يك مدرسه قدیمی مذهبی دخترانه بود. این ساختمان سکونت موقت، درست پشت ساختمانهای مجلس بود.

بعد از ۲۶ سال، اولین بار بود که خمینی و شرکایش در تبعید رو در رو با دیگر رهبران روحانی و شریکان جرمش در تهران ملاقات می کردند. خمینی با همان هلی کوپتر تعلق تعلق کن، به ساختمان مدرسه آورده شده بود. آن روز صبح، گروه های خبرنگار يك بار دیگر به تاکسی ها هجوم آورده بودند تا با ترافیک سنگین و انبوه مردم در خیابانهای تهران بجنگند. شبکه های خبری شیک تر ماشین کرایه کرده بودند.

بیرون مدرسه رفاهی، سه ردیف طولانی از زنان با لباسهای سیاه در اهتزازشان، در طول صد متر صف کشیده بودند. بی صبرانه منتظر نیم نگاهی به خمینی بودند، و در همان حال سرودی را می خواندند که لحن شادمانه اش معنی کلماتش را می پوشاند: مرگ بر بختیار.

دوباره یاد زاغچه های چهچه زن افتادم، و ناگهان پروتستانهای بینوایی یادم آمدند که برای سرگرمی لوئی سیزدهم لباسهای از پَر سیاهرنگ به تن می کردند. سپس لوئی، با خنده و لذت آنها را با تیرو کمان هدف می گرفت و درحالیکه در باغش جست و خیز می کردند، آنان را شکار میکرد. صد سال بعد، این واقعه تبدیل به شعری کودکانه شد: «بیست و چهار تا زاغچه، سرخ شدند و کیک شدند ...»

سرم را از غم برای این زنان تکان دادم که داوطلبانه شنلهای تنزل را در بر کرده بودند. مرا هم دعوت کردند: «درود بر خمینی!» ما هرگز به يك زبان حرف نمی زدیم.

به سمت زنان رفتم تا سرودشان را ضبط کنم و چند سؤال بپرسم. داوطلبانه سرود می خواندند، پرسیدم چرا خمینی را پشتیبانی می کنند.

یکی از آنان که کمی انگلیسی بلد بود گفت: «خمینی خوب، شاه بد.»

فکر کردم شاید جواب بیشترشان به همین سادگی باشد.

از من پرسیدند: «دوست دارید شما انقلاب ما؟»

نمی توانستم جواب صادقانه ای بدهم. تا همان زمان شاهد کمی خشونت بودم. در هر حال، در ده روز پس از آن، شاهد بیشترش بودم. روزهایی طولانی کار کردم، سپس به هتل برگشتم تا نوارها را ویرایش کنم و شب تا دیر وقت متونم را بنویسم.

هتل اینتر کانتی نتال، برای خبرنگاران انتخاب شده بود. چنین هتلی در مرکز همه توجه هاست. در تهران، هیلتون شیک تر بود، اما اینترکان، ساختمان زشتی بود که مانند يك ماشین تحریر قدیمی، مرکزیت بیشتری داشت. درمیان این هرج و

مرج ، تلکس ها و تلفن هایش کار می کردند .

اینترکان هم چنین غذای خوبی داشت ؛ کافی شاپ ، بوفه خوراکی ، سرویس اتاق داشت ، طبقه بالا می توانستیم رستوران فرانسوی یا اتاق پلی نزی را انتخاب کنیم ، جایی که می توانستیم خود را با کوهی از خاویار ارزان و شراب عالی تسلی دهیم . شرابهایی از بهترین شرابسازی های شهر که بعداً نابود شدند . هر شامی ، نوعی «شام آخر» بود قبل از اینکه سنت امیلیون [نام و استعاره ای از نوعی شراب فرانسوی] شهید شود و پپسی در جایی که بزودی جمهوری اسلامی ضد الکل می شد ، مقتدرانه حکمرانی کند .

لابی هتل بزرگ و غیرمجلل بود با فرشهایی سبز و صندلی های راحتی که خبرنگاران با هم اختلاط می کردند. انقلاب برای اینترکان خیلی خوب بود ، که با حدود پانصد نفر از ما از همه جای جهان انباشته شده بود . مهمانهایی که زیاد به دکور توجهی نداشتند. اتاقهایی مدرن بودند و تقلیدی از اتاقهای هتل های جاهای دیگر بودند. تمام آنچه می خواستیم ، آب داغ بود و تلفنی که کار کند. هر شب روی تختم دراز کشیدم و فکر کردم که صادق کجاست و چکار می کند . تلاشهایم برای یافتن دوستانی که می گفت قابل اعتماد هستند شکست خورد. من و همچنین دیگر خبرنگاران درباره او سؤال می کردیم، اما مالاها از مکانش اظهار بی اطلاعی می کردند یا می گفتند در يك ماموریت سری است.

قطع ارتباط با او خیلی سردرگم کننده ، اما قابل انتظار بود . به هر حال ، او شغل خودش را داشت منم شغل خودم را. بعداً شاید پیدایش می کردم یا شاید به من زنگ میزد.

در میانه هیاهو، برای خبرنگاران خارجی شدیداً سخت بود که وقایع و گروه‌ها را تشخیص دهند. بیست و چهار ساعته کار می‌کردیم، و احساس می‌کردیم مانند شناگرانی بودیم که بر خلاف جریان توفنده آب در رودخانه ای پر از سنگریزه حرکت می‌کردیم.

در خیابانها، پیام عمومی جمعیت شادمانه بود، اما خشونت‌ی تیره وجود داشت که نمی‌شد آن را به وضوح دید. دوستان و دشمنان، یونیفورم‌های یکسان می‌پوشیدند و صورت‌های مشابه به خبرنگاران و به یکدیگر نشان می‌دادند. مستقیماً در صورت من، بالحنی حاکی از ابهام می‌پرسیدند: «آمریکایی؟» خیلی زود یاد گرفتم به زبان فارسی بگویم: «من، فاران ساوی هاستام.»

در آن روزها، بهتر از همه فرانسوی بودن بود، و ترجیحاً از نوفل لوشاتو. جمعیت در تهران این تصور دوستانه را داشتند که فرانسه رهبر محبوبشان را پناه داده زمانیکه دیگران او را رد کرده بودند.

یک روز، خبرنگاران خارجی به یک راهپیمایی طرفدار شاه در محوطه ای کوچک نزدیک ساختمان پارلمان رفتند. از آنجاییکه تظاهرات شاهدوستان انتظار حمله ای از هواخواهان انبوه خمینی را ایجاد می‌کرد، سربازان مسلح، ساختمان را محاصره کردند. درون، پرتوی از نور خورشید تاریکی را سوراخ می‌کرد، و هوایی از ستایشی اغراق آمیز را به گردهمایی وام می‌داد. جو هیجان‌زده بود و طرفداران درمانده سلطنت همراه با ترسی مبارزطلب، به درون ریختند و ردیف صندلی‌ها را پر کردند.

من به زور راهی به مکانی خالی در وسط سالن باز کردم و شروع کردم به سؤال کردن از افرادی که در ردیف اول نشسته بودند.

صدایی با شادمانی پشت من گفت: «سلام!» همین که برگشتم زیر باریکه نور سقف عکسی از من گرفت. گفت: «عکس خوبی شد. بهت خوش می‌گذره؟»

عکاس من، «اولیویه ربو Olivie Rebo»، دوستی قدیمی بود؛ یک مرد خوش تیپ فرانسوی با رفتارهای دیوانه وار آمریکایی. او یکی از مشهورترین عکاس‌های رسانه‌ها بود. او را خرگوش خوشحال صدا می‌کردیم چرا که صورتش بسیاری از مناطق جنگی جهان را روشن کرده بود. او در ایران برای نیوزویک همراه ایلین سکیولینو کار می‌کرد.

خم شد و از افراد شاهدوست ردیف اول پرسید: «بهتون خوش میگذره؟»
صدها نفر در حال غرق شدن فریاد زدند: «جاوید شاه!»

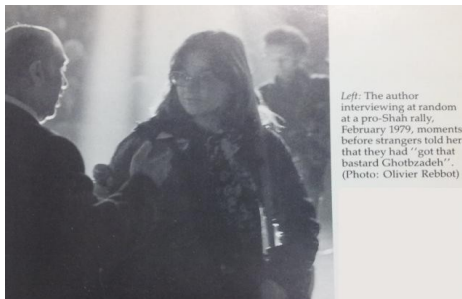
نزدیک ما، زن نسبتاً چاقی با موهای بور خیلی روشن، و تقریباً از شدت هیجان بی‌کنترل بود. با آرایش غلیظ دست مالیده و موهایش پریشان شده، انگار که به برق وصل شده بود. اشکهایش بدون هیچ خجالتی سرازیر بودند و ناامیدانه برای شاهی فریاد جاوید باد می‌کشید که دیگر رفته بود.

در میانه هیاهو، دو مرد به طرف من آمدند و با عصبانیت به میکروفون من اشاره کردند. میکروفون را به طرف مسن ترشان گرفتم که تنومند و تاس بود.

فریاد زد: «ما اون قطب زاده حرومزاده رو گرفتیم. کارش تمومه.»

با دستپاچگی پرسیدم: «کی گرفته اش؟ شما کی هستید؟» چرا بین اینهمه من را انتخاب کرده بودند؟ آیا می دانستند؟
 مرد گفت: «ما گرفتیمش.» و هر دو برگشتند و درون جمعیت ناپدید شدند. من در جا خشکم زده بود. چه کسی او را
 گرفته بود؟ کجا بود؟ زنده بود یا مرده؟
 زن چاق موبور فریاد زد: «جاوید شاه!»

به خودم گفتم فقط يك تصادف بود که آن مردان مرا انتخاب کرده بودند. فقط دنبال يك خبرنگار بودند. و دائماً به خودم
 تکرار کردم که صادق حالش خوب است. اما شدیداً ترسیده بودم و دوباره آرزو کردم با او یا دوستانش تماس داشته باشم.



Left: The author interviewing at random at a pro-Shah rally, February 1979, moments before strangers told her that they had "got that bastard Ghotbzadeh". (Photo: Olivier Rebbot)

* * *

روز برگشت خمینی، توده مردم مثل يك موجود زنده بزرگ بود. اکنون، سلولها از هم پراکنده شده بودند و موجودات
 زنده جدیدتری را تشکیل داده بودند که از زندگی می تمپیدند و در تمام شهر مانند تك سلولی ها پخش شده بودند.
 در خیابانها مجاهدین [خلق] (جنگاوران عقیده) بودند که رهبرشان مسعود رجوی بود. پیشوای مذهبی شان، آیت الله
 محمود طالقانی بود؛ گرچه عضو سازمان نبود. فروتن بود. مجاهدین به ترکیبی از مارکس و اسلام اعتقاد داشتند. آنها از
 همان اول با خمینی مخالف بودند.



رجوی و خیابانی

حزب اللهی ها، یا آنطور که طنزپردازان شیطان رسانهها «حزبی ها» می نامیدندشان، هواداران پروپا قرص خمینی بودند.
 «حزب الله» یعنی حزب خدا. آنها نیز، در خیابانها پرسه می زدند و افراد مشکوک به عضویت در سازمان مجاهدین را می
 کشتند. همینطور هرکسی که فکر می کردند طرفدار شاه است را هم می کشتند.
 فدائیان از اساس چپی هایی بودند که معتقد به ترکیب مائوئیسم و سوسیالیسم افراطی بودند. آنها دشمن روحانیون و در
 نتیجه خمینی بودند.

حزب توده ، حزب کمونیست ایران ، وقتی حرارت جمعیت را سنجیدند ، در ظاهر از خمینی طرفداری کردند. بازماندگان جبهه ملی ، حزب ملی گرایي که توسط محمد مصدق پایه گذاری شده بود به ملی گرایي و دموکراسی اجتماعی اعتقاد داشت. آن‌ها نیز در ابتدا پشتیبان خمینی شدند . بیشتر رهبران‌شان روی قانون اساسی کار می‌کردند و این توهم را داشتند که می‌توانند پیاده‌اش کنند.

انجمن اسلامی دانشجویان به چندین فرقه تقسیم شد. يك گروه «سپاه پاسداران» (به معنی ارتش نگاهبانان انقلاب) ، در خیابانها گشت می‌زدند. آن‌ها ظاهراً همان ماموران انتظاماتی بودند که در آخرین روزهایی که حکومت شاه از هم فرو می‌پاشید ، در خیابان‌ها گشت می‌زدند . رسانه‌ها [ی غربی] با همان لحن شوخی ، پاسداران را «نگهبانان تندرو» ترجمه می‌کردند. [عبارت Rev Guards مخفف Revolutionary Guards]

در تمام گروهها ، توسط بقیه گروهها ، عوامل فرقه‌ها و دولتهای دیگر خاورمیانه نفوذی‌هایی رخنه کرده بودند . عراقی‌ها ، سوریه‌ایها ، اردنی‌ها ، لیبیایی‌ها ، ساف ، گروه‌های لبنانی و اسرائیلی‌ها همگی منافی در ایران داشتند. ایران مثالی از يك جوك قدیمی شده بود : «جای سه نقطه را به سادگی با يك ملیت خاورمیانه‌ای پر کنید : چهار نفر (...) ای را برای شام دعوت کنید و دیدگاههای شش حزب سیاسی را بشنوید . » تقریباً تمام گروههایی که در خیابانها پرسه می‌زدند یا طرحی برای قدرت داشتند شاید صادق را برای ترور هدف گرفته بودند.

ناامید ، ناراحت و وحشت زده بودم . اما بعد از دو سه روز ، برخی از همکاران شنیدند که او در مشهد یا اصفهان ، جنوب یا شمال ، در ماموریتی برای خمینی بود و بزودی بازمی‌گشت.

وقتی از ماموریتش برگشت ، رفت که پیش دوستش «الف» بماند. بالاخره من الف را ملاقات کردم ، یکی از معدود کسانی که صادق می‌توانست اعتماد کند ، و درواقع معلوم شد که قابل اعتماد هم بود . این الف بود که در آن روزهای آشفته پس از بازگشت خمینی به ایران ، به من گفت ؛ روزهایی که من می‌خواستم بدانم صادق کجاست و درباره شایعاتی که شنیده بودم نگران بودم.

صادق بالاخره به ایران برگشته بود در خانه کوچک و راحت الف با حیاط و باغی که به آن پیوسته بود. شوکه شده بود . جو خشک و تند تهران که با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود ، روی او گسترده می‌شد . و هزار احساس داشت وقتی که یکبار دیگر هوای ایران را تنفس می‌کرد.

الف ، مردی قدبلند با اجزای صورت منحنی و تیره ، و چشمان مهربان به روش ایرانی چای را در لیوانهای کوچک شیشه‌ای در يك سینی نقره‌ای آورد. دو مرد از به هم رسیدنشان و از به میهن برگشتن صادق ، لذت می‌بردند . سپس درباره وضعیت ایران بحث کردند. [نویسنده در این جلسه نبوده و فقط روایت می‌کند]

الف مطمئن بود که لازم نبود درباره ارتش نگران باشند. در آن زمان از هم گسسته بود . هر روز سربازان نیروی زمینی و هوایی بیشتری به طرف آنان می‌پیوستند.

الف به صادق اطمینان داد : «زمان کودتا گذشته. »

صادق لبخند زد و تکیه به مبل داد و گفت : «آره ، دیگه تموم شده. همه چی تحت کنترل . دیگه الان دوباره می‌تونم برگردم غرب زندگی کنم.»

الف خشکش زد : «چی ؟ کجا ؟ حالت خوبه ؟»

صادق احساسش را با تکان دست نشان داد : «البته که حالم خوبه. نمی‌بینی ؟ من وظیفه خودمو انجام دادم . میرم کانادا. یه

مکانی اونجا میخوام. شاید یه مزرعه کوچیک. مرغ و این حرفا.»

الف دیگر روی پاهایش ایستاده بود: «کانادا! مرغ! ده دقیقه هم دوام نمیاری. این حرفا چیه؟ برگشتی وطن.»
صادق در سکوت معنی دار دیگری فرورفت.

الف نگران بود. صادق نوزده سال خارج بود. اما او برعکس زمان زیادی را در ایران گذرانده بود. دیدگاهش به طور کلی نسبت به آخوندها و به طور خاص خمینی، خیلی بیشتر از صادق بدبینانه تر بود.

الف هشدار داد: «خمینی رو با این آخوندها تنها نذار. اگر میخوای بچسبه به طرحهایی که تو برای انقلاب ریختی، باید شب و روز کنارش بمونی.»

«نگران خمینی نباش. او نا نمی تونن عوض کنن.»

«لازم نیست او نا عوض کنن. خود خمینی توی قلب و روحش يك پیشوا [= هیتلر] ست!»

صادق از کوره دررفت: «خمینی مرد خداست! زندگی رو وقف اسلام کرده! برای اسلام زندان رفته، سالها تبعید بوده. هیچ وقت دست از فعالیت برای انقلاب نکشیده. هرگز! حالا تو اینجا می شینی و بهش توهین می کنی. نمی تونم تحمل کنم. فکر می کنی کی هستی؟»

الف انتظار عصیانیت صادق را نداشت. صبر کرد. سپس وقتی احساس کرد که خشم او فرونشسته سعی کرد دلیل بیاورد: «صادق، آرام باش. خیلی خب، فرض کنیم خمینی همونیه که تو میگی، مشکل اینیه که تو آخوندها رو نمی شناسی. بارها سعی کردم بهت بگم تا حالت کنم. اینا خطرناکن. این، اون ایرانی نیست وقتی که رفتی. از مسجد و منبر او مدن بیرون، همشون. نه فقط کسایی مٹ طالقانی که فقط اصلاحات می خوان، بلکه همشون. ملاها بوی قدرت شنیدن.»

الف می دانست باید دیپلماتیک باشد. او با محکوم کردن ادامه داد. «عقاید خمینی هرچی باشن، با همه اعتمادی که به تو داره، آخوندها برادرهای طبیعی هستن، با همه رقابتی که با هم دارن، ولی همشون پشت همدیگن. خمینی بعد یه تبعید طولانی برگشته ایران. وقتی اینجا نبود، آخوندها جنگیدن و ناراحتی تحمل کردن. خمینی بهشون یه دین سیاسی بزرگی داره. همینطور یه دین اخلاقی. نمی خواد برنجونشون یا اختلاف بندازه. صادق، تو باید اینجا بمونی. کارت توی پاریس فقط یه قسمتش بود. آخوندها اینجا سازماندهی خودشون رو دارن، یه سازماندهی قوی دارن. نمی تونی همینطوری بشینی تا ببینی چی پیش میاد.»

صادق دوباره به صدلی تکیه داد: «من قدرت سیاسی نمی خوام. اون با بازرگان و بقیه است.»

الف جواب داد: «بسیار خب. ولی باید مطمئن بشی کسایی که میرن توی قدرت آدمهای درستش باشن.»

الف تنها کسی نبود که بر این طبل می کوبید. دوست قدیمی صادق، کریم لاهیجی نیز کوشید تا او به اخطارهایی درباره ملاها گوش کند. او که رئیس انجمن حقوق بشر بود، سال ۱۹۷۸ [۱۳۵۶] توسط هفت نفر از ماموران ساواک در خیابان به شدت کتک خورده بود و او رها کرده بودند تا بمیرد. لاهیجی هم وقتی صادق در تبعید بود، در ایران زندگی کرده بود. او می دانست که آخوندها روی دیگر سکه ساواک هستند.

اما صادق نگران نبود. او با آخوندهایی که به نوفل لوشاتو آمده بودند صحبت کرده بود. او می گفت رفسنجانی و منتظری افراد خوبی هستند. در هر حال لاهیجی و حبیبی داشتند روی قانون اساسی کار می کردند. جمهوری اسلامی داشت روی يك پایه محکم بنا می شد. صادق می گفت: «شاید بعضی آخوندها بحث کنن، ولی نمی تونن با خمینی در بیافتن.»

الف غرید: «لازم نیست در بیافتن.» سپس نصیحت قدیمی اش را تکرار کرد: «حداقل با بهشتی یه صحبتی بکن. مطمئن نیستم نظرت درباره رفسنجانی و منتظری درست باشه. او نا بلند پروازن و رفسنجانی باهوشه. اما بهشتی مهمه. اگر سعی کنی به

همکاری بکشونیش خیلی بهتره. تکرر و خودخواهه ، اما روراست و خیلی تیزه. اگر بدونه توی حکومتی که تو توی ذهنت داری ، قدرتی داره براش کار می کنه ، وگر نه خطرناکترینشون همینه. »

آیت الله محمد بهشتی شخصیتی بسیار بحث برانگیز بود. شایعه شده که برای شاه کار می کرد گرچه انقلابیون را در مرکز اسلامی خود در مسجد هامبورگ پناه می داد. بهشتی یکی از روحانیون کلیدی جنبش شد؛ سیاستمداری هشیار و یک رهبر توانا و برنامه ریز. اما روشن شد که او عقاید خودش را دارد. آخوندها داشتند سازمانی سیاسی برای خودشان تشکیل می دادند. او به سختی با آنها کنار آمد. لاهیجی به صادق و یارانش درباره روحانیون سالها اخطار داد. با این حال ، الف بهشتی را هوشمند و خوش قلب و مردی اهل خانواده می دانست ، علیرغم رفتار سردی که داشت. او استدلال می کرد که اگر صادق و بهشتی با هم به نتیجه ای برسند ، خطر اینکه آخوندها همه چیز را دردست بگیرند ، کمتر خواهد شد. اما صادق فقط سرش را تکان داد و اهمیتی به بهشتی نداد: «نه بابا، اونکه کسی نیست.»

قضاوت تعجب آور صادق درباره آیت الله بهشتی قدرتمند ، بخشی بخاطر عدم صداقت بود ، بخشی بخاطر خوش خیالی. الف که از این دیوار ضخیم اعتماد بخود ، کلافه شده بود ، سرش را به آن کوبید: «تروخدا به من گوش کن! تو نوزده سال اینجا نبودی! ما داشتیم با آخوندها کار می کردیم و یه ریزه بیشتر از تو دیدیم و فهمیدیم! اگه همین الان نری علیه شون برنامه ریزی نکنی ، کاری می کنن که بگی صدرحمت به شاه! خمینی هم تا آخر راه رهبریشون می کنه. قانون اساسیت رو هم پاره پاره اش می کنن!»

مانند مکبث که با جادوگران برخورد ، صادق هم با پیشگویانش روبرو شد. اما برخلاف مکبث ، او نظرهای آنان را نادیده گرفت. تا همان زمان او و بنی صدر از هم جدا شده بودند ، هر کدام با گروه خودش. اخطارها شده بود ، با هم نشسته بودند و روی عقایدشان پافشاری کرده بودند ، اما به احتمال زیاد شاید آینده آنطوری نبود که قبلاً بود. اما آنجا در آن فضای ایرانی ، با چای در لیوانهای شیشه ای ، صادق گوش نکرد. شاید هنوز خیلی در حال و هوای انقلابیون دانشجو بود ، کسانی که بحث کردن برایشان یک محرک جنسی بود که ارتباطی با واقعیت نداشت. شاید برای او فقط یک بحث دیگر بود – اما آیا چنین بحثهایی را به اندازه کافی با بنی صدر نداشت؟

گوش ندادن به الف و دیگران در آن روزهای اول اشتباهی دردناک بود. بهشتی سازمان دهنده جلسات استراتژی آخوندها شد ، نتیجه اش قراردادی شد که قرار شد توسط «مجمع روحانیون» اجرا شود. قرارداد مجمع ، تنها امید او برای نگاهداشتن حاکمیت بر عناصر واپسگرا در میان برادرانش بود، و در همان زمان ، نیروی زیادی هم بر خود روحانیون می آورد. بهشتی لیبرالها را در کنار خود احتیاج داشت تا موازنه ای با فاشیسم مذهبی ایجاد کند ، اما همچنین احتیاج داشت تا برتری خودش را هم بر آنان حفظ کند و با خمینی همراه شود.

بهشتی همینطور ایده های دلنشینی مانند ایده های مهدی بازرگان و علی شریعتی را هم تشویق می کرد که پیشنهادهای برای مدرنیزه کردن اسلام بودند، نهایتاً روحانیت حق اظهار نظر درباره اسلام را داشت. حرفهای باستانی و اشاره های همیشگی از حلقه برادران عمامه دار صادر شد ، دایره ای که برای هزار سال شکسته نشده بود. هم پیمانی ها و استراتژی های امروز به دقت در تاهای عباهای دیروز جاسازی شده بودند ، برای نبردهای فردا. آخوندها تأیید کردند. ولی اگر نگاه کرده بودند ، خمینی را بالای همه می دیدند که تأیید کرده بود.

صادق برخلاف میلش ، شروع به داشتن بدگمانی هایی کرد. او به مدرسه رفاهی رفت و از دیدن مجموعه آخوندها حیرت زده شد . فکر کرد که نیمی از آن‌ها ریاکاران مقدس نما و ابله های قرون وسطایی بودند. اما دور خمینی را گرفته بودند و صادق و بقیه رهبران غیرمذهبی را بیرون گذاشته بودند.

بنی صدر هم به کناری زُفته شده بود . در گوشه‌ای مانده بود و لیستی از مسائل تئوری را سیاه می‌کرد با راه حل‌هایی از اول تا آخر . شادمان بود و انگار آگاهی نداشت کاری که می‌کند بیهوده است. زمانیکه آخوندها ارتش خود را مجهز می‌کردند ، او تلاش می‌کرد با خمینی استدلال کند .



چند روز بعد ، صادق با الف به مدرسه رفاهی بازگشت. آنجا آیت الله فلسفی با خمینی نشسته بود که زمانی طولانی دوست صمیمی شاه بود . دشمن آتشین مصدق و برای احکام عمومی اش مشهور بود ، مخصوصاً اعلامیه اش که گفته بود اگر زنبورها ملکه دارند ، طبیعی است که ایران هم شاه داشته باشد. اکنون فلسفی با جانشینش نشسته بود .

صادق که به فلسفی اشاره می‌کرد ، از خشم و ترس منفجر شد : «این آخر کار انقلابه ! بیا ، اینم از این ! کار تمومه !»

صادق که الف را هم با خود می‌کشید ، محل را ترک کرد و قسم خورد که دستش را از خون بشوید و به پاریس برگردد.

زیر لب گفت : «خمینی خواهد فهمید.»

خمینی بعداً صادق را موعظه کرد . تنهایی با هم ملاقات کردند .

خمینی پرسید : «صادق ، تو چت شده ؟»

«من دارم میرم تا وقتی شما کار شما با این انگل ها تموم بشه و بخواهید که دوباره با من کار کنید. چطور تونستید با فلسفی بشینید ؟»

«لازم است که همه برادران را گرد هم بیاوریم ، حتی اونهایی که راهشون باید درست بشد. ایمانت رو به من از دست دادی ؟»

صادق که نمی‌خواست نفرتش را بپوشاند ، جواب داد : «نه ، ولی به اونها اصلاً ایمانی ندارم.»

خمینی گفت : «فقط باید به من ایمان داشته باشی.»

«دارم.»

«من اینجا لازم دارم. نمی‌خوام که بری. کار زیادی هست که انجام بشد. می‌خوام که ریاست رادیو تلویزیون را دست بگیری.»

صادق جا خورد: «من ؟ من نمیدونم چطوری شبکه تلویزیون رو راه بندازم. گیج میشم. این ایده کی بود ؟»

«من میخوام که اینکار رو انجام بدی.»

صادق تاملی کرد. شکی نبود که آخوندها فکر کرده بودند که او در این وظیفه غیرممکن دست و پا خواهد زد و غرق

خواهد شد ، که قادر خواهند بود که او را کنترل کنند. اما به عنوان مدیر رادیو - تلویزیون می توانست اسلحه قدرتمندی علیه آن‌ها و دیگران دشمنان ایدئولوژیکش داشته باشد که می کوشیدند انقلاب را به راه خودشان ببرند. و می توانست جایگاهی که در پاریس در کنار خمینی به عنوان یک رهبر داشت ، دوباره به دست آورد. خمینی هم به طور مساوی اطمینان به صادق داشت ؛ او پسری بود که این فرمان را اجرا می کرد.

* * *

شماره تلفن خانه آیت الله محمد بهشتی را به دست آوردم ، همان آخوندی که صادق گفت اهمیتی ندارد و «کسی نیس». شماره توسط یه خبرنگار ایرانی به من داده شده بود که نزدیکی لابی اینترکان ایستاده بود. تلفن زدم ، و بهشتی به من گفت که قبلاً با یک مصاحبه از خبرگزاری ای بی سی ABC موافقت کرده ، ولی من هم می توانم بروم. فهمیدم که خبرنگار رادیو ای بی سی ، بیل داول Bill Dowell ، دوستی قدیمی از پاریس بود و با ماشین ای بی سی سریعاً رفتیم. حدود بیست دقیقه بعد ، خانه کوچک و سفیدرنگ بهشتی را پیدا کردیم ، واقع در محله ای از خانه‌هایی کوچک که کنار هم قطار شده بودند ، جایی مانند حومه های شهر سین سینیاتی [شهری در شمال شرق آمریکا]. درون خانه ، این شباهت رنگ می باخت.

پیشکاری جوان که عباى آخوندها را پوشیده بود خوشامد گفت و ما را به یک اتاق روشن هدایت کرد. برای یک فرش بزرگ و چند تا پستی فضای خالی بزرگی بود. پشت آن ، درون یک حجره [یا اتاقی با تاق کمانی] ، یک دست مبل بود که دور یک میز پذیرایی گرد آمده بودند. چند دقیقه بعد از اینکه ما رسیدیم ، پیتر جنینگز Peter Jennings از تلویزیون ای بی سی هم به ما پیوست.



ما به درون حجره برده شدیم و نشستیم. لحظاتی بعد ، بهشتی به سرعت وارد شد ، با شخصیتی مطمئن و سرزنده ، عباى قهوه ای و یک لباده سفید. بهشتی صورتی خوش به خبرنگاران نشان داد. چهره ای شاهین وار و دستانی نظیف داشت که به شدت کنترلشان می کرد. وقتی در برابر یک شوخی خصوصی فروریخت ، واکنش خیلی عجیب بود ، انگار که مجسمه ناگهان بخندد. وقتی انگلیسی ، آلمانی یا فارسی حرف می زد ، لحن یکنواخت و خواب آورش به آهستگی کلمات را در بر می گرفت

که با تعمق زیادی گفته می‌شدند .

با لبخندی وحشیانه و آزاردهنده ، اتاق کوچکی را نشان داد که انباشته شده بود از وسائل الکترونیکی ، دستگاه ضبط نوار کاست ، دستگاه تنظیم صدا ، بلندگوها و یک تلفن .

پرسید : «اون تلفن رو توی نوبل لو شاتو یاد تونه ؟ » بعد بدون اینکه منتظر جواب شود ادامه داد : «این ، اون طرف دیگه شه.»

پس از دو ساعت گفتگو ، روشن شد که این مرد باید کاملاً مهم در نظر گرفته شود. او اطمینان داد که «مجمع روحانیون» یک مفهوم عملیاتی است ، و او فکر می‌کرد که مجمع توسط او هدایت می‌شود .

وقتی درباره حقوق بشر در جمهوری جدید صحبت کردیم ، من طبیعتاً موضوع نقش زنان را پیش کشیدم. او اطمینان داد که زنان در جمهوری اسلامی با مردان کاملاً برابر خواهند بود .

سپس پرسیدم : «پس چرا در طی این دو ساعت شما اصلاً به صورت من نگاه نکردید ؟»

در کل مدت مصاحبه ، بهشتی تمام سؤالات را پاسخ گفته بود ، از جمله سؤالات مرا ، اما در حالیکه به پیترو جینینگز یا بیل داوول نگاه می‌کرد ، که مستقیماً جلوی او نشسته بودند و من در یک زوایه نسبت به او بودم .

با خوشرویی جواب داد : «اوه ، من فقط داشتم مستقیماً صحبت می‌کردم.» و در حالیکه هنوز به آن‌ها نگاه می‌کرد ، اضافه کرد : «اما من همه جوابهای شما را جواب دادم ، حتی بیشتر از سؤالات اینها» ادامه داد : «یک زن باید برای شخصیت خودش محترم باشه. اما زیبایی او نباید به عنوان انگیزه‌ای برای فلان و بهمان بکار بره ، آنطوریکه در آمریکا یا اروپا هست یا قبلاً در ایران . من دیده‌ام که در فرانسه ، آلمان یا جاهای دیگه زنان اینطور عمل می‌کنن. لطفاً ، لطفاً ، تلاش کن که یک زن باشید ، یک زن فعال در همه زمینه‌ها ، اما روابط جنسی را فقط با شوهر خود داشته باشید.»

جواب دادم : «من امروز صبح احساس نمی‌کنم که زیبا هستم .» و تأکید کردم : «اما مطمئناً اگر مشکل اینه که مردها نمی‌تونن غرایز حیوانی خودشون رو کنترل کنن ، راه حل اینه که مردها را آموزش بدین ، نه اینکه زنها رو بیوشونید.»

«ما این کار رو هم خواهیم کرد . اما نباید اموری به دلایل جنسی در محل های کار و خیابانها انجام بشود.»

«پس من دوباره سؤالم رو می‌پرسم ، چرا در طول این دو ساعت شما اصلاً به من نگاه نکردید؟ چطور می‌تونم از نظر اجتماعی با کسی برابر باشم که به من نگاه نمی‌کنه ؟»

در این لحظه ، پیترو جینینگز ، با زرننگ بازی شوخی کرد . من مفهوم جمله زیرکانه اش را نگرفتم ، اما معنی کلی اش واضح بود ، و این صحبت مردانه باعث خوشحالی همه پسرها شد ، از جمله آیت الله ؛ که به زحمت جلوی خنده اش را گرفت.

بهشتی که خودش را کنترل می‌کرد ، در حالیکه به آن‌ها نگاه می‌کرد ، به من گفت : «یک مرد بهتره به یک زن خیره نشه و یک زن هم بهتره به یک مرد خیره نشه. پس من همه سوالهای شما رو جواب دادم و به اندازه مردها برای شما ارزش قائلم ، اما به شما زل نمی‌زنم ، روشن شد ؟»

وقتی بیرون آمدیم ، به خودم گفتم آیا اصلاً از اول روشن بود ؟ بهشتی عصاره روحانیت سیاسی بود . یک ماکیاویلیست

خوشرو و حق به جانب . عقایدش برای من کاملاً مردود بود . گرچه عجیب آنکه به نظر من جذاب می‌آمد ، نه به عنوان یک مرد ، بلکه به عنوان یک انسان. شاید دقیقتر ، هوشمندی را جذاب یافتم. و یک سبک و سیاق خاصی داشت. نتیجه گرفتم که بهشتی یک بازی دهنده با اشتیاق بود ، مردی با چندین چهره. او توانایی کلک زدن نامحدودی داشت ، می‌توانست با احتیاط زیاد به دوست یا دشمن نزدیک شود. بخاطر دلایلی که آورد نام او را آیت الله کیسینجر گذاشتم.

يك روز به تظاهراتی در دانشگاه رفتیم که به درخواست رهبر مجاهدین مسعود رجوی انجام شده بود. هزاران نفر هیجانزده محوطه وسیع جلوی جایگاه سخنرانی را پر کرده بودند .

از جمعیت مواج خودم را عقب کشیدم و از پله های یکی از ساختمانهای سفید زیبای دانشگاه بالا رفتم تا دید بهتری داشته باشم. جلوی من ، روی يك نیمکت کوچک زیر يك درخت تزئینی ، زنی جوان پیچیده در چادر سیاه با يك مرد جوان نشسته بود. با همدیگر شاهد بودیم که يك گروه اراذل حزبی با اتکا بر چماقها و سلاحها دور ساختمان می چرخیدند و به سمت جمعیت می رفتند . تیر هوایی شلیک کردند و شعار دادند : «خمینی ای امام!»

ناگهان تظاهرات به خشونت کشیده شد. و مجاهدین و حزبی ها با هم درگیر شدند . حزبی ها که تعدادشان کمتر بود ، عقب نشستند و نفس زنان از کنار من دویدند. دور و بر را نگاه کردم. زوج جوان بدون نگرانی از شلوغی اطراف ، همانجا چسبیده بودند. این نوع انفجارهای خشونت يك اتفاق روزمره شده بود .

فرقه های دیگر هم تظاهرات برگزار می کردند ، اما از آنجاییکه هیچیک یونیفورم نداشتند ، برای خبرنگاران خارجی سخت بود که گروهها را از یکدیگر تشخیص دهند.

روز بعد باز هم به دانشگاه رفتم . مردان جوان و خشنی که ته ریش داشتند ، از کنار میکروفون من گذشتند و علیه شاه و غرب فریاد کشیدند.

یکی از آنها که سنگین وزن و تیره پوست بود گفت : «فقط بهشون بگید ما مسلحیم ، و اگه هرکاری بخوان بکنن ، ما آماده ایم.»

انگشتش را با شدت [به علامت تهدید] به من زد : «و سلاحش رو هم داریم که اینکار رو بکنیم.»

چون احساس کردم که باید حرفی زده باشم ، گفتم : «شما شورشی شبه نظامی هستید؟»

اصلاً نمیدانستم که این پسرها مجاهدین ، فدایی ، دانشجو ، پاسدار یا حزبی بودند.

غریب : «بی خیال.» و در جمعیتی که اطراف دوربین های ما را فشرده بودند ، حل شدند.

مرد دیگری به من گفت : «مجاهد بود و جدی هم می گفت.»

از دور بیل داول را می پاییدم ، به آهستگی حرکت کردم تا پیشش بروم.

توضیح داد : «درباره هرج و مرج شنیدی. شنیدی که تئوری پردازها درباره هرج و مرج تئوری میدن. هرج و مرج اینه .»

انقلاب توده مردم – یعنی نایاب ترین نوع از همه حیوانات در جنگل سیاسی انسان – واقعاً دوقلوی خود ، هرج و مرج را آورده بود . هر دوی هیولاها ، خشن ؛ شگفت انگیز و مرگبار. این گروههای خودگمارده ، محافظان ارزشهای انقلابی ، در خیابانها پرسه می زدند تا شکاری پیدا کنند ، مردم را از روی هوس دستگیر کنند و بر اساس عقاید پیچیده خود آزادشان کنند. پس مانده های ساواک هم شبها تعقیب می کردند و هر که را می توانستند می کشتند ، و خودشان هم به نوبه خود مورد حمله قرار می گرفتند و کشته می شدند .

در محوطه دانشگاه ، گروهی از استادان مرا دعوت کردند تا برای مراسم خاصی به آنان بپیوندم. من تأمل کردم ، و به

جمعیت نگاه کردم ، اما استادها اصرار کردند ، منم دنبالشان به درون اتوبوس رفتم. اتوبوس مسیری را بیرون شهر رفت که دیگر خیابانهای آشنایی برایم بود که به سمت گورستانی می رفت که خمینی اولین سخنرانی اش را آنجا برگزار کرده بود . در گورستان توضیح دادند که مسلمانها ، هفتمین روز ، چهلمین روز و يك سال بعد از يك مرگ را بزرگ می دارند. و این ، چهلمین روز پس از مرگ همکار محبوبشان کامران نجات الهی بود . او در يك بالکن توسط تك تیرانداز ساواک در يك تظاهرات کشته شده بود .

روز خشکی بود . در محوطه وسیع گورستان که راه می رفتیم ، باد شدیدی گردوخاک را مانند ابری به هوا می چرخاند. همانطور که مرا به جلو هدایت می کردند ، صدای ضجه کنجکاوای برانگیزی زیادتر می شد . صحنه روبروی من در میان غبارو خاک و خستگی خودم نامشخص و مبهم شد . یکی از راهنماها به من هشدار داد : «مراقب باشید.»

پایین را که نگاه کردم ، چیزی را دیدم که در پاریس در خواب دیده بودم . آنموقع کابوسی وحشتناک بود. واقعیت حتی بدتر بود . صدها گور خالی و تازه کنده شده زمین را مانند يك کندو کرده بودند . آنها در انتظار مردگان آینده انقلاب کنده شده بودند. هنوز پیروز نشده بود . استخوانها و صورتهای جیغ زنده کابوس من هنوز قرار بود بیایند ، اما من خشکم زد انگار که آنها آنجا بودند و ناله می کردند و جیغ می کشیدند.

راهنمایان من مرا در طول مسیرهای باریکی که توسط دیوارهای بین گورها ایجاد شده بود ، به جلو می راندند. زنان که سیاه پوشیده بودند ، روی لبه ها نشسته بودند و پاهایشان در گورهای خالی آویزان بودند. ما از بین آنها با تقلا به سمت هدفمان رفتیم ، تپه کوچکی نه چندان دور. گور نجات الهی با يك بیضی بزرگ از گلهای تازه ، دسته گل تشییع جنازه مسلمانان ، پوشیده شده بود .

وقتی به تپه رسیدیم ، زنی با صورتی کوچک و رنج کشیده ، مرا بغل کرد. او به من التماس کرد تا دردشان را به تمام دنیا بگویم. او در حالیکه اشکهایش روی چادرش می ریخت ، گفت : «درود بر خمینی!» او مادر نجات الهی بود. این چهلمین روز بعد از کابوس من در پاریس بود . [چهلم استاد نجات الهی ، ۱۵ بهمن بود.]

* * *

تصاویر مرگ و خشونت و وقایع کوچک عجیب روزانه اتفاق می افتادند. در جلوی پارلمان ، سربازان جوان و ترسیده ، با اسلحه رژه می رفتند. تظاهر کنندگان به آنها گل میخک می دادند و آنها به نوبه خود گلها را در لوله های مسلسل خود می گذاشتند. سرباز جوانی گلش را به من داد و گفت امیدوار است که کشتن ها تمام شوند.

به بختیار برای يك مصاحبه تلفن کردم . پس از اینکه خیلی کوتاه به من اطمینان داد که در کارش باقی خواهد ماند ، مصاحبه را رد کرد. وقتی من به هر حال به کاخ نخست وزیری رفتم ، ردیفی از تانکها مستقیماً به سوی ساختمان نشانه رفته بودند.

لیز ثرگود Liz Thurgood از گاردین ، تونی کلیفتن Tony Clifton از نیوزویک و من روانه شدیم تا با مهدی بازرگان مصاحبه کنیم ، پدر روشن فکری انقلاب که عقایدش برای سالها صادق و دیگران را الهام بخشیده بودند. ما در طول تهران با

يك تاكسى زشت قدیمی ، پراز بوی بنزین و دود سیگار حرکت کردیم .

مهدی بازرگان ، مرد كوچك اندام مو سفیدی بود ، ریش بزی تمیز و سفیدی داشت و چشمانش را تند بهم می زد. او با ملامت اصرار کرد که نمی تواند اظهار نظر شتابزده ای کند ، اما می داند که به عنوان نخست وزیر دولت موقت معرفی خواهد شد. او خود را تنها نوعی مدیر برای ملت می دید تا زمانی که يك دولت واقعی بر سر کار آید. برای ما دشوار بود که توفان سیاسی را با این مرد كوچك ظاهراً آسیب پذیر پیوند دهیم ، که با ما با لبخند و تأمل به فرانسوی صحبت می کرد. آیا او احتمالاً یکی از نیروهای پشت پرده بود ؟ و آیا می توانست آنچه که افسارش را گسیخته کنترل کند؟ قرار بود روز بعد نخست وزیر اعلام شود ، آنگاه می دیدیم.

من شدیداً احتیاج داشتم تا صادق را ببینم. به او احتیاج داشتم تا مرا در معمای گروهها ، شخصیتها و وقایع راهنمایی کند . بالاخره به یکی از دوستانش دست یافتم. و به من راهنمایی کرد تا راهم را از میان جنگل پیدا کنم. اما مستقیماً هم نمی توانست با صادق تماس بگیرد. تصمیم گرفتم که کمتر جلب توجه کنم وقتی که صادق مورد توجه بود . اگر دشمنانی داشت ، نیازی به دوست خانم غربی نداشت تا شناخته شود .



روز بعد ، ما در يك اتاق كوچك در مدرسه رفاهی برای يك کنفرانس خبری موقتی ازدحام کرده بودیم . كثرین لروی Catherine Leroy ، عكاس مشهور ، لیز ترگود از گاردین ، ایلین سکیولینو از نیوزویک ، و من تنها زنان بودیم . ما پوشیدن اجباری روسری را رد کردیم ، و برخلاف يك آخوند زورگو ، که خیلی زود توسط كثرین ترسانده شد ، با سرهای باز ماندیم.

خمینی ، ابراهیم یزدی و مهدی بازرگان با تعدادی دیگر وارد شدند و روی يك جایگاه كوچك در یکی دو متری ما نشستند. خمینی که شروع به صحبت کرد ، صدای آرام و کینه توزش سردی سنگینی را گسترده ، هر کلمه ای سوزنی از یخ بود . او اعلام کرد که بازرگان را به عنوان نخست وزیر گمارده است ، سپس چهره جمهوری اسلامی را نمایان ساخت : «از نظر مذهبی ، من اختیار این کار را دارم ! پس همه باید از این دولت موقت اطاعت کنند! مخالفت با این دولت موقت ، مخالفت با قوانین و قواعد اسلام قلمداد می شود ! بنابراین ، اخطار می کنم به هر کسی که عملی برضد این دولت انجام دهد ، که مجازات آن ها تحت قوانین فقهی اسلام بسیار شدید خواهد بود . مخالفت با این دولت کفر در نظر گرفته می شود ! » ابراهیم یزدی با صدایی بلند ترجمه می کرد ، اما صدای یکنواخت و یخ خمینی ، خون را منجمد می کرد. وقتی انقلاب آخرین مقاومت را هم در نوردید ، تلاش کردم تا هواپیمایی بگیرم و از آن خارج شوم. دفتر تورنتو [Toronto شهری در شرق کانادا] می خواست من برگردم تا گزارش مستندی برای وقایع تا آن زمان تهیه کنم. همچنین

انتظار بود که به پست خالی ام، در پاریس بازگردم. مرکز سراسیمگی، و بدترین وجه از گزارشگری رادیو تلویزیون این است که خبرنگاران مانند چتربازان آورده می‌شوند و مانند حملات کماندویی سریعاً برده می‌شوند. دقیقاً مثل اینکه شما وضعیتی را در یک منطقه بحرانی استادانه تمام کرده‌اید، و به یک منطقه دیگر فرستاده می‌شوید. یا اینکه به وطن تان بازگردانده می‌شوید تا در جنبه‌های پیش پا افتاده تر گزارشتان شرکت کنید. اما من بیشتر از دیگران در ایران بودم. دان دیکسان و بقیه گروهان با یک پرواز برُون بری هرکیولس سی یکصدوسی Hercules C-130 رفته بودند، که توسط سفیر کانادا کن تیلور Ken Taylor ترتیب داده شده بود. که باعث شد من خودم تنهایی راه خانه را پیدا کنم.

دیو برنت Dave Burnett، عکاسی سطح بالا با آژانس خودش و یک دوست نزدیک اولیویه (خرگوش خوشحال) به اتاق من آمدند با اخباری مبنی بر اینکه شانس کمی هست که با یک پرواز ایر-فرنس برویم، پروازی که به احتمال زیاد شاید تنها پرواز تا چندین هفته آینده باشد. من می‌خواستم بمانم ولی دستور داده شد که برگردم. بسیاری از آن‌هایی که دستور داده شده بمانند، برعکس می‌خواستند از مهلکه بیرون روند. یکی از آن‌ها ایلین سکولینو، که مدل چادر جدیدش را داده بود، به شکل امنی بر فمینیسم چیره شده بود.

وقتی برنت و من، به سختی راهی فرودگاه شدیم، اولیویه بدرقه شادمانه‌ای برای ما کرد. دو سال بعد، اولیویه در آل سالوادور در گذشت؛ در سوی دیگر دنیا، وقتی که گلوله‌ای سوراخی روی جلیقه ضد گلوله او پیدا کرد. در میان آن دیوانگی، نتوانسته بودم صادق را پیدا کنم. فکر کردم، شاید اینهم عادلانه بود. اینجا خانه او بود، نه من. شاید جایی برای من در زندگی اش در این سرزمین عجیب و بیگانه، در میانه این دگرگونی نبود. در قلبم و روحم، برای عشق و عقل آرزو کردم، و به او خداحافظ گفتم. اما همین که هواپیما روی باند فرید، درد خیلی وحشتناکی را احساس کردم، انگار که داشتم تنها خانها م را ترك می‌کردم.

سپس در هوا بودیم، و ایران زیر ما در فاصله‌ای دورشونده غرق شد. آن پایین، شاهپور بختیار - که در حال انتظار برای نخود سیاه - ترك شده بود، استعفاء داد. ارتش به پادگانهایش برگشت. انقلابیون در کامیونهای تصرف شده خیابانها را می‌پیمودند. سفارت اسرائیل غارت شد و یکشنبه تبدیل به سفارت سازمان آزادیبخش فلسطین شد. خانه بختیار به آتش کشیده و با خاک یکسان شد. جوانهای تازه از تخم درآمده قانون - سرخود عضو «کمیته» ها، به اصطلاح کمیته های محلی که توسط آخوندها و تندروها شکل گرفته بودند؛ شروع کردند به جمع آوری فرماندهان ارتش شاه، اعضای ساواک، استانداران، شهرداران و هر کسی که قدرتی در حکومت شاه داشت.

شطرنج دیوانه وار شروع شده بود. [داستان آلیس]

ملکه سرخ گفت: «اکنون اینجا! این باعث خواهد شد تمام تواناییت را برای دویدن بکارگیری، که سر جای خودت بمانی. اگر می‌خواهی جای دیگری بروی، باید با سرعت دوبرابر آن بدوی.»
دوزخ دورتر می‌شد وقتی ایران را پشت سر می‌گذاشتم و به سوی دیگر آیینه جادویی می‌رفتم.

اوایل فبریه [اواسط بهمن ماه]، چهار مرد، نعمت الله نصیری رئیس ساواک، مهدی رحیمی استاندار تهران، ژنرال رضا ناجی استاندار اصفهان [در واقع فرمانده های نظامی تهران و اصفهان]، و منوچهر خسروداد، فرمانده چتربازان [کل هوانیروز] را روی سقف مدرسه رفاهی آوردند. نصیری که زمانی برای خودش سلطان مغرور سلولهای تیره، شلاق و شکنجه بود، اکنون مانند خرگوش کتک خورده ای ترسیده بود، وقتی که جماعت پایین، چاقوها و ساطورهای خود را در هوا تکان می دادند و فریاد می زدند: «می خواهیم بکشیمشون! می خواهیم بکشیمشون! سراسونو ببرید!»

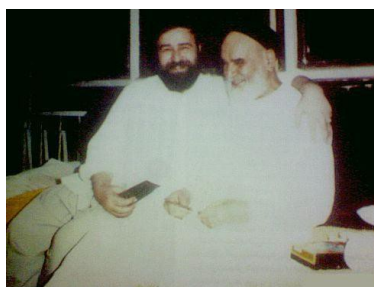
مردان خمینی، بالای بام آمدند و پشت گردن هر کدام از این چهار نفر يك گلوله شلیک کردند. سپس وقتی جلوی جمعیت خشمگین به زمین افتادند، بدنهایشان را با گلوله پر کردند.

تا آخر ماه [اواسط اسفند] دادگاههای انقلاب حداقل هزار نفر را کشته بودند. تا اواسط تابستان، حدود ۷۰ درصد مقامات نظامی بالای شاه را از بین برده بودند. سپس با اعدام مقام های رده پایین و غیرنظامیان، کار را ادامه دادند. توافق نامه ای که خمینی امضاء کرد، امنیت کسانی که توسط او پذیرفته شده بودند را تضمین می کرد که در جمهوری جدید معنایی نداشت.

دادگاهها، تحت نظارت شادمانه آیت الله صادق خلخالی عمل می کردند؛ مردی کوتاه قد و خپل، با چشمانی ریز که پشت عینک ضخیم بیرون زده بودند. از اینکه ایران را از وجود کسانی که دوست نداشت، خلاص می کرد، لذت بزرگی و زیادی می برد. کسانی که متهم به خشونت، جنایت، «فساد فی الارض» و «محاربه با خدا» می شدند. به مدافعین دو دقیقه وقت داده می شد، سپس محکوم و تیرباران می شدند. گاهی خلخالی خودش حکم مرگ را صادر میکرد و وقتی به سراسر ایران سفر می کرد تا عدالت خلاصه اش را توزیع کند، به «قاضی خون» مشهور شد.

هر شهر کوچک و بزرگ و محله ای يك «کمیته» داشت که از انقلابیون تشکیل شده بود و معمولاً توسط آخوندها نظارت می شد. کمیته ها شروع به نفوذ به تمام جنبه های روزانه زندگی کردند؛ نظارت بر مصادره و توزیع دوباره اموال، دستگیری دشمنان انقلاب و کنترل پلیسی خیابانها. آنها بخصوص درباره فرقه های ضداسلام یا ضدانقلاب دقیق بودند. در تهران قدرت کمیته مرکزی خیلی سریع تا حد شورای انقلاب زیاد شد. در رادیو تلویزیون ملی ایران، صادق باید نظرات اجباری کمیته را قبول می کرد، چرا که کاملاً توسط خمینی پشتیبانی می شد. کمیته روی تپه های بلند شمال تهران آشیانه کرده بود، و مدیر رادیو تلویزیون در ساختمان بلند سازمان مرکزی اش. از دفترش در طبقه سیزدهم، صادق می توانست شهر را ببیند که آن پایین گسترده شده بود، و از آنجا به دوراهی اش فکر کرد. کابوس اینکه او در کنترل نبود از هر طرف او را دربر می گرفت. کمیته تهران اینک نخ ها را می کشید و رادیو تلویزیون مانند يك عروسک نخی باید به ساز آنها می رقصید.

آنان تصمیم می گرفتند که چه سرودهای انقلابی و نوآرهای باید پخش شود و آنها سخنرانی های طولانی را برای تهنیت عموم انتخاب می کردند. بعداً کمیته دو نفر «دستیار» برای صادق فرستاد؛ موسوی خوئینی ها، يك آخوند و احمد خمینی، جوانترین پسر آیت الله.



احمد خمینی در نجف

قبل از اینکه احمد به رادیو تلویزیون وارد شود، صادق توجه زیادی به پسر خمینی نکرد، مردی بیروح و معمولی با صورتی رنگ پریده و چشمانی گاومانند. البته احمد طی سالها حضوری مستمر داشت. راه صادق در لبنان به راه او برخورد کرده کرد که هر دو یاران پربازدهی داشتند. و نیز احمد نهایتاً نقشی هم در نجف داشت. او یکی از سازمان دهندگان انتقال به پاریس بود و در نوفل لوشاتو هم بود. اما هیچ‌گاه مهم به نظر نمی‌آمد. از نظر اکثر ناظرین، او فقط ضمیمه‌ای به پدر بود، یک خمینی جوان ساده و کوچک. صحیح بود که روزنامه نگاران آمریکایی او را «خ» کوچولو می‌نامیدند. همینکه صادق احمد را در دفترش در رادیو تلویزیون دید، یاد ورود خمینی به پاریس افتاد. آیا احمد و بنی صدر او را دستکاری کرده بودند؟ این فکر را رد کرد، احتمالاً یکی دیگر از کلک‌های بنی صدر بود. اما درباه احمد به این نتیجه رسید که فقط نظاره‌گر است.

دستیار دیگر، موسوی خوئینی‌ها، یک علامت سؤال بود. قبل از انقلاب، این آخوند چاق عینکی، شهرتی به عنوان سخنران مساجد داشت که خطی ملایم بین مارکسیسم و اسلام می‌کشید. خوئینی‌ها در نوفل هم بود. صادق به یادش آمد که آنجا او سعی میکرد دیدگاههای مذهبی را به خمینی تزریق کند، درحالیکه صادق و بنی صدر همیشه روی مسائل گسترده‌تری تأکید داشتند.

با اینحال، انگیزه‌های خوئینی‌ها هنوز برای صادق روشن نبودند، گرچه واضح بود که این آخوند مورد تأیید خمینی بود و حزب جمهوری اسلامی که مخلوق سیاسی بهشتی و برادرانش بود.

آنچه صادق نمی‌دانست این بود که خوئینی‌ها از نزدیک در انجمن اسلامی دانشجویان درگیر بود، همان انجمنی که صادق و بنی صدر سالها پیش در آن فعال شده بودند، و اینکه این انجمن اکنون به عنوان یک ساختار انقلابی رسمیت پیدا کرده بود تا کمک کند قوانین «اسلامی» دانشگاهها را اصلاح کنند.

صادق که شاهد بود که خوئینی‌ها تیم کوچک خودش را داخل تلویزیون مستقر می‌کند، حس عدم دوستی اش بیشتر می‌شد. احمد هم سهم خودش را انجام میداد. او شروع کرد به نوشتن سخنرانی‌های سرخ همرنگ خون، در ستایش از پدرش تا پخش شوند، انگار که آن‌ها حرفهای روحانیون میانه رویی بودند که برای مخالفتشان با خمینی مشهور بودند. او می‌دانست که این روحانیون اکنون انقدر ترسیده بودند که اعتراضی به سوءاستفاده از نامشان نمی‌کردند.

صادق خودش تعدادی از کارکنان قدیمی سازمان را برکنار کرد که فکر میکرد فاسد و تغییرناپذیر بودند. در این کار، آن‌ها از کریم خداپناهی کمک می‌گرفتند که دوست صادق در پاریس بود و او را به عنوان معاون به سازمان آورده بود. خداپناهی یکی از خائن‌ترین دشمنان صادق شد. کار زهرآلود او زمانی شروع شد که به نام صادق ولی بدون اجازه او، کارکنان را در سطح وسیعی نابود کرد. مردم اینطور تصور کردند که صادق دستور تمام اخراج‌ها را داده بود. صادق می‌دانست اما نمی‌توانست کاری کند.

یکی از کارمندان شجاعتر صادق به طبقه سیزدهم رفت تا شخصاً با شیر منفور در قفس رو در رو شود. محمد شهید، یک تهیه کننده جوان، در تمام مدت شورشها سرش به کار خودش بود و بیطرف مانده بود. زمانی که دیگران در اعتصاب بودند و دستورهای خمینی را از تبعید اجرا می کردند، او سرسختانه سر کار رفت تا برنامه کوچک خودش، موسیقی در سینما را اجرا کند. اینک شهید حقوق بازخريد خود را می خواست تا کارش را ترك کند. او آماده بود تا با رئیس جدیدش روبرو شود که منفور بسیاری از همکارانش بود.

صادق او را دوستانه پذیرفت: «به من گفتن که میخوای بری.»

«بله، اول حقم رو میخوام، برای شش ماهی که کار کردم. اعتصاب نکرده بودم.»

صادق پرسید: «چرا با بقیه اعتصاب نکرده بودی؟»

جواب این سؤال برای شهید خیلی آسان بود: «من سیاسی نیستم. فقط همین. پشتیبان شاه نبودم، پشتیبان انقلاب هم نیستم.»

«پس چرا میخوای بری؟»

«الان شاه رژیم سابق شده. شاید فردا شما هم رژیم سابق بشید. برای همین که فقط می خوام برم.»

شهید فوراً از رك گویی نسنجیده خود پشیمان شد و به افسر خمینی با ترس نگریست. اما صادق به صندلی تکیه داد و لبخند زد: «تو خیلی صادق هستی.»

شهید که از رفتار آرام صادق مطمئن شد شوخی کرد: «شما هم صادق هستید» چرا که معنی کلمه «صادق» هم در فارسی همین

کلمه است. و ادامه داد: «اما اسم محمده مثل شاه، پس نمی تونم صادق باشم.»

صادق خندید و از شهید خواست که در شغلش بمان ۲۲، اما مرد جوان رد کرد. گرچه موافقت کرد که برنامه هایی که تهیه

کرده بود را پخش کند. صادق دستور داد کل حقوق شش ماه شهید آماده شود. سپس پرسید که برنامه ای در باره فیلم های

«زد» و «حکومت نظامی» کوستا گاوراس تهیه کند که مورد علاقه صادق بودند.

شهید با خونسردی گفت: «قبلاً تهیه کرده بودم. چند سال پیش پخششون کردیم.»

صادق با تعجب پرسید: «زمان شاه؟»

«البته.»

صادق تقلاً کرد تعجبش را هضم کند که حملات کوستا گاوراس چپگرا به فاشیسم و امپریالیسم آمریکا در روز روشن در

ایران سلطنتی دیده شده بود. سپس صادق از او خواست تا دفترش را نشان دهد. طبقه پایین، صادق آرشيو عظیم فیلم و نوار

را با ناباوری بررسی کرد: «همه اینا مجاز بودن؟»

شهید با حرکت سر جواب مثبت داد و پرسید که آیا حالا هم مجاز هستند. سانسور شاه شدید بود اما درهم برهم نیز بود.

روحانیت احتمالاً سختگیر تر بود. صادق اطمینان داد که دلیلی برای نگرانی نیست.

در اتاق پروژکتور به آخوند ذوق زده ای برخوردند که فیلمی را برعکس تماشا میکرد. چون نمی دانست که چطور با

پروژکتور کار کند یا فیلم را برگرداند، متعجب مانده بود که فیلمبردارها چطور به چنین تکنیکی دست پیدا کرده اند.

صادق در را بست، چشمانش از تعجب گرد شده بودند.

مدت کوتاهی بعد، یکی از کارمندان رژیم قبلی گله کرد که کارمندان مورد آزار قرار می گیرند. پاسداران مسلح هر روز

دم در می ایستند.

صادق از کوره در رفت: «اینجا از این خبرا نیست!» بعد دوباره در صندلی اش فرورفت و تاملی کرد. نهایتاً به مردانی که

تحت نظر بودند و آزار دیده بودند اخطار کرد که دیگر سرکار نیابند. آن ها درك کردند. صادق بخوبی می دانست که

نمی‌تواند از آنان محافظت کند. تمام کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که به آنان فرصتی دهد تا خود را نجات دهند. احساس کرد که یا باید با کمیته و آخوندها درگیری لفظی پیدا کند یا روحیه جنگجویی و قدرت‌ش را از دست بدهد. صادق، که می‌کوشید در برابر کم‌رنک کردن اثر موسیقی زمخت، تصاویر بی‌ارزش، و زبان پیچیده آخوندها، تعادلی ایجاد کند؛ خود جلوی دوربین رفت و اوضاع را خیلی بدتر کرد. او موقع پیام دادن ملت را «مردم من» خطاب کرد و با ژستی مذهبی به آنان درباره لزوم هشیاری انقلابی در این اولین روزهای جمهوری هشدار داد.

صادق با ایران محبوب و خیالی اش سخن می‌گفت که در تبعید تصور می‌کرد. ایرانیان واقعی در خانه‌های خود یکه خوردند. این آدم لات فکر می‌کند کیست؟ هیچ‌گاه قبل از آن مدیر تلویزیون مستقیماً با آن‌ها صحبت نکرده بود و وارد حریم خانه‌ها نشده بود. و آنان مطمئناً مردم او نبودند. حتی بدتر، وی در ایران به دانشگاه نرفته بود. فارسی صحبت کردنش سطح پایین بود؛ وقتی که ایران را ترک کرده بود، فارسی‌اش در حد کوچه خیابان مانده بود. رسانه‌های غربی گفته‌های صادق را همیشه قابل نقل می‌دانستند، اما در زبان خودش، لحن او آن چیزی نبود که ایرانیان انتظار داشتند از تلویزیون بشنوند.

صادق علیه جبهه ملی مانور داد، همچنین در برابر آخوندهای تندرو؛ تلویزیون را به روی مناظره‌های آزاد برای هر دو گروه بست. او اعضای جبهه ملی را ضعیف می‌دید و مشکوک بود که برخی از آن‌ها به امید کمکی، به واشنگتن نزدیک شده بودند. به تنها کسی که هنوز ایمان داشت خمینی بود و هنوز فکر می‌کرد که او دارد نصایح بدی دریافت می‌کند. با اینکه مثل شوالیه سفید [=اسب شطرنج]، که در انگلیسی شوالیه می‌گویند] که به شکلی خطرناک حرکت داده می‌شود که نزدیک می‌شد تا خودش را از بازی بیرون بیاورد، اما فکر می‌کرد داشت حریفان را کیش می‌داد.

* * *

صدای صادق روی خط تلفن پرسروصدا، گرم و مُصرانه بود: «تو کجا رفتی؟ من نتوانستم پیدات کنم.»

جواب دادم: «مجبور شدم برگردم پاریس. شبکه خبری ما منطق خودشو داره.»

«کی می‌خوای برگردی؟»

«نمیدونم. ایران الان دقیقاً حوزه کار من نیست.»

«بهبشون بگو که برت گردون.»

«انقدرها هم ساده نیست. خودت چطوری؟»

«خوبم. اینجا خیلی به هم ریخته اس.»

«میدونم. شاید باید برای شغلی توی تلویزیون ایران اقدام کنم تا بهت کمک کنم که کار تلویزیون رو پیش ببری.» بعد

خیلی جدی پرسیدم: «صادق، واقعاً می‌توننی همه این مسائل رو تحت کنترل خودت بیاری؟»

پرهیز کرد، زیر شجاعت، نگرانی نهفته‌ای بود. و من نگرانی و خشمم را فرو خوردم، ترسیدم که خیلی رک بوده باشم. همان ترس ذهن مرا در حضورش درچنگ گرفت. تلفنی حتی ناشی تر هم بودم: خبرنگار و عاشق درگیر بودند. ناتوان در اقیانوس بینمان غرق شدم.

«بسیار خب، هرچه زودتر سعی کن بیایی.»

وقتی گوشه‌های دیگری احتمالاً داشتند می‌شنیدند، نمی‌شد روی خط تلفن چیزی گفت، هیچ چیز معنی‌داری. قول دادم:

* * *

ادامه پیدا کرد. یکی از دوستان یهودی‌ام تلفن کرد و گفت که برادرش داشت از زندان بیرون می‌آمد. دم دروازه، برادرش توسط آخوندی بیرون آورده شد، جلوی چشمان او عمامه اش را از سرش باز کرد، آن را دور گردن برادرش پیچید و با یک لبخند آن را مانند دار فشرد. درحالی‌که به او لگد می‌زد گفت: «بفرمایید. حالا می‌تونم ببریش خونه.» وقتی که انقلابیون قضاوت الهی خود را با خشونت برپا می‌داشتند، این وحشت و دیگر موارد پیاپی اتفاق می‌افتادند. این رفتار اغلب با انتقام شخصی یا صرفاً لذت از عشق به خونریزی مخلوط می‌شد. و همیشه با کمبود عمدی کنترل از بالا، غیر مستقیماً تأیید می‌شد. (صادق در اولین دیدارش با آیت‌الله در عراق نوشته بود: «خمینی هیچ نمی‌گوید تا زمانی که عملی انجام شده باشد، و می‌داند که پس از آن هیچ چیزی نمی‌تواند تغییر کند.»)

بعداً خمینی دستور داد کشتارها متوقف شوند و عدالت را در دستان دادگاه‌های انقلاب واگذاشت. آن‌ها خیلی سریع از عناصر خودسر نامنظم بدتر کردند. همانند فرانسه که قتل عام سپتامبر خود را براه انداخت و زندانیان وفادار قتل عام شدند [کشتارهای انقلاب فرانسه در قرن ۱۸]، ایران نیز مردم خود را در خون شستشو داد. بعد از این، وحشت سازماندهی شده در راه بود.

و انگار که تمام این کشتارها می‌توانستند توسط احکام دادگاه متوقف شوند، کریم لاهیجی و حسن حبیبی روی قانون اساسی کار کردند. بنی‌صدر از این کار انتقاد می‌کرد. لیستی تهیه می‌کرد از آنچه باید تغییر داده می‌شد و اهداف را توضیح می‌داد.

سپس روحانیون علیه آیت‌الله طالقانی میانه رو، واکنش نشان دادند. پسران و عروس‌هایش دستگیر شدند. تنها زمانی که حضوری ایمان خود را به خمینی دوباره تأکید کرد، فرزندان آزاد شدند. دوستان نزدیکش گفتند وقتی به خانه برگشت، گریست و سوگند خورد که مبارزه اش را ادامه دهد. اما طالقانی مردی پیر و خسته بود و روزهای زندگی اش به شماره افتاده بودند. وقتی ناامیدانه کوشید تا انجمنی از میانه‌روها تشکیل دهد، نه بازرگان و نه صادق در جلسه ملاقات با او حاضر نشدند. اختلاف گسترده تر می‌شد.

بازرگان کابینه را تشکیل داد اما قدرتی برای حاکمیت نداشت. فقط خمینی آن قدرت را داشت و از طریق شورای انقلاب اعمال می‌کرد. خیلی زود رسانه‌های غربی آن را «رو-کو» نامیدند. [the Council of the Revolution = RevCo] خمینی مخلوطی شکننده از برادران روحانی و رهبران سکولار را برای شورا معرفی کرد: صادق، بنی‌صدر، بازرگان، بهشتی، رفسنجانی و حبیبی و تعدادی دیگر. این شورا باید نگاهدارنده قدرت بود تا زمانی که انتخابات عمومی برای ریاست جمهوری و مجلس تصمیم بگیرند. قرار شد اول انتخابات رئیس‌جمهوری برگزار شود. در مرکز این تار عنکبوت پیچیده، خمینی نشسته بود و به آرامی دایره‌ای را درون دایره‌ای دیگر می‌بافت. مردم به او لقب مقدس «امام» داده بودند، لقبی برای رهبران منحصر بفرد شیعه که بالاترین احترام را دارند. اما برای برخی دیگر، او رسماً تجسم امام دوازدهم بود؛ وارث ردای پیامبر که تنها رهبر قانونی آنان است.

خمینی به شهر مقدس قم برگشت. این انتقال کناره گیری از قدرت نبود ، بلکه فقط جابجایی حکومت بود . خمینی خود را هم بالا و هم بیرون سیاست نگاه داشت ، هیچ تصمیمی بدون مشورت او گرفته نمی شد. شورای انقلاب ، هر يك شنبه ، سه شنبه ، و پنجشنبه در خانه یکی از اعضاء تشکیل می شد. هر دو هفته یکبار ، دسته جمعی به قم می رفتند تا از خود خمینی نظرخواهی کنند.

اپریل [اردیبهشت] خوشنهای بیشتری را آورد. امیرعباس هویدا ، نخست وزیر شاه با میل خود در زندان مانده بود ؛ زمانیکه جمعیت دروازه ها را شکستند تا زندانیان زمان شاه را آزاد کنند. او آماده شده بود که روند قانونی را آغاز کند ، عملی ناشی از خوش بینی و ساده دلی ناموازی در رویارویی با هیولایی که نزدیکتر می شد. هویدا توسط دوست قدیمی اش شاه ، مانند بزی که قربانی او شود ، در زندان رها شده بود .

نیمه شبی او به دادگاهی که مانند کانگرو بیرون چپیده بود ، آورده شد. جایی که او قبل از اینکه به سلولش برگردانده شود ، توسط يك آخوند و دو «قاضی» دیگر آزار دید . یکی از آنها ابراهیم یزدی بود .

بازرگان که خبر محاکمه را شنید ، به دیدن خمینی رفت تا برای اطمینان حکمی از آیت الله بگیرد که تمام محاکمات و اعدامها متوقف شوند تا وقتی که شورای انقلاب قوانین را تصویب کند تا بر دادگاه ها و کمیته ها اعمال شوند. اما شبی دیر هنگام ، دو نفر عباپوش به سلول هویدا رفتند و او را خفه کردند.

برتران واله و کریستین بورگه توسط AFASPI ، گروهشان در پاریس ، انتخاب شده بودند تا به ایران بروند و گزارشی درباره حقوق بشر از زمان انقلاب تهیه کنند. برتران دوست قدیمی اش ، يك انقلابی پیروز را در دفتر بزرگش در رادیو تلویزیون دید. تا درباره قتل هویدا با او رو در رو شود.

صادق با اصرار گفت : «هویدا یه حرومزاده بود ! به هر صورت می مُرد .»

برتران با تأکید بازخواستش کرد : «تو چه مرضت شده ؟ حتی اگر حرومزاده هم بود ، و می دونستی که احتمالاً بدترینشون هم بود ، موضوع این نیست ! روند قانونی ات چی شد ؟ حقوق بشرت کجا رفته ؟»

صادق خونسرد گفت : «تو نمی فهمی.»

«نمی فهمم ؟ من اینو می فهمم که دولت انقلابی تو داره مردم رو می گشه ! حالا با زمان شاه خیلی فرق کرده ؟» اشکهای برتران درآمدند. او فقط چند ساعت قبل وارد ایران شده بود و در همان زمان کوتاه ، چهره انقلاب را دیده بود ، و از آنچه دید خشنود نبود.

بگو مگوی تلخ ادامه پیدا کرد تا وقتی بالاخره صادق ، نقطه نظر برتران را قبول کرد : «اما میدونی نجات جون آدمی مثل هویدا چقدر سخته ؟ اگه مجرم های مثل این رو ببخشیم ، اونوقت حتی آدم های بی گناه دیگه ای کشته خواهند شد. کمیته ای ها عصبانی میشن.»

وقتی برتران روی این منطق پیچیده تعمق می کرد ، ناگهان فهمید واضح است که صادق اعتراف نخواهد کرد که او همه کنترل را در دست ندارد. صادق سعی کرده بود هویدا را نجات دهد ، یا حداقل او را قانونی محاکمه کند. او می خواست محاکمه او ویتیرینی باشد از فساد دربار و عدالت واقعی انقلابی ، اما آخوندها بالای دست او بلند شدند .

وقتی از دفترم در پاریس این سقوط را در ایران می دیدم ، هر روز عصبانی تر می شدم. به صادق نامه ای نوشتم. آنچه مد نظر من بود ، به طور خاص اعدامهایی مثل نصیری رئیس سابق ساواک یا قماش او نبود . نوشتم که مورد آن ها را می توانستم بفهمم. ظهور سیستمی از يك دولت قانونی بود که عمیقاً مرا رنج می داد. به او گفتم سانسورها ، محاکمات سریع ، سرکوبی زنان ؛ همه این ها غیر قابل بخشش اند. به او التماس کردم که توانایی کنترل تعصباتش را داشته باشد.

بعداً ، به ترس از اینکه نامه به دستان دیگری برسد ، آن را هیچ گاه نفرستادم.

* * *

اینک بهار شده و نوای ساز قانون اساسی بلند شده بود. لاهیجی و حبیبی پیش نویس را تهیه کرده بودند. شبیه قانون اساسی جمهوری پنجم فرانسه بود [سیستم جاری فرانسه که سال ۱۳۳۶ اعلام شد] ، با این استثنای عمده که قدرت رئیس جمهور بسیار محدودتر بود . آن‌ها يك نظام قوای سه گانه را تزریق کردند ، شبیه آنچه در قانون اساسی آمریکا هست. نتیجه شکلی از جمهوری پارلمانی بود .

بنی صدر این قانون اساسی را دوست نداشت. لاهیجی او را متهم میکرد که می‌خواست رئیس جمهور شود ، و نوشته شده بود که رئیس جمهور قدرت نامحدود ندارد. بنی صدر نه آرزویش را انکار می‌کرد ، و نه دریغ می‌کرد از گفتن اینکه دوست ندارد رئیس جمهوری بی دندان شود. لاهیجی بحث می‌کرد که ایران مانند کودکی است که باید از شیر سنتهای قدیمی و استبدادی گرفته شود.

در کمال تعجب همه ، خمینی پیش نویس را همانطور که بود قبول کرد. از همه عجیب تر این بود که این قانون اساسی پیش نهادی «فقیه» نداشت که هیچ قدرتی به روحانیت بالای حکومت نمی‌داد. حتی او پیشنهاد يك همه‌پرسی سریع را داد تا تصویب شوند. بهشتی و صادق با او موافقت کردند ؛ بنی صدر و بازرگان مخالفت کردند. شورای انقلاب در خانه يك طبقه بهشتی تشکیل شد. بنی صدر بحث می‌کرد که اگر همه‌پرسی را به اجبار در این وضعیت پیش ببریم ، مانند این است که از مباحثه می‌ترسیم. اما بهشتی می‌گفت اگر صبر کنند روحانیون متعصب قانون اساسی را خراب خواهند کرد . این نظر ، از سوی بهشتی خیلی عجیب بود ، اما خود را يك نیروی یکتا می‌دانست نه یکی از تندروها. صادق طرفدار همه‌پرسی بود و فکر میکرد هر تاخیری مخرب خواهد بود . زمان به دشمنانشان فرصت می‌داد تا انقلاب را کاملاً برابیند. نیروی جنگی آن‌ها را دیده بود : هر چه سر راهشان بود خراب می‌کردند. بالاخره ، بازرگان خمینی را متقاعد کرد که قانون اساسی را برای بازننگری توسط کمیسیون دولتی بفرستند که تشکیل شده بود از بنی صدر و دیگران از جبهه ملی. لاهیجی با عدم رضایت و ناامیدی نگاه کرد که نتیجه کار او را دستکاری و ناقص می‌کردند. قدرت ریاست جمهوری بیشتر شد و قوه قضائیه محدودتر شد. وقتی شورا تغییرات را تصویب کرد ، برای تأیید نزد خمینی فرستادند.

اینک خمینی تغییرات را می‌خواست ، در مجموع ۹ تا.

مثل همیشه آیت الله کف اتاق کوچک و خالی نشسته بود . هشت تغییر اول مشکلی نداشتند. آخری دراماتیک بود .

آیت الله گفت : «اینجا. باید اضافه کنید که زن نمی‌تواند رئیس جمهور بشد. »

بنی صدر با تعجب به خمینی نگاه کرد. اعتراض کرد که : «نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. شما خودتون توی پاریس گفتین که هر ایرانی می‌تونه رئیس جمهور ایران بشه. زنها هم می‌تونن رئیس جمهور بشن. شما اینطور گفتین. »
خمینی با بی‌تفاوتی و بی‌اهمیتی دستش را تکان داد : «آ ، بله بله بله . خیلی چیزا توی پاریس گفتم. »
بنی صدر خشکش زد . آیا این خمینی بود که اینطور حرف می‌زد ؟

در سکوت ، بهشتی مجبور شد علت حقوق زنان را مطرح کند : «چطور می تونید حرف خودتون رو عوض کنید ؟ این غیر ممکنه .»

خمینی به سادگی فرمان داد که بروند «راهی پیدا کنند» و با خونسردی دستور داد که «يك طور راه قانونی. یه جور فرمول دیگه .»

وقتی رفتند بهشتی با طعنه گفت : «بسیار خب ، پس شروع کنیم.» بنی صدر احساس کرد حس سرد خزنده ای به عمق استخوانهایش رسید. خمینی دروغ گفته بود . باورنکردنی بود. او مرد خدا بود. اگر هم او به هر چه در پاریس گفته بود ایمان نداشت ، اما آن حرفها را زده بود و حرف مرد خدا مقدس است. باورنکردنی بود . چه کسی او را به اینجا کشانده بود ؟ چه کسی متقاعدش کرده بود که زیر قولش بزند ؟

وقتی آیت الله طالقانی شنید که چه پیش آمده ، به عنوان اعتراض کف مجلس نشست. نجوا کرد : «این قانون اساسی بزرگترین فاجعه‌ایه که برای ایران اتفاق می افته .» و روی زمین گریست .

طالقانی بار دیگر مبارزه اش را به خیابان برد. در سالروز کشتار جمعه سیاه در میدان ژاله ، طالقانی برای انبوه بزرگی از جمعیت در بهشت زهرا سخنرانی کرد . او به مردمش اخطار داد ، به آنان التماس کرد که درباره خودکامگی در لباس دین هشیار باشند . او گفت خلاف اسلام است که مردم حق انتقاد ، اعتراض یا بیان شکایاتشان را نداشته باشند . او سوره آل عمران [آیه ۲۱] از کتاب مقدس را در تمام گورستان طنین انداز کرد : «به آنانی که آیات خدا را می پوشانند ، آنانی که پیامبران را به ناحق می کشند ، و آنانی که می کشند کسانی را که برای برابری پیاخته اند ؛ عذابی دردناک وعده ده .» چند [دقیقاً دو] روز بعد آیت الله طالقانی درگذشت. صدها هزار نفر به دنبال تابوتش در بزرگترین تظاهرات تاریخ ایران به بهشت زهرا رفتند .

گزارشهای رسمی گفتند که طالقانی بر اثر حمله قلبی درگذشته است.

دوستانش گفتند که بخاطر شکستن قلبش درگذشته.

خارجی ها گفتند او به هر حال پیر بود .

دیگران زمزمه کردند که او ترور شده است.

همه پرسی با اکثریت آراء قانون اساسی و جمهوری اسلامی را تصویب کرد. فقیه حاکم شد.

وقتی کریستین بورگه و فرانسوا شرون در سپتامبر [مهرماه] وارد تهران شدند ، این بود چهره انقلاب که به آنان خوشامد گفت. وقتی بیرون پنجره ماشین زندگی در شهر را غمگینانه دیدند. در عین حال ، احساس خوبی بود که می دانستند شاه و ساواک وجود ندارند. مطمئناً صادق و همردیفانش می توانستند نهایتاً دوام بیاورند و قدرتی داشته باشند. در هر انقلابی دوره ای از دگرگونی های بزرگ و حتی خشونت بوده است. بورگه در طول راه درون شهر ، با شرون خیلی کم حرف زد . هر دو مرد نگران بودند ، اما می خواستند خوش بین باشند .

وقتی به دفتر صادق رسیدند از فرصت استفاده کردند تا دوباره به محاکمات فریبگرانه و اعدامها اعتراض کنند، اما او به حرفهای آنها اعتنایی نکرد.

خیلی راحت گفت : «تو افاق بغلی صدتا نامه دارم از آدمای عادی که اعدامها رو تحسین می کنن.»

بورگه به دوستی نگاه کرد که به سختی می شناخت ، کسیکه می ترسید شاید اکنون گرفتار نشئه قدرتی شده باشد که زمانی آنها به دقت محکوم می کرد. او و شرون روی ملاقاتی طولانی تر در همان روز اصرار کردند.

و به مدت دو ساعت حمله کردند. وقتی صادق به توجیه روشهای سرکوبگرانه در قالب امنیت موقت و اجبار سیاسی ادامه داد، بالاخره شرون کاملاً موضوع را فهمید.

«صادق، من تازه از یه جلسه طولانی برای زندانی های سیاسی آرژانتین برگشتم. و حرفهای تو دقیقاً مثل همون ژنرالهای آرژانتینی یه. دقیقاً همون بهانه‌ها صادق، مث یه گروه فاشیست.»

خشم واقعی صادق منفجر شد: «داری به انقلاب اسلامی حمله می کنی؟»

«خدا نکنه! دارم به فاشیسم و استبداد حمله می کنم.»

«تو نمی فهمی! تو هیچی نمی فهمی!»

«دقیقا. این استبداده، خالص و ساده. چیزی برای فهمیدن نیست. فکر می کنم شاه هم بهانه‌های خوبی داشت.»

در نهایت، صادق به اجبار حقیقت اصلی اتهاماتشان را تصدیق کرد. و با بی‌اختیاری اضافه کرد: «اما فرصتی نیست که تمام بحثهای قانونی با کمیته بررسی بشه و تمام روندها پیاده بشن. من در طول روز زمان کافی ندارم که همه این کارهای لازم

انجام بشن.»

بورگه و شرون این استدلال پیش پا افتاده ناامیدانه را با نارضایتی عمیقی دریافت کردند.

«پس بهتره وقت بیشتری پیدا کنی، رفیق.»

و کلا با ناامیدی شاهد بودند انقلابی که مدتی طولانی برایش کار کرده بودند، ساختارهای کلاسیک سرکوب را ساخته است.

روز ۲۴ آگست [دوم شهریور] خمینی ۲۲ روزنامه را بست و دستور داد تمام سازمانهایی که با حاکمیت روحانیت مخالفت

می کنند سلاحهایشان را تحویل دهند. حزبی ها به دفاتر تمام احزاب سیاسی اصلی حمله کردند، با تمرکز بر لیبرالها.

یکبار دیگر مانند بدنی که روی تخته ای کشیده شده باشد، کشور فشار سرکوب را حس کرد. در آذربایجان، شورش های

محلی بیرحمانه درهم شکسته شدند. قبایل گرد شمالغرب هم به شورش پیاخاستند، خواهان خودمختاری درون ایران بودند.

بیش از دوهزار نفر از نیروهای دولتی در نبرد جان دادند. کردها مقاومت خونینی را پیروز شده بودند.

گزارشگرهایی که می کوشیدند وقایع را پوشش دهند و مردمی که در غرب می کوشیدند گزارشهایی آنها را دنبال کنند

گیج می شدند. هر روز چهره جدید می آمد، يك اسم دیگر، که نمی شد تلفظش کرد، یا يك گروه دیگر درون هرج و مرج.

حتی برای آنهایی از ما که به وقایع نزدیک، و با گروهها آشنا بودیم، گیج کننده بود. بین روحانیون اختلاف افتاده بود،

میانه رو ها به چندین دسته تقسیم شده بودند، دامنه چپی ها از مارکسیست های اسلامی بود تا کمونیستهای شوروی.

گروههای قومی دور شده بودند. پارچه ملت کشیده و پاره شده بود.

آشفتهگی ترکیب شده بود از رقابتی که بین بازیگران وجود داشت؛ کسانی که ما فکر می کردیم روحا به هم نزدیکند:

بازرگان، بنی صدر و صادق. حتی آنها هم نمی توانستند با اعتماد و هماهنگی کار کنند. مانند شوالیه های [اسبهای شطرنج]

درون آیین جادویی، انگار تنها قاعده آنها این بود که با سر از اسب پایین بیفتند و با هم بجنگند.

آیا این الگوی آسیب شناختی میان دوستان، جزئی از ریشه های ایرانی آنان بود؟ من اینطور فکر نمی کردم. درعوض،

نتیجه قرنها استبداد و پلیس مخفی بود. همسایه ها نمی توانستند به همسایه ها یا حتی خویشاوندان اعتماد کنند. يك

ضرب المثل ایرانی [!؟] می گوید: «من فقط به برادرم اطمینان دارم، و بعضی وقتها حتی به او هم اطمینان ندارم.»

به ندرت در آمریکای شمالی، کسی همیشه اینطور فکر می کند که چقدر دموکراسی و روند آن، ترس از برنامه ریزان

پشت پستو را از بین برده است. این موضوع بخاطر این نیست که ما هورمون برتری در جریان خونمان داریم، به سادگی

برای آن است که سیستم ما، هرچند ناکامل، جان به در برده است و مجموعه دسیسه های قدیمی را از حافظه جمعی ما پاک

کرده است.

تا پاییز وضعیت در ایران بحرانی بود. بنی صدر و صادق، تلاش کردند تا بر رنج بی اعتمادی فایق آیند. يك شب یکدیگر را در خانه بنی صدر ملاقات کردند، درست مانند سالهایی که در پاریس همدیگر را می‌دیدند.

صادق پیشنهاد کرد: «اگه مثل گذشته ها کار کنیم نتیجه می‌گیریم. تو و شریعتی می‌نوشتین، من عملیش می‌کردم.»
بنی صدر لبخند تمسخر آمیزی زد: «یعنی میگی من در اتاقو روی خودم قفل کنم و فکر کنم، اونوقت تو مرد عمل بشی؟»

«خب چرا که نه؟ من بهتر به این نقش میام. تو رو زنده می‌خورنت. چرا اینو میگی؟»
«اگه من حرف می‌زنم یه چیزی دارم که بگم. خودت گفتمی من اهل تحقیقم. سالها درس خونده ام، صدها نوشته دارم. هر سخنرانی ام رو آماده می‌کنم. برای همین که وقتی فرستادیمت آمریکا، من و حبیبی بهت گفتیم درس ها تو جدی بگیر. اون زمان وقت برای این چیزها بود. حالا نیست. تا خرخره فرورفتی توی کار. من انقدرها سرم شلوغ نیست، وقت دارم حتی سخنرانی‌های خودمو آماده کنم. نمی‌تونم همینطور بری همه جا بگی امام اینطوری امام اونطوری. کاری که الان می‌کنی.»

صادق پرسید: «خب پس میگی چیکار کنم؟» بنی صدر نتوانست طعنه طنزآمیز پشت این رضایت را ببیند: «بذار چند نفری از آدمهامو پیشت بفرستم تا سخنرانی‌ها تو آماده کنن.»
صادق موافقت کرد.

بنی صدر خوشحال بود. اگر توانسته بود به صادق مهار بزند، شانس برای نجات وضعیت بود. آن‌ها به یکدیگر احتیاج داشتند تا آخوندها را از میدان به در کنند. اما با اینکه صادق چشم بسته با شرایط بنی صدر موافقت کرده بود، ولی زیر بار نمی‌رفت و برتری جویی مغرورانه و رفتارهای رئیس مآبانه بنی صدر را آزار میداد.
سپس از دیوار بالا رفتند.

«ما شاه رو می‌خواهیم!» این درخواست جمعیت از همان اولین روزهای ناآرامی های ۵۷ بود. اکنون در نوامبر سال ۱۹۷۹ [آبان ۵۸] نه ماه پس از بازگشت خمینی به ایران، ایرانی‌ها هنوز به شاه دسترسی نداشتند، یا به دارایی‌های بسیاری که طی سالها انباشته بود. شاه را می‌خواستند تا محاکمه و محکوم شود. می‌خواستند ثروتش به دولت برگردد. عدالت را می‌خواستند. اما شاه ایران دوستان قدرتمندی داشت که او را محافظت می‌کردند. [رضا پهلوی در مصاحبه‌ای گفت ۶۲ میلیون دلار خارج کرده بودند.]

در ابتدا شاه برای مدتی نسبتاً طولانی به مصر رفت و زندگی شاهانه‌ای داشت. سپس به مراکش نقل مکان کرد و هنوز زندگی مرفهی داشت، و میل خود را برای برگشت به ایران اعلام کرد. او برای رفتن به ایالات متحده تأخیر کرد، ظاهراً اعتقاد داشت که اگر در کشورهای اسلامی بماند، وجهه او بهتر می‌ماند. [برای جزئیات این روزها کتاب «آخرین سفر شاه» نوشته ویلیام شاکراس را بخوانید.]

اینطور نبود که ایالات متحده او را دعوت کرده بود. ویلیام سالیوان William Sullivan سفیر آمریکا در ایران، و بروس لینگن Bruce Laingen نایب سفیر، هر دو به دولت آمریکا اخطار دادند که پذیرفتن شاه در ایالات متحده به احتمال زیاد نشانه‌ای تلقی می‌شود که آمریکا می‌خواهد شاه را به زور دوباره سرکار آورد. اخطار دادند که با توجه به احساسات مردم، چنین حرکتی، سفارت و کارکنانش را در خطر خواهند انداخت.

شاه به مکزیك رفت، معلوم شد که سخت مریض است و پزشکانش گفتند که لازم است که در آمریکا درمان شود. در اتاق بیضی [کاخ سفید]، جیمی کارتر بر سر دوراهی در فکر مانده بود. از ابتدا، زیگنیو برژینسکی از رئیس‌جمهور خواسته بود که به شاه اجازه ورود دهد. او خواسته بود که آمریکا «در کنار هم پیمانانش باقی بماند». دو جمهوریخواه قدرتمند به برژینسکی پیوسته بودند و از رئیس‌جمهور مصرانه می‌خواستند بگذارند شاه به آمریکا بیاید: دیوید راکفلر و هنری کیسینجر وزیر سابق خارجه. در مقابل سائیرس ونس وزیر خارجه، با این نظر مخالف بود. ونس احساس میکرد اگر به شاه اجازه ورود داده شود، دولت ایران کمترین همکاری را در حفاظت از سفارت خواهد داشت. در واقع در نتیجه این ترس‌ها تا آن زمان هم تعداد کارکنان را از ۱۱۰۰ نفر به ۷۵ نفر رسانده بود.

راکفلر وقتی فهمید شاه بستری است، پزشکان خودش را به مکزیك فرستاد. تشخیص آنان سرطان بدخیم لنف بود که با انسداد احتمالی داخلی ترکیب شده و منجر به یرقان شدید شده بود. راکفلر می‌خواست شاه برای درمان و تشخیص‌های بعدی به نیویورک آورده شود. مردان در کاخ سفید با هم دیدار کردند.

هملیتون جردن Hamilton Jordan رئیس کارکنان کارتر، نتیجه احتمالی را حدس زده بود: اگر شاه در مکزیك می‌مُرد، کیسینجر موضوع را بزرگ میکرد: «می‌گفت اول باعث سقوط شاه شدید حالا هم کشتینش.»



Hamilton Jordan

کارتر عصبانی بود. مهم برای او، منافع آمریکا بود. او قانع نشده بود که شاه برای درمان لازم بود به ایالات متحده بیاید. بسیاری از جاهای دیگر بودند که امکانات درمانی مشابهی پیشنهاد کرده بودند.

سایرس ونس فقط در صورتی به پذیرش شاه مایل بود که این موضوع برای تهران واضح باشد که تنها دلایل پزشکی در میان است. آن‌ها از بروس لینگن خواستند تا این را به مهدی بازرگان و ابراهیم یزدی برساند. بازرگان گفت در صورتیکه دیدار شاه موقتی باشد و ثابت شود تنها دلایل پزشکی داشته است، دولت ایران حفاظت سفارت را ضمانت می‌کند. لینگن نایب سفیر، تردید جدی خود را بیان کرد از اینکه افراد بازرگان بتوانند سفارت را که در خطر جدی است حفاظت کنند.

جیمی کارتر بالاخره موافقت کرد. او در پایان جلسه نهایی پرسید: «اگر این‌ها سفارت را بگیرند و کارکنانش را گروگان بگیرند، شما در این موقعیت چه نصیحتی می‌خواهید بکنید؟»
شاه روز ۲۳ اکتبر ۱۹۷۹ [اول آبان ۵۸] وارد نیویورک شد.

در همان زمان، رهبران از همه جای جهان در الجزیره جمع شده بودند تا بیست و پنجمین سالگرد آغاز انقلاب الجزایر را جشن بگیرند. بازرگان نخست وزیر موقت، ابراهیم یزدی وزیر خارجه موقت، و مصطفی چمران که اکنون وزیر دفاع در دولت موقت بود با برژینسکی در الجزایر دیدار کردند. دستور کار ایرانی‌ها ساده بود: آن‌ها می‌خواستند توطئه‌ای علیه رژیم جدید نباشد، دارایی‌های شاه بازگردد، کمک‌های نظامی ادامه پیدا کند، و درباره ثروت شاه بحث شود. آنان همچنین اشاره کردند که شاه صرفاً برای دلایل پزشکی در آمریکا نیست.

برژینسکی در را برای کمک‌های نظامی باز گذاشت؛ گفت که دادگاه‌های آمریکا برای دعاوی آن‌ها درباره دارایی‌های شاه باز هستند؛ اطمینان داد که برنامه‌ای علیه دولت موقت در کار نیست؛ اما اشارات آن‌ها از اینکه شاه فقط برای دلایل پزشکی در آمریکا نیست باعث خشم او شد.

وقتی جلسه تمام شد، خیال برژینسکی راحت و رفتارش دوستانه بود.

هم ونس وزیر خارجه و هم مطبوعات وقتی از این جلسه خبردار شدند جا خوردند. بازرگان و یزدی خود را زیر حمله تندروها قرار دادند. و آیا برژینسکی نمی‌دانست بازرگان در معرض خطر احتمالی قرار دارد؟ آیا بازرگان نتیجه احتمالی این جلسه را نمی‌دانست؟ دشوار است گفته شود چه کسی ساده دل تر بود، ایرانی‌ها یا آمریکایی‌ها.
این جلسه جرقه‌ای بود که فتیله را روشن کرد.

سفارت آمریکا در مرکز شهر تهران يك سفارت عادی نبود. درون حدوداً ۴۴ هزار متر مربع زمین، چندین ساختمان بزرگ داشت و تماماً توسط دیوارهایی احاطه شده بود. مجتمعی بود که زمانی ۱۱۰۰ نفر در آن کار می‌کردند. ورودی اصلی‌اش در خیابانی بنام تخت جمشید [طالقانی] باز می‌شد. بخاطر اندازه سفارت، ساختمانهای بزرگ و دیوارهای بلند، آمریکایی به آن نام مستعار «قلعه آپاچی» داده بودند.

صبح روز چهارم نوامبر ۱۹۷۹ [۱۳ آبان ۵۸]، هوا ابری بود و در تاریکی اول صبح، ساختمانهای سنگی بزرگ مجتمع سفارت آمریکا واقعاً مانند قلعه به نظر نمی‌آمدند.

تظاهرات اعتراض آمیز جلوی مجتمع يك سنت شده بود. در ماه فبریه [دی ماه ۵۷] مجاهدین و فدائیان درون آن ریخته بودند چون تعداد آنان بسیار بیشتر از تعداد کم نگهبانان بود. آن روز سفیر آمریکا و یلیام سالیوان را گرفته بودند و درحالیکه سرنیزه ای روی گلویش گذاشته بودند او را به حیاط برده بودند. سالیوان با موهای سفید و موقر آنجا ایستاد، درحالیکه جمعیت به سمت دروازه فریاد می‌زدند.

وقتی بازرگان و یزدی وزیر خارجه، خبردار شدند فوراً به شبه نظامی‌ها دستور ترك محل را دادند. در این عمل آنها توسط پاسداران پشتیبانی می‌شدند، که فقط بسیار مایل بودند کاری علیه رقیبشان مجاهدین انجام داده باشند. پس از حمله، گروهی از پاسداران گماشته شدند تا از سفارت حفاظت کنند، مانند اینکه روباهی را برای نگهبانی از جوجه‌ها بگمارند. سالیوان برای مشورت به واشنگتن برگشت.

پس از اولین حمله، شبه نظامی‌ها درخواست رسمی کرده بودند تا فتح بزرگ را تکرار کنند. سازمان دانشجویان مسلمان مشخصاً در دانشگاه‌های تهران و صنعتی، سروصدایی درباره حمله پیشگیرانه راه انداخته بودند، که پیشگیری از مجاهدین بود. آنها از خمینی اجازه خواستند تا به سفارت حمله کنند. خمینی نه تأیید و نه رد کرد. رهبر سازمان دانشجویی در دانشگاه‌های تهران و صنعتی کسی نبود جز موسوی خوئینی‌ها، یکی از آن دو دستیاری که قبلاً برای صادق در رادیو تلویزیون منصوب شده بودند.



خوئینی‌ها در کنار ابراهیم اصغرزاده

اینک، دانشجویان بهانه‌ای عالی در دست داشتند: آمریکا شاه منفور را راه داده بود، و برای تکمیل قضیه، بازرگان با آمریکایی‌ها در الجزایر ملاقات کرده بود! کلید این بود: بهانه لازم نه تنها برای حمله به آمریکا، بلکه برای حرکتی علیه بازرگان و میانه روها هم بود.

اول آنها جلوی سفارت راهپیمایی کردند، سپس ناگهان عده‌ای از آنان از دیوارهای سفارت بالا رفتند. در ابتدا تعداد حمله کنندگان چندتایی بود، ولی بعداً صدها نفر شدند. نگهبانان درون، سعی کردند آنان را با گاز اشک آور عقب برانند، اما تعدادشان خیلی زیاد بود و خیلی دیر شده بود.

آمریکایی ها اکنون کشف کرده اند که برخی از نگهبانان آن ها در واقع نفوذی بوده اند ، دروازه را به روی حمله کنندگان باز کرده بودند و کمک کرده بودند تا زنجیرهای سنگین را با يك قيچی آهن بر ببرند و کناری ایستاده بودند تا جمعیت به درون بریزد. حمله کنندگان به سرعت اسلحه کشیدند تا سریعاً دفتر سفیر را بگیرند. کارکنان سفارت عقب نشینی کردند مدارکی را که می توانستند نابود کردند.

نگهبانان تا آنجا که می شد بدون توسل به اسلحه از پس حمله برآمدند . این سیاست سالیوان بود : کشتن يك حمله کننده نتایج بسیار بدتری بار می آورد.

یکی از رهبران دانشجویان با بلندگو فریاد زد : «اگر تسلیم بشید صدمه ای نخواهید دید. وگرنه کشته خواهید شد. » یکی از دانشجویان گفت : «اگر نگهبانها شلیک کنند ما شهیدمون رو داریم. اگر نه سفارت رو . در هر حال پیروز میشیم. » نگهبانها شلیک نکردند .

بالاخره نگهبانان دفتر سفیر نتوانستند مقاومت بیشتری کنند. دانشجویان حمله کننده به درون ریختند. در حالیکه از چشم‌هایشان اشک جاری بود ، ماسک‌های ضدگاز را از صورت کارکنان کردند. آمریکایی ها جمع شدند و چشم‌بند زده شدند . سپس به بیرون هل داده شدند و به شکل نمایش تحقیرآمیزی برای پیروزی راه برده شدند. يك ضربه تخصصی ، حساب شده و يك طرح تمیز برای حمله بود . آطور که بعداً روحانیون ادعا کردند ، «طغیان خودجوش» نبود . اما همه آمریکایی های که در سفارت کار می کردند ، روز ۴ نوامبر [۱۳ آبان] آنجا نبودند. خیلی زود معلوم شد که نایب سفیر بروس لینگن و دو نفر دیگر در شهر به دیدار وزیر خارجه ایران ابراهیم یزدی رفته بودند . وقتی مقامات در وزارت خارجه خبر حمله را شنیدند ، لینگن و همراهانش را برای محافظت خودشان تحت نظر نگه داشتند. بقیه که سرکار نیامده بودند راهشان را به سفارتهای دیگر یافتند ، یا به خانه دوستانی که آنان را موقتاً پناه داده بودند. نهایتاً توسط دیپلماتهای کانادایی پناه داده شدند .

مدت کوتاهی پس از اشغال قلعه آپاچی ، صادق پشت میز کارش در رادیو تلویزیون ، جواب تلفنش را داد. موسوی خوئینی ها بود.

«دانشجویان مسلمان سفارت آمریکا رو گرفتن ! همه آدمپاش هم گروگان گرفته شدن . من باهاشون در تماس مستقیم هستم. ما پشتیبانی رادیو تلویزیون رو میخوایم . »

صادق با نگرانی پرسید : «چی می خوان ؟ کسی صدمه دیده ؟ »

خوئینی ها اطمینان داد : «نه . هیچکس. یه نشونه است. یه توهین کامل به اون حرومزاده های واشنگتن. می تو نیم

مجبورشون کنیم تا شاهو بندازن بیرون و پس بفرستش اینجا. زیاد طول نمی کشه ، دو سه روز. »

صادق هم مانند دانشجویان ، از اینکه آمریکایی ها شاه را پذیرفته بودند ، عمیقاً عصبانی بود . شکی نداشت که شاه می توانست جای دیگری هم درمان شود . اهانتی حساب شده به ایران بود. و شکی نبود که آمریکایی ها درصدد يك کودتایی دیگر به کمک بازرگان و یزدی بودند .

صادق لبخندی زد. اشغال سفارت خیلی عملی نبود ، اما احتیاج ایرانی ها را به انتقام برآورده می کرد. صادق قول پوشش خبری لازم را داد. خیلی زود عموم ایرانیان شنیدند و دیدند که چطور دانشجویان شجاع پیرو خط امام ، عملی در دفاع از انقلاب انجام دادند.

خیلی زود ، یکی از سخنگویان دانشجویان بر صفحه تلویزیون ایران ظاهر شد و بازرگان را بخاطر انحراف از خط انقلابی امام خمینی محکوم کرد. او بیان کرد : «به عنوان نتیجه ، وابستگی ما به ایالات متحده روز بروز بیشتر شده است. آخرین

تجلی سیاست این دولت سازشکار در دیدار بازرگان و برژینسکی ، عامل شیطانی کارتر در الجزایر نشان داده شد. « صادق فوراً دانست که خمینی این عمل را ظهور اراده خداوند و یک نشانه الهی می داند. وقتی مجاهدین سفارت را گرفته بودند ، کاری الهی نبود و مطابق آن سریعاً سرکوب شده بود. اما این دانشجویان ، پیرو خمینی و آخوندها بودند و در نظر آنان وسیله اراده خداوند بودند. صادق از خودش پرسید آیا واقعاً خمینی جواز اشغال را داده بود . مطمئن نبود ، اما نتیجه گرفت نقش خمینی هر چه بود این عمل را تأیید می کرد.

وقتی خوئینی ها به خمینی گفت که آمریکایی ها تصویر او را به عنوان هدف «دارت» استفاده کرده بودند ، روحیه ای شوخ طبع در پیرمرد ایجاد نکرد . عصبانی و خشمگین شد.

«مرگ بر کارتر ! مرگ بر امپریالیسم آمریکا ! این لانه سیا باید بسته شود !» هزاران نفر به خیابانها ریختند تا با اشغال سفارت همراهی کنند. ستاره ها و نوارها [نام نمادین پرچم آمریکا] همراه با ستاره آبی و سفید داوود ، پرچم اسرائیل سوزانده شدند . جمعیت شعارهای بیشتری به نفع ساف می دادند.

بسیاری اتفاقات در آشوب این شادی تلخ ، از بدنه این لذت سیاه برخاستند.

انگار که دانشجویان دملی چرکین روی بدن ایران را باز کرده بودند و زهرش را رها کرده بودند . خشم زهرآلود در خیابانها دوید ، فشار و حشمتناک شکسته شده بود و دریچه ای را باز کرده بود . شهروندان میانه رو که با وحشت شاهد بیرون زدن با فشار چرک بودند ، از عمق نفرتی شوکه شده بودند که هیچ گاه تجربه اش نکرده بودند . اما بجای درمان دمل ، زهرش همه جا پخش شد.

وقتی احمد خمینی پسر آیت الله ، روز بعد در سفارت ظاهر شد جمعیت او را روی شانه هایشان بلند کردند و روی دیوار جنوبی گذاشتند. آنجا در حالیکه دستهایش را تکان می داد اعلام کرد که امام خمینی او را برای پشتیبانی از دانشجویان گماشته است.

او حرفهای امام را نقل قول کرد : «این اشغال نیست ، ما اشغالگران را بیرون کردیم !»

و خود خمینی درخواستهای دانشجویان را رسمی کرد : آمریکایی ها آزاد خواهند شد فقط وقتی شاه پس داده یا از ایالات متحده بیرون شود تا در ایران محاکمه شود .

رسانه های غربی فریاد بر آوردند که ایرانی ها غیرمتمدن هستند ، که آن ها مقدس ترین اعتماد به قانون بین المللی را شکسته اند ؛ الزام یک ملت به حفاظت سفارتخانه های خارجی و کارکنانشان. در نثری شوک زده و تیتراهایی واضح ، مردم یادآوری می کردند که «حتی» ژاپنی ها در جنگ جهانی دوم ، به مصونیت سفارت آمریکا احترام گذاشتند و در طول جنگ سفارت و کارکنانش محافظت شده بودند ، هر چند که عملاً تحت بازداشت خانگی بودند.

بسیاری از ایرانی ها نیز از اشغال سفارت ناخشنود بودند . دیگران مانند صادق ، فکر می کردند این تنها یک ژست نمادین است و فقط چند روز طول می کشد. صادق و دیگران فکر می کردند این حرکت اشتباه بوده ، اما معتقد بودند که ایالات متحده هم خطا کار است. حتی برای یک دقیقه هم فکر نکردند که شاه بستری بوده است. و حتی اگر بود ، امکانات درمانی در غرب اروپا برابر امکانات آمریکا بودند . آنان می پرسیدند چرا شاه به آلمان یا سوئیس نرفته است.

اما ایرانیان دیگری بودند که می دانستند اشغال سفارت برای ایران هزینه دارد. بازرگان یکی از آنها بود . او به جلسه شورای انقلاب آمد که درخواست عمل می کرد .

آیت الله بهشتی سفت و سخت بود . به بازرگان گفت : «شما باید محکم باشید و بحران و سفارت را تحت کنترل داشته باشید . ما نمی دونیم این ها چه کسانی هستند .»

صادق رو به بهشتی کرد: «البته که می‌دونیم کیا هستن. دار و دسته دانشجوهای خوئینی‌ها از دانشگاه. قطعاً مجاهدین و فدایی‌ها نیستن.»

بهشتی فکری کرد، سپس اصرار کرد: «همه اینا دلیل محکمتری هستن که کنترل محکمی داشته باشیم. ما که خوئینی‌ها رو نمی‌شناسیم، می‌شناسیم؟ ما باید روی حرفمون باقی بمونیم.»

بازرگان با خشم صحبتش را قطع کرد: «این چه حرفیه؟ این جنایت بین‌المللیه. دولت ما موظفه که طبق قانون از دیپلماتهای خارجی حفاظت کنه. من به عنوان نخست‌وزیر این اطمینان رو داده‌ام که اینکار رو خواهم کرد. و شما دارید صحبت از کنار اومدن با یه مشت دانشجو می‌کنید که قانون رو شکستن! خمینی باید دستور بده برن بیرون. ما باید دستور بدیم! یا اینکه اصلاً دولت نیستیم.»

بهشتی پیشنهاد کرد: «شاید به این سادگی نباشه.»

بحث بالا گرفت.

وقتی بهشتی رفت، صادق بازرگان را به گوشه‌ای کشید و نصیحت کرد: «به حرفهای بهشتی گوش نکنید. خوئینی‌ها و دانشجوهاش واقعاً قوی هستن. سعی نکنید باهاشون مخالفت کنید. باید اشغال رو در دست بگیرید و کنترلش کنید. یادتون نره مردم با دانشجوها، خمینی هم همینطور.»

صادق می‌دانست هر برخورد شک‌آمیز یا منفی درباره تصحیح اشغال سفارت مهلك خواهد بود: خمینی علیه هر کسی می‌شد که چنین واکنشی نشان می‌داد. در هر حال، صادق واقعاً نگران نبود. خوئینی‌ها به او اطمینان داده بود که این اشغال کوتاه مدت خواهد بود. صادق احساس کرد وقتی تب فرو بنشیند، می‌توانست خمینی را متوجه کند که نمی‌توانستند شاه را تحت هیچ شرایطی به ایران بفرستند، یا حتی اخراج او از نظر سیاسی غیرممکن بود.

صادق یکبار دیگر بیش از حد اعتماد به نفس داشت و طی دو روز، خوش بینی او فروریخت. بازرگان که با نافرمانی مدنی که توسط امام چشم‌پوشی می‌شد، روبرو شده بود، استعفاء داد. دولت منحل شد.

صادق حیرت زده شد. و خشمگین. بازرگان دوبار دیگر هم استعفایش را تقدیم کرده بود تا به غل و زنجیری که روی دولتش بود اعتراض کند.

اما در آن موقعیتها شخصاً به دیدار خمینی رفته بود. به طور اصولی، خمینی همیشه استعفاها را قبول میکرد: «اگر نمی‌خوان کار کنند، ما هم لازمشون نداریم.» اما به کمیابی گلی در شنزار، خمینی احساسی شخصی به بازرگان نشان داد و در دو مورد قبلی از او خواست که در کارش بماند. اما این بار بازرگان به او اهانت کرد. نامه استعفایش را توسط یک خویشاوند جوان گمنامش فرستاد.

خمینی که عصبانی شده بود، قبول کرد. در آخرین جلسه، بازرگان سعی کرد توضیح دهد: «شما ضعیف هستید، حضرت آقا! خمینی با خشم ناگهان به عقب تکیه داد.»

* * *

دور یک میز بلوطی در سوی دیگر جهان، مشاوران رئیس‌جمهور، عبوس نشسته بودند. وقتی جیمی کارتر وارد شد و روی

صندلی در بالای میز نشست ، هیچ نگفت.

یکی از مردان یادداشتی را به همیلتون جردن رساند که روی آن نوشته بود : «منتظرم رئیس جمهور بگه منکه که به شما گفته بودم»

رئیس جمهور بخاطر اعتبارش این حرف را نزد. بدون مقدمه پرسید : «حالا که بازرگان رفته ، کی باقیمونده که باهاش حرف بزیم ؟»

سایرس ونس درحالیکه بادقت از درون عینکش نگاه می کرد گفت : «آیت الله خمینی»



Ramsey Clark

راه‌های دیگر را بحث کردند ، سپس تصمیم گرفتند ژنرال رمزی کلارک ، داستان کل سابق را بفرستند تا سعی کند راهی برای گفتگو با ایرانی‌ها باز کند . کلارک در زمان کندی کار می کرد و منتقد صریح رژیم شاه بود . به علاوه او شخصاً با آیت الله در نوفل لوشاتو دیدار کرده بود. آه از نهاد همیلتون جردن درآمد. به عقیده او ، کلارک يك فعال حقوق بشر در حاشیه بود که انتخابها و انگیزه هایش ضدآمریکایی بود.

وقتی کارتر جلسه را ترك می کرد ، لحظه‌ای نزدیک در ایستاد : «راستی ، خسته شدم از بس شنیدم به اون حرومزاده هایی که آدمهای ما رو گرفتن، میگن دانشجو. جودی ، تو و بقیه جمع بشید پیدا کنید چی بهشون بگیم ، تروریست یا گروگانگیر یا هر کلمه دیگه ای که دقیقاً توصیف اینکها او نا چکاره هستن. »

جودی پاول Jody Powell منشی خبری رئیس جمهور ، موافقت کرد : «بله قربان. » وقتی رئیس جمهور رفت ، پاول رو به بقیه کرد و گفت : «او باش اسلامی چطور ؟»

با استعفای بازرگان ، شورای انقلاب ، دولت موقت رسمی ایران شد. مانورهای قابل ملاحظه ای توسط تمام فرقه ها و افراد در جریان بود تا مطمئن شوند که هیچ فرد یا گروه دیگری قدرت بیشتری از بقیه به دست نیاورد ؛ گرچه تا همان مرحله هم تعدادی دریافته بودند که قدرت چقدر متزلزل است. صادق بازرگان را متقاعد کرد تا به شورا بازگردد، اتحاد میانه روها اینک از هر زمان دیگری حیاتی تر بود . اما یزدی به اتفاق آراء کنار گذاشته شد.

بنی صدر به اتفاق آراء وزیر اقتصاد شد. و قبل از اینکه کسی حرفی بزند ، صادق پیشنهاد کرد که بنی صدر وزیر خارجه هم باشد. او می دانست میانه رو ها باید خط مذاکره با آمریکایی ها را کنترل کنند. و بنی صدر برای بقیه بیشتر از خود او مورد

قبول بود .

مثل همیشه ، بنی صدر با تردید به صادق نگاه کرد. چرا صادق می خواست او وزیر خارجه شود ؟ بخاطر اینکه در باتلاق گروگانگیری غرق شود ؟

بنی صدر پست پیشنهادی را رد کرد : «نه ترجیح میدم نباشم».

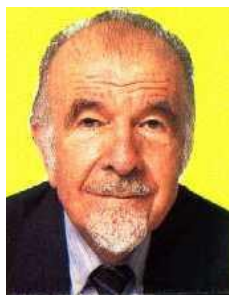
صادق اصرار کرد : « ولی شما تنها کسی هستی که می تونی. خارج رو می شناسی. فرانسوی حرف می زنی. باید این کار رو دست بگیری. »

بنی صدر لبخند طعنه آمیزی زد و برخلاف میلش گفت : « شما هم خارج رو می شناسی ، انگلیسی و فرانسه هم حرف میزنی . شما کار رو بگیر. من نمی خوام وزیر خارجه یه دولت منحل بشم. سیاست ما از کجا میاد ؟ از ما ؟ کی به ما رأی داده ؟ نه صادق ، شما بفرما . »

صادق به تنگ آمد . دوباره اصرار کرد و نهایتاً روی يك راه حل عجیب توافق کردند : صادق نوعی معاون وزیر باشد در حالیکه بنی صدر تا آخر بحران وزیر رسمی باشد. سپس صادق وزارت خارجه را در دست می گرفت. چند روز بعد ، در حلقه خودی دوستانش در خانه الف ، صادق در خودش فرو رفته بود ، در حالی که دیگر مهمانان دربار و وضعیت بغرنج سفارت شلوغ کرده بودند. الف ناامیدانه به دوستش نگاه کرد . صادق بیشتر و بیشتر در افکار خودش فرو می رفت و از دیگران فاصله می گرفت.

صادق دلیلی برای گوشه گیری داشت. آیا خدا موانعی برایش ایجاد کرده بود تا پایداریش را در ایمان به خدا ، انقلابش و خمینی بیازماید ؟ دیگران خیلی سریع از خمینی رو گردانده بودند ! اما صادق نه. او می خواست امام را از تمام آن آخوندهای دروغگوی حرامزاده حفاظت کند. آن ها پشت سر همه این قضایا بودند. آن ها خمینی را به این کارها وادار کرده بودند. فکر کرد بعداً بازرگان و یزدی بودند که هر دو حاضر شدند خود را بفروشنند. بنی صدر هم که بازی خودش را دارد. چطور می توانست خمینی و انقلاب را از این دسیسه چین های عمامه دار نجات دهد ؟ آخوندها اکنون «طاغوتی» یعنی شیطان بودند . عجب تصادفی ! او احساس می کرد که داشت با اژدهای چند سری می جنگید. و واقعاً می جنگید.

* * *



فریدون هویدا

فریدون هویدا ، برادر نخست وزیر به قتل رسیده ، روزی سفیر ایران در سازمان ملل بود . اکنون او در نیویورک زندگی می کرد و کتاب هایی درباره خاورمیانه ، شاه ، اسلام و انقلاب می نوشت . نقاش هم بود . او را در خیابان پارک در آپارتمان

مجلس ملاقات کردم .

با هم در استودیو اش نشستیم ، که با دیوارهایی از کتاب احاطه شده بود ، و با نقاشی هایی که روی آن ها کار می کرد .
هویدا به من «شاهنامه ، کتاب شاهان» کتاب مرکزی افسانه های ایرانی را نشان داد .

آهی کشید : « این صفحه ها رو ببینید . افسانه هایی از پدرهایی که پسرهای خودشون رو کشتن . ما ایرانی ها همیشه به پدر داشتیم . طالقانی به واعظ خوبی بود . معلم خوبی بود . ولی «مرجع تقلید» نبود ، یعنی اولیای رده بالای مذهبی که متخصص قوانین اسلامی هستند . فقط شش تا از آنها بودند و یکیشون باید پدر می شد . »
حرفش را تمام کردم : «خمینی»

«خمینی . همین که شاه موقعیتش را به عنوان پدر از دست داد ، وقتی ضعیف شد ، خمینی می تونست اونو بکشد ، همونطور که فریدون ، ضحاک شاه آدمخوار رو در افسانه ها کشت . خمینی پسرانش را هم خواهد کشت ، همونطور که در افسانه ها می کشند . جوانتر باید کشته بشه تا از قدرت پیرتر حفاظت کنه . »

لرزیدم . هویدا تنها پژوهشگری نبود که این قضاوت تیره را درباره کشور می کرد . نگاهی به صفحات شاهنامه انداختم .
اولین صفحاتش با نقاشیهای مینیاتور نفیسی شروع می شدند که داستانش را به تصویر کشیده بودند . نقاشی ها با رنگهایی غلیظ می درخشیدند ، صورتیهای خارق العاده در ابرها و کوهها ، زینهای جواهرکوب روی اسبهای جنگی ، چهره هایی شگفت انگیز از جنگجویان ، خدایان و عشاق . کشاورزان و نگهبانان و آخوندها . و تمام ماجراهای بزرگ و زندگی عادی روزمره . این صفحات یک رونمایی از زندگی ایرانی بود . این تصاویر و داستانشان شدیداً با ساده گرایی سفت و سخت خمینی و نوچه هایش در تضاد بودند .

هویدا اظهار داد : «خمینی از هر چیزی که ایرانی باشه متنفره . اگر اسلامی نباشه نابودش می کنه . »

همین طور بود . شاه می خواست روزگار پیش از اسلام را برگرداند و خمینی می خواست تاریخ قبل از اسلام را نابود کند . اما کشور ترکیبی عجیب از این دو بود . طوری بخوبی آمیخته شده بودند که یک تخریب کلی فقط می توانست منجر به ناقص شدن نیمه دیگر شود .

من دو داستان شاهنامه را که هویدا اشاره کرده بود ، خواندم . آن ها را با علاقه و نگرانی از آینده خواندم ؛ چرا که من مثل بسیاری دیگر ، معتقد بودم که افسانه های ملی اغلب حقیقت هایی عمیقاً قطعی را درباره آن مردم ارائه می کنند .

در افسانه ایرانی ، ضحاک جوان با اهریمن ، یک نهاد شیطانی ، پیمان بست مبنی بر اینکه کشتن پدرش او را پادشاه کند . اما وقتی کار انجام شد ، اهریمن ، ضحاک را شکنجه کرد ، دو مار را بر دوشش رویند . او برای آرام کردن مارها که روزانه برای غذایشان مغز انسان می خواستند ، هر روز دو جوان را برایشان قربانی می کرد . و به همین دلیل به پادشاه آدمخوار مشهور شد .

مردمش از ترس این پادشاه هیولاصفت زندگی کردند تا زمانی که فریدون بپاخاست تا شورش آن ها را رهبری کند . سپاه فریدون پیروز شد و او ضحاک هیولا را اسیر کرد و روی قله کوه دماوند زنجیر کرد و در معرض عوامل طبیعی رهایش کرد تا مغزش بپوسد و رنج بکشد .

برای انقلابیون ، در داستان اول ، شاه ، ضحاک پادشاه آدمخوار بود و من در داستان بعدی ، خمینی را مانند فریدون می دیدم :

فریدون، قهرمانی که ضحاک آدمخوار را نابود کرد و بجایش شاه شد، سه پسر داشت، بلندقامت مانند سرو، چابک و توانمند همچون فیل، و گونه هایی همچون بهار. بخاطر عشقی که به آنها داشت نامی برایشان نگذاشت تا سرنوشت را بر آنها وسوسه نکند.

در عوض، بر آنها شد تا آنها را بیازماید. پسرانش را به یمن فرستاد که با دختران «سلطان سرو» ازدواج کنند. و وقتی پسرانش با عروسهای مرواریدآسایشان به خانه بر می گشتند، به اژدهایی برخوردند که میان کوهها منتظر آنان بود. هیولایی عظیم بود، دراز و سیاه، درشت اندام و نیرومند، با پاهایی قوی و پنجه هایی فراخ پر از ناخنها سفید و کلفت. چشمهایش به رنگهای سرخ و طلایی می درخشیدند با مرکزی آبی رنگ. نفشش آتش طلایی گوگردی بود. او، فریدون بود که با جادویی خود را به شکل اژدها درآورده بود.

وقتی سه مرد جوان به اژدها رسیدند، از هیبت ترسناکش وحشتزده شده بودند. اسبها پس رفتند و خرناس کشیدند. فریدون در حالیکه گردو خاک و غرش می کرد، بزرگترین پسرش را که از ترس عقب نشسته بود، متهم کرد که مردی اهل مبارزه با اژدها نیست.

فریدون رو به دومین پسرش کرد که کمانش را مغرورانه، به تهدید بیرون کشیده بود، که برای او جنگیدن با یک شمشیرزن یا یک شیر مهاجم تفاوتی ندارد.

جوانترین پسر که نفر بعدی برای رویارویی بود، فریاد زد: «دور شو! تو چیزی بیشتر از یک سوسمار نیستی، مراقب شیران باش! اگر نام فریدون را شنیده باشی، جرأت نخواهی کرد با ما بجنگی، چرا که ما پسران او هستیم و هر یک از ما جنگاوری مانند اوست!»

فریدون که شخصیت هر یک از پسرانش را شناخته بود، با آنان به شکل انسانی اش در کاخ دیدار کرد. و به آنان نامهایی برطبق قلبهایشان داد.

و سلطنتش را میان آنها تقسیم کرد.

اما تفاوتی وجود داشت. خمینی «خود» اژدها بود. ولی پسرش صادق، نتوانست چهره واقعی او را ببیند. این، ضعف مهلك ایرانی اش بود.

* * *

همین که بنی صدر وزیر خارجه شد، به او برای یک مصاحبه از دور تلفن کردم. در آن زمان، من در اتاق خبر مرکزی، قسمت بین الملل در تورنتو کار می کردم و تباهی جهانی را سرنوشت می کردم. بنی صدر داشت روی ذغال سنگهای داغ می رقصید. یک لحظه می گفت او مسئول قضیه است، لحظه ای دیگر خود را از خطرات آینده کنار می کشید و ادعا می کرد که سرنوشت گروگانها «در دست مردم و آمریکاست. که می توانند با بازگرداندن شاه به ایران مسأله را حل کنند».

پرسیدم: «شما جداً اعتقاد ندارید که آمریکا می‌تواند این کار را انجام دهد؟»
روی خط راه دور، جوابی آمد که من آن زمان نمی‌دانستم که برای چهارده ماه آینده تکرار شود. بنی صدر جواب داد:
«اعتقاد داشته باشم یا نه، این سؤالی درباره حقوق بشر است.»
فکر کردم بی‌معنی است. بی‌مفهوم.

هر چند روز یکبار با صادق روی خط راه دور صحبت کردم، اما نتوانستم هیچ‌یک از افکارم را آزادانه بیان کنم. مطابق معمول، فکر می‌کردم که خط تلفن امن نیست. سؤالات زیادی بود که می‌خواستم از او بپرسم. به طور خاص، می‌خواستم بدانم چه کسی پشت سر دانشجویان است. هرچیزی که درباره ایران می‌دانستم و سیاست در خاورمیانه به من می‌گفت که این چیزی بیش از یک سرکشی دانشجویی است.

صادق هم مراقب بود: «بزودی یه راهی پیدا می‌کنیم. نگران نباش. کی میایی اینجا؟»
جواب دادم: «فعلاً نه. من به این میز زنجیر شده‌ام.» در حالی که فکر می‌کردم چقدر بیشتر می‌خواهم به او بگویم، و چقدر می‌خواستم او را ببینم. می‌خواستم به او بگویم چقدر دلم برایش تنگ شده است، اما نمی‌توانستم. نمی‌خواستم دلم برایش تنگ شود. در برابر قدرت او روی خودم مقاومت می‌کردم. سعی می‌کردم از طریق درگیر شدن با دیگران، او را از زندگی‌ام بیرون کنم. او را به دورترین نقاط از دست‌م بفرستم، به ایرانش، به خدایش و به «پدر»ش. حتی برای یک لحظه هم فکر نکردم که او مرا در تنهایی راهبه‌گونه‌ای می‌خکوب کرده است. او مناسب‌ترین مرد مجرد انقلاب بود و کاملاً مطمئنم که او از این موقعیت استفاده می‌کرد. اما آنچه در دو طرف مهم بودند، ارتباطات عاطفی نبودند.
خداحافظی کردم، با وجودیکه می‌دانستم به احتمال زیاد فردا هم زنگ خواهد زد.
روزها گذشتند و هفته‌ها شدند. صادق در میان امواج گرفتار شده بود. ابتدا کوشید همراه آن‌ها شنا کند سپس بر خلافشان. امواج بحران بزرگ‌تر می‌شدند و هرکدام او را از ساحل دورتر می‌کردند.
بهشتی موافقت کرد که دادستان کل، رمزی کلارک می‌تواند پادرمیانی کند. سپس وقتی کلارک راهی ایران شد، خمینی پرسید: «فکر می‌کنید روح خدا همچین روحهای شیطانی را عوض کند؟»
ماموریت کلارک بی‌فایده بود. خمینی فرش را از زیر پایش کشید و گفت برگرداندن شاه فقط یک شرط اولیه برای مذاکرات است.

یاسر عرفات سرویس پزشکی خودش را پیشنهاد داد. اما صادق دیگر مطمئن شده بود که ساف، همدست دانشجویان است. تعدادی از آن‌ها به وضوح در اردوگاه‌های ساف آموزش نظامی دیده بودند؛ برخی از آن‌ها را خبرنگاران از جنوب لبنان تشخیص داده بودند.

آنچه حقیقتاً تردیدهای صادق را برانگیخت، ظهور دکتر [حبیب‌الله] پیمان، نامتعارف‌ترین دندانپزشک بود. پیمان سخنگوی انقلاب اسلامی در دانشگاه در زمان حکومت شاه بود. اینک، با روپوش سفید پزشکی بین دانشجویان شخصیت بارزی بود. اما صادق می‌دانست که او ارتباطات نزدیکی با الفتح، شبه‌نظامیان عرفات دارد. گرچه صادق مدتی طولانی با عرفات آشنایی دورادوری داشت، اما دیگر به رهبر ساف اعتماد نداشت. و وقتی به ایران رفت، صادق رفتار غیردوستانه‌ای نشان داد و از دیدار با او سرباز زد. ماموریت عرفات نتیجه‌ای نداد.

کنش‌ها و واکنش‌ها

- تجارت بین ایران و آمریکا در زمینه‌های نفت و نظامی معلق شد.
- ناوهای آمریکایی و بریتانیایی در دریای عربی [شرق شبه جزیره عربستان] مانور دادند.
- بنی صدر هشدار داد که ایران سپرده‌هایش را از بانکهای آمریکایی بیرون می‌کشد.
- جیمی کارتر سپرده‌های ایران را بلوکه کرد.

در هراس از سطح تنش‌ها که ایجاد شده بود، صادق و بنی صدر تلاش کردند که آن را پایین بیاورند. بنی صدر پیشنهاد آزادی زنان و سیاهپوستان را داد. این حقانیت خمینی را نشان می‌داد. بنی صدر تأکید کرد: «جهان خواهد دید که شما ناجی واقعی مستضعفین هستید. و این حرکت همراهی ما را بین زنان و سیاهپوستان به دست خواهد آورد»

خمینی در قم نشسته روی زمین، با حرکت سر تأیید کرد. این آزادی همچنین علامتی به واشنگتن بود که ایرانی‌ها دارند تلاش می‌کنند خود را از مخمصه بیرون بکشند. اما بنی صدر این را به خمینی نگفت.

خمینی موافقت کرد و سیزده تن از گروگانها آزاد شدند. بعداً به خمینی گفته شد که دانشجویان یک سیاهپوست و سه زن را نگاه داشته بودند، اما او هیچکاری نکرد. در عوض، تغییر موضع داد و آمریکا را تهدید کرد، با گفتن اینکه بقیه گروگانها به عنوان جاسوس محاکمه خواهند شد. او این را زمان مصاحبه با یک خبرنگار خارجی اعلام کرد که صادق ترجمه می‌کرد. صادق که متعجب شده بود، آنچه خمینی گفت را عیناً ترجمه کرد.

بنی صدر بعداً با فریاد صادق را متهم کرد: «کار تو بود! تو این ایده رو بهش دادی!»
صادق جواب داد: «آخه چرا باید همچین کاری کنم؟ آخرین چیزی که من میخوام.»

بنی صدر قانع نشد. دوستانش به او هشدار دادند که به صادق اعتماد نکنند. آن‌ها گفتند صادق تنهایی به دیدن خمینی رفته تا نظرش را بر علیه بنی صدر تغییر دهد.

صادق ادامه داد: «من داشتم مصاحبه رو ترجمه می‌کردم. وقتی این حرف رو زد، چیکار می‌تونستم بکنم؟ باید ترجمه می‌کردم. منم به اندازه تو متعجب شده بودم.»

اما این بی‌اعتمادی کهنه در میان آندو باقی ماند و هر نیرویی مشترکی که شاید داشتند را، نابود کرد.

علیرغم این وضع، تصمیم گرفتند برای کم‌رنگ کردن موضوع محاکمه جاسوسها تلاش کنند و درخواست جلسه ویژه‌ای در شورای امنیت سازمان ملل کنند تا درباره مشکل ایران بحث شود و شکایت ایران علیه ایالات متحده را بشنوند. در آخرین دقیقه، آمریکا نیز درخواست جلسه شورای امنیت کرد. کورت والدهایم دبیرکل وقت سازمان ملل، مساعدت کرد. جلسه‌ای به ریاست خودش ترتیب داد.

اصل مطلب پیشاپیش گم شده بود. درخواست جلسه یک چیز بود، احضار شدن به جلسه چیز دیگری. صادق و شورای انقلاب تصمیم گرفتند که جلسه را کنسل کنند، اما بنی صدر مصمم بود که به نیویورک برود.

سپس آیت الله طرف شورا را علیه وزیر خارجه گرفت. او به پسرش احمد فرمان داد به بنی صدر اعلام کند که در جلسه شرکت نکنند. وقتی به او گفته شد که به احتمال زیاد بنی صدر هم‌اکنون کشور را ترک کرده، خمینی اعلام کرد: «اگر رفته، اعلام می‌کنم که دیگه وزیر خارجه نیست.»

اما بنی صدر نرفته بود. یکبار دیگر هلی کوپتری گرفت تا همراه بقیه شورا به قم بروند که تلاش کنند خمینی را به عاقلانه

و مفید بودن جلسه سازمان ملل قانع کنند؛ بدون توجه به اینکه چه کسی درخواست آن را داده است. او اصرار کرد: «این يك انجمن طلائی بین المللیه برای شهادت دادن علیه آمریکا و شاه.»
ولی خمینی هیچ علاقه‌ای به توجیه عملش در جزئیات خشک سازمان ملل نداشت.
پرسید: «شورای امنیت چیه؟»

همینکه شروع کردند توضیح دهند، حرفشان را قطع کرد: «منظورتون اینه که نمایندگان مهاجم حق و تو دارند؟ پس من هیچ کاری باهاش ندارم.»

وقتی بنی صدر، صادق، بهشتی و احمد به تهران برگشتند، بنی صدر در اوج خشم بود. وقتی به زمین نشستند بیرون پرید و در نهایت عصبانیت بر سر صادق فریاد زد، درحالیکه باد پره‌های هلی کوپتر اطرافشان را شلاق می‌زد.
فریاد زد: «بفرما حرومزاده! حالا نوبت توئه! حالا تو وزیر لعنتی خارجه بشو!»
صادق سعی کرد از در آشتی درآید.

بنی صدر اصرار کرد: «اما و اگر نداره! همه اش مال تو!»
«من نمی‌خوامش.»

«خیلی بده. حالا داریش! همه بهم گفتن تو میخواستی منو سوار این قضیه کنی فقط برای این که خرابم کنی. خیلی خب، من کناره گیری می‌کنم، درحالی که هیچیم هم نشده. همه می‌دونن که من برضد گروگانگیری هستم، که با خمینی و دانشجوها خواهم جنگید.»

صادق اعتراض کرد: «من نمی‌خواستم خرابت کنم. این حرف دروغه.»

بهشتی که سعی می‌کرد صدایشان را آرام کند، سر آن‌ها غرغر کرد، درحالیکه احمد با رضایت نگاه می‌کرد.
بنی صدر بالاتر از صدای آهسته هلی کوپتر فریاد کشید: «دروغ نیست. تو پشتیبانی خمینی رو کردی. تو موافقت کردی که من نباید به سازمان ملل برم. کی این ایده رو بهش داد؟ تو و اون داستان اسوشییتدپرس که پخش کردی که چطور می‌تونیم آمریکا رو برنده شدن. که سازمان ملل می‌تونه شخص بنی صدر رو رد کنه. کار تو بود، نبود؟»
«آره، ولی نه برای خراب کردن تو. نمی‌بینی؟ می‌تونستی توی سازمان ملل خراب بشی. ایران هم می‌تونست خراب بشه. می‌شد آبرومون بره که هیچ وقت نمی‌تونستیم گروگان‌ها رو آزاد کنیم. خوئینی‌ها حتماً جلسه محاکمه راه می‌انداخت.»
بنی صدر داد زد: «مزخرفه. دیگه برام بسه. تو دیگه الان وزیر خارجه ای دوست من.»

* * *

۲۹ نوامبر ۱۹۷۹ [۸ آذر ۵۸] بود. همین که آن بعدازظهر به اتاق خبر آمدم، سردبیر بخش بین الملل از میان سروصدا و گیجی پیدا شد، درحالیکه کاغذی از رویتر را در دستش تکان می‌داد.
«حدس بزن؟ رفیقت وزیر خارجه شد.»



آن شب وقتی گزارشهای خبر از طریق ماهواره می آمد ، من مانیتورم را نگاه می کردم. گزارشگرها اطراف وزیر خارجه جدید شلوغ کرده بودند. او سراسر شیطننت و شوخ طبعی بود ؛ و نه اصلاً مانند مردی که به تازگی سکان را در طی يك بحران بین المللی در دست گرفته است. او خواست حرفی را بزند که شاید به یاد ماندنی ترین حرفش بود . کسی پرسید : «آیا شما يك محافظه کار هستید ؟»

صادق با لبخندی دوستانه گفت : «نه، من یه آدم خوبی هستم.»

وقتی من بالاخره روز بعد با خط راه دور به صادق دست یافتم ، مثل همیشه بی خیال بود .

بی دلیل گفتم : «خب ، پس شما وزیر خارجه هستید.» این نقشی بود که مدتها پیش در پاریس برایش پیش بینی کرده بودم. نقشی که می گفت آنرا نمی خواست.

گفت : «بخاطر این نیست که این کار رو می خواستم.» مثل اینکه اعتراض اولیه اش را به یاد آورده باشد.

«میدونم . ولی عجب اوضاع وحشتناکی داره میشه.» باز هم احساس کردم باید احتیاط کنم. مکالمات تلفنی ما همیشه رسمی بود ، همیشه غیر مستقیم.

«نگران نباش. درست میشه.»

«فکر می کنم بهشتی.» سعی می کردم مراعات کنم ، در حالیکه می کوشیدم اطلاعات هم به دست آورم .

«نه. اون از همه کم اهمیت تره . کی میای ؟»

«بزودی. حتی اگه مجبور شم هواپیماربایی کنم. قطعاً نمی خوام برای همیشه اینجا بشینم و بینم داری يك کمدی روزانه بازی میکنی. واقعاً "یه آدم خوب" .»

«ولی من آدم خوبی هستم.»

«من که می دونم، ولی بقیه به سختی می دونن. اوه ، صادق الان چکار می کنی ؟»

روزهای دیگری گذشتند. پاپانوئل های «ارتش رستگاری» [يك مؤسسه نیکو کاری] با لباسهای قرمز در خیابانهای تورنتو ظاهر شدند. جمعیت در مرکز خرید ایتون Eaton و خیابان بلور Bloor موج میزد. ساعت شلوغی تمدید شده بود و سرودهای کریسمس فضا را پر کرده بودند .

در دریای عربی ، ناوهای هواپیمابر کیتی هاوک Kitty Hawk و مید-وی Midway همراه نوزده ناو دیگر آمریکایی جابجا می شدند . جنگنده های شوروی و ایران بر فراز ترابری حجیم دریایی پرواز می کردند. در ایران وزیر خارجه جدید

اعلام کرد هر گروه گانی که اثبات شود جاسوس نبوده آزاد خواهد شد.

صادق تصمیم گرفت برای ریاست جمهوری فعالیت کند.

در اتاق نشیمن راحت الف ، حرفهایی از بی اعتمادی و آزار در هوای گرم می آویختند.

الف با عصبانیت گفت : «نه ! حتماً دیوونه شدی !» طوری از روی مبلش جهید که نزدیک بود سینی چای را از روی میز بیاندازد. «هرکسی که الان بخواد رئیس جمهور بشه، کارش تمومه. خودتو بیرون بکش صادق ! بذار اینا همدیگه رو بزن بیرون کنن. از این مخصوصه هیچ کس جز خمینی بیرون نییاد. سرتو بنداز پایین ، وقتی که حمام خون تموم بشه آماده باش .» اما صادق راه حل را ریاست جمهوری می دید. به دوستش گفت : «نه نه . اونوقت دیگه خیلی دیر شده.» «الان هم خیلی دیر شده. خمینی بهت کمکی نخواهد کرد. حزب جمهوری اسلامی هرتوانی داره به کار می اندازه. تو رو تیکه تیکه ات می کنن.»

«این کشور منه ، این مردم هم مردم من هستن. اونا منو دوست دارن منم دوستشون دارم. وقتی ببیند من چقدر به فکرشون هستم بهم رأی میدن. بهشتی و بقیه آخوندها همین الانش هم علیه منن.»

الف آهی کشید. صادق هنوز هم در ایرانی زندگی می کرد که در تبعید برای خودش تجسم می کرد. ایرانی که می بایست به ایده های دموکراسی و سخنان خوشایند بابتی کندی خوشامد بگوید . هنوز روحانیت را دست کم گرفته بود. و هنوز باور داشت که پیوند روحی اش با خمینی به او جاذبه ای عرفانی داده است.

الف به او یادآوری کرد : «تو باید با بنی صدر رقابت کنی.»

«چکار دیگه ای می تونم بکنم ؟ تنها راه کنترل این افتضاح همینه. بنی صدر در نقش رئیس جمهور فاجعه میشه . کاشکی سر همون کتاباش بمونه و دنیای واقعی رو واسه ما بذاره.»

الف جوابی نداد. او هم به توانایی بنی صدر برای ریاست جمهوری خوش بین نبود ، اما می دانست که امید زیادی برای انتخاب شدن صادق وجود ندارد.

صادق با اعتماد به نفس گفت : «خواهی دید. من انتخاب میشم.»

ناگهان الف دریافت که قسمتی از صادق ، ریاست جمهوری را فقط برای خود مقام می خواهد نه برای نجات انقلاب. الف هم همین احساس را پیدا کرد . نهایتاً موافقت کرد که به صادق کمک کند و دوستان دیگرش هم همین کار را کردند.

هنوز دغدغه اصلی ، بحران گروگانگیری بود . صادق می خواست گروگانها آزاد شوند نه بخاطر همدردی با آنها ، بلکه به این دلیل که بحران اهرمی در دست دشمنان روحانی او شده بود. روحانیون گروگانها را راهی می دیدند که قدرت مطلق را به دست می داد. دانشجویان به آهستگی مدارکی را منتشر می کردند که در سفارت کشف کرده بودند ، که عملیات آمریکا را برملا می کردند و نام ایرانی های میانه رویی که با آنها ارتباط نزدیک داشتند را افشاء می کردند. برخی از این اسامی مربوط به جبهه ملی بود . صادق خیلی به آنها اهمیت نمی داد ، اما بعداً دانشجویان از مدارک برای پخش اتهامات شروع کردند . آنها شروع کردند به جعل مدارک تا ارتباط ادعایی آنان را با آمریکایی ها محکوم کنند. اگر تمام میانه روها محکوم می شدند ، روحانیت کنترل همه چیز را به دست می گرفت. این وضع باید خاتمه پیدا می کرد.

صادق نزد خمینی رفت تا درباره ایده اش برای یک انجمن داورى بین المللی بحث کند ، برای بررسی اعمال گذشته آمریکا در ایران و وضع غیرضروری گروگانها را درست کند. او با آیت الله از طریق نشانه های الهی و خواست الله صحبت کرد . خمینی فهمید و موافقت کرد .

بلافاصله وزیر خارجه اعلام کرد : «سیاست خارجی آمریکا محاکمه خواهد شد.»

صادق را در تلویزیون دیدم که خبرنگاری آمریکایی با او از طریق ماهواره مصاحبه می کرد. تجربه آزارنده ای بود. می توانستم سردرگمی آمریکا را در برابر حق به جانب بودن و از خود رضایتی صادق احساس کنم. و می توانستم ناراحتی صادق را احساس کنم که سعی می کرد فقط جنبه های مثبت این درگیری دوستانه را مطرح کند. صادق احساس می کرد که باید به آمریکایی ها راه حلی قاطع که با دلیلی صبورانه ترکیب شده است را نشان دهد؛ در حالیکه برای ایرانی ها و امام باید به اندازه کافی ضدآمریکایی و با ذهنی خونین ظاهر شود. نتیجه فاجعه بار بود. موضع گیری سیاسی برای صادق سخت بود. برخی از جذابیت هایش توانست نفوذ ایجاد کند. چنانکه تعدادی از زنان در اتاق کار من که تحت تأثیر قرار گرفته بودند، می توانستند شهادت هم بدهند. اما اثر عمومی بسیار بزرگ بود و با کم انرژی بودن و آهستگی بدتر شد.

همان شب تلفنی به من گفت: «بینم، مصاحبه منو دیشب دیدی؟»

«اوه آره. دیدم.»

«چطور بودم؟»

مثل پسر کوچکی بود که انتظار تشویق داشت. خیلی جدی پرسیدم: «واقعا دوست داری بدونی؟»

«آره. و هر نصیحت دیگه ای که درباره مصاحبه تلویزیونی بهم بدی.»

«خب، مثل یه مار خطرناک آماده حمله بودی. صادق، من میدونم که چطور میخوای از بحران رد بشی، اما این راهش نبود. باید طوری خودت رو نشون بدی که جدی هستی. نمی تونی اونجا بشینی و پوزخند بزنی. و انگار از اینکه آمریکا رو تو مخمصه انداختی کیف کنی.»

«نه. این تنها راهشه. وقتی اومدی اینجا با هم صحبت می کنیم.»

گفتگوی ما بازهم به لطف گوشه های دشمن ناتمام ماند. ولی من دیگر دستپاچه نبودم. مطابق با این گفتگوهای عجیب در این دنیای عجیب رشد کرده بودم.

صادق پرسید: «می تونی بری نیویورک؟ اگر می تونی، با هیئت نمایندگی ایران تو سازمان ملل تماس بگیر. من دارم یه

نماینده جدید منصوب می کنم: منصور فرهنگه. بهش میگم که بینت.»

یکبار دیگر من خبرنگار بودم: «چیزی باید درباره اش بدونم؟»

صادق گفت: «تو کلیفرنیا تدریس می کرده. استاد سیاست بین الملله. همین. درباره هر چی ازش بپرس. بهش میگم که بینت.»

«بسیار خب. مراقب خودت باش. کاشکی می شد بیشتر حرف بزوم.»

«فقط زود برگرد.»

گوشی را گذاشتم. صادق به جنگل جنگی بحران گروگانگیری و کارهای لازم انتخابات ریاست جمهوری برگشت. جایی که دوستان، در بیشه زار درهم پیچیده، یکدیگر را تعقیب می کردند.

صادق در دفترش نشست و فکر کرد چند راه پیش رو دارد. فکر کرد معامله کردن با دانشجویان به معنی تأیید قدرت

آنهاست. اما تا زمانیکه خمینی آنها را حفاظت می کرد، او هم به آنان چسبیده بود. مجبور بود معامله کند. شاه در برابر

گروگانها. تمام دعاوی قانونی ایران به حد پایین جنسهای بنجل رسیده بود. مثل دستفروشی بود. لعنت به همه شان!

سپس صدای مجری اخبار بین المللی بی بی سی صادق را از افکارش بیرون پراند. رادیو می گفت گزارش شده که شاه آمریکا را ترک کرده و راهی پاناما شده است تا در ویلایی در یک جزیره زندگی کند.

طبق گزارش ، او پاناما را با اختیار خودش ترك کرده و دعوت رئیس جمهور پاناما آریستیدس رویو Aristides Royo و فرماندارش ژنرال اوامر توریحوس Omar Torijos را پذیرفته است. مجری اعلام کرد : «شاه امید دارد که این سفر بحران گروگانگیری را خاتمه دهد .»

صادق به عقب تکیه داد تا روی وضعیت جدید فکر کند. سپس به کریستین بورگه در پاریس تلفن کرد.

صادق با نگرانی پرسید : «خبر رو شنیدی ؟»

«کدوم خبر؟»

«بی بی سی میگه شاه امروز رفته پاناما.»

«بله. خبر رو اینجا تو رادیو اعلام کردند.»

«بین چه کارهایی می تونی بکنی. از ارتباطات هکتور استفاده کن . پیدا کن چرا پذیرفتنش و تحت چه شرایطی. چه

میدونی ؟ شاید من خودم رفتم اونجا و گرفتمش. از دستشون بیاریمش بیرون.»



Hector Villalon

این هکتور ، هکتور ویالون Hector Villalon بود ؛ دوست قدیمی هر دو ، يك تاجر آرژانتینی شلوغ ، که کریستین و صادق او را از طریق نوری البلا در دهه هفتاد ملاقات کرده بودند. ویالون شخصیتی دمدمی بود ، اشتیاقی به سیاست و علاقه به دردسر داشت. او عمیقاً درگیر مبارزات حقوق بشر در آمریکای جنوبی بود. او که طرفدار پرون [Peron سیاستمدار آرژانتینی] در کشور خودش بود ، زمانی که با رابط هایش در دولتهای دیگر برای دوستان سیاستمدار و متخصصش مذاکره می کرد ، فعالیتهای تجاری مخاطره آمیزش و ارتباطات سیاسی اش اغلب برخورد می کردند. او در فرانسه دور از گروه حاکم بر آرژانتین زندگی می کرد .

بورگه اطمینان داد : «من شك دارم که اونها شاه را تحویل بدن مون آمی [mon ami = دوست من در فرانسه] ، ولی هر راهی که بشه رو پیدا می کنیم.»

«پس آماده باش که بیای تهران. هم تو و هم هکتور. فردا قبل از جلسه شورا زنگ می زنم.»

صادق تلفن را قطع کرد. شاید این وضع جدید راهی را برای خروج باز می کرد.

وقتی صادق روز بعد زنگ زد ، بورگه اخبار را به او داد : «هکتور ویالون زوربخه ، با یه نماینده ارشد شرکت نفت پاناما

جلسه داشته . نماینده نفتیه امروز برگشته پاناما ، با دولتش برای تو صحبت می کنه.»

بورگه قطع کرد و و شروع کرد به بستن بار سفرش به تهران. جایی که او و ویالون با صادق دیدار داشتند.

سالها ، کریستین بورگه و صادق یکدیگر را در آپارتمانهای کوچک یا در دفتر شلوغ و کیل در خیابان ابرواتوار پاریس ملاقات کرده بودند . اینک کریستین بورگه و هکتور ویالون به دفاتر کاخ مانند مجلل وزیر خارجه ایران راهنمایی می شدند. اتاقی بسیار بزرگ با سقفی بلند و فرشهای نفیس ایرانی بود. مبلها و صندلی ها بسیار عالی بودند و پنجره ها به سمت پایین به روی يك باغ محصور ، باز می شدند .

ویالون انگلیسی و فرانسه را با لهجه غلیظ اسپانیایی حرف میزد، اما بر هر يك از زبانها مسلط بود و همزمان به طرز کودکانه ای هیجانزده. او همقد صادق بود ، با موها و چشمانی سیاه ، بینی باریک و چانه ای کمی جلو آمده. درون کت و شلوار خودش و ختش مانند يك سنجاب بزرگ و تاثیرگذار می نمود.

بورگه به صادق دقت کرد و نتیجه گرفت که برخلاف شرایط ، دوست قدیمی اش تغییری نکرده است. یا اگر کرده بود کم تر از آنچه در تلویزیون دیده می شد متکبر بود. اما نکته ای درباره صادق قابل توجه بود . بورگه می توانست ببیند که بحران گروگانگیری و بار کاری هزینه زیادی از او برده بود. خسته به نظر می رسید.

سه مرد نشستند و راه حل های مختلف پاناما را بررسی کردند.

ویالون به صادق گفت : «پانامایی ها مایلند که گروگان ها رو در حدود قوانین خودشون آزاد کنند. اگه از طریق قانونی وارد بشید می تونند شاه رو دستگیر کنن. اما می خوان بدونن که آیا شما می تونید گروگانها رو تحویل بدین. »
صادق نتیجه گرفت که : «اینو توی شورای انقلاب بحث می کنیم. »

شورا موافقت کرد که ویالون و بورگه باید به پاناما بروند. حتی موافقت کردند که به عنوان ژستی از ایمان خوب و سخاوت ، سه گروگان برای کریسمس آزاد شوند . اما مشکل بزرگ تر هنوز مانده بود . دانشجویان و خمینی هم باید موافقت می کردند.

صادق برای کسب دستور به قم رفت.

خمینی به صادق گفت : «آقای خوئینی ها و دانشجویانش اینجا بودند . گفتن که اگر بذارن کشیش برای کریسمس اینجا بیاد ، مشکل امنیتی داریم. من ازت میخوام که این مشکلات رو بررسی کنی و راه حلی پیدا کنی. »

صادق به سختی خشم خودش را کنترل کرد : «مسخره است. اونا توی سفارتن. آدمها تمام روز میرن تو و میان بیرون. و هر روز مراقب امنیت هستن.»

خمینی صدای نامشخصی داد.

صادق اصرار کرد : « دانشجویها نباید مانع دیدار کریسمس بشن. یه مسأله حیاتیه اگر از یه حکومت اسلامی بخاطر مسائل مذهبی انتقاد کنن. می دونم که ما اهمیتی نمیدیم که آمریکایی ها درباره ما چی میگن ، اما درباره مسائل مذهبی ما نباید اینطوری رفتار کنیم. آقا ، نباید. »

خمینی مدتی در سکوت فکر کرد. نهایتاً موافقت کرد : «بهشون میگم که مسیحی ها را قبول کنن. » به نظر خسته و حتی حوصله سررفته می آمد. خمینی از سروکار داشتن با این جزئیات نفرت داشت. سپس دعا کرد که سه مسیحی برای کریسمس

آزاد شوند.

بورگه و ویالون راه پاناما شدند ، تا این هدیه قول داده شده و نامه رسمی صادق را تحت نام شورا تحویل دهند. دوباره ، فرش را از زیر پا کشیدند. در ایران ، یکی از دستیاران بنی صدر به یک دیپلمات فرانسوی که بازدید میکرد درباره آزادی قریب الوقوع سه گروهان گفت . دیپلمات این فرصت را معتمن شمرد تا مورد توجه عموم قرار گیرد و خبر را به رسانه‌ها گفت. دانشجویان که از اعلام زود هنگام خشمگین شده بودند ، قولشان را پس گرفتند و اعلام کردند که هیچ گروهانی آزاد نخواهد شد.

در پاناما ، بورگه و ویالون شوکه شدند ، ماموریت دیپلماتیک شان بر ملا شد و ضعیف از کار در آمد. صادق به آن‌ها التماس کرد که به مقامات پانامایی بروند و برای دستگیری شاه فشار بیاورند : «حتی برای محاکمه هم نباشه.» صادق به گرفتن شاه اهمیت نمی داد . مهم این بود که این دستگیری به احتمال زیاد کافی بود تا گروهانها را از دست دانشجویان در آورد. اینک مطلقاً برای صادق روشن شده بود که گروهانها باید از دست دانشجویان در آورده شوند. در غیر اینصورت دانشجویان می توانستند این برنامه را ادامه دهند و امام هم هیچ نمی گفت. صادق اعتقاد داشت که امام خودش نمی داند چکار باید کند. بهشتی و گروهش به او مجموعه‌ای از دروغها را می گفتند ، هاشمی رفسنجانی آخوند قدرتمند دیگر و عضو شورا و پیروانش داستان دیگری می گفتند. آیت الله منتظری مغز امام را خدا می دانست با چه چیزی پر می کرد و احمد همگی آن‌ها را بازی می داد.

۱۸ ژانویه ۱۹۸۰ [۲۸ دی ۵۸] بورگه و ویالون ، با اطلاع صادق در لندن محرمانه با دو مرد عصبانی ملاقات کردند : همیلتون جردن رئیس کارکنان جیمی کارتر ، و هرولد ساندرز Harold Sanders معاون وزیر خارجه در خاور نزدیک و آسیای جنوبی. نمایندگان دولت پاناما هم بودند. آن‌ها روی دامنه وسیعی از امکانات بحث کردند و اولین تماس صادق و کاخ سفید را باز کردند.

بورگه و ویالون در بازگشت به تهران ، به صادق گزارش دادند. تحویل برای محاکمه می تواند امتحان شود ، ولی روند قانونی طولانی است و در نهایت شاید شکست بخورد. آمریکایی ها می خواستند که ایرانی‌ها ایده‌ها و نشانه‌های دیگری را «مشابه دیدار والدهایم» به میان اندازند. قبلاً دبیرکل سازمان ملل کوشیده بود با گروهانها دیدار داشته باشد. او امکان یک کمیسیون بین‌المللی را برای بررسی فعالیت آمریکایی ها در ایران نگاه داشته بود ، اگر که گروهانها آزاد می شدند . اما کاری از پیش نبرد و قبل از اینکه حتی یک گروهان را هم ببیند به خارج از کشور بدرقه شد.

صادق برای چند دقیقه‌ای در سکوت نشست انگار که ویالون و بورگه آنجا نبودند. در نهایت گفت : «اگه یه کمیسیون سازمان ملل داشتیم از رهبرای مشهور مسلمان ، که می او مدن اینجا چی ؟ هر رهبر واقعی یا اندیشمند مسلمان دانشجویها و زندانی کردن گروهانها رو بر اساس اصول مذهبی محکوم می کنه و این می تونه کلیدی باشه که قفل خمینی را باز کنه.» دیگران فکر کردند که نور خورشید را از لابلای ابرها دیده اند و موافقت کردند که این طرح شاید کمک کند که رفتار دانشجویان را «غیر اسلامی» نشان دهد.

صادق پیشنهاد کرد : «شما برید پیش بنی صدر ، اما بهش نگید که این طرح من بوده ، وگرنه درجا رد می کنه. اگه فکر کنه من کاره نبوده‌ام ، میاد پیش من تا پشتیبانی کنم . البته منم باهاش موافقت می کنم. بعدش هر دو میریم شورا و من هم پشتیبانی خودم رو اعلام می کنم.»

بورگه در حالیکه نیم لبخندی در کنار پیش روی لب داشت گفت : «بیزانتین.» [= روم شرقی ، کنایه از روشهای پیچیده سیاسی]

هم چنین تصمیم گرفتند که تلکسی به دولت پاناما بزنند و شاه را برای محاکمه درخواست کنند. پس از سه روز نگران کننده ، صادق به بورگه در اتاقش در هتل اینترکانتی منتال تهران تلفن کرد. ساعت سه و نیم نصفه شب بود و بورگه به سختی بیدار بود.

صادق افشاء کرد : «توریخوس تلفن کرد . تصمیم رو گرفته اند . شاه رو ساعت ۷ صبح دستگیر می کنند. باید خبر رو فوراً اعلام کنم ؟»

بورگه پیشنهاد کرد : «نه ، برای تأییدش صبر کن . یه تلکس بزن پاناما و بگو برای تأیید تلکس رو جواب بدن.» صادق اعلام کرد : «باید ساعت هفت و نیم برم مشهد.» توضیح داد که بخاطر بحران گروگانگیری کاری زیادی برای تبلیغات انتخابات ریاست جمهوری انجام نداده و نمی تواند حضورش در مشهد را که يك مرکز کلیدی بود ، لغو کند. بورگه اخطار داد : «پس مطمئن باش که دستورهای دقیقت رو بذاری.»

ساعت ۷ صبح وزارت خارجه ، دستگیری شاه را در پاناما طبق گفته صادق اعلام کرد.

اما در پاناما ، وقتی ژنرال اوامر توریخوس خبر را شنید ، رنگش پرید. او داشت به جلسه خودش می رفت تا کابینه اش تصمیمش را تصویب کند. هرچند کابینه عادت کرده بود که احکام صادره اش را به شکل فرمالیته تصویب کند ، ولی برای قبول اجباری حکمی که اعلام عمومی شده بود ، محدودیت وضع می کرد. طرح لو رفته بود.

صادق از عصبانیت و درماندگی از کوره در رفته بود : «این آخرین شانس بود ! الان دیگه هیچ امیدی نیست !»

کریستین بورگه که هنگام صبحانه اخبار را گوش میکرد ، در دلش ناسزا گفت. صادق ساعت سه نیمه شب با او صحبت کرده بود ، و در آن لحظه که بورگه خواب آلود بود ، خبر تأیید نشده دستگیری را داده بود. البته منظور پانامایی ها ساعت هفت و نیم صبح به وقت پاناما بود نه تهران ! درمانده ، خودش را برای این فاجعه سرزنش کرد.

کریستین خود را کوچک می دید. این دریا برای يك وکیل عادی فرانسوی خیلی عمیق بود. احساس کرد آن ها فقط آدمهایی عادی در شرایطی غیرعادی بودند.

وقتی صادق از مشهد به تهران بازگشت ، دوست قدیمی اش را دلداری داد. کاری بود که شده بود.

آخوندها ذوق زده شدند و اعلام کردند که قطب زاده دروغ گفته است ، چنین قراری با پاناما در کار نبوده . آن ها صادق را شارلاتان نامیدند.

صادق شانه هایش را بالا انداخت : «به توریخوس میگم تا از ادعای من پشتیبانی کنه. ولی مهم نیست. من الان دیگه شانسی برای ریاست جمهوری ندارم.»

صادق فکر کرد که راه حلی برای بحران گروگانگیری می تواند انتخابات را برنده کند. کریستین آنقدرها مطمئن نبود ، اما صادق اینک مصمم بود برخلاف تمامی موانع ، گروگانها را آزاد کند : «یا اینکه اون حرومزاده های عمامه دار کل کشور رو قبضه می کنن.»

بورگه و ویالون ، همراه صادق گام به گام طرحی را اجرا کردند که «سناریو» نامیدند. اگر جیمی کارتر موافقت می کرد ، کمیسیون از سازمان ملل کار را با آزادی گروگانها در این رقص دسته جمعی به انجام میرسانید . صادق بورگه و ویالون را همراه سناریو به کاخ سفید فرستاد.

همیلتون جردن در اتاق کارش در کاخ سفید ، گزارش سی آی ای را درباره این دو نفر خواند. غرولندی کرد. بورگه يك وکیل فعال چپگرا بود ، و ویالون ، تاجر پشت هم انداز غیرقابل اعتمادی که یکبار برای يك آدم ربایی سیاسی در ایتالیا دستگیر شده بود ، گرچه بعداً تبرئه شده بود.

اما به هر حال جردن تصمیم گرفت با آنها ملاقات کند. آنان تنها ارتباطش با تهران بودند. وقتی رسیدند ، بورگه نواری از جلسه شورای انقلاب با دبیرکل سازمان ملل والدهایم را به او تحویل داد ، تا اثباتی برای يك مذاکره کننده واقعی در سطح عالی باشد. سپس دو فرستاده از تهران خطوط کلی سناریو را پیش کشیدند : ایران درخواست کمیسیونی از سازمان ملل برای بررسی شکایاتش علیه آمریکا می کند ، آمریکا اعتراض میکند ولی تن در میدهد. ایران ظاهراً پیروز شده است. کمیسیون به ایران می رود و گروهانها را در شرایطی می بیند که از نظر اسلام قابل قبول نیست. آیت الله آنها را آزاد می کند. کمیسیون گزارشی درباره بدرفتاری های سابق آمریکا می دهد. جردن و همکارانش شك داشتند. دارایی های مسدود شده بود ، هزاران پیچیدگی . اما تصمیم گرفتند تا طرح را امتحان کنند. به مدت دو روز این رقص سیاسی آبروساز را بعد از بحث و جدل ، قبول کردند. و در ایران انتخابات انجام شد. روز ۲۵ ژانویه ۱۹۸۰ [۵ بهمن ۵۸] بنی صدر با ۷۶ درصد آراء به عنوان اولین رئیس جمهور ایران برگزیده شد. نزدیکترین رقیبش ، دریا دار احمد مدنی ۱۵ درصد داشت. حبیبی ۴ درصد ، و آرای صادق حتی يك درصد هم نبود. آخوندها عصبانی بودند. در آخرین لحظه ، نامزد حزب آنها ، حزب جمهوری اسلامی مجبور شد کنار بکشد : جلال الدین فارسی شرایط احراز را از دست داد ، چرا که پدرش افغان بود نه يك شهروند ایرانی. حبیبی با عجله جایش را گرفت. من به سختی متوجه اسمش شدم. مدت ها بعد فهمیدم که او يك دشمن مرگبار بود. رهبر مجاهدین رجوی هم ، شرایط احراز را نداشت ، چون به قانون اساسی رأی نداده بود. کنار گذاشتن او رأی بسیار بزرگ سازمان مجاهدین را حذف کرد.

وقتی بورگه به تهران برگشت ، صادق را غرق شده در غم غیر قابل وصفی دید ، مانند اینکه در عزای دوستی قدیمی باشد. صادق بورگه را بغل کرد و او را به سمت کاناپه بلندی برد که در دفترش بود و خودش به آهستگی به طرف صندلی بزرگش در گوشه ای رفت. صادق ساکت در حضور دوستش نشست ، جایی بین تفکر و خلسه ، در حالیکه دانه های تسیحش را می چرخاند و صورتش نقابی از غم بود .

کریستین به آرامی پرسید : «صادق چی شده ؟»

با شکسته دلی گفت : «امام. امام. در طول انتخابات صحبت کرد. ولی نه برای من . بالاخره صحبت کرد و برای حبیبی بود. حبیبی ! چطور تونست ؟ حبیبی تا حالا برایش کی بوده ؟ چکاری برایش کرده ؟ چکاری ، همین و بس. یه معامله کثیفی با بهشتی کرد. بعداً بهتر از همه ، وقتی امام درباره رأی دادن به با ارزشترین نامزد خط حقیقی سخنرانی کرد ، همه فکر کردند منظورش بنی صدر بوده ! عالیله نه ؟ بنی صدر اشتباهی انتخاب شد !»

مثل مردی بود که تب او را می خورد. بورگه کوشید تا دلداری اش دهد ، اما بی فایده بود .

«از اولین باری که دیدمش ، حواریش بودم. ایمانم رو بهش دادم و قبولش کردم. شاید اولین پیروش نبودم ، مثل علی که اولین مؤمن به پیغمبر بود ، اما اون پیغمبر من بود . حالا مثل علی نیست ، مگه نه ؟»

بورگه ژست بی نظری گرفت.

«وقتی علی فوت پیغمبر گریه می کرد ، دیگران به زور جاشو به عنوان رهبر گرفتن. وقتی هم که من خودمو وقف کردم تا از این فاجعه گروه گانگیزی نجاتمون بدم ، حبیبی و بنی صدر و بقیه جامو گرفتن. خدا میدونه به خمینی چی درباره من میگن.»

هم صادق و هم بنی صدر ، هر دو خود را از دوست قدیمی شان حبیبی کنار کشیدند که حقه های کثیفی علیه آنها به کار گرفته بود ، تا به حزب آخوندها ، حزب جمهوری اسلامی کمک کند. درباره سهم خودش ، صادق گیج شده بود. آیا تاثیر

بدی بجا گذاشته بود ؟ چه کار متفاوتی کرده بود ؟ رد شدنش دردناک بود ، ولی آنرا درونش دفن کرد.
بنی صدر به صادق گفت : «نمی توانم به عنوان وزیر خارجه نگهت دارم.»

«چرا ؟ چی داری میگویی ؟»

«ترو خدا صادق ، تو ما رو به این وضع کشوندی. تو مسئول بحران گروگانگیری هستی.»

«من ؟ معلوم هست چی میگویی ؟»

«تو رادیو تلویزیون رو در اختیار دانشجوها گذاشتی. پشتیبانی شون کردی. تو منو تو وزارت خارجه خراب کردی بخاطر

اون کودتا دوباره سفر سازمان ملل. اون آخرین شانسمون بود . حالا هم این محاکمه بین المللی رو راه انداختی. این

دیوونگیه. فقط دانشجوها رو تشویق می کنه که اوضاع رو برای خودشون روبراه کنن و زیاده طلبی کنن.»

صادق احتیاجش به متقاعد کردن خمینی را توضیح نداد ، که وفاداری بیشترش را به او اثبات کند. اما اینک که دوباره روابط

سرد شده بود ، و امیدی به بهبود قضا یا نبود ، این موضوع خیلی دور از واقعیت بود.

صادق درمانده از خستگی ، به بنی صدر نگاه کرد. خرابه های انقلاب زیر پاهای آنان بود . با نهایت ناراحتی گریست.

«اصلاً حقیقت نداره. من مسئول نیستم. برای همه چیز نه. از همون اول جای خودمو دادم به خوئینی ها و دانشجوها . بذار

باشم. هرکاری می کنم و قضیه رو تموم می کنم.»

بنی صدر مدتی روی پیشنهاد صادق فکر کرد. صادق مشکل بود و او را عصبانی می کرد ، اما هنوز روراست بود و در نهایت

وفاداری. بالاخره بنی صدر گفت که می تواند وزیر خارجه بماند.

صادق هنوز گریه می کرد . به آرامی گفت : «برای خودم گریه نمی کنم. برای ایران گریه میکنم.»

* * *



منصور فرهنگ

روز ۲۹ ژانویه ۱۹۸۰ [۹ بهمن ۵۸] تقریباً يك سال پس از روز بازگشت پیروزمندانه و مصیبت بار به تهران ، و نزدیک به سه ماه از اشغال سفارت آمریکا در سوی دیگر دنیا ، در دفتر نیویورک سفیر تازه ایران در سازمان ملل ، منصور فرهنگ نشست به بوم.

اتاق پذیرش بیرونی هیئت ایران در سازمان ملل ، از تمام متعلقات سلطنتی خالی شده بود . مستطیل های رنگ پریده روی دیوار جایی را نشان می دادند که روزی تصاویر خانواده سلطنتی آویخته شده بودند. تنها دکوراسیون متون قرآنی بودند که اینجا و آنجا گذاشته شده بودند و تصویر عبوسی از خمینی. قالیچه های نفیس و تصویر آبی بزرگی از اصفهان جان به در برده بودند ، اما این تمام آنچه بود که از رژیم سابق باقی مانده بود. منشی ها با روسری های سیاه از مردان حیا می کردند .

دیپلماتهای متخصص رژیم سابق و فرستاده های جدید ته ریش دار با ناراحتی در کنار هم کار می کردند . همراه با تیم دوربین ، به درون اتاق درونی سفیر هدایت شدیم . دفتر ظاهراً دست نخورده بود ، مجموعه ای بدون زندگی از اثاث مدرن و سطح بالا از رنگهای گرم و قهوه ای ، و نقاشی مدرنی روی دیوار . منصور فرهنگ قد بلندش را با وقار روی کاناپه جا داد . صورتی دلپذیر و موهای سفید آشفته ای داشت و بسیار خوش لباس بود . او مانند يك استاد دانشگاه به نظر میامد و صحبت می کرد ، دقیقاً آنچه که بود . با توجه به اینکه از رسانه ها کناره گیری کرده بود ، در ابتدا محتاط و رنجیده خاطر بود . اما توسط وزیر خارجه اش دستور داده شده بود که مرا ببیند ، گرچه اول با يك گفتگوی کوتاه موافقت کرد و ظاهر شدن جلوی دوربین های ما را رد کرد . چند هفته قبل ، من در نیویورک بودم تا با يك مامور جدا شده سی آی ای درباره مصاحبه روابط سیا با ساواك مصاحبه داشته باشم . من کاردار ایران را بیرون سازمان ملل گیر انداخته بودم در حالیکه دوربین هایمان روشن بود . چند سؤال ناخوشایند درباره گروگانها پرسیدم ، سپس پرسیدم آیا منصور فرهنگ پیشنهاد بهتری دارد . جواب داد : « کی ؟ »

«منصور فرهنگ، سفیر جدیدتان. پس فکر کنم هنوز نرسیده باشند ؟»

از جا پرید : «چه کسی این چرندیات رو به شما گفته ؟»

«راستش، وزیر خارجه تون.»

با نهایت درماندگی گفت : « اوه . نمیدونم . من چیزی نشنیده ام.» و به سرعت غیبش زد . بعداً فهمیدم که هیئت نمایندگی سازمان ملل اغلب آخرین کسانی بودند که اخبار را از تهران می شنیدند . نتیجه گرفتم که کاردار هم مانند منصور فرهنگ از روشهای غیرمعارف وزیر خارجه شان گیج بودند .

اما فرهنگ پس از چند لحظه ای گرم شد و بدون آگاهی از رعد و برقی که نزدیک بود ایران را بزند ، به مدت دو ساعت ریشه های انقلاب و رژیم شاه را فی البداهه استدلال کرد . او روی تفاوت بین غربی سازی و ایده مدرن سازی انقلابیون در سازگاری با اسلام توضیح داد . مانند صادق ، او هم می خواست تا بحران گروگانگیری پایان یابد . او اطمینان داشت که دبیرکل سازمان ملل بزودی راه حل جدیدی را اعلام خواهد کرد . از او خوش آمد .

در نهایت ، فرهنگ موافقت کرد تا برخی از توضیحاتش را در برابر دوربین تکرار کند . وقتی وسط فیلمبرداری بودیم ، تلفنی اضطراری برای من رسید . از دفتر تورنتو بود .

صدای پشت خط پرسید : «الان چکار داری می کنی ؟»

در حالیکه پاك گیج شده بودم ، جواب دادم : «دارم با سفیر مصاحبه می کنم.»

«خوبه . الان به روی خودت نیار : کن تیلور سفیر ما تازه از ایران فرار کرده ، همراه شش تا از کارمندهای سفارت آمریکا . تمام این مدت هم قایمشون کرده بوده . دوربین هاتون که هم روشنه ، فرهنگ رو با این موضوع گیر بنداز .»

فرهنگ که زیر نور نورافکنهای تلویزیون سورپرایز شده بود ، دستپاچه شد ، اما خیلی سریع افکارش را جمع کرد . این بشر منطقی و مهربان ، محو شد ، وقتی که کلمات دیپلمات درباره نتایج حاد عمل کانادا بیرون ریختند . این بشر حداقل از اینکه برخی گروگانها امن بودند آسوده شد ، اما از عمل متقابل تندورها در ایران عمیقاً نگران بود . ولی دیپلمات باید پشت سر خود را حفاظت کند . همین طور جلوییش را .

در تهران ، صادق نیز همین کار را کرد . او با عصبانیت تهدید کرد که کانادا بهای این جنایتش و «دو رویی و خیانت» اش را خواهد پرداخت .

او اعلام کرد: «دولت کانادا مسئول هر بدرفتاری صادره علیه گروه‌گانها خواهد بود. در طی دو سه ماه گذشته هر کسی صحبت از شکستن قانون بین‌المللی توسط ایران می‌کرد. اما اکنون کانادا به خود اجازه داده است که گذرنامه و مهرها را جعل کند تا کسانی را به خارج بفرستد.»

واقعیت با مسخرگی آثار پینتر Pinter یا وا Waugh [پوچ نویسان انگلیسی] رقابت می‌کرد: دیپلماتهای آمریکایی با هویت جعلی به بیرون گریخته بودند، صادق بیشتر از همه با عصبانیت درباره گذرنامه‌های جعلی عصبانی بود، دانشجویان و آخوندها شعار «مرگ بر کانادا» سر می‌دادند؛ زفافی شوکه‌کننده برای ملتی که خودش را باکره سیاسی می‌داند. اما در همین حال در واشنگتن، بورگه و ویالون در دفتر همیلتون جردن بودند که اخبار رسید. بورگه فوراً به صادق زنگ زد که محرمانه می‌گفت: «بین ما بماند، خوشحالم و می‌فهمم. تحت هیچ شرایطی تعهد منو به بحث‌ها عوض نمی‌کند. به علاوه اگر "من" تهدید شدید کنم، دانشجویها احتمالاً هیچ کاری نمی‌کنند. فقط برای اینکه احمق به نظر بیام. آمریکایی‌ها می‌دوستند که آدمهاشون توی سفارت کانادا بودن؟»

بورگه جواب داد: «نه. اونها هم مثل هرکسی دیگه ای شوکه شده‌اند.» در واقع آمریکایی‌ها می‌دانستند، ولی به بورگه دروغ گفته بودند.

صادق پیشنهاد کرد: «فکر کنم الان باید بنی صدر رو بیاریم وسط.»

بورگه جواب داد: «غیر از این خیلی سخت بود، رئیس جمهور الان اونه.»

صادق واقعیت را پذیرفت: «آره هست. خودت رو برای بدترین حالت آماده کن و برگرد تهران.»

* * *

ده روز پس از شوک طرح فرار کانادایی، دفترخبر ما تصمیم گرفت تا یک گروه کامل خبری به تهران بفرستد. آقای قطب زاده اعلام کرده بود که سفری رسمی به چندین پایتخت اروپایی دارد. به من دستور داده شده در پاریس با او ملاقات کنم و سپس همراه او به تهران بازگردم.

همین که باربر هتل، وسایلم را به اتاقم در هتل ماری نیان Marignan پاریس برد، من به فرهنگ در ژنو زنگ زد. بعد از اولین ملاقاتمان، چند بار دیگر هم صحبت کردیم و هر بار صمیمانه تر. او بخشی از مهمانی وزیر خارجه در پاریس بود و به من گفته بود تا او را در ژنو ببینم. او اول به دنبال کار دیگری رفته بود.

با حرارت گفت: «او خیلی خوشحالم که زنگ زدید! کجائید؟ امیدوارم پاریس.»

«تازه رسیدم.»

«خوبه. ببین، می‌تونم یه لطفی بکنی؟ من فردا دقیقاً قبل از قطب زاده میرسم فرودگاه اورلی. این خل و چلای سفارت ما گیج و ویج شدن، مطمئن نیستم کسی بیاد دنبالم. باید توی سالن مسافری ویژه VIP lounge قطب زاده رو پیدا کنم. فرانسوی بلد نیستم. می‌تونم منو ببینی و ببریم اونجا؟»

مسخرگی وضعیت، با دیوانگی کلی تمام وقایع هماهنگی داشت.

همان بعدازظهر، فرهنگ را در فرودگاه دیدم. خیلی آشفته حال بود چرا که من اشتباهی به گیت دیگری فرستاده شده

بودم و رسیدنش را از دست داده بودم. سفیر جمهوری اسلامی ایران در سازمان ملل ناامیدانه در راهروهای فرودگاه اورلی سرگردان شده بود و تلاشش برای توضیح مفهوم سالن مسافران ویژه به کارمندان ترشروی فرانسوی شکست خورده بود. توانستم مسیر سالن را پیدا کنم، فرهنگ و من با سرعت به سالن پهلویی رفتیم. بیرون سالن، خبرنگاران محلی و خارجی ازدحام شلوغی داشتند. آن‌ها با مانع طنابی و چندین ژاندارم نگاه داشته شده بودند. چند تا از همکاران قدیمی پاریس من صدایم کردند، ولی وقتی دست تکان دادم و از کنارشان همراه فرهنگ گذشتم، با حیرت نگاه کردند. ما خیلی سریع توسط ژاندارم‌ها به درون هدایت شدیم.

درون، زیر نور خیره کننده و ترس آور مهتابی‌ها، ده پانزده نفر از شخصیت‌های برجسته جمع شدند و روی صندلی‌ها و مبل‌های بزرگ نشستند. آقایان از «که دورسای»، وزیر خارجه فرانسه همراه خل و چل‌های سفارت ایران سیگار می‌کشیدند. و همگی با اضطراب منتظر دشمن قدیمی شان، قطب زاده بدذات بودند.

فرهنگ مرا به یک مرد مسن که جدا از دیگران نشسته بود معرفی کرد. او شمس‌الدین امیرعلائی سفیر جدید ایران در فرانسه بود. مدتی دوستانه با من صحبت کرد و سپس پرسید: «شما از کدوم دفتر هستید؟»
«من خبرنگار تلویزیون کانادا هستم.»

دهان سفیر از تعجب باز ماند، وحشترده، انگار که تازه فهمیده باشد این کنده درختی که رویش نشسته بود، در حقیقت یک تمساح است.

«چی؟ شما اینجا چکار می‌کنید؟ کی به شما اجازه داد بیاید تو؟»
به فرهنگ اشاره کردم: «راستش یک کمی پیچیده است.»

سفیر از فرهنگ توضیح خواست، ولی در همان لحظه موجی از جنب و جوش، خبر ورود هواپیمای وزیر خارجه را داد. فرهنگ همراه امیرعلائی رفت تا به صادق روی باند خوشامد بگویند. فرهنگ همانطور که می‌رفت، در گوش من نجوا کرد: «بهش اخطار می‌کنم شما اینجا یی.»

سرم را به علامت تشکر تکان دادم. چرا که فرصت این را نداشتم تا با صادق قبل از اینکه ایران را ترک کنم، تماسی داشته باشم.

لحظات گذشتند و هیاهوی حرف زدنهای اطراف من دور می‌شد. در میان مخلوطی از نگرانی از آینده، اضطراب و هیجان ناشی از خوشحالی، گم شده بودم. هرچند که من و صادق تقریباً هر روز با هم صحبت می‌کردیم، اما یک سال بود که همدیگر را ندیده بودیم.

و ناگهان او آنجا بود. صادق، خرس مهربان.

در میان اتاق انگار که توسط دیگران نادیده گرفته می‌شدم، ایستاده بودم و تنها او را می‌دیدم. او مستقیماً به طرف من آمد و دیپلماتها را نادیده گرفت که با ناراحتی آویزان شده بودند چرا که مراسم تماماً رخنه پیدا کرده بود. صادق در حالیکه دستانم را گرفته بود، مرا به گوشه‌ای از اتاق برد تا روی یک مبل بنشینیم.

دستانش را تکان می‌داد: «اصلاً باورم نشد فرهنگ گفت تو اینجا هستی.»

گفتم: «بالاخره دارن منو همراه یه گروه می‌فرستن ایران.» و اضافه کردم: «اگر وزیر خارجه به ما ویزا بده.»
«مسئله ای نیست. همین الان؟»

«دوست داشتم با تو برگردم ایران. بقیه گروه هم بعداً بیان.»

«و ایران می‌مونی؟»

«امیدوارم، ولی میدونی که تلویزیون چجوریه.»

دستانم را فشار داد، سپس برخاست تا با مقامات منتظر دیدار کند. نجوا کرد: «همینجا بمون. بعد با ماشین فرهنگک بیا منزل سفیر.»

از آنجایی که گربه خوب بود و خارج از کیسه بود، با خوشحالی موافقت کردم. این شخصیت صادق بود که قواعد را بشکند تا پیش من خودنمایی کند. خیلی واضح، مثل همیشه مصمم بود تا طبل خودش را بزند. خطر خیلی عینی بود، اما گرفتار در خوشحالی آن لحظه، آن را به لبه هشیاری ام هل دادم.

پس از چند کار فرمالیته با انجمن آقایان، مقدمات انجام شد تا درها را باز کنند و خبرنگاران به داخل بریزند. صادق در حالیکه فرهنگک و امیرعلائی کنارش نشسته بودند، روی یک مبل روبروی درهای شیشه‌ای نشست.

من که در گوشه‌ای نشسته بودم، برای اولین خودم را در طرف دیگر حمله همکاران وحشی ام دیدم. ژاندارمها که موانع را شل کردند، ناگهان تعداد زیادی از حیوانات وحشی به درون اتاق ریختند و جنجالی مثل صدای جنگل ایجاد کردند. خبرنگاران در رقابتی وحشیانه هل دادند، لای هم چپیدند و دندانهایشان را نشان دادند تا دوربین هایشان را بگذارند و به شکارشان نزدیک باشند. یک صدابردار روی یک مبل پرید و آرنجی بروی جناغ سینه‌اش خورد، با پشت به زمین خورد و از مبل واژگون وارونه روی زمین افتاد، زیر وسایلش بر زمین چسبید و دست و پایش مانند یک لاکپشت به هوا رفت.

در تمام مدت، صادق رفتار گیج شده پدر موقری را داشت که از بچه‌های شلوغش لذت می‌برد.

پس از کنفرانس خبری، وقتی با اسکورت به پاریس برمی‌گشتیم و موتورسیکلت‌های اسکورت جلوتر حرکت می‌کردند، فرهنگک و نماینده‌ای از سفارت ایران در لندن و من درباره تلاشهای ساف برای کمک به بحران صحبت کردیم. به نظر میرسید گفتگو یک بن‌بست باشد، اما هنوز خیلی محتاطانه بود.

منزل سفیر ایران در خیابان فورتونی Fortuny در یکی از بهترین محله‌های پاریس است. ماشین‌ها از یک دروازه نرده آهنی رد می‌شوند و زیر یک تاقی بزرگ که در ورودی را حفاظت می‌کند می‌گذرند. درون، پلکانی فرش شده و پراز گیاه با موج دلپذیری به سمت سالن‌های اصلی می‌رود. در یکی از این‌ها، صادق همان اول در صندلی مرغوب طلایی و سوزندوزی شده‌ای جاگیر شد و مورد توجه بقیه بود. بقیه در دایره‌ای بزرگ پخش شدند، هر کدام روی صندلی مجلل سوزندوزی شده‌ای نشستند، چایی نوشیدند و شیرینی می‌خوردند. من به دایره پیوستم، یک صندلی دور از صادق انتخاب کردم، بین آن مرد از سفارت در لندن و کسی از که دورسای. صادق صحبت کوتاهی به انگلیسی درباره مسائل جزئی انقلاب برای جمع می‌گفت.

صادق در حالیکه به اطراف نگاه می‌کرد، به زرق و برق اشرافی طلا، بلور و عتیقه‌های بوربن Bourbon، با پوزخندی توضیح داد که او و دوستانش در زمان شاه از حکومت دور بودند چرا که نمی‌خواستند به خود زحمت خانه‌تکانی بدهند. و اضافه کرد که راهبان جدید وزارت کشاورزی، تمام اثاثیه را بیرون انداخته‌اند و بجای صندلی روی زمین از بالش استفاده می‌کنند. خندید و با حرکت جارومانند دستش اضافه کرد: «تعجبی نداره!»

کسانی که صادق را می‌شناختند به راحتی خندیدند، اما آنان که نمی‌دانستند باد از کدام جهت می‌وزد، لبخندی زیرلبی و مؤدبانه زدند.

بعد از وقفه کوتاهی که من چند سؤال بی‌ضرر از مرد لندنی پرسیدم و مردد بودم که چه انتظاری از من می‌رود، صادق بلند شد و مرا به اتاق بغلی برد. اتاقی کوچک، کاناپه‌ای کوچک، و میز و صندلی برای ملاقاتهای شخصی بود. در را بست، آه عمیقی کشید، مرا به طرف خودش کشید و ساکت و نزدیک نگه‌اش داشت، سرم روی شانه اش بود.

نگران ابروهای بالارفته و زبانهایی که بیرون می‌جنبیدند بودم ، اما او فقط يك لحظه آرامش می‌خواست ، فکر کردم بگذار بجنبانند.

در میان بازوانش آرامشی همراه با عشق بود . بعداً فهمیدم آنچه بود که صادق واقعاً می‌خواست ، بودن با کسی بود که به سادگی يك دوست باشد و نه قسمتی از يك طرح یا خیانت پیچیده سیاسی . سپس به عقب برگشت.

صادقانه به او گفتم : «باید يك گزارش رو تکمیل کنم.»
«قول بده برای شام بر می‌گردد.»

با سر تأیید کردم و به مهمانی چای برگشتیم . خیلی زود ، محل را ترك کردم تا به اداره سی بی سی پاریس برگردم . به خودم قول داده بودم که يك فاصله شعلی را با صادق حفظ کنم . معتقدم بودم زندگی او احتمالاً نمی‌توانست شامل من باشد . به عنوان نتیجه‌ای از آن سوگند ، هیچی چیزی نزد مافوق‌هایم افشاء نکردم . اما قولی که به خودم داده بودم فوراً میان بازوانش محو شد . دیگر نمی‌توانستم انکار کنم که صادق روح مرا عوض کرده است . وقتی هنوز با سلاح ایرانی اش می‌جنگید من با اشتیاق و انرژی عاشقش بودم .

در میان توفان برقزده خودم ، به دفتر سی بی سی پاریس در خیابان ماتینیون Matignon رسیدم . خوشبختانه اتاق در آن زمان کاملاً خالی بود .

گزارشی تهیه کردم ، که بدون شك کاملاً بی‌محتوا بود . سپس کارهای دیگری را نیز در اداره انجام دادم و به هتل رفتم تا لباسی یقه باز بپوشم اما لباس ابریشم به نسبت متوسطی که فکر کردم مناسب مهمانی های شبانه دیپلماتیک باشد . وقتی به منزل سفیر برگشتم ، شام شروع شده بود .

وقتی به اتاق پذیرایی راهنمایی شدم ، واقعاً جا خوردم . انتظار يك مهمانی دیپلماتیک به سبک نیویورک یا واشنگتن داشتم : کارمندان رده بالا ، مقاماتی از سفارتخانه های دیگر ، چند خبرنگار دستچین شده و مقامات مهم فرانسوی . اما دور يك میز بیضی شکل بزرگ ، که با ظروف نقره ای و چینی پوشیده شده بود ، فقط مردان نشسته بودند . مردان ایرانی که فارسی زمزمه میکردند .

این ، يك مهمانی خصوصی سفارت بود . زمزمه آرام متوقف شد و همه چشمها به سمت من چرخید ، وقتی که به سمت صندلی خالی کنار صادق راهنمایی شدم .

من به صادق نجوا کردم که او باید دیوانه باشد ، ولی او خیلی مودبانه به من خوشامد گفت ، مرا به جمع معرفی کرد و به خدمه دستور داد که از مهمان دیرهنگام پذیرایی کنند . سپس دوباره برگشت به سوی امرعلائی که داشت با او صحبت می‌کرد .

کنار من ، دیپلمات ایرانی از لندن ، خوشبختانه وضع را عوض کرد و با من وارد صحبت درباره فرهنگ ایران باستان شد . دو صندلی آنطرفتر ، فرهنگ به من و به صادق نگاه کرد . به نظر میرسید بین پذیرش اجباری جالب و رد کردن با خشم مردد بود .

اگر بی پروایی ام کمتر بود ، شرمنده می‌شدم و تلاش در ندیده شدن می‌کردم . اما در این وضعیت ، من همتای صادق بودم ، از رفتار سطح بالا و از هر لحظه غیرعادی لذت می‌بردم . نقاشی ها ، شام ، چهره‌ها و گفتگویی که زیر نور درخشنده غیرقانونی بودن انجام می‌شد . و خیره نگاه کردن فرهنگ را با جسارت شادمانه ام جواب دادم .

سپس ناگهان صدای فریاد بلند امرعلائی بر صادق بلند شد ، روی میز می‌کوبید و درونش را توسط حرفهای طولانی و

هیجانزده اش بیرون می ریخت. اما آنچه برای او مشکل شده بود، خمینی، گروگانها، سانسور یا اعدامها نبودند. موضوع دکوراسیون کاران سفارت بودند. درست قبل از انقلاب، سفارت برای نوسازی های گرانیقیمت، قراردادی بسته بود، و اکنون صادق نمی خواست صورتحساب را بپردازد. بگذار شاه پولش را بدهد. وزارت خارجه او ابدأ نمی خواست پولی بابت آنچه شاه خواسته بود، بپردازد. امیرعلائی که در این مخصمه گیر افتاده بود، خشمگین بود.

به تدریج، اوضاع به حال عادی برگشت و هر کسی مقدار زیادی آب پرتقال نوشید. به بهانه اینکه شام تمام شده است، به سالن اصلی رفتم تا تلفن زمان بندی شده ای را به دفتر تورتو بزمن، اخبار را به آنها بگویم و به آنان بگویم تا تیم خبری را تشکیل دهند و بعد از من به ایران بفرستند. زمان در آمریکای شمالی، کمی بعد از ظهر بود.

گفتگویی طولانی بود، همین که تلفن را قطع کردم، سفیر امیرعلائی به من نزدیک شد و با کراوات سفید و تاکسیدو، بیشتر شبیه سریشخدمت بود تا یک سفیر. تعظیم کرد و مانند جیوز [Jeeves شخصیت کمدی دهه هفتاد] اعلام کرد که عالیجناب در اتاق دیگر منتظر من هستند. آرنجش را برای من بالا نگه داشت. صادق با فکر اینکه دوست قدیمی اش را شرمنده تر کند، او را فرستاده بود تا مرا بیاورد. با او رفتم درحالیکه انتظار قهوه بعد از شام با دیگران را داشتم. از یک راهروی باریک گذشتیم و سفیر در را به یک آسانسور کوچک باز کرد. در حین تعجب وارد آن شدم. همین که به آهستگی بالامی رفتیم، از او پرسیدم چه مدت اینجا بوده و کجا فرانسوی یاد گرفته. طبق معمول خواستم بدانم چه اتفاقی دارد می افتد. وقتی آسانسور ایستاد، سفیر خارج شد و یک در باز را به من نشان داد. اتاق بسیار مجللی بود و من یک تختخواب بزرگ را دیدم، و گت صادق را که پشت یک صندلی آویزان شده بود.

با حالی گرفته، داخل رفتم. امیرعلائی غمگینانه به من نگاه کرد و با ناراحتی گفت: «هیچکس اینجا نیست. فقط من هستم. تنها.» و همراه صدای آسانسور پایین رفت.

تعجب زده، وارد اتاق شدم. سبز و طلایی بود، و انتظار داشتم مقدار زیادی دکوراسیون داشته باشد، همراه نوعی شکوه مردانه. خالی بود. یک در به اتاقی دیگر راه داشت. اتاق دوم تجملی صورتی رنگ داشت. و نیمکتی مجلل به سبک قرن ۱۷ اروپا و یک میز آرایش آنجا بودند.

به اتاق اول برگشتم و به در تکیه دادم تا فکر کنم. اما همان لحظه، صادق از درون در آینه داری در دیوار دیگر بیرون آمد، درحالیکه دستانش را با حوله خشک می کرد.

درحالیکه دست به سینه بودم، به طعنه پرسیدم: «اینجا یک کمی خودمونی نیست؟»
با سادگی لبخند زد: «قشنگه، نه؟»

«قشنگ؟ صادق، تو زده به سرت؟ بقیه، بعدازظهر، عصر، به اندازه کافی بی ملاحظگی بود. اما این دیوونگیه!»
ناگهان صادق جدی شد: «تمام عمر ملاحظه کردم. قایم شدم، تعقیب شدم. الان هم که وزیر خارجه شدم باز باید ملاحظه کنم؟ برای یکبار هم که شده هرکاری دلم میخواد می کنم.»

افکارم گسیخته و گیج شده بودم. چشمانم را بستم و سرم را تکان دادم. «دقیقا بخاطر اینکه تو وزیر خارجه هستی باید ملاحظه کنیم. آه خدا. صادق خودت اینو میدونی. میدونی چقدر خطرناکه. برای منم خطرناکه.»
«بیا اینجا.»

یک لحظه صبر کردم، سپس به طرفش رفتم. کار از کار گذشته بود.

لبخندی زد: «این فرصتی که همیشه ردش کرد. به من گفتن وقتی شاه اینجا می اومد، این تختخوابش بود.» در حالیکه هنوز لبخند می زد، کش و قوس آمد.

پرسیدم: «فرح اتاق بغلی بود؟»

خندید: «شاید. در هر حال این تختخواب بلد نیست کار دیگه ای بکنه.»

من هم خندیدم، گرچه شاه داشت می مُرد، فرح در عذاب بود و ایران در آتش. اینک این تخت واقعاً توسط شاه استفاده می شد یا نه، به هر حال صادق اینطور اعتقاد داشت. برای او، خوابیدن در تخت شاه، نوعی انتقام شادمانه بود، راهی برای پیروزی لذتبخش. برای من، رؤیا واقعیت بود و واقعیت، رؤیا. فقط صادق واقعی بود.

به درون چشمان سیاهش نگاه کردم. به آرامی گفتم: «میشه وزیر خارجه و خبرنگار رو بیرون کنیم و از خودمون دورشون کنیم؟ خبرنگار باید چند تا استخون رو درباره انقلاب با وزیر خارجه برداره. اما من الان خبرنگار نیستم. من دوستت دارم صادق، فقط تو. می فهمی؟ باور می کنی؟»

باور کرد، ولی حرف زیادی نگفت. ما دوباره با هم بودیم و دنیا ناپدید می شد.

یک رسم ایرانی هست: در مراسم ازدواج، روبروی عروس، یک آینه زیبا گذاشته می شود. قطعه قشنگی است، آینه پشت درهای کوچک نفیس محصور شده، درون قابی که نقشهای شرقی همراه جزئیات زیاد روی آن کنده کاری شده، با ظرافت شکلهای گلها و پرندها روی آن نقاشی شده، که با طومارهای کوچک تور در هم تابیده شده است. در ابتدا، عروس مجاز نیست که خواستگارش را ببیند و در حالیکه پشتش به مرد است زانو می زند و قرآن می خواند. اما وقتی مرد خطبه عقد را می خواند، می تواند از درون آینه، مرد را ببیند. و وقتی خطبه تمام می شود، می تواند در کنار عروس زانو بزند. و وقتی حلقه ها را به یکدیگر می دهند و یک قاشق عسل می خورند، یکدیگر را در آینه می بینند. آن ها دو روح هستند که توسط نور شمع کنار آینه یکی شده اند.

بودن با صادق، حتی در این وضع قابل سرزنش، لحظه ای گذرا بود تا در آینه دیده شود. او ناگهان به من اجازه داد که نگاهی سریع به روحی بیاندازم که می توانست با من بیوندد. اما در یک لحظه در آینه دار را بست و تصویر مانند یک شبح ناپدید شد. دوباره، او به درون پوشیدگی ایرانی اش فرورفت.

بعداً، یکبار دیگر ما وزیر خارجه و خبرنگار شدیم. درباره وضع بحرانی ایران حرف زدیم. گروگانها و بهشتی. صادق هنوز هم بهشتی را به عنوان یک تهدید جدی در نظر نمی گرفت، و یکدنده به اربابش خمینی اعتقاد داشت. اعدامها و سرکوبها در برابر تهدید دانشجوها اولویت شماره دو شده بودند.

در هر حال، او در دلش معتقد بود که مقدار معینی از ظلم غیرقابل اجتناب و ضروری بود.

خسته، خوشحال و با اشتیاقی به فردا، صادق را ترک کردم. اتومبیلی از سفارت مرا به هتل برد.

زمانی که در حال صحبت بودیم، مرد رمزآلود جوانی از یک جت خصوصی در فرودگاه شارل دوگل پیاده شد. صورتش با کلاه و شال پوشیده شده بود. یک لیموزین روی باند منتظرش بود، سوارش کرد و او را به شکل اسرارآمیزی دور کرد، در حالیکه چشمان هشیار «اطلاعات عمومی» یا پلیس مخفی فرانسه حضورش را ثبت کرد.

ساعت چهار و نیم نیمه شب، کریستین بورگه به خانه خیابان فورتونی رسید.

به نگهبان شب گفت: «منتظرم هستند.»

مرد بزرگی از خانه بیرون آمد و سریعاً به درون ماشین بورگه خزید. یقه‌اش را بالا داده بود و کلاهش را روی صورتش کشیده بود. صادق بود.

صادق از کریستین پرسید: «همه چی داره طبق برنامه پیش میره؟»

«امیدوارم اینطور باشه. تا اونجایی که میدونیم، همه چی روبراهه.»

در همین زمان، مرد جوانی که به فرودگاه آمده بود نیز، به درون ماشین به ظاهر گمنامی خزید، که دو مرد دیگر و یک زن در آن بودند. در یک مسیر پیچ واپیچ رانندگی کردند، روی پل بئر حکیم Bir Hakeim رفت و برگشت کردند، و چرخیدند تا اینکه به یک جفت در بزرگ به آدرسی در خیابان پرزیدنت ویلسون آمدند. بی سروصدا وارد شدند و با آسانسور عتیقه چوبی به طبقه ششم رفتند.

کریستین و صادق نیز در دایره‌های پیچ در پیچ رانندگی کردند تا اینکه به همان آدرس رسیدند. آهسته در واحد طبقه ششم را زدند و هکتور و یالون ظاهر شد تا به آن‌ها درخانه اش خوشامد بگویند. آنان را به اتاقی در سمت چپ هدایت کرد، جایی که مرد جوان و همراهانش منتظر بودند.

صادق با همیلتون جردن دست داد.

دو مرد با وجود اختلاف زیاد رو در رو شدند. با اینحال به شکل عجیبی از نظر روحی به هم نزدیک بودند. جردن جوان بود و به راحتی اعتراف کرد که برای کار روی این بحران عظیم، کاملاً زیر فشار است. هنوز به اندازه کافی در روابط بین الملل مبتدی بود که چشانش گرد شده بود وقتی که دیده بود کریستین بورگه گوشی تلفن را در واشنگتن برمی‌دارد و مستقیماً به وزارت خارجه ایران وصل می‌شود. و یالون، جردن را از گذاشتن یک کلاه گیس مضحک و گریم برای ملاقات سری برحذر داشته بود. علیرغم سادگی جردن، صادق مطمئن بود کسی است که می‌تواند با او صحبت کند. هر یک از دو مرد در دیگری احساس آمادگی کرد که می‌تواند غیررسمی باشد و بدون لفاظی‌های دیپلماسی صحبت کند. قبل‌تر در ملاقات در لندن، جردن آماده شده بود به تهران برود و با صادق صحبت کند، اما بورگه و یالون او را بر حذر داشته بودند: «خیلی خطرناکه. تو فقط بهشون یه گروگان دیگه میدی، این بار مشاور رئیس جمهور.»

جردن شوخی کرده بود: «خب، اگه گروگانها آزاد نشن، من دیگه مشاور هیچی نیستم.»

بورگه از رفتار آمریکایی منحصر به فرد جردن برای دیدن، احساس کردن و انجام دادن امور خوشش آمده بود. او به شدت خودگرا و احساساتی بود. کیفیت‌هایی که در دیپلماتهای فرانسوی پیدا نمی‌شدند. بورگه قول داد: «من با قطب زاده صحبت می‌کنم.»

صادق هم سفر به ایران را و تو کرد. به بورگه گفت: «وقتی میام اروپا برای همونجا ردیفش کن.»

اکنون صادق و همیلتون بالاخره رو در رو بودند. به اتاق نشیمن دیگری رفتند و ساعتها با هم صحبت کردند.

عمده نگرانی‌های جردن، گروگانها بودند؛ اثر بحران بر انتخاب دوباره کارتر، و احتمال اینکه ایران در برابر نفوذ شوروی شکننده بود.

جردن گفت: «اگه احساس دولتمند رو نسبت به شاه کنار بذاریم، ایران چه نفعی در نگه داشتن گروگانها داره؟»

صادق جوش آورد. تقریباً یک ساعت به جردن در باره انقلاب توضیح داده بود، درباره خمینی، شاه و جنایات وحشتناکش علیه مردم ایران. فریاد زد «علت گروگانگیری شاهه!» سپس وقتی آرام شد، سرش را تکان داد: «احساسات رو کنار بذارید نداریم.»

به نظر می‌رسید جردن فهمیده باشد: «چطور می‌تونیم این بحران رو سریعاً، افتخارآمیز و صلح‌آمیز تمومش کنیم؟»

صادق داد زد: «شاه رو بکشید.»

جردن از این پیشنهاد جا خورد: «غیر ممکنه.»

صادق شانه هایش را بالا انداخت: «من فقط از تون میخوام کاری رو با شاه بکنید که شاه و سیا این سی ساله با مردم بی گناه ایران کردند.»

جردن جواب داد: «کاملاً غیر ممکنه.»

صادق لبخند زد: «از من پرسیدی چطوری میشه این بحران رو سریعاً حلش کرد.»

یکبار دیگر، صادق فکر کرد چطور به آمریکایی بفهماند که بحران دارد به ایران بیشتر از آمریکا صدمه می زند: «من میخوام این خار رو از پهلوت بکشم بیرون، همونطور که خودتون می خواهید. اما برای دلایل مختلفی می خواهیم که تمومش کنیم. شما می خواهی شهروندانتون برگردن وطن و رئیس جمهورتون دوباره انتخاب بشه، من میخوام تمرکز مردم رو برگردونم روی انقلاب و نذارم آمریکا و شوروی خرابکاری کنن.»

به بحث کمیسیون بررسی جنایات شاه برگشتند. صادق از جردن خواست صبر داشته باشد و به کارتر بگوید ایران را تهدید بیشتر نکنند. او به جردن اطمینان داد که امام ایده کمیسیون را تصویب کرده است و گروهانها طی چند هفته آزاد خواهند شد.

دوباره، جردن قول داد که این جلسه را محرمانه نگاه دارد. و دو مرد برگشتند تا غذای عالی ای که خانواده ویالون آماده کرده بودند بخورند. سپس، جردن با اطمینان از اینکه پایه‌ای عملی ایجاد شده، رفت.

کریستین اظهار داد: «اگه مالاها از این جلسه بو ببرن، جای صبحونه می خورنت.»

صادق جواب داد: «مالاها به جهنم.»

روز بعد، یک خبرنگار فرانسوی در رادیو لوگزامبورگ، یکی از بزرگترین ایستگاههای خبری فرانسه، به دنیا اعلام کرد که قطب زاده وزیر خارجه ایران با همیلتون جردن رئیس کارکنان کاخ سفید به طور محرمانه دیدار کرده است. در فرودگاه، صادق که توسط سوالهایی درباره این جلسه ادعا شده محاصره شده بود، اطمینان داد که هرگز چیزی درباره همیلتون جردن نشنیده و اضافه کرد که اعضای خاصی از حزب کمونیست فرانسه شروع به ساختن شایعاتی کرده‌اند تا برای او مشکل درست کنند.

این فقط یک نیم دروغ بود. صادق معتقد بود که جلسه توسط نوری البلا لو رفته بود، دوستی قدیمی که زمانی در پاریس با او کار می کرد و اکنون به حزب کمونیست فرانسه پیوسته بود. پس از پیوستنش به حزب، صادق و یارانش درباره بی خطر بودن اعتماد به او بحث کرده بودند.

در آن زمان من از جلسه با جردن بی خبر بودم. صادق هم به من نمی گفت. او هرگز چنین برخورد منافع انفجار آمیزی را به دست من نمی داد. اگر از جلسه اطلاع داشتم، مطمئن نیستم که آیا گزارش می کردم یا نه. برای من، مسئولیت خبرنگاری شامل به خطر انداختن راه حل بحران نمی شد، مخصوصاً وقتی که سرنوشت گروهانها و شخصیتهای سیاسی درگیر در در تعادل معلق بودند. اما همیشه آسان نیست که درجه خطر را قضاوت کرد. حقیقتی که من و همکارانم بارها با آن در طول بحرانهای اعصاب خردکن روبرو شده ایم.

هموایما که از زمین برخاست، نزد صادق در کابین جلویی رفتیم و درباره دوراهی بزرگ گفتگو کردیم. سپس در سکوتی ناشی از خستگی نشستیم، ابرها به زیر ما سقوط کردند و به سوی ایران پرواز کردیم.

فوریه ۱۹۸۰ [بهمن ۱۳۵۸]. تلفن اتاقم در اینترکان ساعت ۷ صبح زنگ زد. کاملاً گیج بودم، فقط پنج ساعت قبل به تختخوابم خزیده بودم. پس از لحظه‌ای مقاومت، این چیز ابلهانه را جواب دادم.
«الو، خانم جروم؟»

به آهستگی ناسزا گفتم. جواب دادم: «بله»

«ما از لانه جاسوسی زنگ می زنیم. بهتون زنگ زدیم که ...»

زیر لبی گفتم: «آه. شما رو به عیسی مسیح.» از این شوخی در آنطرف خط عصبانی شدم. گوشی را سر جایش کوبیدم و برگشتم. فقط به شکلی مبهم نگران بودم که فرد شوخی کننده عامل کمیته در هتل باشد که چیزی علیه من داشته باشد. تلفن دوباره زنگ زد. با عصبانیت گوشی را برداشتم.

من شروع کردم: «ببین...»

«خانم جروم. از دفتر دانشجویان پیرو خط امام زنگ می زنیم. بهتون زنگ زدیم که بگیم برای کنفرانس خبری ساعت ۹ دم ورودی لانه جاسوسی باشید. میاید؟»

لانه جاسوسی؟ آه خدا، سفارت آمریکا. تازه بیدار شدم: «بله البته. کنفرانس درباره چی هست؟»

صدای مرد گفت: «افشاگری های مهمی داریم.»

«مطمئنم که دارید. همیشه بیشتر بگید؟»

نه. ساعت ۹ اونجا باشید.

«فکر کنم با گروه عکاسی؟»

«بله»

شنیدم که آنطرف خط تلفن قطع شد بنابراین منم گوشی را گذاشتم. به طرف دفترچه یادداشت رفتم و این حقیقت را ثبت کردم که دانشجویان نام تمام خبرنگارانی که وارد تهران شده‌اند را دقیقاً می دانند. می خواستم بدانم لیست توسط هتل تهیه شده یا در فرودگاه. طبق معمول، تمامی خبرنگاران در هتل اینترکانتی منتال جاداده شده بودند. بقیه تیم سی بی سی روز قبل رسیده بودند تا گزارش شورش که هفتگی در میدان آزادی اتفاق می افتاد را تهیه کنند. مطابق معمول، مجاهدین و فدایی ها با یکدیگر می جنگیدند و هر دو توسط حزبی های هفت تیر کش و چاقو کش مورد حمله قرار می گرفتند.

آن زمان در ایران، من به عنوان تهیه کننده در صحنه برای گزارشهای اخبار روزانه عمل می کردم. در تلویزیون، این شغل شامل هر چیزی می شود، از هدایت فیلمبرداری تا گرفتن ساندویچ برای تیم، نظارت بر ارسال به ماهواره و بیرون کشیدن خبرنگار از تختخواب. اینکه چقدر از چه کاری توسط چه کسی انجام شود بستگی به فرد خبرنگار و تهیه کننده دارد.

خبرنگار دوربین به دست در این سفر – که احیاناً اگر بخواهد به ایران برگردد، او را «دیک Dick» می نامم – متخصص

منحصر بفرد ارشدی بود که ایده کار کردن با يك تهیه کننده زن برایش گران آمده بود. این موضوع تنش را ایجاد کرده بود که وضعیت سخت و کدورت آمیز بار آورده بود. در طرف دیگر، دنیس و بیل Dennis and Bill، متخصصانی در سطح عالی بودند همچنین دوستانی نزدیک که به حفظ تعادل در شرایط سخت کاری کمک می کردند. تورتو از من خواسته بود در کنار کار تهیه کنندگی در صحنه، اخبار روزانه را با گزارشهای خبری طولانی تری تغذیه کنم. در این حالت به عنوان خبرنگار هم عمل می کردم. گروه و دیک را بیدار کردم و خبر خوب را به آنها دادم که يك دعوت شخصی به لانه جاسوسی دریافت کرده ایم.



The camera crew: Dennis and Bill with Canadian Press photographer Peter Bregg in the corridor barred off between the embassy wall on the right and the demonstrators bussed in on the left, February 1980. (Photo: Carole Jerome)

برای گذشتن از دیواره حفاظتی اطراف لانه جاسوسی که گاهی دخمه جاسوسها نامیده می شد، خبرنگارها کارت عبور خود را که توسط وزارت ارشاد ملی (که ما «وزارت حقیقت» می گفتیم) صادر شده بود نشان می دادند. جنبه های او رولی انقلاب [جرج اورول نویسنده مزرعه حیوانات]، هر روز شیطانی تر می شد و خبرنگاران هم به نوبه خود بدبین تر می شدند. ساعت ۹ صبح، چهار نفر از ما کارتهای عبورمان را نشان دادیم و از مسیر مارییچ بین کیسه های شن رد شدیم. حدود پنجاه متر راه رفتیم تا به ورودی برسیم. راهرویی ایجاد شده بود از يك طرف دیوار سفارت و از طرف دیگر جمعیتی که به نرده های فلزی مانع فشرده شده بودند. تعدادی خبرنگار دعوت شده دیگر هم به ما پیوستند. و همگی يك ساعت در سرمای گزنده ماه فوریه [بهمن ماه] منتظر شدیم درحالیکه برف سبکی هم می بارید. ساعت ۱۰ دانشجویان از درون سفارت، قفل درهای اکنون – مشهور را باز کردند. ما را فوراً به يك کلبه در سمت راست بردند و در سکوت وسایلمان و خودمان را جستجو کردند. سپس از طریق محوطه سنگفرش شده به درون یکی از ساختمانهای کوچکتر هدایت شدیم که سابقاً دفتر نگهبانان بود و اینک با پلاکاردها و تصاویر شهدای انقلاب آراسته شده بود. اینجا دانشجویان دو یا سه میز روبروی ردیفی از صندلی ها چیده بودند تا يك اتاق کنفرانس درست کرده باشند. يك ساعت دیگر در سرما همراه دیگر خبرنگاران منتخب منتظر شدیم، محتاطانه صحبت کردیم یا شماره تهران تایمز، روزنامه محلی انگلیسی زبان را خواندیم که به عنوان يك انقلابی روزانه متولد شده بود. دانشجویان بالاخره آمدند. گروهی از همه رنگ، تلخ و ترشرو، حتی در حالت دفاعی بودند. در حالیکه به آنان در طی ارائه خسته کننده مدارك اتهام که در سفارت یافته شده بودند، نگاه می کردم، اینکه آنان چقدر غمزده بودند مرا تکان داد. هیچ جرقه ای از اشتیاق یا برقی از سرزندگی وجود نداشت. آنها باید شورشیان پیروز می بودند اما مانند انسان نماهای غیرزنده رفتار می کردند. به طرز مضحکی این سؤال برایم ایجاد شد که چرا انقلاب آنها نمی توانست شادمانی بیشتری داشته باشد. اینجا ظاهراً داشتند زندگی و آزادی را به ملت ارائه می کردند اما انقلابشان مانند مراسم مذهبی سیاهی بود. آیا اسلام لبخند یا فریاد شادی را محکوم می کند؟ هیچ چیزی نیست که درباره اش خندید؟ آیا محمد خنید یا

اجازه خنده داد؟ آیا خدا درخواست اخم می کند یا الله عبوس بودن را؟ خنده بچه‌ها در حین بازی، یا عشقی که با صادق شریک بودم برای من نزدیکتر به الهیات بودند تا این نمونه‌های عنق خط امام. به آن‌ها با دقت بیشتری نگاه کردم. بعضی‌ها جوان و کمی عجیب بودند، ناشی‌هایی که نقششان را یاد می گرفتند. احتمالاً دانشجویان نابغه‌ای بودند. اما بقیه آن رفتار شادمانه متخصصین را داشتند. این‌ها در اردوگاههای ساف در لبنان آموزش دیده بودند، طبق آنچه همکاران خبرنگار در بیروت گفته بودند.

افشاگریهای صبح مانند قبلی‌ها بود. آنچنان افشاگری نبود.

برنامه ملاقات با خانواده علی شریعتی فقید، لنین این انقلاب را ترتیب دادم. قبول کردم، با امید به این که نور اصلی‌ای را پیدا کنم که انقلاب را روشن کرده بود. شریعتی قبل از مرگ زودهنگامش در لندن راهنمای روشنفکرانه اسلام پیشروی صادق بود. همچنین یک دوست و مرشد هم بود.

اما افسردگی من همین که وارد خانه شریعتی شدم زیاد شد. خانه یک طبقه بزرگی با فضای زیاد و صندلی و پشتی بود. مادر شریعتی که زنی با اندام کوچک و صورتی گرد بود و خطوط کهنسالی روی صورتش بود، آرام و مهمان‌نواز بود. اما سپس با بی میلی دیدم که زنی جوان وارد شد، با همان روسری بدشگون، مانتو و احساس ترشویی که دانشجویان در سفارت داشتند. او خواهر شریعتی بود.

قطعاً دلیلی برای غم در این خانه وجود داشت، اما چیز دیگری هم بود؛ یک خودداری زاهدانه. حتی اگر شریعتی زنده بود، حتی اگر انقلاب آنطور که آن‌ها می‌خواستند پیش رفته بود، باز هم شادی کمی اینجا می‌بود.

خانواده شریعتی درباره بحث پیرامون اوضاع جاری محتاط بود، اما روشن بود که دلگیر بودند. مادر شریعتی، با چشمانی پر از غرور مشتاق، با کمرویی زیاد نسخه‌های از یادداشتهای پسرش را پشت سرهم به من داد. در آن لحظه، او مانند هر مادر داغ‌دیده دیگری بود، و من غم بی پایان زندگیشان را در اطرافم دیدم.

با ابری از خشم و غم به هتل بازگشتم. برگهایی که شریعتی نوشته بود را ورق زدم و با دقت بیشتری نوشته‌ها و

سخنرانی‌هایش را دیدم. اندیشمندی رنگ و رو رفته اش خشم برانگیز بود و پر از کلی‌گویی‌های غیرواقعی و فرضیات افسار گسیخته. او اعلام کرده بود که «اروپای قرون وسطی بخاطر استدلال قیاسی ارسطو به انحطاط رسید»، و مجموعه‌ای فراگیر از فرضیاتی غلط که نفس مرا گرفت. و او فقط چیزهای خوشایندی که در قرآن یافته بود را نوشته بود. اما درباره خفه کردن همه پرسشهای منطقی و ماوراء الطبیعه‌ای که توسط برخی از خلفا تحت نام اسلام صورت گرفته بود چه؟ خشونت‌هایی که می‌تواند توسط آیات قرآن درباره جنگ برای عقیده توجیه شود چه؟ قرآن یک هزارتوی شاعرانه است. در برابر هر آیه که خشونت را ممنوع می‌کند، چند تایی دیگر هستند که آن را به نام ایمان فرمان می‌دهند.

از خشم داشتم منفجر می‌شدم. چطور صادق می‌توانست اینهمه حيله گری قرون وسطایی را باور کند؟ هرچه در من بود علیه تمام پایه‌های مذهبی و فلسفی اش شورش می‌کرد. در نظر من، دینی که ایمانش را دست نوشته‌های افراد فناپذیر، چه انجیل و چه قرآن، قرار میدهد و آنان را رسماً کلام چیزی که خدا می‌نامندش معرفی می‌کند، نفی روشن‌اندیشی است. در نگاه من، مهر الهی در یک گلبرگ گل سرخ، یک روز زیبا یا یک کنسرت موتسارت ارائه می‌شود. من دگم بودن سازماندهی شده را در سیزده سالگی رد کردم. کلام خدا، واقعاً که! کی اینو میگه؟ نه، من احتیاجی ندارم به هیچ کشیش یا فناپذیرهای دیگر که درباره قانون خدا، کشتن گل سرخ و ساکت کردن موسیقی و یق و یق می‌کنند. اما اینجا من در میان جامعه‌ای بودم که توسط نسخه‌ای دیگر از حقه‌بازی مذهبی تکه پاره شده بود. یادداشتهای با نفرت به گوشه‌ای پرت

کردم.
اما هنوز نمی توانستم با این اختلاف بزرگ با صادق رویارویی کنم.

* * *

ساعت دو نیمه شب تلفنم زنگ زد. صدای کلفت مردانه ای صحبت کرد: «آقای قطب زاده منو فرستاده. من طبقه پایین توی لابی منتظرم.»

«شما کی هستید؟ معلوم هست چی میگوید؟»

«این شماره شه. بهش زنگ بزنید.»

روی تختم نشستم و شماره را گرفتم: «صادق؟»

خیلی با خوشحالی گفت: «سلام. کجایی؟ من منتظرتم.»

«صادق، نصفه شبه الان. نصفه شب که نمی تو نم پیام خونه ات.» برایم سؤال شد که دوباره چه چیز عجیبی فکر می کند. سپس برای محکم کاری بیشتر اضافه کردم: «خیلی خسته ام.»

از رد کردن من متعجب شد: «نمی آیی؟»

تکرار کردم: «نه. نمی بینی ممکنه به نظر بیاد؟»

«باشه. من فردا نصفه شب می فرستمش دنبالت.»

قطع کرد و من به گوشی نگاه کردم و تلاش کردم تا معنی دعوتش را دقیقاً بفهمم.

باید می رفتم؟ به بزدلی خودم لعنت فرستادم و آرزو کردم کاش به سمتش دویده بودم. اما مردی که در لابی بود که بود؟ آیا صادق می توانست به هر کسی اعتماد کند؟ نه، من کار درستی کرده بودم. و واقعاً خیلی خسته بودم که بخواهم از جایم جنب بخورم حتی برای صادق. به خواب عمیقی فرو رفتم.

شب بعد همان صدا دوباره از لابی زنگ زد. وقتی رفتم طبقه پایین، مرد درشت اندامی که خود را «ش» معرفی کرد سلام و احوالپرسی کرد.

همانطور که در بنز «شین» در خیابانهای تاریک و خلوت تهران می رفتیم در سکوئی ترسناک نشستیم. آیا این مرد واقعاً قابل اعتماد بود؟ گرچه به احتمالات بسیار بد آگاه بودم، ولی هنوز به اندازه کافی جوان بودم تا از به خطر انداختن زندگی ام لذت ببرم، چرا که این وضع کمتر از آن هم نبود.

اشباح مردانی سایه وار، مسلح و آماده کشتن، مانند بالهای خفاش گذشتند. نزدیک کاخ نیاوران، همین که ماشین در تپه های بالای شهر پیچ می خورد و بالا می رفت، یک درگیری کوچک را زیر نور کم رنگ تیر چراغ برق دیدم. آدمهای مسلح با دو نفر دیگر دست به یقه شدند. ما سرعت را کم نکردیم، اما دور زدیم و از آخرین سر بالایی رفتیم، از دروازه ای گذشتیم و وارد حیاط درختداری شدیم.

صادق درون خانه منتظر بود. «عبا» یا شنل بلند سفیدی پوشیده بود. اولین بار بود که در این لباس خاص دیده بودمش، شوک کوچک و دلپذیری بود. این صادق دیگری بود، آسوده در پوست خودش. آیا لباس غربی فقط یک پوشش مصنوعی

بود؟ مطمئن بودم که نبود. اما عجیب بود که من با این صادق شرقی راحت تر بودم، شاید او نیز اکنون به خودش نزدیک تر بود. کنار هم روی مبل نشستیم، دست راستش روی دست من بود و دست چپش تسبیح می انداخت. ساکت، تحت فشار و عمیقاً در فکر بود.

کنار شین مرد دیگری با پیراهن و شلوار بود. چشمان خندانی داشت و صادق او را الف معرفی کرد. خانه راحت بود، اثاثیه مدرن زیادی داشت و دو تصویر روی دیوار اتاق نهارخوری بود: یکی از شریعتی و یکی هم از طالقانی.

در حالیکه چای شیرین و پررنگ می نوشیدیم، صادق و دو دوستش فارسی صحبت می کردند، گاهی به من توضیح کلی می دادند. یا انگلیسی صحبت می کردیم و شین برای الف ترجمه می کرد. یا الف و من آلمانی صحبت می کردیم در حالیکه صادق پیپ می کشید و عمیقاً فکر می کرد.

مقدار زیادی از صحبت درباره عملیات وزارت خارجه بود که اینک پر از هواداران حزب جمهوری اسلامی شده بود، و برنامه شورای انقلاب برای صادق بود. فهمیدم گروه‌گانه تنها مشکل نبودند. صادق که کار می کرد، پرنده های شکاری همیشه در کمین بودند.

الف زود رفت، و هنگامی که آن شب ما می رفتیم، به صادق نگاه کردم. احساس کردم اینجا در ایران، اولین بار بود که پیدایش می کردم. درعین حال دورتر هم شده بود. انتظار گوش به فرمان بودن بی چون و چرا داشت. تقریباً به من فرمان می داد. مردی ایرانی که از موقعیت خودش مطمئن است، من از این رفتار خوشم نیامد حتی وقتی اطاعت کردم و به دنبالش به اتاقش رفتم.

مسلسل تامسون و اسلحه سنگین کمری لا ما ۰/۴۵ اش را روی میز گذاشت.

با اسلحه سنگین بازی کردم. «مطمئنی که بودن من اینجا فکر خوبی باشه؟ او نا دنبال هر بهانه‌ای هستن که بگیرن.» منظورم از «او نا» دشمنانش بودند و می دانستم تعدادشان هم زیاد بود.

«هیچ کاری نمی کنن. نگرانی رو بذار برای من.»

این انقلاب او، کشور او و قضاوت او بود. اشتباه بود که هر سه را، و زندگی خودم را به خطر بیندازیم، او انداخت و من هم همینطور.

بخاطر عشق و ترسم نسبت به او، ساکت و بدون حرف مانده بودم، لباسهایش را که در می آورد، او را نگاه کردم و از خودم می پرسیدم چطور با وجود این فاصله جدید به او نزدیک شوم. فقط وقتی یکدیگر را لمس کردیم، عشق ورزیدیم و درآغوش گرفتیم، موانع محو شدند.

گفتم: «ترسیده بودم که تو رو تو ایران از دست داده بودم، توی این اوضاع به هم ریخته.»

جواب داد: «نه من همونم، خوشگل من.»

او هیچ‌گاه مرا اینطور خطاب نکرده بود. آیا این قربان صدقه رفتن را به دوستان زن دیگرش هم اهدا کرده بود؟ درباره روابط عاشقانه احساس خشم و حماقت کردم، وقتی کار زندگی اش، کشورش و مردمش در آشوب بودند. دستانم را دورش حلقه کردم انگار که قسمتی از این آشوب را با هم گرفته باشیم.

برای برگشتن به رؤیای مشترکمان، به شوخی گفتم: «وقتی این ماجرا تموم شد، با هم میریم کبک. یه میلیون کیلومتر اونطرف تره، نه؟»

وقتی صبحانه نان لواش و پنیر بز می خوردیم، درباره صحبت‌هایی که با عوامل سیا داشتم، حرف زدیم، کسانی که مسئول

بخش ایران در طول بیست سال گذشته بودند. به او گفتم این کارکنان از اینکه بخاطر «از دست دادن» ایران سرزنش می‌شدند، عصبانی بودند و به طور متناوب برخی از آن‌ها آماده بودند تا با رسانه‌ها گفتگو کنند. ادعا می‌کردند به افراد مافوق خود اخطار کرده بودند که در ایران چه دارد پیش می‌آید و سالها درخواست بودجه برای نفوذ در جامعه روحانیون کرده بودند. یکی از گزارشهای آنان ظاهراً گفته بود که شاه عقده خودبزرگ بینی دارد و کاملاً با واقعیت بیگانه است. عوامل سیا می‌گفتند در نتیجه اطلاع داده بودند که این‌ها آن چیزی نیستند که رئیس جمهور آمریکا دوست دارد بشنود. گرچه برخی از این اطلاعات در رسانه‌ها گفته شده بود، اسامی، تاریخ‌ها و دیگر اطلاعاتی که داشتم را به صادق دادم. اضافه کردم: «آمریکایی‌ها هنوز هم ادعا می‌کنن که تو عامل کاگ ب هستی.»

شانه ای بالا انداخت: «چیزیه که اسرائیلی‌ها بهشون میگن.»

صبحانه اش را که تمام کرد، یادداشتهایی برداشت. سپس اسلحه کمربندش را برداشت و توی کمر بندش گذاشت. مسلسلش را چک کرد و سریعاً روی شانه اش انداخت، مرا برای خداحافظی بوسید و خانه را با محافظ عضلانی اش ترک کرد. به درون بنز آبی رنگی پریدند و صادق رفت تا روز دیگری را به عنوان وزیر خارجه شروع کند. چند دقیقه بعد، من همراه شین با ماشینش رفتم.

محتاطانه گفتم: «فکر کنم هیچ وقت نفهمم که چرا صادق انقدر عاشق خمینی یه.»

لبخند کوچکی زد: «خمینی مرد خوبی و قلب خوبی هم داره.»

«خب پس، خیلی خوب قایمش می‌کنه.»

«دلیل اینه که ایرانیه. ما احساسمون رو در ظاهر نشون نمیدیم. ولی باور کنید، قلب خیلی بزرگی داره. بقیه هستن که خیلی بد هستن. اونا فقط قدرت می‌خوان. مثل خمینی مرد خدا نیستن، سیاستمدارن.»

«همشون؟»

«نه، ولی خیلی هاشون.»

«به نظر شما انقلاب از دست رفته است؟»

شین از درون پنجره ماشین به بیرون خیره شد و پس از لحظه‌ای گفت: «بله.»

از خیابان پهلوی [ولیعصر] به بزرگراه شاهنشاهی [مدرس] رفتیم، سپس به ترافیک خفه کننده شهر. چطور همه آن‌ها می‌توانستند باور کنند که زیر این پوسته خارجی سرد، قلب خوبی هست؟ نمی‌توانستند ببینند که این پوسته، واقعی است نه یک نقاب؟ دروغ را باور کرده بودند و حقیقت را انکار می‌کردند. حرفهای قلبه سلبه او را در پاریس باور می‌کردند ولی نوشته‌هایش در باره ولایت فقیه و دیکتاتوری اسلامی را انکار می‌کردند. باور می‌کردند که او گرم است وقتی یخ و سرما بیرون می‌داد.

دوباره یاد داستانی از شاهنامه افتادم. فریدون هویدا به من گفته بود: «می‌خواستند باور کنند که پدرشون دوستش داره؛ فقط، درست مثل داستانها، قدرت قبل از عشق میاد. همونطور که می‌بینید، شما توی غرب یه داستان مرکزی درباره پدر دارید که افسانه اودیپ باشه: پسر، پدر رو می‌کشه و جاشو می‌گیره. افسانه‌ها یه جور نمونه‌های واقعی جوامع هستن. مطلق نیستند، یه الگو رو مشخص نمی‌کنند، نه انقدر بدون تغییر، ولی کلید رو نشون میدن. و نشون میدن که چه چیزی به شکل سنتی قابل قبوله. در غرب، پسرها رسماً پدرها رو نمی‌کشن، اما جای پدرها رو می‌گیرن. و به این شکله که جامعه شما خودش رو دوباره تولید می‌کنه. اما در جامعه ما، اغلب پدرها، پسرها رو هر طور شده حذف می‌کنن. می‌بینید؟»

در اینترکان ، دنیس و بیل را دیدم که داشتند از صبحانه در کافی شاپ لذت می بردند. به من گفتند که دیک در اتاقش داشت تلفن می کرد.

وقتی از من پرسیدند که کجا بودم ، به دروغ گفتم به راننده مان گفته بودم که مترجم را بردارد. از دروغ به گروه متنفر شدم. در صحنه ، یک تیم تلویزیونی ، یک تیم نجات از مرگ [در بیمارستانها] است ، و کاملاً به یکدیگر وابسته اند . «پسرهای من ، دوستان من هم بودند . می خواستم به آنها درباره وضعیت بگویم ، اما هر چه کمتر می دانستند بهتر بود. بعلاوه ، اگر من به مشکل می افتادم ، آنها می توانستند صادقانه بگویند که از ارتباطات نادرست من و وزیر خارجه اطلاعی نداشتند.

* * *

وزارت خارجه در آشوب بود. صادق آن را وارونه کرده بود . او یکی از سرداران ترس آور خمینی بود ، با اینحال مانند وزیران جدید دیگر پیش نرفت ، که وزارتخانه ها را با یک جاروی ایدئولوژیک رویدند و پاکیزه کردند. صادق نخبه های «طاغوتی» یعنی طرفداران شاه را برکنار کرد ، اما آنهايي که اظهار لیبرال بودن می کردند را نگاه می داشت . و گرچه خودش مؤمن به خمینی بود ، اما بیشتر از یک مورد فرمانهایش را نادیده می گرفت. زنان را مجبور نکرد که «حجاب» داشته باشند یعنی سر خود را بپوشانند، قبول نکرد که اداره را برای نماز ظهر تعطیل کند چون می گفت کار زیادی هست که انجام شود ، و با یکدنگی سربرگ وزارت را عوض نکرد و جایگزین کردن نشانه سلطنتی با نشانه الله را که خمینی فرمان داده بود ، رد کرد. کارکنان نمی توانستند دقیقاً تشخیصی دهند که جو چطور است. و برای تکمیل این گیج کردن ، سه آمریکایی که زمان اشغال سفارت در وزارتخانه بودند ، هنوز هم آنجا بودند. در حالیکه هم تحت حفاظت و هم تحت نظر بودند ، در زندان راحت خود بالای دفتر صادق ، مطالعه می کردند ، ورزش می کردند و تلویزیون تماشا می کردند .

از بین تمام چیزهایی که اصطکاک ایجاد می کردند ، به هر حال موضوع سربرگ وزارت بود که از همه بزرگ تر شده بود. صدای خمینی از خشم می لرزید : «بهت فرمان میدم که سربرگ رو عوض کنی ! این بار هفته که بهت میگم عوض کنی .» شاید صادق داشت امتحان می کرد. شاید فقط یکدنگی ذاتی اش بود ، اما بازهم رد کرد. او دستور داد که در ماشین های چاپ تاج موجود در آرم را وارونه کنند . نگاهی به نتیجه انداخت و لبخند کجی ناشی از رضایت زد.

دوباره خمینی احضارش کرد و شدیداً از او انتقاد کرد : «این بار هشتمه . بهت دستور میدم و تو نافرمانی می کنی ! چرا ؟ می خواهی به طور عمومی بهت فرمان بدم ؟»

این موضوع ناچیز ، نمادی از ابعاد شکست ایدئولوژی و بحران در اصول بود .

صادق گفت : «آقا، توی موضوعات مذهبی شما استاد من هستید. اگه به من برای موضوع های مذهبی دستور بدین ، بدون چون و چرا من انجام میدم. حتی اگه بگید خودتو بکش. اما تو مسائل سیاسی شما استاد بی قید و شرط من نیستید. و من این حق رو دارم که با شما موافق نباشم. شما می تونید توسط دیگران به من فشار بیارین یا منو مجبور کنید که استعفا بدم ، اما نمی تونید منو مجبور کنید که ازتون اطاعت کنم. اگه به من بطور عمومی حمله کنید منم به طور عمومی جواب میدم. « خمینی مانند مار کبرایی قبل از حمله ، پفی از گونه هایش بیرون داد : «بهت فرمان میدم که بنام اسلام ، عوض کنی .»

به بحث ادامه دادند، اما در آخر، بیشتر بخاطر مدارا تا وفاداری، صادق این موضوع و موضوعات دیگر را به اجبار قبول کرد. مجبور بود نبردهایش را با احتیاط انتخاب کند. از خیلی جهات زیر حمله بود. دانشجویان در سفارت در تدارك حمله ای دیگر بودند.

با استفاده از رادیو به عنوان اسلحه، به آقای قطب زاده فرمان دادند که سه دیپلمات در وزارتخانه را تحویل دهد. صادق در نامه‌ای سرگشاده به امام جواب داد که هیچ دلیل مذهبی یا سیاسی وجود ندارد که آمریکایی‌ها را انتقال دهد و اینکه به عنوان وزیر خارجه مسئولیت کامل جاسوس‌های آمریکایی را برعهده دارد. سپس صادق با امنیت خاطر کنار نشست با این اطمینان که خمینی هیچ کاری نخواهد کرد. او نمی‌خواست مسأله‌ای ایجاد کند و با وزیر خارجه اش مشکلی سر این موضوع شروع کند.

برای خمینی موضوع الله در سربرگها حیاتی بود چرا که مسأله نمادگرایی و پاکسازی بود. اما انتقال گروگانها از وزارت به سفارت، از صادق به دانشجویان مورد علاقه امام نبود. گروگانها به سادگی به اندازه سربرگ برای او مهم نبودند، و چیزی بیش از جزئیات نبودند. بنابراین در افاق پذیرایی دیپلماتیک طبقه بالا در همان وضع ناخوشایند باقی ماندند. صادق دور اول را برد.

* * *

پس از بارها تاخیر، کمیسیون سازمان ملل تشکیل و آماده برای رفتن به ایران شد. این اولین قدم در «سناریو» بود. کمیسیون شامل بود از ادیب داوودی مشاور سیاسی حافظ اسد رئیس جمهور سوریه، محمد بجاوی سفیر الجزایر در سازمان ملل، آندرس آگیلار سفیر ونزوئلا در آمریکا، و هنری جاواردین وکیل حقوق مدنی و برادر رئیس جمهور سری لانکا. اختیاراتشان برای بررسی سوابق حقوق بشر شاه و نقش ایالات متحده در وقایع ایران، مبهم بود. آنان همچنین قرار بود با گروگانها ملاقات کنند که ۱۱۱ روز بود نگاه داشته شده بودند. صادق امید داشت که بقیه کارها، یعنی مذاکرات، توافق و آزادسازی به دنبال ملاقات خواهند آمد.

وقتی که تیم، روز ۲۲ فوریه ۱۹۸۰ [۳ اسفند ۵۸] به ایران پرواز کرد، صادق روی موفقیت حساب می‌کرد. بهتر بود که همه چیز اسلامی می‌بود، اما مطمئن بود که خمینی به مردان همقواره خودش گوش می‌کند.

سپس يك اعلان تلویزیونی به گوشش خورد. حکمی از خمینی اعلام شد که موضوع گروگانها توسط «مجلس»، پارلمان جدید ایران تصمیم‌گیری خواهد شد، که انتخاباتش قرار بود در ماه مه [اردیبهشت] انجام شود. صادق با نهایت تعجب به صفحه تلویزیون خیره شد. توله سگها! آن‌ها خمینی را در این موقعیت گذاشته بودند. رفسنجانی، بهشتی و بقیه «حرامزاده» های حزب جمهوری اسلامی. یکبار دیگر قالیچه از زیرپای يك راه حل احتمالی برای بحران کشیده شد.

اینک از هر زمان دیگری مهم‌تر بود که گروگانها را از چنگک دانشجویان در آورد. خمینی دوست داشت یا نداشت، باید آزاد می‌شدند.

صادق به قم رفت.

«آقا، اگه اجازه بدیم این وضع ادامه پیدا کنه ، انقلاب در خطر می افته. اگه اجازه بدیم دانشجوها قدرت رو از دست دولت بگیرن ، هر کس دیگه ای هم می تونه این کار رو بکنه. »
خمینی با صدای یکنواختی گفت : «دانشجوها هم مثل شورا قسمتی از این انقلاب هستن. اونا پیرو خط راه حقن. »
«بله، ولی ما نمی تونیم دو تا دولت داشته باشیم. یه بدن می تونه یه سر و یه قلب داشته باشه. »
خمینی آهی کشید ، و صادق تصور کرد توانسته منظور خود را برساند.

* * *

دیک ، گروه و من اکنون با وزیر خارجه مصاحبه داشتیم. ما چهار تا درون شورولت سفید شدیم ، بزرگ ، پره دار و با تودوزی نیلی روشن . ما سربالایی رفتیم به جایی که پسرها ماشینها را در آب کثیفی می شستند که در جوی ها روان بود. از کنار بانکهای مدرن و بزرگ و ساختمانهای دولتی رد شدیم که درخشش شیشه ها و فولادهاشان به سفیدی می زد . سپس چهارراه به چهارراه از روبروی ساختمانها و مغازه های کوچک به هم چسبیده رد شدیم. بسیاری از آنها با پشتیبان های فلزی نگاه داشته شده بودند و فقط یک در حلبی موجدار داشتند. از بیشترشان گچهای پوسته شده می ریخت. مردم کیسه ها و سبدهایشان را باعجله در خیابان می بردند. سپس صحنه عوض شد و ما در خیابانهای ساکت و پردرختی بودیم ، جایی که منزلهای نخست وزیر و رئیس جمهور پشت دیوارهای محافظ لانه کرده بودند . روبروی خیابان پردرخت ، ویلایی بود که خانه اشرف پهلوی خواهر دوقلوی شاه بود . سپس ساختمان بلند و مدرن سنا پدیدار شد . پس از آن ، خیلی دورتر از میان خیابانهای شلوغتر ، توده ساده آجری زرد وزارت خارجه بود .

رسیدیم و بساط تلویزیونی را برپا کردیم. صادق خود را در صندلی چرمی در دفتر بیرونی جا گیر کرد ، تصویری از خمینی و یک کره جهان پشت سرش بودند. جواب سوالهای دیک را با گرفتگی داد.

به نظر می رسید یکبار کنترل در دستش باشد. وقتی دیک مصاحبه را شروع کرد ، صادق جوابها را با زبردستی و اطمینان داد که زیر فشار و خشم ، نهفته بود . او گفت که کمیسیون سازمان ملل حتماً باید گروهگانها را ببیند ، همانطور که شورا موافقت کرده بود .

آیا باید زور بکار می برد ؟

به آرامی گفت : «بذارید مسأله رو بدتر نکنیم. »

درباره سه گروهگان وزارتخانه چطور ؟

در حالیکه ابروهایش را کمی بالا داده و لبخند می زد گفت : «دارن اون بالا تمرین دو می کنن. اونجا براشون بهتره. نه من تحویلشون نمی دم. »

ملاقات با گروهگانها چه زمانی صورت خواهد گرفت ؟

«امشب توسط شورا تصمیم گیری خواهد شد ، اما حتی اگه گروهگانها به امور قضایی شورا منتقل بشن ، به احتمال زیاد مجلس تصمیم می گیره که چه کاری انجام بشه.»

صادق مرا به دفتر داخلی اش برد. این اتاق مجلل برای من آشنا شده بود . هر روز برای بحث درباره وقایع روز اینجا می

آمد. صادق به من گفت درباره مجلس، دانشجویان، خمینی را در این موقعیت قرار داده بودند. صادق به من گفت: «نمی‌دونه حرف کیو باور کنه.»

با بدبینانه‌ترین حالت تا آن زمان، درباره امام لعنتی اش تأکید کردم: «مطمئنمی که خودش این برنامه رو نریخته؟»
«نه نه تو قضیه رو نمی‌فهمی.»

گفتم: «آره نمی‌فهم.» اما در حقیقت می‌فهمیدم. همه چیز را خوب می‌فهمیدم. ۲۳ فوریه [۴ اسفند] پنج مرد از کمیسیون سازمان ملل رسیدند؛ در میان هیاهوی فریاد رسانه‌ها، نورافکنهای تلویزیون‌ها و خوش بینی. اولین ایستگاهشان وزارت خارجه و ملاقات با صادق بود.

وقتی کمیسیون رسید، صادق را همراه دو مرد دیدند. اما صادق، نه کریستین بورگه و هکتور ویالون را معرفی کرد و نه برای کمیسیون افشاء کرد که این دو عمیقاً درگیر موضوع مذاکره درباره بحران بودند. پنج عضو کمیسیون که تا همان لحظه هم احساس توهین کرده بودند چرا که قطب زاده آنان را منتظر نگاه داشته بود؛ بیشتر احساس اهانت کردند. اما ادیب داوودی عضو سوری، فکر کرد که این موضوع به بهترین وجه نشان می‌دهد که سناریو دارد جواب می‌دهد. در کمال تعجب او، صادق گفت «سناریویی در کار نیست.»

صادق می‌خواست اشتباهی مرتکب نشود. امیدوار بود که کمیسیون با تغییر در دستور موافق باشد. اعلام خمینی مبنی بر تصمیم‌گیری توسط مجلس به این معنی بود که او دیگر نمی‌توانست سناریو را با همیلتون جردن پیش ببرد. مطمئناً آن‌ها می‌توانستند این را ببینند. اما نمی‌توانست در این باره زیاد صحبت کند. تمام آنچه توانست بگوید این بود که سناریویی در کار نیست و امید به بهترین نتیجه داشته باشد.

اما اعضای کمیسیون عقب کشیده بودند. آیا همه این‌ها یک حقه بود؟

رفتند که با بنی صدر صحبت کنند که اطمینان داده بود که سناریویی در کار «بود». وقتی نزد صادق برگشتند، جواب داد: «بنی صدر می‌تونه هر چی دوست داره بگه، من به اون وابسته نیستم.» این جوابی عجیب از وزیر خارجه یک رئیس جمهور بود. این دو حالت متداول بود: مطابق معمول، صادق کار خودش را می‌کرد. بنی صدر از جلسه محرمانه اش با جردن عصبانی بود.

کمیسیون ناامیدانه به هتل بازگشت. حداقل همه اعضای این دولت عجیب به آن‌ها گفته بودند که می‌توانند گروگانها را ببینند. فقط داوودی شك داشت. با دیدگاه خوبی که درباره سیاست خاورمیانه داشت، می‌دید که حتی لیبرالهای شورا هم دو گروه شده بودند و نمی‌شد رویشان برای وتوی دسته‌جمعی حساب کرد. و او با بهشتی ملاقات کرده بود و نتیجه گرفته بود تا وقتی او محکم در قدرت است راه حلی برای بحران نخواهد بود.

کمیسیون بیچاره در دنیای آینه گم شده بود. جایی که کارها وارونه انجام می‌شد: اول قضاوت بعد بررسی. رسانه‌ها ردپای کمیسیون را دنبال می‌کردند گرچه همگی نشانه‌های بد را دیده بودیم. کمیسیون، فو تبال فرقه‌های مختلف شده بود. به قربانیان ساواک گوش می‌کردند، اما مجاز نبودند گروگانها را ببینند. دانشجویان می‌گفتند می‌توانند با گروگانها صحبت کنند، و روز بعد نظرشان عوض می‌شد. صادق با عصبانیت علیه دانشجویان شکایت می‌کرد و آن‌ها را کمونیست و صهیونیست می‌نامید. خمینی می‌گفت کمیسیون می‌تواند گروگانها را ببیند و بنی صدر اعلام می‌کرد تصمیم نهایی با شورای انقلاب است.

صادق در کنار خودش بود. دقیقاً وقتی به نظر می‌رسید داشتند به جایی می‌رسیدند، بنی صدر تصمیم گرفت تا از بحران استفاده هم بکند. بهشتی جلوی یک راه حل را می‌گرفت تا زمانی که راه حل خودش باشد. و اکنون بنی صدر هم همین کار

را می کرد. آیا بنی صدر نمی توانست ببیند که آن‌ها باید همین الان از بحران بیرون می رفتند ؟
در همین زمان ، ما روزنامه نگارها در لابی تهران هیلتون می چرخیدیم ، تعداد زیادی فنجان چای یا قهوه پررنگ از
سماورهای بزرگ برنجی می نوشیدیم ، کیک های کوچک می خوردیم و منتظر می شدیم تا سخنگوی سازمان ملل يك ریزه
اطلاع بدهد یا دوپهلو حرف بزند.

خمینی چند روز مردد بود . دانشجویان از فرصت نهایت استفاده را بردند ؛ آن‌ها به کمیسیون اجازه ندادند که گروگانها را
ببینند ، مگر تا زمانیکه کمیسیون گزارشی را به سازمان ملل فرستاد و نقش آمریکا را در ایران محکوم کرد.
بالاخره خمینی تکلیفی خورد.

صادق همین که وارد دفتر بنی صدر شد اعلام کرد : «امام می خواد که شورا مسئولیت کامل گروگانها رو به عهده بگیره.»
«خودش بهت گفت؟»

«آره همین الان.»

ابروهای بنی صدر بالا رفت : «بهت گفت که قبلاً پیشنهاد کرده بود رئیس جمهور مسئله ؟»
صادق بدون اطمینان گفت : «نه نگفت.»

بنی صدر با اصرار گفت : «چرا گفت. بعدش وقتی دید قبول کردم ، وقتی فکر کردم درست کردن قضیه خیلی به نفع من
میشه ، حرفشو پس گرفت. فکر کرده بود حل این مسأله منو خراب می کنه. از هر فرصتی استفاده می کنه تا کلك ما رو
یواش یواش بکنه.»

«من باور نمی کنم.»

«هر جور میخوای فکر کن ، ولی این حقیقته. حالا هم شورا رو زین کرده. مشکلی نیست. اما بهتر بود میذاشت ما حلش می
کردیم.»

وقتی صادق رفته بود ، بنی صدر به احمد خمینی تلفن کرد ؛ که تأیید کرده بود پدرش می خواسته که شورا موضوع را به
دست گیرد. قرار بود به وزیر خارجه تحویل داده شوند.

صادق در سکوت دفترش عمیقاً فکر می کرد ، دانه‌های تسبیحش را دائماً و به آرامی تق تق می انداخت ، درحالیکه
کریستین بورگه و هکتور ویالون گوش می کردند.

سپس در حالیکه دور و بر را تماماً نگاه میکرد به سادگی گفت : «ما باید اینجا همه چیز رو برای ورود گروگانها آماده
کنیم.»

هکتور پرسید : «واقعا فکر می کنی تحویلشون بدن ؟»

صادق شانه بالا انداخت گفت : «کی میدونه . ولی هر کاری در قدرتم باشه انجام میدم تا وادارشون کنم. نمی تونیم بذاریم
دانشجوها تا ابد نگهشون میدارن. این آمریکا نیست که گروگان گرفته شده ، این ایرانه. اونا منو گروگان گرفتن !»

کریستین فکر کرد حقیقت این بود. این دقیقاً آنچه بود که دانشجویان داشتند انجام می دادند ، هرکسی که بودند .

صادق وزارتخانه را آماده کرد . تختهای تاشو و صندلی ها آورده شدند . راهروها پاکسازی شدند و پنجره ها برای حفاظت
و ایجاد حریم رنگ شدند. فرمان داد : «پنج تا هلیکوپتر برای صحنه سازی می خوام. چند تا هم ماشین که از سفارت بیان
بیرون برای رد گم کنی.»

کریستین و هکتور که به صادق کمک می کردند تا آماده کند ، امید داشتند که همه این‌ها بیهوده نباشد.



شیخ الاسلام

روز بعد که ریزه کاریها را تمام می کردند ، مرد جوان ریشوی خشنی در دفتر وزیر خارجه ظاهر شد. کریستین و هکتور برگشتند تا ببینند در حالیکه صادق با خشکی سلام کرد . مرد جوان ، بر خلاف ظاهر غیر جذابش ، اکنون یکی از قدرتمندترین افراد ایران بود . شیخ الاسلام یکی از نمایندگان دانشجویان پیرو خط امام بود .

صادق گفت : «خب؟»

«همه چی برای انتقال آماده است ، اما ما باید به نامه از آقای بنی صدر به عنوان رئیس شورا داشته باشیم ، که فرمان تحویل گروگانها رو تأیید میکنه ، حتی اگه فرمان خمینی باشه.»

صادق از کوره در رفت : «این کار انجام میشه ، اگه نامه لعنتی باشه یا نباشه.»

دانشجو در هم رفت : «شما توسط شورا فقط به عنوان رابط انتقال منصوب شدین ، ما به نامه از رئیس شورا می خواهیم .»

صادق با نفرت و ناامیدی به او نگاه کرد . می توانست نامه را بگیرد : اگر نزد خمینی می رفت ، شاید امام تردید می کرد . از خودش پرسید چرا خودش و بنی صدر یک نامه ساده ننویسند . تأخیر خطرناک بود . هر تاخیری خطرناک بود .

وقتی دانشجو رفته بود ، صادق به بنی صدر تلفن کرد که با نامه موافقت کرد . اما یک ساعت بعد ، نامه به وزارت خارجه نرسیده بود . در نهایت خشم دوباره به بنی صدر تلفن کرد . هر ناسزایی که بلد بود فریاد زد و تهدید کرد نزد امام می رود و تمام جزئیات دست دست کردن بنی صدر را برضد فرمان برداری می گوید .

نامه تقریباً بلافاصله رسید . اما خیلی دیر بود . صادق به تلویزیون نگاه کرد : هزاران نفر علیه او و علیه انتقال گروگانها به سفارت تظاهرات می کردند . در صندلی اش فرو رفت .

زیر لب غرید : «خیلی دیر شده . اگه سعی کنیم منتقلشون کنیم ، به احتمال زیاد کشته میشن . وقتی خمینی این تظاهرات رو ببینه ، از انتقال عقب می کشه . خود شورا باید گروگانها رو ببره پناهگاه.»

بعداً در انترکان کریستین با وحشت فهمید که چنین تظاهراتی در کار نبوده است . دانشجویان یک فیلم قدیمی را دستکاری و پخش کرده بودند . اما اینک اعلام کردند که ایده انتقال هیچ گاه توسط خمینی تاییده نشده بود و صادق آنها را گول زده بود . بالای دیوار سفارت ، خلخالی قاضی خون ، فریاد زد که دانشجویان نباید حرف هر دروغگو و حقه بازی مانند صادق را گوش کنند .

وقتی شورا دوباره تشکیل شد ، رهبران انقلابی باید از میان ازدحام خبرنگارانی که در انتظار در راهروها دراز کشیده بودند ، راهشان را به اتاق گردهمایی در ساختمان قدیمی سنا باز می کردند . وقتی صادق وارد شد ، من به او گیر دادم . دوربین ما روشن بود .

پیشنهاد کردم : «ما می فهمیم که دانشجویان ایده انتقال رو دوست ندارند ، و به شخص شما اعتراض دارند .»

ایستاد و با خشم سردی گفت : «عین خیالم هم نیست . باید این کار رو بکنن.»

حرفهای صادق همیشه به طرز عجیبی نقل کردنی بود . بقیه خبرنگاران حرفهایش را یادداشت کردند . یکی زیر لب گفت :

«علنا، عزیزم، عین خیال هم نیست.»

پرسیدم: «موافقت می کنید کسی دیگه سرپرستی رو به عهده بگیره؟»

با همان سرزندگی قدیمی اش گفت: «واضح بگم، هیچ وقت چندان علاقمند نبودم که این آدمها رو ببینم، بعد از اینکه این کارها رو کردن». منظورش دانشجویان محبوب بودند. سپس اضافه کرد: «اگه کسی دیگه ای بره، برای من مهم نیست. اما اونا باید اطاعت کنند. در اینصورت اما و اگر و شاید و ولی نداره.» با گفتن این، به سرعت در طول راهرو به سمت آسانسور رفت.

در طول جلسه شورا، خبرنگاران در سالن جایگیر و منتظر شدند. برخی از آنها روی فرش آبی رنگ نشستند و برخی به دیوار تکیه دادند. بعضی هات داگ و پیسی آوردند. نگهبانان که اکثرشان پاسداران بودند، به شلوغ کردن ما اعتراض کردند و دستور دادند هات داگها را بیرون ببرند. اما همین که یک پاسدار به من فرمان داد که نخورم یا بیرون بروم، ناگهانی و غیر منطقی مقاومت کردم. از زورگویی دائمی و اعصاب خراب کن آنها خسته شده بودم. هات داگم را رها نکردم. پاسدار اسلحه اش را از روی دوشش برداشت و به سمت شکم من نشانه رفت در حالیکه با عصبانیت فریاد می زد. خبرنگاران دیگر سعی کردند او را آرام کنند. من هات داگم را خوردم و او انگشتش را روی ماشه گذاشت. وقتی تمام کردم، او به سادگی رفت. اما بعداً وقتی اعضای شورا بیرون آمدند، من روی یک صندلی رفتم تا از بالای سر همکارانم ببینم، همان پاسدار صندلی را از زیر من کشید، من روی زمین افتادم و از این دیوانگی بچگانه خشکم زد.

جان راندال Jon Randal از واشنگتن پست نگاه سریعی به من انداخت و گفت: «فقط یه چیز درباره ایران هست که من بهش مطمئنم: اینکه هرچی بنویسم اشتباه از آب در میاد.» و برگشت به مسابقه.

وقتی اعضای شورا بالاخره بیرون آمدند بنی صدر اعلام کرد که شورا به دانشجویان ۲۴ ساعت مهلت داده که یا آنها را تحویل دهند یا به کمیسیون سازمان ملل اجازه دهند با آنها ملاقات داشته باشند.

صادق و نگاه سیاه چشمانش را دیدم. او را فراخواندم: «آقای وزیر، آیا این به این معنیه که دولت در برابر دانشجویان شکست خورده؟»

سرش را سریع تکان داد: «نه نه. ما می تو نیم مسأله رو حل کنیم. شورا تصمیمی گرفته و باید اجرا بشه.»

از گفتن حقیقت طفره می رفت و من می دانستم. صادق نبرد را در شورا باخت بود. احساس گناه می کردم، او را در یک موقعیت ناعادلانه گیر انداخته بودم، اما من شغلی داشتم و باید انجامش می دادم و او می دانست.

آن شب در خانه شین، صادق نگاه تحسین برانگیز منتقدانه ای به من انداخت.

«خیلی باحال بود. فکر کردم از وسط خبرنگارها رد میشم بدون اینکه کسی ازم این سوالو بپرسه.»

شانه بالا انداختم: «بدیهی بود که پرسیده بشه. رو- کو RevCo شکست خورد. مگه نه؟»

پرسید «رو- کو؟»

لبخند زدم: «اسمیه که خبرگزاریها به شورای انقلاب دادن. تو هم جی بزرگ the Big G هستی. یا به قول انگلیسها گت

بزرگ the Great Ghot»

[البته کلمه با املاي goat و با همان تلفظ گت معنی بُز می دهد.]

خوشش آمد: «جی بزرگ؟ واقعا؟» شوخی سیاه خبرگزاریها را درک می کرد.

تأکید کردم: «رو- کو چی؟»

«آره. کارشون تمومه. کار دولت هم تمومه. بنی صدر هم همینطور. چونکه اونقدر ضعیفه که گاو رو از شاخش بگیره. «
حدس زدم: «اگه کار رو— کو تمومه، یعنی بهشتی داره کارش درست میشه، بله؟ خودش و هرکسی که توی اردو گاهشه.»
«هنوز مطمئن نیستم بهشتی پشت این قضیه باشه.»
«پس کی؟»

«نمیدونم. همشون، ولی ...» به فضا خیره شد. در افکارش گم شد درحالیکه تسبیحش را می انداخت.
«برای تو برنامه ریختن که گروهانها رو بگیره، ولی برای دانشجوها برنامه اینه که ردش کنن؟»
«نه، خب شاید. نمیدونم چقدر کنترل روی دانشجوها دارن.»
«اینا دانشجوئن؟»

«آره یادت نره که انجمن دانشجویان مسلمان بزرگ و پر قدرته. کسای دیگه هم تو سفارت هستن ولی خود انجمن هم قویه.
دهها سال اینطوری بوده، اینو یادت باشه.»

«پس براشون برنامه ریختن. ببخشید، باید مثبت و پشتیبان باشم ولی ...»
«بی خیال.» تکیه داد و دوباره در فکر غرق شد. چیزی درباره صادق دست نیافتنی بود. مطمئن نبودم که آیا همکارانش را
در این نیمه تاریکی نگه داشته است.
احمد خمینی روز بعد به صادق تلفن کرد: «پدر اعلام می کنه که انتقال انجام نمیشه تا وقتی که سازمان ملل گزارش رو
تهیه کنه.»

صادق دوباره برافروخته شد: «کی گولش زده؟ احمد، نباید این کار رو بکنه! ما با سازمان ملل هماهنگی کردیم، تروبخدا
! حرفمون بی ارزش میشه. حرف خودش بی ارزش میشه.»
احمد بدون هیچ احساسی جواب داد: «این تصمیم پدره.»
صادق که می دانست بحث با احمد بی فایده است گوشی را گذاشت. تنها امید بیانیه ای از شورا بود. وقتی شورا درخواست
جلسه مخصوص را رد کرد، صادق نزد امام رفت.

«آقا، ما قول دادیم. طبق تمام قوانین اسلامی ما نباید قولمون رو بشکنیم.»
خمینی جواب داد: «شکستن قولی که به شیطان بزرگ بدیم خلاف قوانین الهی نیست.»
صادق می توانست از درماندگی گریه کند. قبلاً اغلب اوقات توانسته بود واقعیتهای سیاست جهانی را به امام بفهماند. حتی قبلاً
این را به او تفهیم کرده بود که آمریکایی ها نمی توانند شاه را بازگردانند. اما اینجا او شکست خورده بود. نمی توانست
بحثهای تخصصی الهیات اسلامی را جادوگری کند که ذهن خمینی را عوض کنند. او بهشتی نبود، یک ملا نبود.
وقتی با او تلفنی صحبت می کردم، بی پرده غمگین بود. وضعیت، الان یا هرگز بود. اگر کمیسیون سازمان ملل را از دست
میدادند، آخرین رشته مشروعیت را از دست داده بودند.
«صادق، جلوی دوربین اینطوری صحبت می کنی؟»
«نه، خیلی دیر شده.»

«می تو نیم ظرف ده دقیقه اونجا باشیم.»
مکثی تردید آمیزی کرد. «باشه. هرچه زودتر بیاید اینجا. من منتظرم.»
دیک و گروه داشتند بیرون فیلم دیر هنگامی را می گرفتند. یک فیلمبردار بریتانیایی برداشتم و سریعاً به وزارت خارجه رفتیم

چراغها و دوربین را در دفتر بیرونی کار گذاشتیم. خودم را روبروی صادق جا دادم. فیلمبردار دوربین را روی صادق زوم کرد و شروع کرد.

صادق پرسید: «اینطوری خوبه؟»

پیشنهاد دادم: «بتره شما يك كم راست تر بشینید.»

فیلمبردار اضافه کرد: «و جوابها رو قشنگ و کوتاه نگه دارید. به نظر میاد میخواید توضیحات پراکنده بدین.»
به مدت چهل دقیقه مصاحبه‌ای را انجام دادیم که صداقت سیاسی‌اش در هر جای دیگر نایاب، و در جمهوری اسلامی بی سابقه بود.

صادق اقرار کرد: «دولت کنترل را در اختیار ندارد.» او گفت همه این‌ها عمدتاً تقصیر آمریکایی‌هاست؛ بخاطر صدور بیانیه‌های وحشیانه و تهدید کردن در ابعاد شدید است. سپس سریعاً اضافه کرد که بخشی از تقصیر هم اینجا به ایرانی‌ها تعلق دارد. برای او مهم نبود که دانشجویان به شخص او معترض نبودند، مهم این بود که آنان از شورا پیروی می‌کردند. او در ادامه از تمام فکر و ذکرش برای آزادی گروگانها و نیاز به خاتمه این وضعیت آشوبزده صحبت کرد. او گفت: «حداقل کاری که کمیسیون سازمان ملل می‌تونه بکنه اینه که بمونه و یه فرصت دیگه ای بدن. اگر الان برن همه چیزو خراب خواهند کرد.»
وقتی تنها شدیم به دقت نگاهش کردم: «هیچوقت نشنیده بودم اینطوری صحبت کنی.»

جواب داد: «نه صحبت نکرده بودم. تو باید خودت بیشتر با من مصاحبه کنی.»

در استودیو، همکاران نوار را با نهایت توجه نگاه کردند و شبکه تصمیم گرفت که کل چهل دقیقه این جی بزرگ جدید و راست‌گو را با ماهواره بفرستیم.

قضیه با بالا و پایین ادامه پیدا کرد. بالاخره کمیسیون چمدانهایش را بست. در فرودگاه یکی از دانشجویان از سفارت روی باندا دوید، در حالیکه يك بسته بزرگی از مدارك سفارت را به چنگ گرفته بود. فریاد زد که این‌ها مدارك باارزشی از جنایات آمریکا در ایران است و سعی کرد که آن‌ها را در دست یکی از دیپلماتها بچپاند. دیپلمات قبول نکرد و در داخل هواپیما ناپدید شد.

وقتی که هواپیما روی باندا به حرکت افتاد، صادق و دانشجو روی باندا ایستادند و فریادهای خشمگین و اهانت آمیزی بر یکدیگر کشیدند.

در وزارت دادگستری ایران، عده‌ای از قضات تازه کار زحمت تهیه مدرک انبوهی را کشیدند: در خواست رسمی ایران به دولت پاناما برای بازگرداندن شاه. کریستین بورگه و فرانسوا شرون به آن‌ها کمک کردند و در این تلاش، حتی آیت الله بهشتی هم همکاری می‌کرد.

پس از مشکلات متعدد و همکاری نکردن امیرعلائی برای روند ترجمه در پاریس، کریستین روز ۲۱ مارچ ۱۹۸۰ [اول فروردین ۵۹] با مدرک ۴۰۰ صفحه‌ای به پاناما مسافرت کرد.

وقتی همیلتون جردن به خانه ژنرال توریخوس رسید، از دیدن کریستین بورگه خیلی تعجب کرد. سه مرد درباره موضوعی بحث کردند که اینک مشکل مشترکشان بود: این حقیقت که شاه می‌خواست پاناما را ترک کند. کیسینجر و دیوید راکفلر به شاه نصیحت کرده بودند که به مصر یا ایالات متحده سفر کند.

بورگه گفت: «به ایالات متحده نه! دانشجوها گروگانها رو می‌کشن.»

توریخوس سیگار برگ را از لبش برداشت و هیجان‌زده اعلام کرد: «من می‌تونم شاه رو اینجا نگه دارم، ولی اینکار رو نخواهم کرد مگر اینکه گروگانها از دست شبه نظامیها به دولت منتقل بشن. اینو به دوستان تو ایران بگو. بگو ۲۴ ساعت وقت داره، وگرنه شاه میره.»

آن‌ها سپس روی طرح بازگرداندن بحث کردند. توریخوس نمی‌توانست شاه را تحویل دهد، چون قوانین پاناما بیان می‌کرد کسی که با مجازات مرگ روبروست نمی‌تواند به کشوری تحویل داده شود که چنین مجازاتی دارد.

بورگه متفکرانه گفت: «هنوز هم می‌تونه تحویل داده بشه. با فرض اینکه ایران اعلام کنه قانون خاصی هست که تضمین می‌کنه مجازات مرگی درکار نیست. اینجوری بعد از همه این حرفها پاناما می‌تونه تحویلش بده.»

توریخوس موافق بود: «از نظر تئوری بله.»

جردن آن‌ها را متوجه کرد: «شما باید بفهمید که ما با تحویل عملی موافق نیستیم. اما اگه دستگیری بحران رو کمتر میکنه ضرری نداره.»

سپیده دم روز یکشنبه ۲۳ مارچ [۳ فروردین] در تهران کریستین به ویالون در اینترکانتی منتال زنگ زد: «توریخوس

میگه شاه تحویل داده میشه اگر که گروگانها به دولت منتقل بشن. به صادق بگو ۲۴ ساعت فرصت داره.»

صادق خستگی اش را از سرش پراند تا موقعیت جدید را بچسبد. به بنی صدر تلفن کرد اما رئیس جمهور در دسترس نبود، همینطور بقیه اعضای شورا. سال نوی ایرانی بود و آن‌ها در تعطیلات بودند.

سپس به جون رندال از واشنگتن پست تلفن کرد. رندال بخوبی از پیچیدگی های تاریک زندگی آگاه بود؛ از خاورمیانه تا کمیته‌های [ساختمان کنگره آمریکا] و وال ستریت. مقاله در زمان مناسب در پست ظاهر شد که گزارش میکرد وزیر

خارج ایران هنری کیسینجر را متهم میکرد که تلاش می‌کند روند تحویل شاه مخلوع را متوقف کند، بنابراین گروگانها را به خطر می‌اندازد. مقاله می‌گفت کیسینجر با رئیس جمهور پاناما دیدار کرده است.

فرانسوا شرون در پاریس تلفنش را برداشت. هنری پرکت Henry Precht بود؛ سرپرست گروه کاری ایران در وزارت

خارج آمریکا که از واشنگتن تلفن می‌کرد.



«موسیو شرون ، ما به كمك شما احتیاج داریم . شاه داره پاناما رو ترك می كنه. می تونید به ما كمك کنید ؟ ما به شما احتیاج داریم که با ایران تماس بگیرید.»

شرون پرسید : «اگه اصرار دارید ؛ ولی من چه کاری می تونم بکنم؟»
«به قطب زاده و بنی صدر زنگ بزن. بهشون بگو یه جوری ژست مثبت بگیرند، که ما بتونیم پرواز شاه رو به تأخیر بندازیم.»

شرون چیزی را با گوشه‌پایش شنید باور نکرد : «این چه بازی ایه ؟ من فقط یه وکیل فرانسوی هستم ، و شما نماینده یکی از دو قدرتمندترین دولتهای روی زمین. اگه می‌خواهید شاه رو نگه دارید، نگهش دارید.»
پرکت با خشکی گفت : «خواهش می‌کنم. انقدر آسون نیست. ما تنها نماینده آمریکا توی این قضیه نیستیم.»
شرون که هنوز هم باور نمی‌کرد ، موافقت کرد هرچه می‌تواند انجام دهد. او فهمید که نمایندگان دیگری که پرکت اشاره می‌کرد ، خانواده‌ها یا وکلای گروگانها نبودند ، بلکه کیسینجر و راکفلر بودند . اما چه ژستی می‌توانست گرفته شود ؟
احمقانه بود .

تمام روز ، شرون ، بورگه و ویالون پیامها را بین پاناما ، پاریس و تهران رله کردند. آنشب ویالون و صادق بالاخره ساعت هشت شب توانستند رد بنی صدر را پیدا کنند. در دفتر بنی صدر در خانه‌اش ملاقات کردند ، که معتبرترین نماینده فرانسوی و دوست نزدیک بنی صدر را هم دیدند : اریک رولو Eric Rouleau از لوموند. بنی صدر پیژامه پوشیده بود و پابرهنه بود .
بنی صدر با خونسردی گفت باور نمی‌کند شاه پاناما را ترك کند.
صادق بحث کرد که باید گروگانها را از دست دانشجویان در آورند. اگه لازم باشد باید به زور این کار را بکنند.
بنی صدر بحث کرد که کار مناسبی نیست .
صادق جوش آورد : «مناسب ! مناسب ! عجب بزدلی هستی ؟ اینکله یکی از کتابای تئوری لعنتی تو نیست. آخرین شانسونه.»

اعتراض خشمگینانه صادق با زنگ تلفن قطع شد . صادق ساکت گوش کرد ، سپس در خشم سردی به طرف بنی صدر برگشت : «شاه از پاناما رفته.»

بنی صدر بی‌تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت. در هر حال کل ماجرا را قبول نکرده بود. به رختخوابش برگشت .
وقتی بورگه همان شب بعداً تلفن کرد، صادق هنوز بسیار عصبانی بود . هنری پرکت به او اطمینان داده بود که ایالات متحده هواپیما را در آزورس Azores [جزیره ای در اقیانوس بین پرتغال و آمریکا ، و متعلق به پرتغال] متوقف خواهد کرد اگر گروگانها منتقل شوند. همیلتون جردن ، درمانده که پایش را از اختیاراتش فراتر نهاده بود ، فرمان توقف هواپیما را در آزورس داده بود اگر ...
صادق در حالیکه خستگی از هم گسیخته اش کرده بود به بنی صدر تلفن کرد.

نگهبانش گفت: «ایشون خوابیده‌اند. دستور دادن بیدارشون نکنم. هر چیزی باشه و هر کسی که باشه.» صادق به ویالون گفت که به او تلفن کند. فایده‌ای نکرد.

در آخرین عمل درماندگی، صادق به بورگه گفت با اریک رولو تماس بگیرد تا رئیس جمهور را از جا بلند کند، اما نگهبانان بنی صدر پابرجا بودند. و در زمانی که بنی صدر خواب بود، شاه به مصر خزید و از چنگ آنان بیرون رفت. وقتی صادق در برابر خواب شکست خورد، ذهنش درون سردرگمی پوشانده شده بود. در شهر، من هم در اینترکان به خواب عمیقی فرو رفتم. در کنفرانس خبری با پانامایی‌ها بودم، برخی اتفاقات خیابانی را گزارش کرده بودم و خوراک نیمه شب ماهواره را تهیه کرده بودم. افکار من در گنجی غوطه ور شدند چرا که حس میکردم دشمنان فراوانی اطراف صادق را گرفته‌اند. رؤیاهای من می‌توانست رؤیای او هم باشند، آیا اینطور بود؟

هیولا از لبه بیهوشی اش برخاست. موجودی شگفت آور، نفسش آتشی سیاه و گوگردی بود. برفراز صخره‌ها خزید تا با صادق روبرو شود. شش پای مودارش با چنگال‌هایی سفید بدن تیره و تنومندش را حرکت می‌دادند، در حالیکه چشمان سرخ و طلایی اش تاریکی محوی را می‌شکافت جایی که فناشوندگان نگاه می‌کردند، او چیزی را نمی‌دید. صادق به این هیولای غول پیکر بدون ترس لبخند زد چرا که او پدرش بود و مانند فریدون خود را به شکل اژدها درآورده بود تا پسرانش را بیازماید و شجاعتشان را بداند. و وقتی در رؤیا بود، هیولا ذوب شد در عبا و عمامه سیاهش. اینک آرام بود و نفس آتشین نداشت. صادق برخاست و جلوی پدرش زانو زد که دستش را دراز کرده بود تا شانه اش را لمس کند. همینکه لمس کرد، پسر از درد تیز و سوراخ‌کننده یخ بر زمین افتاد. دست پدرش را دید که پنجه‌ای مودار بود و چنگال سفید داشت. سرش را بلند کرد، چشمان سرخ و طلایی پدرش او را کور کرد.

* * *

خبرنگاران هر روز با درماندگی کلافه می‌شدند. با ترس از اینکه شاید موضوع جدیدی را درباره گروگانها از دست بدهیم، مجبور می‌شدیم تقریباً پیوسته سفارت را تحت نظر داشته باشیم. بالاخره اعضای خبرگزاریها موافقت کردند منابعشان را مشترک کنند و تنها یک نماینده کنار دروازه مشهور داشته باشند. این کار بقیه ما را آزاد کرد تا به جستجوی انقلاب پردازیم.

اگر یک گروه خبری واقعه دیگری را جای دیگر از دست میداد، چون داشت از «کاغذدیواری سفارت» فیلمبرداری می‌کرد - نامی که به نظارت کردن سفارت داده بودیم - فیلم واقعه سر وقت به آن گروه داده می‌شد تا ادیت شود و به «پرنده» داده شود؛ یعنی ماهواره، چرت و پرت گوی پر اشتها در فضای لایتناهی. در بخش شمالی تهران، خانه‌های بسیار بزرگی را دیدم که کمیته در اختیار گرفته بود و به یتیم‌خانه تبدیل شده بودند. شهردار سابق تهران دستگیر و اعدام شده بود و خانواده اش گریخته بودند. اکنون پیرزن روستایی و چروکیده‌ای روی صندلی کنار استخر بدون آب قوز کرده بود. دودی غلیظ از سیگاری در دستان قهوه‌ای رنگش بیرون می‌آمد. در یک اتاق خواب دختران نوجوان پیچیده در چادرهای قشنگ گلدار نماز می‌خواندند؛ جلویشان تصویری از خمینی بود و

تصویر بازمانده دیگری از بریژیت باردو [هنرپیشه زن لوند فرانسوی].

به طور معمول، خارجی ها مجاز نبودند که دختران در حال نماز را ببینند چه رسد به فیلمبرداری. اما گروه ما اعتماد آنان را به دست آورده بودند. وقتی اشکال کفن پوش نمازشان را تمام کردند، چادرشان را برداشتند تا لباس غربی و صورتهای خندانیشان را برملا کنند. آن‌ها مانند هر گروه شلوغی از دختران مدرسه ای بودند. به عنوان يك گزارشگر، واقعاً خوشحال بودم: این آن چیزی بود که می‌خواستیم به مخاطبین در کانادا نشان دهیم. می‌خواستیم آن‌ها این انسانیت مشترك را در این «دنیای آینه ای» ببینند.

وقتی به هتل برگشتم، همکاران را در همان حال همیشگی افسردگی و گیجی دیدم. حدود سیصد نفر از همه جای دنیا در اینترکان ساکن شده بودند؛ خبرنگاران، عکاسان، تهیه کنندگان، فیلمبردارها، صدابردارها، مترجمین و دیگر کارکنان پشتیبان رسانه ها. همه آن‌ها حمله شده و گیج به نظر می‌آمدند. به سادگی غیرممکن بود که دانسته شود در راهروهای متعدد قدرت در ایران چه اتفاقی می‌افتد.

خبرنگاران که در گروههای کوچک گرد هم می‌آمدند تا «حقیقتك» های اندك خود را مبادله کنند، واضح بود که ما شاهد يك جنگ درونی قدرت در ابعاد حماسی بودیم، اما روشن نبود که چه کسی متحد چه کسی است.

آیت الله بهشتی هر چهارشنبه صبح در وزارت دادگستری کنفرانس خبری داشت. پشت میز بزرگی زیر يك ساعت دیواری، در دفتری با اجزای نفیس، به وضوح از اینکه مدیر برنامه‌ها برای جماعت رسانه ای شده که به وعظ گوش می‌کردند، لذت می‌برد. او به سختی جدیدترین شرایط دولت را برای آزادی گروگانها بیان کرد، سپس اشاره ای به يك توافق قریب الوقوع کرد. بیشتر اوقات حرفهایش با بیانیه های رسمی رئیس جمهور متناقض بود یا به سادگی تغییرشان می‌داد.

اگر کسی از ما تناقض را مطرح می‌کرد، لبخند می‌زد و می‌گفت: «آقای رئیس جمهور می‌تونن هرچه دوست دارند بگن.» و ادامه می‌داد.

تعجب اینکه، بهشتی در نظر صادق بیشتر سخاوتمند بود. او از اعلام زود هنگام صادق درباره دستگیری شاه در پاناما دفاع کرد. با لحنی یکنواخت گفت: «می‌تونم بیان کنم که وزیر خارجه توسط دولت پاناما به اشتباه انداخته شد. اونها مفهوم کردند که داشتن شاه تحت نگهبانان حفاظتی، به معنی دستگیری است. به این معنی، آقای قطب زاده بیان کرد که شاه دستگیره شده.»

بازی بهشتی چه بود؟ چرا این طرفداری خاص را می‌کرد؟ آیا او هم در تله ساخته خودش افتاده بود؟ آیا او هم می‌خواست بحران را خاتمه دهد؟ به نظر من نه. اگر اینطور بود وقتی کمیسیون آمده بود، با صادق همکاری می‌کرد. اما او خرابکاری کرده بود.

وقتی می‌رفتیم، به سردی لبخندی به بهشتی زدم، چون او مانند يك مارمولك روی يك صخره داغ، پلك زده بود. برای پاکیزه کردن خودش همه دلایل را داشت. طبق گفته روزنامه های باقیمانده محلی، حزب جمهوری اسلامی اش، به خوبی در مسیرش برای جارو کردن دور اول انتخابات و در نتیجه تسلط بر مجلس جدید بود. رسانه‌های خارجی به سختی راهی به برخی از حوزه های رأی گیری پیدا کرده بودند که سراسر شهر پراکنده بودند، اما بخاطر قانونی بودن موضوع یا بخاطر کارایی سیستم، بدون هیچ توضیحی برگردانده شده بودند. معلوم شد که تنها حقیقت همه گیر، حضور يك آخوند در هر حوزه رأی گیری بود.

خبرنگاران هر روز سعی می‌کردند تا وقایع پیچیده را برای مردم دوردست ساده کنند و به آنان ارتباط دهند. اما هیچ ساده سازی ای کافی نبود. احساس می‌کردیم با هر بار انتقال خبر، تکه‌های پازل را با دیوانگی به فضای تهی پرتاب می‌کردیم.

اما از آنجایی که از اول همه تکه‌ها را نداشتیم ، نمی توانستیم تصویر کلی را بسازیم. قسمتی از مشکل ، ناآشنایی نسبی ما با سرزمین بود . تنها يك خبرنگار فارسی صحبت می کرد و تعدادی دیگر از کارکنان خبرگزاری ها تجربه کار درون جامعه شیعه ایرانی را داشتند. سازمان جاسوسی آمریکا هم البته ، قبل از سرنگونی شاه با همین مشکل روبرو شده بود . در میان خبرنگاران حتی ایرانی های قدیمی هم تازه کار بودند. خبرگزاری ها مایل بودند تا وقایع دنیا بر اساس اهمیت شان دنبال کنند. و وقتی بحران شکل گرفت ، بنیادگرایی شیعه حتی نامش هم در این لیست نبود . به علاوه ، از خبرنگاران خارجی انتظار میرفت تا ناگهان زبان تمام کشورهایی را صحبت کنند که صبح در آنها بیدار می شدند . فرض خودخواهانه ای وجود دارد که ما از غرب می توانیم سریعاً اصول این مناطق پشت کوهی و هیجان انگیز را در چنگ بگیریم. پس وضع ما این بود : کار کردن با مترجمین که «بله» و «خواهش می کنم» [فارسی نوشته] را بگوییم ، در حالیکه زمان صبحانه باید فلسفه تشیع را یاد می گرفتیم.

وقتی به صادق گله کردم که خبرنگارها باید بیشتر وقتشان را به دنبال سرخ های اشتباهی تلف کنند ، لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت : «باید بدونی ما ایرانی ها تو یه چیز استادیم : راه انداختن شایعه.»
بایرون شاعر [انگلیسی] گفته بود : «پارسیان باستان سه چیز سودمند را یاد می دادند : کمانداری ، سوارکاری و راستگویی.»
اگر ساواک و نیاکانش ترس از راستگویی را به آنان یاد داده بودند ، اسلام به آنان یاد داده بود که به آن بی احترامی کنند. خود علی ، پسر پیامبر درسهایی را در هنر دروغگویی استراتژیک داده بود تا مسلمانان را از مجازات محافظت کند. این پنهان کردن نیت «تقیه» نامیده می شود و در قلب روحانیت جای دارد. نتیجه نهایی آن ابهام ، خیانت و آشوب در سرزمین پارس مدرن اطراف من بود .

خیمینی معتقد بود تقیه اسلام را تضعیف می کند. در عوض ، خیانت واضح را تقدیس کرد ؛ وقتی که به پدران فرمان داد تا پسرانشان را تحویل دهند ، فرزندان که والدینشان را تحویل دهند ، اگر که متهم به «فساد فی الارض» بودند . این پیام سال نوی او بود .

تمام کمبدهای خبرگزاری ها با اشتباهی سیری ناپذیر رسانه های غربی برای انجام عمل ، ترکیب شده بود . اگر يك روز ساکت بود و تصویری کافی در اختیار نبود ، تلویزیون به طور خاص در رودخانه بود اما هیچ گاه بدون پارو نبود. یکی از تهیه کنندگان خبر تلفنی به دفتر نیویورک گفته بود : «خب ، امروز توی سفارت ، فقط گردگیری روزانه بود ، اما نگران نباشین. ما مثل یه جنگ نشونش میدیم.» و با ادیت قضاوت مندانه این کار را کرد.

هزینه کارکنان تلویزیون و انتقالات ماهواره ای در محلی مانند تهران تا صد هزار دلار در ماه بود. و برای چنین پولی ، نیویورک و لندن می خواستند هر روز چیزی ببینند. تحت فشار از هر سو ، خبرنگاران حاضر در محل ، بیحس می شدند . به عنوان مثال ، وقتی یکی از تهیه کنندگان در در هتللی نوار ویدئویی اش را کارگردانی می کرد ، همینطور شد.
«بسیار خب ، ده ثانیه بهشتی بذار، یه ریزه از کاغذ دیواری سفارت ، چند تا از شلوغ کن های اونجا ، پونزده ثانیه از کشتن شتر توی خیابونهای تهران ، بعد جان که ایستاده . ببینم ، کسی جی بزرگه رو توی رو- کو ندیده ؟»
«نُج»

«احتمالاً حوصله اش سر رفته . منم همینطور. بیا این کار رو تموم کنیم. پرنده نیمساعت دیگه می پره. [منظور ماهواره]»
نوعی مرادیه نمادین بین ایرانی ها و رسانه ها بر ملا شد : عرضه و تقاضا یکی شد. در سفارت ، جماعت خیلی زود فهمیدند که فقط وقتی دوربین ها روشن هستند ، داد و بیداد راه بیندازند. شبهای فیلمبرداری همین که نور نورافکنها رویشان می افتاد ، زنده می شدند . دستفروشهای محلی بساطشان را در خیابان پهن می کردند و اجناسشان را آب می کردند : چغیه های ساف ،

روسی های زنانه، جورابهایی با رنگ جیغی و شلوارهای جین های جان وین. بسیاری از تظاهرکنندگان از کارخانه ها و ادارات با کامیون به سفارت آورده می شدند. بسیاری دشمنان واقعی واشنگتن بودند اما جو کلی شبیه یک بزم بود. و همه عاشق این بودند که در تلویزیون نشان داده شوند. درون، دانشجویان به شدت جدی بودند اما آنها نیز نمایشهایشان را داشتند. منظم‌ا راهپیمایی می کردند، نماز روزانه شان را متظاهران به عنوان خوراک همیشگی رسانه‌ها می خواندند. بدون دوربین‌ها و رسانه‌ها، همه چیز احتمالاً متفاوت برگزار می شد. اما دو چیز در یک وابستگی دوطرفه گیر افتاده بودند: رسانه‌ها و شرکت کنندگان؛ مانند مرغ و تخم مرغ یکدیگر را ایجاد می کردند.

از السالوادور تا بیروت، روزنامه نگاران به شکل سنتی برای تسکین تنش، به الکل روی می آورند. ولی ما آخرین بازمانده فروشگاه اینترنتی را مصرف کرده بودیم، تمام آنچه باقیمانده بود پس از اینکه حزبی های متعصب آن ارواح شیطانی را در یک هیجان رسانه ای دیگر درون ناودان ریخته بودند. بنابراین ما تنزل پیدا کرده بودیم به کوکا (شاتو خمینی سرخ) و سون - آپ (شاتو خمینی سفید). فروشنده های زیر زمینی جانی واکر را هر بطری پنجاه دلار می فروختند و برخی رستوران دارها محتاطانه «چای سرد» عرضه می کردند.

در یکی از چنین مکانهایی با دوست انگلیسی فیلمبردارم نشسته بودیم و من برای هر دومان سفارش دادم. گارسون خوش قیافه ای به آرامی پرسید: «چای داغ خواهد بود یا «چای سرد»؟» قبل از اینکه بتوانم جواب دهم، همراه ناشی من فریاد زد: «چای سرد؟ چرا باید چای سرد بخوریم؟ داغ می خواهیم مرد حسابی، داغ!»

گارسون جاخورده، غییش زد. تلاش قابل ملاحظه ای صرف شد تا اشتباه تصحیح شود. گزارشگری در ایران، مانند گزارشگری در بیروت یا السالوادور تبدیل به کار سختی شده بود که با هر تفریحی که می توانستیم از آن بیرون بکشیم یکی در میان شده بود. جو کهای احمقانه و شوخی های معمول بدخواهانه ای بودند که خطر آن وضعیت را می پوشاندند.

بدخواهانه بود یا نه، من خبرنگاران آمریکایی را می دیدم که با درماندگی می گریستند، وقتی که ایرانی‌ها «ستاره ها و نوارها» [پرچم آمریکا] را آتش می زدند. همینطور آنها را می دیدم که بخاطر قربانی های ساواک اشکشان در می آمد. و آنها را می دیدم که توسط ایران عجیب که هم‌تزار آمریکایی های مرده شده بود، بیزار می شدند. در زیر این بدخواهی، بیشتر خبرنگاران وطن‌دوستی عمیق و تعهدی به حقوق بشر درون خود داشتند. طنز سیاه و اصرار در تغییر جو، معمولاً یک شخص با احساس و مسئول را محافظت می کرد. خبرنگاران خوب همیشه مسئول هستند.



نیلوفر اشکار

یکی از کسانی که همیشه در اتاقهای نشیمن تمام دنیا روی صفحه تلویزیون می جهید ، سخنگوی معمول دانشجویان بود . او زن جوان عبوسی بود با صورتی مثل اسب که از زیر روسری ساده اش وقایع را نظاره می کرد . به عنوان مترجم عمل می کرد . به ما گفت اسمش مری است . وقتی از او پرسیدم کجا انگلیسی را یاد گرفته است ، جواب داد : «همینجا ، تهران» . دروغ بود . مترجم من ترتیب ملاقاتی با مادر مری ، در خانه اش در خارج تهران را داد . اسم واقعی مری ، نیلوفر ابتکار بود ؛ یک دانشجوی واقعی که زمان زیادی را در پنسیلوانیا گذرانده بود .

با نگاهی به شکل قوز کرده نیلوفر و رفتار رقت آمیز خرگوش مانند او ، از خودم پرسیدم چه انگیزه او را حرکت داده است . چه چیزی قلبش را بهم زده بود ؟ چه چیزی او را شاد یا غمگین می کرد ؟ آیا خنده یا گریه کرده بود ؟ آیا در این منطقه گرگ و میش پیچیدگی و حقانیت باوری داشت ؟ آیا هرگز خرس عروسکی داشته است ؟ یک لباس دلخواه ؟ آیا شعری نوشته بود ، یا اسبها را دوست داشته بود ؟ انسانیتش کجا بود ؟

خانم ابتکار هم یک کلمه قمری عبوس بود . او هم مانند دخترش با همان لحن آرام ولی مصمم صحبت می کرد . در اتاق بزرگ و تیره نشیمن اش گفت که مطمئن بوده که نیلوفر همیشه خواست خدا را برآورده کرده و او همیشه به دخترش آموخته که چنین کند . آمریکا ، ایران همه در دستان الله بودند .

وقتی به هتل برگشتم ، فهمیدم که ای بی سی هويت واقعی مری را گزارش کرده بود . یک روز بیهوده دیگر . تقریباً هر روز پیام تلفنی ای را در پذیرش هتل از «آقای قطب زاده» دریافت می کردم . پیام همیشه این بود : «آقای قطب زاده می خواهند که لطفاً تلفن کنید» . باید اشاره کنم که قطب زاده غیرمتعارف ترین اسم است و صادق هرگز دریغ نمی کرد از اینکه اطمینان کند که کاملاً شناخته شود . مثل همیشه بی مبالا و بی پروا و قانون شکن بود .

چندین روز بود که صادق را ندیده بودم . چند بار با عجله پیش کریستین بورگه در هتل رفته بودم . اما وقتی که موضوع امنیت صادق پیش می آمد ، حتی با کریستین ، نگران و به همه بی اعتماد بودم . بدتر حتی به صادق هم بی اعتماد بودم . در محاصره پیچیدگی ها ، شك کردم که آیا شاید من هم در حال استفاده شدن هستم . شایعات درباره سوءاستفاده های جنسی وزیر خارجه خوش تیپ گسترش می یافت ، و من منشی های او را در وزارت می دیدم و شك می کردم . وقتی از مترجم زیبای من خواست تا یک شب به او کمک کند توفانی از خشم در من برخاست . با سوگند به اینکه سلطه صادق را بر خودم بشکنم ، به درون آغوش بیش از حد دوستانه فیلمبردار انگلیسی ام فرو رفتم ؛ احساس گناه من زیاد شد ، به این دلیل که من واقعاً خواهان او بودم . بعداً مترجم من آهی کشید و گفت که دعوت صادق بخشی از روش این مرد ایرانی بوده است برای تطهیر تردید . آن زن درخواستش را رد کرده بود . این آن بازی ای نبود که من می خواستم بازی کنم . از عشق ورزیدن به صادق متنفر شدم .

اما وقتی تلفن زد ، مثل گربه ای که به سمت شیر می رود ، به سوی او رفتم . شبی در خانه شین ، کنار صادق روی مبل با خستگی بسیار نشستم و سرم را روی سینه او گذاشتم . در سکوت نشستیم . با دانستن فشار سنگینی زیاد افکارش ، من دیگر نخواستم بار اضافی باشم . خبرنگار و زن حسود را این روزها تا حد ممکن در آستانه در جا می گذاشتم و از فشار آوردن بر او در باره وقایع پرهیز می کردم . ولی با اینحال تغییر در او بود ، اینجا در ایران ، که زبان مرا بسته بود و افکارم را متوقف کرده بود . آن رگه بدذاتی او ، آن جنبه انقلابی بی پروای او نبود که می دانستم داشت . آن تغییری بود که دوری را نتیجه داده بود . دوری جستانی که توسط ماندن بر یک دوراهی زشت و فروریختن رویایش ایجاد شده بود . اینک آن طلسم نمی توانست بسته شود حتی وقتی که شب او را در آغوش می گرفتم .

شاه و کمیسیون سازمان ملل هر دو از چنگش گریخته بودند. به او نگاه کردم. بسیار پابرجا بود اما در عین حال آسیب پذیر. می خواستم بفهمد که من هیچ توهمی نداشتم. بنابراین شوخی کردم که: «من عاشقتم هرچند که یه گانگستری.» با لبخندی به من نگاه کرد: «نه، عاشقمی چونکه گانگستر هستم.»

روز بعد به تورنتو فراخوانده شدم. اواسط مارچ [اوایل فروردین] بود. وضعیت دوباره به بن بست رسیده بود و دفتر مرکزی احساس کرده بود که شاید این وضع تا ابد ادامه پیدا کند.

صادق و من سر صبحانه صحبت کردیم.

پرسید: «بر می گردی؟»

«فکر کنم فوراً. آمریکایی ها چسبیده اند که حالا یه کار شدید رو امتحان کنن. نمی تونن گروگانا رو با لطف لطیف این مجلس جدید ول کنن.»

«باید دیوونه باشن که بخوان چیزی رو امتحان کنن.»

«چه انتخابی دارن؟ بعداً می بینمت. تو هم تو این اوضاع حواست به آخوندها باشه. می دونم بهشتی رو هیچی حساب نمی کنی ولی اون خیلی خطرناکه.»

صادق جدی و تسلیم بود: «وقتی برگشتی بهم زنگ بز.»

* * *

در کاخ سفید، کریستین بورگه ناامیدانه با همیلتون جردن و هنری پرکت نشسته بود. کریستین درمانده بود. ایرانی ها تهدید می کردند که گروگانها را در ازای «فراری دادن» شاه از پاناما تعویض می کنند. همیلتون جردن کریستین را به اتاق نقشه کاخ سفید برد، اتاق کوچکی که گاهی رئیس جمهور در آنجا جلسه می گذاشت.

جیمی کارتر با دستانی گشاده گفت: «خوشامد به قهرمان ما.»

روی کاناپه کوچکی نشستند و کارتر به توضیحات طولانی کریستین درباره اوضاع سیاسی ایران گوش فرا داد. او بر این حقیقت تأکید کرد که در ایران جنگ قدرتی درگرفته و گروگانها در میانه این جنگ گیر افتاده اند.

کارتر نمی توانست بفهمد که چرا ایرانی ها می خواهند ۵۵ آمریکایی را مجازات کنند برای کارهایی که شاه کرده است.

همیلتون جردن گفت: «آقای رئیس جمهور، کریستین در نظر داره سریعاً برگرده ایران، شما پیامی براش ندارید که بیره؟»

بورگه سرش را از سر سادگی تکان داد. آمریکایی ها هیچ وقت نمی فهمیدند. وقتی رفت، کارتر یادداشتی نوشت و به او داد تا به تهران ببرد:

يك - ایالات متحده می خواهد اسیرکنندگان آزاد شوند، سریعاً و سالم.

دو - وقتی آمریکا تمایل داشته باشد، می خواهد روابط عادی با ایران داشته باشد، با همین حکومت موجود و با پذیرش نتایج انقلاب.

سه - آمریکا می خواهد که ایران شکایت را از طریق دادگاه داوری سازمان ملل یا رسانه ها مطرح کند.

بورگه یادداشت رئیس جمهور را به همیلتون جردن داد تا بخواند ، که داشت با هکتور ویالون تلفنی صحبت می کرد ، وقتی که او و جردن دفتر رئیس جمهور را ترك کردند . اینجا بود که جردن دید رئیس جمهور اشتباه کرده . جیمی کارتر از سر عصبانیت ، «اسیر شدگان» را «اسیرکنندگان» نوشته بود .

سپس هکتور ویالون تصمیم گرفت که نوآور باشد . نامه ای نوشت که ادعا می شد از طرف کارتر است ، با این اعتراف که آمریکا «اشتباهاتی در گذشته» در ایران داشته است . او نامه را با نامه دیگری با امضای خودش به صادق فرستاد . صادق آن را نشان احمد خمینی داد که سریعاً به رسانه ها فرستاد .

آمریکایی ها از کوره دررفتند . کارتر به توقفها و فشارهای بیشتر بر دیپلماتهای ایرانی تهدید کرد اگر که گروهانها منتقل نشوند .

بنی صدر تهدید کرد که ویالون را دستگیر خواهد کرد چرا که او «مردی حقه باز ، دروغ گو و حيله گری است .» وقتی صادق از پاریس برگشته بود به شرون گفته بود : «البلا به او گفته بود که ویالون عامل سیا و کودتاچی های آرژانتین است .» شرون به صادق نگاه کرده بود : «نوری از ویالون خوشش نمیاد ، اما این کار رو کرد تا با همکاریش تو رو بی اعتبار کنه . مسکو از تو خوشش نمیاد .»

ویالون اصرار کرد که آنچه او نوشته بود در حقیقت دیدگاه کارتر بود که توسط جردن به او گفته شده بود . اما کل موضوع اینک خراب شده بود و اکنون حرکت بنی صدر بود . او پیشنهاد کرد که فرانسوا شرون و سفیر سوئیس مسئول سفارت آمریکا باشند . شرون داشت به بنی صدر درباره نتایج قانونی و مالی بحران کمک می کرد . اما او هنوز دوست صادق بود . اما این طرح ابلهانه مرده به دنیا آمده بود و واشنگتن این ایده را رد کرد .

به دنبال آن ، قرار بود خمینی در تلویزیون سخنرانی نسبتاً دوستانه ای کند تا آمریکایی ها بتوانند با دوستی جواب دهند و فضا را برای مذاکرات آرام کنند . در عوض ، خمینی سخنرانی دیگری درباره رئیس جمهور شیطان آمریکایا کرد . صبر شرون و بورگه لبریز شد و هردو به پاریس برگشتند .

همیلتون جردن به پاریس تلفن کرد . او ، بورگه و شرون همگی در يك کنفرانس تلفنی بودند . «هردوی شما میگوید که هیچ امیدی برای این مذاکرات نیست ؟ تلاشتون رو ادامه نمی دین ؟»

کریستین با درماندگی موافقت کرد . چاره دیگری نبود . می شد آمریکایی ها مسیر مستقیم تری را به حزب جمهوری امتحان کنند . صادق و بنی صدر چاره ای نداشتند .

جردن به سادگی گفت : «پس جنگ میشه .»

این حرف لرزش هیجان آوری از ترس در رگهای مرد فرانسوی دواند . بورگه ناامیدانه موافقت کرد که تلاش دیگری کند . اما بسیار بی فایده می نمود . از توان همه آنها خارج بود . وکلای فرانسوی هیچ کاری در این سطح انجام نداده بودند . برای این موضوع هیچیک تجربه ای نداشتند . صادق و بنی صدر در این بازی کاملاً تازه کار بودند . و کارتر و جردن خودشان تقریباً مبتدی بودند . برنامه کشف استعداد در حال اجرا بود [مثل مسابقات خوانندگی و هنرپیشگی و غیره] و آخوندها استاد این نوع برنامه ها بودند . آنها بیش از هزار سال در چنین وضعیت هایی بوده اند .

کارتر نهایتاً تصمیم گرفت که روابط دیپلماتیک را بشکند و يك توقف رسمی روی صادرات آمریکا به ایران تحمیل کند . دیپلماتهای سفارت ایران که به وزارت خارجه فراخوانده شده بودند ، به هنری پرکت گفتند که آمریکا دارد اشتباه می کند . یکی از ایرانی ها گفت : «گروهانها به خوبی تحت کنترل دولت مراقبت شده اند .»

پرکت با سردی نگاهی به دیپلمات انداخت و گفت : «مزخرفه» و رفت .

مردان در کاخ سفید درمانده بودند. کارتر به اجبار اعتراف کرد که دیپلماسی جواب نمی‌دهد. با این مجموعه از شخصیت‌های عجیب چطور می‌توانست جواب دهد؟

بورگه و ویالون بیشتر شبیه یک هیپی و یک قمارباز کشتی‌های تفریحی بودند تا واسطه‌های معتبر. نه، ناعادلانه بود. آن‌ها جان‌شان را در خطر انداخته بودند تا کمک کنند. اما ایرانی‌ها! یک روحانی پیر دمدمی و آماده به خشم، یک رئیس جمهور متزلزل و یک مشت دانشجو. چطور می‌توانست یک کلمه از حرف‌هایشان را باور کند؟ و همیشه داشتند مواضعشان را تغییر می‌دادند. بنی صدر نامطمئن بود، و اصلاً حالت رئیس جمهوری نداشت. صادق قطب زاده با جرأت بود و یک ذره شخصاً با ملاقات جردن و همه ماجراها ریسک کرده بود. اما او به اندازه بقیه غیرعادی بود.

روز ۱۱ اپریل [۲۲ فروردین] کارتر همه مشاورین ارشدش را فراخواند. قرار بود تلاش کنند تا گروگانها را آزاد کنند. در حالتی که تمام روشها شکست می‌خورد، یک طرح نجات به مدت چند ماه در حال آماده شدن بود. روز ۱۶ اپریل [۲۷ فروردین] مردان در اتاق وضعیت کاخ سفید نقشه‌ها را مطالعه کردند، تمام جنبه‌های عملیاتی را بررسی کردند که قرار بود توسط نیروی دلتا انجام شود، واحدی از کماندوهای دستچین شده و آموزش‌های مخصوص دیده. سائرس ونس با درماندگی و خشم به همکارانش نگاه می‌کرد. طرح بیش از حد خطرناک و انفجاری بود. مخالفت کرد و به کارتر گفت اگر این کار را امتحان کنند استعفاء خواهد داد.

خود کارتر برنامه‌های جایگزینی داشت. تصمیم گرفت تا دریابد آیا برای رفتن از مسیر دیپلماسی امیدهای باقیمانده‌ای هست. یکبار دیگر همیلتون جردن را فرستاد تا با صادق ملاقات کند که در سفر رسمی دیگری بود. مدت کمی بعد از اینکه صادق وارد پاریس شد، با جردن در آپارتمان ویالون دیدار کردند. صادق گرفته بود. چیزی از روحیه شادی که ملاقات اول را شکل داده بود در میان نبود. هر دو مرد می‌دانستند که زمان دارد از دست می‌رود. همین که صحبتشان را شروع کردند، جردن گفت: «از آخرین ملاقات خیلی اتفاقات افتاده.»

صادق لبخند تلخی زد: «آماده سازی‌های رسمی انجام شد تا وزارت خارجه گروگانهای آزاد شده رو تحویل بگیره.» آهی کشید و قبل از اینکه جردن بتواند چیزی بگوید ادامه داد: «اما به اندازه کافی نزدیک نبود.» او عمیقاً با وقایع به مشکل افتاده بود و می‌خواست مطمئن شود که جردن پیچیدگی‌های ناشی از اعمال آمریکا را فهمیده باشد: «برای آمریکا اشتباه بزرگی بود که روابطش رو با ایران قطع کنه. شما ایران را برای روسها باز گذاشتید. کشور من خیلی زود پراز عناصر کاگ ب میشه.» صادق نمی‌خواست جردن را تهدید کند یا بترساند. حقیقت ساده‌ای بود که او می‌دید.

جردن پرسید: «چکار دیگه‌ای می‌تونستیم بکنیم؟ این افتضاح پنج ماهه که طول کشیده. ما خسته شدیم از اینکه ...» صادق دستش را بالا گرفت و حرفش را قطع کرد: «من سردرگمی شما رو می‌فهمم. می‌فهمم که پرزیدنت کارتر برای انتخاب دوباره تلاش می‌کنه. اما وقتی کشورها روابطشون رو قطع می‌کنن خیلی سخته که دوباره برقرارشون کرد.» جردن به پاریس نیامده بود که دوباره مشکلات طولانی مدت ناشی از بحران جاری بحث کند. می‌خواست دوباره گروگانها بحث کند. صریحاً پرسید: «فکر می‌کنی کی می‌تونن برگردن کشورشون؟»

«الان دیگه شانس برای آزاد شدن آدمهای شما نیست تا قبل از اینکه مجلس تشکیل بشه. امام تصمیم رو محول کرده به مجلس. حرف دیگه‌ای نیست.»
«چقدر طول می‌کشه؟»

«چند ماه. دور دوم انتخابات همونطور که می‌دونی ۶ می [۲۶ اردیبهشت] هست. بعدش چهار یا شاید پنج ماه طول می‌کشه تا مجلس تشکیل بشه.» صادق موقعیت مرد آمریکایی رو می‌فهمید. «ما داریم هر کاری که بتونیم انجام میدیم. هیچ کار

غیرعقلانه ای نکنید مثلاً به ایران حمله کنید یا بندر هامون رو مین گذاری کنید.»
چردن سریعاً و برای اطمینان دادن جواب داد: «پرزیدنت کارتر یه مرد نظامی نیست.» اما خیالش ناراحت بود. نمی خواست
به مردی که روبرویش نشسته بود دروغ بگوید.
از یکدیگر جدا شدند، هر دو می دانستند که این بازی مرگبار می رود تا به مرحله تازه ای وارد شود.

صادق برنامه ریزی می کرد تا سفرش را با یک دیدار رسمی از دولت انقلابی جدید نیکاراگوئه ادامه دهد. جولای ۱۹۷۹ [تیر
۵۸] تنها چند ماه پس از انقلاب ایران جبهه آزادیبخش ساندینیستا بالاخره دیکتاتور آناستازو سوموزا - که توسط آمریکا
پشتیبانی می شد - را سرنگون کرده بودند. اما برنامه صادق تغییر کرد؛ وقتی که افراد مسلح ناشناس تلاش کردند شاهپور
بختیار نخست وزیر سابق را جلوی خانه اش در پاریس ترور کنند.

صادق در خیابان ایزرو اتوار در حال دیدار با کریستین بورگه بود که خبر را شنید. «هیچی نشده عده ای از مخالفان می گن من
پشت سر این قضیه بودم.» سرش را تکان داد، فرسوده از خستگی، وقایع قابل پیش بینی. ناگهان حالتش تغییر کرد. با
هیجان گفت: «این احمقها!»

بورگه پرسید: «کدومها؟»

صادق پرسید: «کشتن بختیار چه فایده ای داره؟ بختیار هیچی نیست! فقط برای ما مشکلات بیشتری درست می کنه.»
مشتش را با عصبانیت به صندلی کوبید.

بورگه فیلسوفانه گفت: «مجبوری همینجا بمونی. خیلی بد می شد اگه رفته بودی نیکاراگوئه.»

صادق اعتراف کرد: «آره می دونم.»

اما واقعاً رفت. روز بعد با هواپیمای شخصی وزیر خارجه به تهران رفت. یادگاری از دوران پادشاهی بود، شیء ای اشرافی با
تاق مبله شده و لوله کشی های مجلل.

هواپیما که به فرودگاه مهرآباد نزدیک می شد، ناگهان آتش ضد هوایی آن را به بالا راند. نزدیک بود بالهایش را بزند. خلبان
از رادیوی خود بر سر برج مراقبت فریاد کشید و آتش متوقف شد. هواپیما روی باند ایستاد و یک اتومبیل وزارت کنار آن
ایستاد. صادق به سرعت از پله ها پایین آمد و به درون اتومبیل بزرگ جیبید تا به شین پیوندد که آمده بود تا او را ببیند.
شین با اضطراب به صادق نگاه کرد: «مقامات فرودگاه معذرت خواهی کردن. بهم گفتن اشتباه شده بود. نفهمیدن هواپیما تو
بود.»

صادق ابروهایش را بالا برد اما هیچ نگفت. اتومبیل چرخی زد و راهی شهر شد.

شین گفت: «اونا مصمم هستن که هر جوری هست بگیرن. همه شون از آخوندها تا توده ایها. فقط می خوام بدونی و خیلی
مواظب باشی.»

روز بعد شین به دفتر صادق در وزارت رفت.

شین پرسید: «کی می خواست بختیار رو بکشه؟»

صادق گفت: «شاید صحنه سازی بوده. همش خواستن برای ساف مشکل درست کنن.»

شین سرش را به علامت تأیید تکان داد. از این ایده تعجب نکرد. قبلاً مشابه همین صحنه را برای صادق ایجاد کرده بودند.
بهانه ای می شد برای بالا بردن امنیت، به گردن انداختن ترور کننده ها، ولی در واقعیت علیه پاسدارها. می توانست عمومی
سازی خوبی هم باشد.

صادق به صندلیش تکیه داد ، به سکوت طولانی دیگری فرو رفت ، پیش را کشید و تسبیحش را دانه دانه انداخت .
وقتی آنجا نشسته بودند ، جیمی کارتر دستور داد نیروی دلتا به درون ایران برود . هشت فروند هلیکوپتر بزرگ
سیکورسکی RH-۵۳ از ناو هواپیمابر نیمیتز Nimitz بلند شدند و شش فروند هواپیمای ترابری C-۱۳۰ غرش کنان از
پایگاهی در مصر آمدند ؛ به عنوان بخشی از عملیات نور آبی .

در تورنتو برفهای زمستانی آب شده بود ، روزها بلند شده بودند و بو و احساس بهار به راستی در هوا بود. لاله ها ، زنبق ها و گلایل ها از زمین سربرآورده و انبوهی از رنگ در بیشتر پارکهای شهر ایجاد کرده بودند. مردم از خواب زمستانی در آمده ، دوباره در جنبش بودند ، با نهارهایشان در کیسه روی نیمکت ها و در آفتاب کمجان بهار غوطه ور بودند. نزدیک سحر روز ۲۵ اپریل [۵ اردی بهشت ۵۹] تلفن کنار تختخوابم زنگ زد. اتاق خبر بود : «آمریکایی ها توی بیابون نزدیک تهران سقوط کردن. داریم با اولین پرواز می فرستیمت .»

به رؤسایم در سی بی سی درباره رابطه مشکوکم با وزیر خارجه ایران گفته بودم ، اما آن ها به من رأی اعتماد دادند و اگر مایل بودم ، برای بازگشت انتخابم کردند. من در حقیقت برای بازگشت در پوست خودم نمی گنجیدم. گزارش دادن درباره انقلاب صادق یک دوراهی حرفه ای و یک مشکل شخصی بود؛ مخصوصاً الان که نمی خواستم تلاشهایم را برای آزاد سازی گروگانها و پایان بحران داخلی برای میانه روها به خطر بیاندازم. اما او پذیرفت که من کار جداگانه ای برای انجام داشتم ، و اینکه افشاء کردن طرف تاریک انقلاب در گزارشهایم را ادامه دهم . مرکز خبر تورنتو قانع به نظر میرسید که من به سادگی دیدگاههای صادق را طوطی وار تکرار نمی کنم . در واقع ، وقتی یکی از همکاران بعداً از من درباره این انگیزه برای هیاهوی تبلیغاتی پرسید ، جواب دادم : «تو بیشتر با چه کسی بحث می کنی ؟ البته با کسی که عاشقش هستی .»

صادق هیچ گاه تلاش نکرد که گزارشی را تحت تأثیر قرار دهد . در مواردی ، به من اطلاعاتی داد ، یا بیانیه هایی صادر کرد که من مجبور بودم پخش کنم : او وزیر خارجه بود ، و هرچه انجام میداد یا می گفت اخبار بودند. گاهی از خودم می پرسیدم آیا او از من استفاده می کرد تا شایعه ای را رواج دهد ، اما حقیقتاً او این کار را نکرد. وقتی درباره یک ماجرا ، سروصدایی مبنی بر تردید می کردم ، مستقیماً به چشمانم نگاه می کرد و می گفت : «هیچوقت بهت دروغ نگفتم ، مگه نه ؟ و هیچوقت هم نخواهم گفت .» این حقیقت ساده ای بود.

این نوع درگیری های شخصی توسط روزنامه نگارها همیشه بیشتر از آنچه مردم تصور می کنند معمول است . دونفر از همکاران ارشد من در اتاوا [پایتخت کانادا] در همان زمان با زنان قدرتمندی در دولت زندگی می کردند ، بدون هیچ جنجال از اتاق خبر یا عموم مردم. این موضوع برای انسان ها پیش می آید ، و پذیرفته است که نزدیکی شخصی هرچه باشد ، ما فاصله شغلی را نگه می داریم .

یکی از همکاران گفت : «اما ما سیاستمداران را بخاطر لغزشهای کوچک قربانی می کنیم .» این کار را نمی کنیم ، همیشه نه . بیشتر خبرنگاران به اندازه کافی درباره اتاق خواب پایتخت ها می دانند تا آبروی حکومت ها ببرند. اما ما اغلب این اطلاعات را به کار نمی گیریم. ارتباط با روسپی هایی که از دشمن پول می گیرند یا قبول پولهای زیرمیزی با منافع در تضاد هستند. عشق ، اما از سوی دیگر ، یک معمای جهانی است.

چند ساعت بعد ، آمریکایی ها بیدار شدند و اخبار نگران کننده برنامه های «صبح بخیر آمریکا» و «برنامه امروز» را شنیدند. تمام دنیا دریافتند که هشت نفر از ۹۰ کماندوی آمریکایی که برای نجات گروگانها فرستاده شده بودند ، در تصادف عجیبی در بیابانی نزدیک طبس مرده اند. سه فروند از هشت هلیکوپتر در توفان شن از کار افتاده بودند . فرمانده در محل ، که به پایین ترین حد توان رسیده بود ماموریت را کنسل کرد . اما همین که آماده شدند تا برخیزند و به ناو هواپیما برنمیتر که در دریای عربی لنگر انداخته بود برگردند ، یکی از هلیکوپترها به يك هواپیمای هرکیولس ۱۳۰-C برخورد کرد و هردوی آنها شعله ور شدند . وقتی بقیه می رفتند پنج مرد نیروی هوایی و سه مرد نیروی دریایی در شنهای «پشت بادام» مرده بر زمین افتاده بودند ، جایی که به نام «صحرای يك» در ۴۰۰ کیلومتری تهران تعیین کرده بودند . وقتی که رسانه ها اضافه کار می کردند تا تمام حقیقت ها را بفهمند ، غم زیادی بر فراز کاخ سفید گسترده شد. همیلتون جردن هم سحرگاه تلفنی داشت . وزیر خارجه ایران بود .

«آقای جردن؟»

«بله»

صادق پرسید : «چه خبره؟»

جردن با صدایی آرام و شرمگین از شکست گفت : «سعی کردیم افرادمون رو نجات بدیم ، ولی شکست خوردیم. حمله نظامی نبود ، هیچ ایرانی هم صدمه ندید. خیلی ساده ، یه تلاشی بود برای نجات گروگانها.»

صادق از کوره در رفت : «چقدر احمقانه ! چه کار احمقانه ای از کشور شما بود که اینو امتحان کنید ! نزدیک بود گروگانها را به کشتن بدین!»

جردن خشمگین بود : «احمقانه ! احمقانه دولت شماست که آمریکایی های بی گناه رو نگه داشته ! این ماموریت که شکست خورد باید یه درس باشه . صبرمون داره تموم میشه . و بذار بهت اخطار کنم اگر هر بلایی سر گروگانها بیاد ، ایران بهاش رو خواهد داد ، بدجوری هم خواهد داد!»

جردن این را که گفت ، گوشی را کوبید . هیچ گاه دوباره با صادق صحبت نکرد.

صادق از دورویی – و درواقع حماقت – آمریکایی ها سرخورده شد. چطور توانستند این کار را کنند ؟ بارها و بارها پرسید. در میانه تلاشهای شدیدش برای بیرون کشیدن همه آنها از این تله وحشتناک ، آمریکایی ها حرکت خطرناک احمقانه ای را امتحان کردند ؛ که به سادگی می توانست گروگانها را به کشتن دهد و او را به زندان بفرستد.

زمانی که بنی صدر از صحنه حادثه بازدید کرد و توضیحات بیاد ماندنی اش را درباره بی احترامی کارتر به قوانین بین المللی بیان کرد ، صادق با عصبانیتی واقعی حمله کرد.

او حمله لفظی پیشگیرانه ای کرد تا دانشجویان را مهار کند. این کار را کرد تا هر گونه افکاری که شاید آنها برای جبران داشتند خنثی کند.

در رادیو اعلام کرد : «این يك عمل جنگی است.» تهدید کرد اگر که آمریکایی ها تلاش دیگری بکنند تمام نفتکش ها را در خلیج فارس به آتش خواهد کشید. این تمام آنچه بود که می توانست انجام دهد. امید داشت که دانشجویان با او مخالفت کنند ، همانطور که همیشه مخالفت کرده بودند.

دانشجویان بیابیه های خشمگینانه ای صادر کردند ، ولی خود را قانع کردند با فریاد زدن به اینکه شکست آمریکا نشانه

ای از رضایت خدا بر اعمال آنهاست. گروگانها به مکانهای مخفی در سطح شهر پراکنده شدند. صادق تصمیم گرفت که می تواند با طرح خود به کشورهای دیگر خاورمیانه برود تا موانع را از میان بردارد و متحدانی ایجاد کند. دقیقاً همان روزی رفت که من به ایران رسیدم، همراه گروه فیلمبرداری تا وقایع پس از فاجعه طبس را پوشش دهیم. با دنیس و بیل برگشته بودم. این بار گزارشگر فیلمبردار که او را الوین می نامم، به نوعی کمتر از دیک مشکل بود. صادق ویزاهای ما را تأیید کرد.

سروقت از فرودگاه به اینترکان رسیدیم تا به دوستانمان در سی بی اس CBS در اتاقشان ببینیم که داشتند فیلمی را نگاه می کردند که تازه گرفته بودند. فیلم ذره های پخش شده آمریکایی ها مرده را نشان می داد که توسط قاضی خون در مجموعه سفارت به نمایش گذاشته شده بودند. ایرانی ها جنازه ها و تکه های اجساد را گردآوری کرده بودند و آنها را در کیسه های پلاستیک گذاشته بودند و کنفرانس خبری ترتیب داده بودند. قاضی خون، خلخالی مدرک چندش آور را نگاه داشته بود و به کیسه های روی زمین با انگشت ضربه می زد. بجا آوردن مراسم مذهبی بر عهده کسی نبود جز اسقف هیلاریون کاپوچی Hilarion Capucci اسقف کلیسای ارتدکس یونانی اورشلیم و یکی از موکلین قدیمی کریستین بورگه. اسقف، زمانی توسط اسرائیلی ها با اتومبیلی پر از سلاح های ساف دستگیر شده بود. کریستین برای دفاع از او فراخوانده شده بود و آنطور که انتظار می رفت، پرونده را باخت [اسقف محکوم شد]. پاپ نهایتاً فرمان عفو داد و اسقف از زندان آزاد شد.



کاپوچی در اصل به تهران آمده بود تا ببیند برای نجات مدرسه های مسیحی در تهران چکاری می تواند انجام دهد. اکنون برگشته بود تا به مسأله اجساد آمریکایی ها بپردازد. هر دو طرف موافقت کرده بودند که او باید به عنوان واسطه عمل کند، اجساد را به اریک لنگ Eric Lang سفیر سوئیس تحویل دهد، که او هم به نوبه خود آنها را به ایالات متحده بازگرداند. خبرنگاران سرسخت شده حالشان به هم خورد وقتی که قاضی خون نمایش زنده خود را انجام داد در حالیکه کاپوچی نگاه می کرد. هر دو مرد ردهای مذهبی خود را فاخرانه در بر کرده بودند. وقتی روی صفحه مانیتورمان بارها و بارها نگاه کردیم، تهیه کننده سی بی اس CBS به گریه افتاد. [توجه کنید CBS شبکه خبری آمریکا و CBC شبکه خبری کانادایی است که نویسنده برای آن کار می کرد.] از خودم پرسیدم اینها چه مردن خدایی هستند؟ چه بیماری ای در جانشان لانه کرده است؟ اعمالشان فراتر از خشم و کینه معمولی بود، فراتر از سیاست و فراتر از مذهب. لذت آنها يك راز تاریک بود. تلاش زیادی کردم تا با صادق باشم و با او صحبت کنم. می خواستم بار روحی ام را سبک کنم با این امید که او نوری به این تاریکی بتاباند. اما صادق در کویت بود.

* * *

کویت يك تناقض است ، شهری ساخته شده در محلی اصالتاً سکونت ناپذیر ، شهری ساخته شده با درآمدهای نفت. بسیاری از جمعیت کویت روزهایی را به یاد می آورند که آب آشامیدنی با لنج از عراق به کویت سیتی ، پایتخت آورده می شد. مردم بیشتری زمانی را بیاد می آورند که شهر ، مجموعه بسیار کوچک و بهم فشرده ای از خانه ها بود که توسط دیواری در حال ریزش احاطه شده بود. اما امروزه يك مخلوط است. ساختمانهای جدید و درخشان شامل آپارتمانها ، فروشگاههای کوچک و بزرگ می شوند ، در حالیکه شهر قدیمی با خانه های تخت نوعا خاورمیانه ای اش از میان بازارها و مساجد زیبا تونل می زند و در سایه آنها آرام می گیرد.

گروه اسکورت صادق به آرامی به کاخ السیف در کنار آب نزدیک شد. ناگهان رگبار گلوله ها بر ماشین فرود آمد . يك مامور امنیتی کویتی که گلوله خورده بود سریعاً جهید. راننده به جلو خم شد و پایش را روی گاز فشرد. وقتی صادق به قصر رسید ، به عجله رفت تا امیر ، شیخ جابر الاحمد الصباح که آسوده خاطر شده بود را ببیند. اما کار تروریستها تمام نشده بود . چندی بعد همین که صادق آماده شد تا کاخ را ترک کند ماشین دیگری با سرعت زیاد به جلوی پله ها رسید. ماشین که به سمت ایرانی ها رفت ، آنان را وحشتزده کرد و سپس با آنها تصادف شدیدی کرد. وقتی ماشین با صدای بالای تایرها گریخت ، نگهبانها برای کمک به مردان هجوم آوردند.

تروریستها هدف اصلی را از دست داده بودند. در آخرین دقیقه ، صادق برای صحبت با امیر روی پله ها مکثی کرده بود. ماشین دو نفر از محافظین شخصی او را زده بودند که اکنون با درد و عذاب روی پیاده رو دراز کشیده بودند. صادق به اندازه کافی صبر کرد تا ببیند که مردانش مداوای کافی دریافت کردند سپس به راهش ادامه داد.

وقتی به تهران برگشت ، به هم میهنانش گفت «چیزی نبود . بی خیالش.»

روزنامه ها به سرعت سوء قصد به صادق را گزارش کردند. آژانس خبری ایرانی ها ادعا کردند که مردان مسلح به درون سفارت عراق در کویت ناپدید شده بودند ، اما عراقی ها این ادعا را رد کردند. من همزمان خبر ترور صادق و نجات یافتن او را شنیدم. برایم مهم بود ولی اصلاً و ابداً شوکه نشدم . به عنوان بخشی از تمام جریانهای عجیب ، تقریباً عادی به نظر رسید .

روز بعد که صادق به تهران رسید ، به او در وزارت خارجه تلفن کردم.

گفت : «خیلی خوشحالم که اینجا یی . می تونی همین الان بیایی ؟»

راننده ما مرا از میان خیابانهای داغ و شلوغ برد ، سپس در طی يك خیابان پر از برگ جلوی وزارت خارجه پیاده ام کرد. نگهبانها در سالن ورودی بسیار بزرگی ، پس از بازرسی کیفم ، به طبقه بالا همراهی ام کردند.

وقتی صادق را دیدم ، فهمیدم که مرحله ای از يك تغییر اساسی دیگری را گذرانده است. اول ، این تبعیدی يك بومی شده بود. دوم ، این تازه کار پیروزمند يك قربانی تجربه دار شده بود ، و اکنون این مرد مغرور و رزم دیده داشت به خودش برمیسگشت. دیگر پشت نقاب های مرد ایرانی یا وزیر خارجه پنهان نمی شد.

به تنهایی درون دفتر درونی زیبایش در وزارت خارجه نشستیم. به منشی اش گفت که تمام تماسهای تلفنی را قطع کند ، که بتوانیم ساعتها بدون وقفه صحبت کنیم. و اگر او بیشتر از گذشته ، خودش بود منمم خودم بودم. نهایتاً احساس راحتی کردم از خبرنگار ، دوست و عاشق بودن.

من روی کاناپه نشستم ، و صادق روی صندلی اش. بالاخره از تردیدهایش ، ترسهایش و درد فراوانش صحبت کرد . در

حالیکه به تسبیحش نگاه می کرد ، اعتراف کرد : « هیچ وقت انقدر توی زندگی ام تنها نبوده ام. » به وسایل اتاقش اشاره کرد و گفت : « همه اینا... اینجا تنهاترین مکان دنیاس. »

یکبار دیگر ، در گذشته دور از قدرت ترسیده بود؛ از داشتن يك دفتر ، از بودن در دولت. اکنون درباره آن فکر می کردم. پرسیدم : « اما این تنها بودن ، فرمانروایی نیست ، مگه نه ؟ توطئه و خیانت. صادق ، کسی هست بتونی بهش اطمینان کنی ؟ »

« نه ، اینجا نه . کسی نیست که خمینی بتونه بهش اطمینان کنه . راستش چند نفری هستن که من می تونم بهشون اعتماد کنم . خمینی حتی به تعداد کمتری می تونه اعتماد کنه. »

« بهم نگو که هنوز به خمینی اطمینان می کنی ! »

« تقصیر اون نیست. نمی دونه چه خبره. همشون بهش دروغ میگن. »

« اونم باور می کنه برای اینکه اونا برادرای روحانی اش هستن. تو همین یه سال به اندازه کافی بهشتی رو شناخته ام. صادق ، خمینی هنوز بهت اعتماد داره ؟ هنوز حرفتو گوش می کنه ؟ »

« آره. ولی من نمی تونم به اندازه کافی کاری کنم. »

درون ذهنم هنوز قطعات اجساد تکه شده را درون کیسه های پلاستیکی می دیدم که خلخالی شیطان صفت تکانشان می داد. به صادق درباره آن ها گفتم. « خیلی وحشتناک بود. منجز کننده بود. این آدمها کی هستن ؟ »

صادق خودش را از صندلیش بالا کشید : « همه درباره اون هشت تا آمریکایی ناراحتن. هیچکی به اون هزاران ایرانی که توی دستای ساواک زجر می کشیدن اهمیتی نمیده. »

« آوه. میدونم . میدونم. اما موضوع این نیست. موضوع طرز زنده لذت بردنشون از این مسأله بود . »

« میدونم. اما من نمی تونم کاری در این باره کنم. »

« با امام صحبت کن. »

« خیلی دیره. »

موضوع را عوض کردم : « کی میخواست بکشت ؟ »

« چه میدونم. هرکسی می تونست باشه. »

« آه ، نگو آمریکایی . از این توهم توطئه آمریکایی خسته شدم . بهشتی به ما گفت عوامل آمریکا بودن. حرف بامزه ای زد. »

صادق سرش را تکان داد : « اصلا. آمریکایی ها نبودن. »

پیشنهاد کردم : « اسرائیلی ها هم نبودن. تیرشون خطا نمی رفت. توده ای ها چی ؟ »

بازهم شانه هایش را بالا انداخت : « نمی دونم. واقعاً نمی دونم. ولی مهم نیست. شاید توده. یا شاید آدمهای قذافی. یا اخوان المسلمین. هر کدومشون. »

با تعجب گفتم : « قذافی ؟ اخوان المسلمین ؟ چرا اونا ؟ »

میدانستم صادق به سوره ای ها ، بخصوص حافظ اسد نزدیک است ، و می دانستم که برخی دیگر مثل بهشتی به قذافی

نزدیک تر بودند ، که همپیمان سوره در منطقه بود. در حقیقت ، رسانه ها صادق و دوستانش را « فرقه سوره » و بهشتی و

یارانش را « فرقه لیبی » می نامیدند. اما بخاطر تغییر کردن متحدین در خاورمیانه خیلی رسمی نبود . عبارت « شنهای روان »

چیزی بیش از يك استعاره است ، يك حقیقت سیاسی در خاورمیانه است.

اما اخوان المسلمین؟ سازمان اسلامی بنیادگرایی بود که در دهه ۱۹۲۰ [۱۳۰۰] در زندانهای مصر زاده شده بود، واکنش دیگری به سرکوب و بیگانگی. یاسر عرفات از اعضای آن بود.

«چرا اخوان المسلمین می خواستن بکشنت؟»

با ابهام جواب داد: «داستانش طولانیه.»

نظر دادم که: «چونکه تو این قضیه با مسکو هستن.»

اول گفت: «بعضی وقتها.» بعد ناگهان با نفرت گفت: «هرکسی تو این قضیه برای خودشه.»

«توده چی؟ او نا کجای کارن؟ باید مثل همیشه ازت متنفر باشن.»

تأکید کرد: «بیشتر از همیشه.» سپس عجیب ترین نتیجه گیری اش را بیان کرد: «او نا پشت گروگانگیری هم هستن. ارتباط ما رو با آمریکا قطع می کنن، بعد هم کلک منو انقلاب رو هم می کنن.»

از هم جدا شدیم و من برگشتم اینترکان که خوراک ماهواره را آماده کنیم. اما داشتم فکر میکردم که توده و مسکو تا چه اندازه از صادق متنفر بوده اند. دشمنی صادق با اتحاد شوروی از دوران دانشجویی اش بیشتر شده بود. او می دید که توده اتحادی شیطانی با حزب جمهوری اسلامی برقرار و ناگهان ادعای ایمان و وفاداری کرده بود. رهبر حزب توده، نورالدین کیانوری منظم در زمین دانشگاه برای نماز جمعه ظاهر شده بود؛ حزب توده به روحانیون کمک کرده بود تا «ساواما»، فرزند ساواک را تشکیل دهند، برای اینکه به ملاها کمک کنند تا دشمنان مشترکشان را نابود کنند: هم مجاهدین و هم میانه رویایی مانند صادق و بنی صدر.

و صادق به برانگیختن خشم آن ها ادامه داده بود. وقتی اتحاد شوروی در دسامبر ۱۹۷۹ [دی ۵۸] به افغانستان لشکرکشی کرد، صادق عمل آن ها را محکوم کرد. و به عنوان وزیر خارجه ایران محکوم کردنش وزنی ایجاد کرد. در ژانویه [بهمن] باز هم به آنان حمله کرد و متعهد شد برای کمک به افغانها هر کار ممکن را انجام خواهد داد.

کرمین برای آبروی خود در جهان سوم، بخصوص خاورمیانه اهمیت زیادی قائل شده است. دوست نداشته که تصویر با زحمت شده ساخته اش به عنوان قهرمان آرمانهای منطقه ای، در گل و لای سیاسی لگدکوب شود. روابط بین وزارت خارجه ایران و سفارت شوروی به انحراف رفت و به بحران گروید، زمانیکه صادق دبیر اول مسکو را به عنوان جاسوس اخراج کرد و اتحاد شوروی را متهم کرد که در مسائل داخلی ایران دخالت بیجا می کند.

روابط بهتر نشد؛ وقتی که صادق وزیر خارجه افسانه ای شوروی، آندره گرومیکو را در موقعیت خاص تشییع جنازه قهرمان یوگسلاوی، مارشال تیتو در بلغراد ملاقات کرد.

وقتی گرومیکو، قطب زاده را در سالن بزرگ، میان افراد مهم دید، ترتیب آشنایی را داد.

با لحنی دوستانه گفت: «فراموش نکنید، ما دوستان و همسایه هاتون هستیم. صدها کیلومتر مرز مشترک داریم.»

جواب این بود: «آه بله. می دونم. دقیقاً مثل افغانستان. نگران نباشید. من هرگز همسایه هامون رو فراموش نمی کنم.»

بعداً در ماه می [اردیبهشت] بود که قطب زاده بیشتر از یک زحمت، خطری برای کرمین شد. او نبردش علیه اتحاد شوروی را به کنفرانس اسلامی در اسلام آباد برد. نمایندگان کشورهای اسلامی با عباهای سفید و کت شلوارهای خاکستری به درون اتاق کنفرانس بزرگ پایتخت پاکستان صف کشیدند. عربستان سعودی، کویت و مراکش پیش نویسی را ارائه کردند که «حمله نظامی آمریکا به ایران» را محکوم می کرد.

وقتی صادق با گروهی از رهبران افغان شبه نظامی ضد شوروی که اکنون رسماً جزء هیات ایرانی لیست شده بودند، وارد

شد همهمه ای ایجاد شد. وقتی نوبت قطب زاده شد، ایستاد و با صدایی قوی و مؤکد کنفرانس را تشویق کرد تا تجاوز

آمریکا به ایران «و» تجاوز شوروی به افغانستان را محکوم کند و با این کار این دو را به عنوان قدرتهای امپریالیست کلاسیک برابر کرد. فراتر از آن، او نمایندگان را فراخواند تا بنام اسلام و قوانین قرآن در برابر شوروی کافر که به سرزمین مسلمانان تعرض کرده بایستند.

هرآنچه که او اعتقاد داشت بسته به این رأی پیدا کرده بود. آزمونی برای ایمانش به امکان پذیری اتحاد مسلمانان بود. اینجا در اسلام آباد خستگی ناپذیر کار کرده بود تا به آن دست یابد، تمام برگهای (بازی) ش را بیرون کشیده بود، روی دوستی و ائتلافهایی که در هر گوشه از دنیا ساخته بود حساب کرده بود. و برگها از راه رسیدند. یکی از پربازدید کنندگان از اتاق هتلش سعود الفیصل، وزیر خارجه سعودی بود که ظاهر زیرک و زیباش ظاهر همانند پدرش را تداعی می کرد. پرزیدنت ضیاء الحق آمد؛ وزیران بحرین و کویت، خدام وزیر خارجه سوریه که دیگر حالا دوستی قدیمی شده بود، و شیخ صباح از کویت.

فقط وزیر قذافی نیامد.

دیگران گوش دادند و جواب دادند. اینجا برای اولین بار، یک رهبر ایرانی آماده بود تا از صمیم قلب به جهان عرب بپیوندد. کسیکه آمریکا، اتحاد شوروی و اسرائیل را یکجا تحقیر کرده بود.

واشنگتن و تل آویو با ناخشنودی عمیقی ناظر بودند که قطب زاده رهبر این گردهمایی شده بود.

ناظران مسکو با نگرانی ناظر بودند که کنفرانس رأی بی سابقه و یکصدایی در حمایت از قطعنامه ایران صادر کرد. حتی متحدان دست راستی عرب آن‌ها در «جبهه الرفض» هم با استدلال قرآنی جابجا شده بودند. [یک گروه فلسطینی که مخالف سازش با اسرائیل بود.]

روز ۹ جولای [۱۸ خرداد] گرومیکو به حملات قطب زاده با یک یادداشت رسمی اعتراض از وزارتخانه اش پاسخ داد، پیامی مبنی بر ناخشنودی زیاد و خصومتی که به زحمت پوشانده شده بود.

صادق درباره یادداشت غول شوروی فکر کرد و جوییه ای نوشت که از احتیاط های دیپلماتیک به دور بود. می دانست که تقریباً پایانی در زباله دان تاریخ بود اما لازم بود که گفته شود. او آن را اینطور نامید: «مقدمه ای بر صراحت انقلابی در روابط دیپلماتیک: نامه تاریخی وزیر خارجه جمهوری اسلامی ایران صادق قطب زاده به وزیر امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی آندره آ. گرومیکو.»

نامه حیرت آور به سیاستمدار شوروی یادآوری کرد که: شوروی قبلاً تلاش کرده بود در ایران خرابکاری کند، حزب توده را به کار گرفته بود و روابطی ناسالم با شاه ایجاد کرده بود.

او گفت که اتحاد شوروی کمتر از آمریکا شیطانی نیست. مسکو را متهم کرد که سلاح، تصاویر ماهواره ای و پول به شورشیان کرد در ایران می دهد.

آن‌ها را متهم کرد که توسط عوامل توده ایشان در ایران بذر نفاق کاشته اند.

اینطور نظر داد که انگیزه مسکو در پشت پرده نپذیرفتن الغای قراردادی در سال ۱۹۲۱ بین ایران و اتحاد شوروی (که طبق آن در صورت به خطر افتادن دولت در تهران شوروی می توانست دخالت کند) برنامه شوروی بود که از این قرارداد استفاده و جهت حمله به ایران زمینه سازی کند.

او به اتحاد شوروی برای تجاوزش به افغانستان حمله کرد؛ و اضافه کرد که اظهارات آمریکا برای پشتیبانی از مقاومت افغانستان فقط هیاهوی تو خالی بود. او گفت واشنگتن و مسکو با هم تفاهم کرده اند که دنیا را تقسیم کنند.

او در خواست کرد که شوروی نیروهایش را از افغانستان بیرون بکشد و به جاسوسی و توطئه چینی توسط سفارتش در ایران

خاتمه دهد. او درخواست کرد همان تعداد که شوروی در ایران دیپلمات دارد ایرانی‌ها هم به همان تعداد استوارنامه دریافت دارند. و افزود اگر این خواست برآورده نشود، یکی از کنسولگریهای شوروی را خواهد بست. او نامه اش را با این یادداشت صمیمانه به پایان برد:

به عنوان نتیجه، یکبار دیگر صمیمانه امیدوارم سؤالاتی که این نامه ایجاد کرده است توسط دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مدنظر قرار گرفته خواهد شد. به این ترتیب، راه توسعه و تحکیم روابط دوطرفه پیموده خواهد شد. با تقدیم احترامات فائمه.

صادق قطب زاده

وزیر امور خارجه

این «صراحت انقلابی» برای گرومیکو خوشایند نبود. سفیر شوروی وینوگرادوف، با خشمی واقعی جواب داد. و قطب زاده پای حرفش ایستاد، و حدود صد نفر از سفارت را اخراج کرد و کنسولگری شوروی در رشت را بست.

حزب توده تلاشهایش علیه هم قطب زاده و هم بنی صدر را افزایش داد. سازمان مخفیانه شان را به بازی وارد کردند، با بکارگیری آنهایی که محتاطاً زیر زمینی نگاه داشته بودند، از جمله آنانی که در نیروهای مسلح، شورای نظامی شان را تشکیل داده بودند. افسران آنها شایعاتی را درباره صادق در سطح سربازان رواج دادند و سخنرانی‌های عمومی علیه بنی صدر ایراد کردند.

کیانوری دبیرکل حزب توده نزد بنی صدر رفت تا در گوش او نجوا کند که صادق عامل سیا است. بنی صدر به رهبر کمونیست گفت که از جلوی چشمش دور شود و اخطار کرد هر کس فکر کرده، همانطور که حزب توده فکر کرده بود، که می‌تواند روحانیت را مورد استفاده قرار دهد، خواب خوش دیده است. بنی صدر پیش‌بینی کرد: «قضیه عکس این خواهد بود.»

وقتی در این باره با کریستین صحبت کردم، لبخند زد. خیلی خلاصه گفت: «او به مسکو برای صادق تدارک دیده بود.

مخصوصاً بعد از اسلام آباد. اما فکر میکنم اون چیزی که عصبانیش کرد، نارو زدن نوری بود.»

تصمیم گرفتم بفهمم موضع نوری البلا دقیقاً چه بود. کریستین گفت جلسه پاریس با جردن را نوری به خبرنگاران اطلاع داده بود. یکی از آن خبرنگاران دوست قدیمی من کریستین مالار از رادیوی RTL [همان رادیو لوگزامبورگ] بود. با او تماس گرفتم تا ببینم آیا منبع خبر برای او نوری بوده است.

او تأیید کرد: «او به بلا به من زنگ زد که بگه صادق با جردن جلسه داشته. بهش گفتم میدونم. از منابع آمریکایی خودم.»

«مطمئنی که البلا بود؟»

«صد در صد.»

منفعت مسکو از افشای جلسه جردن - قطب زاده واضح بود: اخلال در روند مذاکرات، اخلال در کنار آمدن قطب زاده با دیگر میانه‌روها، بستن این راه جدید برای آمریکایی‌ها و نگه داشتن آنها در باتلاق این بحران.

از آنجایی که تمام این ماجراها را سالهای بعد می‌نوشتم، تصمیم گرفتم به سادگی از خود نوری البلا بپرسم.

مرا در دفتر مجلش در خیابان ریولی Rivoli پذیرفت. بلافاصله او را تشخیص دادم، بلندقد و خونسرد با چشمانی نافذ و

خوش تیپ.

پرسیدم: «بسیار خب، چرا جلسه با جردن را افشاء کردید؟»

حسابی به او برخورد: «من اصلاً هیچکاری در این باره نکردم.»

چرا ترجیح داد که نفی کند، به جای آنکه توسط کاری که کرده بود اعتباری برای خود بسازد؟ هر چه بود، علناً عضو حزب کمونیست فرانسه بود و خدمات ارزشمندی به حزب خود کرده بود. اما از آن زمان عضویتش را ملغی کرده بود. شاید جواب همینجا بود.

پرسیدم: «چرا با حزب کمونیست فرانسه PCF قطع رابطه کردید؟»

به سادگی جواب داد: «اوه. باهاشون هیچوقت قطع رابطه نکردم. من دیگه عضو حزب نیستم؛ فقط همین. در حقیقت باهاشون توی مشکل افتادم چونکه من همیشه یکی از دوستای صمیمی صادق بودم و ازش دفاع می‌کردم. اونا ازش متنفر بودن. مسکو متنفر بود. یا حداقل آدمهای مسکو توی ایران، توی حزب توده مخصوصاً اسکندری. اون قبل از کیانوری سرکرده حزب توده بود.»

«میدونم.»

ادامه داد: «خب، من اسکندری رو یه بار دیدم. و درباره موضوع قطب زاده وحشی شده بود. می‌خواست حذفش کنیم اگه ممکن باشه. کیانوری کمتر ازش شکار بود، ولی همشون ازش متنفر بودن. و همینطور حزب ما. منظورم حزب کمونیست فرانسه است.»

کمی بیشتر حرف زدم و درباره موضوع فکر کردم. حداقل البلا اعتقاد مرا تأیید کرد که صادق بخاطر تمام سالهایی که علیه آن‌ها کار کرده بود، حقیقتاً دشمنی شوروی را برانگیخته بود. اما اکنون واقعاً چه دلیلی می‌توانست داشته باشد که آمریکایی‌ها این را نمی‌توانستند بفهمند؟ فرض من این بود که چون اسرائیلی‌ها به آن‌ها خلاف این را گفته بودند و آمریکایی‌ها هم باور کرده بودند. اسرائیلی‌ها البته واقعیت را می‌دانستند، اما قطب زاده یک خطر بسیار بزرگ برای آن‌ها بود: او یک سیاستمدار ایرانی طرفدار اعراب بود. بیشتر از هر یک از دیگران، ایران را به جایی می‌برد که از توافقیهای سنتی اش با اسرائیل دور شود و آن را به همکاری با دوستان عربش در سوریه و لبنان و جاهای دیگر وارد کند. آدمهای کارتر ظاهراً دیگر معتقد نبودند که صادق عامل دشمن است. اما دیگران در رده بالا معتقد بودند.

در میانه این معرکه مرگبار صادق با مسکو بود که جان کانلی John Connally فرماندار سابق تگزاس اعلام کرد که «یک دولت خارجی» به او اطلاع داده است که قطب زاده دولت ایران با کاگ ب همپیمان بوده «یا حداقل یک مارکسیست است». من فقط توانستم مانند سابق نتیجه بگیرم که اطلاع دهندگان اسرائیلی بودند. کانلی به تلفن‌های من جواب نداد. بعد از خوراکدهی ماهواره، الف آمد تا مرا از اینترکان بردارد، تا بعد از یک رانندگی طولانی در تاریکی به خانه شین برویم. برای امنیت، صادق مکانهای سکونتش را تغییر می‌داد. معمولاً ما در خانه شین می‌ماندیم. الف غمگین بود، و وقتی به من می‌گفت که صادق توسط کوسه‌ها در آبهای تیره انقلاب محاصره شده است.

مدتی بعد نشستیم و چای نوشیدیم. فشار و ناراحتی صورت صادق را فشرده بود. کج خلق و گوشه‌گیر به نظر میرسید. این ماههای آخر نقش بازی کرده بود؛ نقش یک قهرمان قلابی تازه کار، برای آمریکایی‌ها، دانشجویان و شاید حتی برای امام. اما امشب به نظر می‌آمد بیشتر خودش بود. با مبارزه در همان میدان جنگ همیشگی رو در رو بود.

برای روشن شدن موضوع، پرسیدم: «حقیقت داره که ملاها هنوز هم با ازدواج موقت کنار میان؟»

خندید: «از همه بدترن. این کسب و کار توی قم سریعاً داره فراگیر میشه.»

اجرای «صیغه» يك سنت كهن از فسادى تطهير شده بود كه آقايمان مورد نظر با خانم مورد نظر ازدواج ميكردند ، براى نيمساعت ، يك شب ، يك آخر هفته ، يك ماه يا هر مدت ديگه اى كه مورد طلب بود. اين توافق به طور خودكار معنى اش اين بود كه مرد پشتيبان زن است و هر بچه اى تحت حفاظت است .

زمانى كه روسپى ها دستگير مى شدند ، شلاق زده مى شدند و به آموزش دوباره فرستاده مى شدند ، صيغه شكوفا شد. ناگفته پيدا است كه روسپى ها زنان مستقلي بودند ، صيغه برترى جنس مذكر را تحكيم كرد. ملاها خوششان مى آمد ، حرفهاى متقيانه بى ارزشى درباره حفاظت جنس مونث مى پراكنند ، درحاليكه آن را مى ترسانند، از او نفرت داشتند و نيازشان به او در ميانه منفور پاهایشان بود. ملاها صيغه را آزادانه براى خود فراهم آورده بودند . وقتى با صادق مى خوايدم ، در آغوش مى گرفتم ، به او عشق مى ورزيدم و متقابلا به من عشق مى ورزيد ، ياد آن آخوندهاى عبوس مى افتادم كه مى توانستند ما را براى اين كار شلاق بزنند و بكشند ، آنانى كه بخاطر همين اعتقاد و دورويى شديد ، كسانى را كشته بودند.

* * *

پوشش خبرى در ايران بازي قايم باشك پيچيده اى شده بود . شبكه هاى آمريكايى ممنوع شده بودند ، اما مثل هميشه مبتكر ، اين مانع را با فرستادن خبرنگاران مستقل غير آمريكايى دور زده بودند كه نزد شبكه هاى گمنام اروپايى اعتبار داشتند. براى نمونه سى بى اس CBS ، يك بريتانيايى را فرستاد كه براى تلويزيون نروژ كار ميكرد. اى بى سى ABC دو نفر يونانى را فرستاد كه وانمود مى كردند براى تلويزيون يونان كار مى كنند. ان بى سى NBC رنگ كمترى داشت ، اخبارشان توسط شبكه انگليسى ويزنيوز Visnews تهيه مى شد. البته هيچيك از شبكه هاى خبرى خبرنگاران نامدار خود را در صحنه نداشتند ، اما همه آنها تصاوير خود را دريافت مى كردند. اين كار هر شب طى يك اجراى پيچيده تناثر ، انجام مى گرفت .

كنترل كننده ايرانى مى پرسيد : « او كى ، نفر اول كيه ؟ »

كارمند سى بى اس جواب مى داد : « تلويزيون نروژ. » و در حاليكه تلفن ماهواره اى را در دست داشت ، جواب مى داد : « الو ؟ اسلو ؟ دارى تصوير رو ميگيرى ؟ بسيار خب ، برىم. » و تصوير از طريق آسمان به اسلو و نيويورك مى رفت. « او كى ، يونان شما بعدى هستيد. »

و كار ادامه پيدا مى كرد. صادق عاشق اين كار بود . در دفتر داخلى اش ، به صندلى اش تكيه مى داد ، پاهایش روى ميزش بود و مى خنديد : « فكر مى كنن ما احمقيم ؟ يهو تلويزيون يونان هر شب هزاران دلار براى برنامه هاى ماهواره داره خرج مى كنه ؟ فكر مى كنن ما نمى فهميم چه خبره ؟ »
جواب دادم : « خيلى روشنه . »

« معلومه كه هست. اما ما دوست داريم اينطورى باشه . اين يعنى اينكه ما پوشش خبرى رو داريم بدون اينكه شبكه هاى گنده اين حوالى باشن. »
پوزخندى زد : « عاليه. »

« براى بقيه ما هم راحت تره. تب رقابت بدون اونها كمتر فشرده است . با اينكه دوست داشتم اونا هم باشن ، ولى ديگه سيرك

بازی نیست.»

«دقیقا»

به غیر از آنها یکه برای شبکه‌های آمریکایی فیلمبرداری می‌کردند، چند نفر اسکاندیناویایی هم بودند، و رفقای من از خبرگزاری‌های کانادایی و سی تی وی CTV.

الوین که همان اول نسبت به «جی بزرگ» حساس شده بود، کسبیکه از او به عنوان «اون شخصیت متکبر» نام می‌برد، در تلویزیون خانه‌اش او را می‌دید. اما او وزیر خارجه بود، بنابراین یکبار دیگر برای مصاحبه‌اش رفتیم. وقتی که صادق با قدمهای بلندی از خلوتگاه درونی‌اش به اتاق رفت، احساس کردم که روی الوین تأثیر گذاشته بود. زمانیکه صحبت کردند، الوین به تدریج تسلیم جادوی صادق شد. صادق با گرمی و قدرت صحبت می‌کرد، اما همانطور که روش او بود، هیچ‌گاه به سمت کسی نمی‌رفت. دیگران را مجبور می‌کرد که به سمت او بروند.

لبه میز کنفرانس کنار دوربین که نشسته بودم، با علاقه فزاینده‌ای گوش می‌کردم. صادق طوری صحبت می‌کرد که من به ندرت شنیده بودم با دیگران اینطور صحبت کند. مصاحبه با بحثی درباره بحران سفارت ایران در لندن شروع شد. جایی که مخالفین چندین گروه‌گان گرفته بودند. سپس گفتگو به بحث درباره شهادت پیش رفت.

الوین پرسید: «این اشتیاق زیاد به شهادت چیه؟ چیزیه که ما توی غرب نمی‌تونیم بفهمیم.»

صادق تقریباً شاعرانه شد: «دقیقا. ببینید، ما به عدالت اعتقاد داریم. به بهشت و جهنم اعتقاد داریم. معتقدیم که انسان پس از مرگ زندگی می‌کنه. بنابراین، آرزو، هدف و مقصد نهایی هر فرد معتقدی، اینه که در زندگی واقعیش، شاید برای هزاران سال، آزاد و شاد باشه. در نتیجه آماده است که این زمان بسیار کوتاه را در دوره تاریخ بشریت، که در اون زندگی می‌کنه رو فدا کنه. این آخر کار نیست، تازه اولشه. یه گذره.»

صدای صادق در سکوت طنین انداز می‌شد: «این مفهوم به ما این قدرت روحی رو میده که مرگ را بپذیریم؛ نه تنها

بپذیریم، بلکه به سمتش بریم. به دستش بیاریم، به عنوان رستگاری برای تمام زمانها، تا ابدیت.»

سپس ادامه داد: «از زمان جنگ جهانی دوم، آمریکا مثل یه بچه لوس عمل کرده که هرچه میخواد به دست میاره. وقتی چیزی رو که میخواد به دست نیاره، نیرو دریایی و اسلحه هاش رو بیرون میاره. اما در برابر قدرت ایالات متحده میشه مقاومت کرد اگر اعتقاد داشته باشید که باید چند بار بمیرید. شوروی الان انتظار چنین مقاومتی رو از افغانها داره. این قدرت معنویه. آمریکایی‌ها این موضوع رو براساس دلارها و سنت‌ها cents محاسبه می‌کنند، ما براساس ارزشهای معنوی.»

الوین پرسید: «درباره امکان يك دخالت نظامی بزرگ از طرف ایالات متحده چی؟»

صادق دستش را به علامت تحقیر تکان داد: «ما از دخالت نظامی نمی‌ترسیم. اصلاً برامون مهم نیست. ولی باید این بن‌بست رو بشکنیم. از زمانی که این شغل رو گرفتم، چند ماه هست که گفته‌ام. مردم میگن من تندرو هستم. [ولی] نیستم. من آمریکا رو می‌شناسم. بیست سال اونجا زندگی کردم، ولی متولد اینجا هستم. پس هر دو کشور رو می‌فهمم. برای يك راه حل عادلانه و آبرومند، به کار سخت، پشتکار و تفاهم نیاز داریم. مشکلات ساخته انسان‌ها هستند و انسان‌ها می‌تونن اونها رو حل کنن.»

صادق ادامه داد که با دانشجویان در افتاده بود و در نتیجه مورد حمله قرار گرفته بود. یکبار دیگر عهد خود به اعتقاد

عوض نشدنی‌اش به هسته ارزشمند انقلاب را بیان کرد: «دیکتاتوری انسان رو نادیده میگیره. اگه یه میلیون نفر رو بکشید، خب که چی؟ می‌کشیدشون. در يك دیکتاتوری، اونها قسمتی از يك ماشین هستند. اما اگر يك انسان رو بسازید

که آزاد باشه ، اگر ۳۵ میلیون نفر از اونها رو بسازید ، اون وقت اون کشور ثروتمندترین کشور دنیا خواهد بود ! « این رؤیای صادق بود : ساختن يك ملت از مردمانی آزاد.

الوین که هنوز با جذابیت غیرمنتظره این مرد درگیر بود ، به عنوان الحاقیه آخر مصاحبه اضافه کرد : «حالا واقعاً ، شما به همه این حرفهایی که درباره شهادت گفتید ، صادقانه اعتقاد دارید ؟»

صادق لبخند زد : «آره ، ولی نمی خوام توی رختخواب بمیرم ، درحالیکه چکمه هام پام هستن.» کمی چرخید و به من چشمک زد.

به او گفتم «تو غیر ممکن هستی» وقتی که به اتاق درونی می رفتیم ، و الوین و بقیه رو ترك کردیم تا وسایل را جمع کنند. مرا به درون بازوهایش گرفت و جواب داد : «فکر کردم خیلی خوب بودم.»

«بودی» . اما با خودم فکر کردم کجای ایران انسانهای آزاد هستند ؟ دیدگاه صادق کجا بود ؟

احساسش به یکی از احساسهای غمگینش گروید ، انگار که سؤال نپرسیده مرا شنیده بود و به آهستگی جواب داد : «اوه خوشگل من.» آهی کشید ، با بکار بردن نام نوازشگرش برای من ، و مرا نزدیکتر گرفت : «خیلی تنها هستم.»

* * *

مثل برعکس زندگی کردن بود. اسقف کاپوچی ، که ردای شاهانه مذهبی اش را بر دوش داشت ، جلوی دوربین هایی که در اتاق من کارگذاشته بودند نشسته بود، و درباره عدالت الهی و توجیه توحش ، موعظه ای سر داده بود ؛ ارتش آخوندهای عمامه به سر ، مسلح به آخرین سلاح ها که برای خمینی رژه می رفتند ؛ جتهای فانتوم نیروی هوایی ایران که در نمایشی از قدرت و تهدید بر فراز شهر پرواز می کردند ؛ فیلمبرداری از حلبی آباد های ایران جایی که مردم در آلودگی و زیر درخشش برج شهیاد و ساختمانهای بلند نیمه تمام زندگی می کردند؛ خریدن يك «چادر» که به عنوان يك زره محافظ در منطقه ای با دشمنی روزافزون پیوشم ؛ و آیت الله منتظری پیشنماز نمازهای جمعه با يك مسلسل آمریکایی M۱۶. این ها فقط چند نمونه از حملات به احساسات ما بود.

يك شب با تعدادی از همکاران از بی بی سی و مترجم دوست داشتنی و باهوششان بهرام دهقانی تفتی در رستوران فرانسوی اینترکان مهمانی شام داشتم . پدر بهرام اسقف کلیسای آنگلیک ایران بود . ما راههای فرار بهرام را بحث کردیم ، که توسط او باش ناشناس تهدید شده بود . شب بعد به هتل که برگشتیم شنیدیم که وقتی بهرام از دانشگاهش که به هتل می آمده با شلیک گلوله ای به سرش کشته شده است. خبرنگاری که این حادثه را به شکل تخصصی تهیه می کرد وقتی گوشی تلفن اتاقتش را گذاشت ، به گریه افتاد. دیگرانی که بهرام را می شناختند شوکه کنار همکار ما در بی بی سی نشسته بودند.

بنای شهیاد از پایه های منحنی زیبایش سربر آورده بود تا ناظر نبردی مذهبی باشد در جایی که از آن پس میدان آزادی نامیده می شد. مجاهدین برای رهبرانیشان در راهپیمایی شان فریاد شادی می کشیدند، و فدائیان به میانه آمدند تا حرکت حزبی ها که بسیار نزدیک شده بودند را مختل کنند. ناگهان ، در دستان حزبی ها ، پاره سنگ ، چماق و اسلحه بود. که

آن‌ها را به نام امام و قادر متعال در هوا می‌چرخاندند.

از گروه فیلمبرداری جدا افتاده ، گرفتار جبهه مقدم نبرد ، سنگها و چماقها که به جمجمه‌ها اصابت کردند ، به زیر يك اتومبیل خزیدم. سپس ، دو پا و يك قنداق تفنگ کنار سر من ظاهر شدند. صدایی به من فرمان داد که دورتر در ایمنی بیشتر خواهم بود .

مودبانه گفتم : «نه . متشکرم. همینجا بهتره. »

«بیا بیرون!»

بازوان مرد پشمالو مرا زیر باران سنگ هل دادند. به هیچ عنوان نمی‌دانستم اسیرکننده من چه کسی بود ، هیچ یونیفورم قابل تشخیصی در کار نبود . مرا پشت يك کلبه کوچک برد ، شاید آلونکی که باغبان پارک وسایلش را آنجا می گذاشت. مرا کنار دیوار گذاشت و اسلحه اش را به سویم نشانه گرفت ، در حالیکه يك تظاهرکننده زخمی کنار ما به خود می پیچید و خونریزی می کرد. سه نفر دیگر پیش ما آمدند و با اسیرکنندگان ما مشورت کردند. یکی از آن‌ها چاقویی درآورد و نزدیک گردن من نگه داشت .

با خوشحالی گفتم : «بیا بکشیمش.»

اسیرکننده من گفتم : «نه . اول باید محاکمه اش کنیم.»

نوای دیگری بلند شد : «بعدش می کشیمش.»

برای آسودگی خاطر من همه این‌ها به انگلیسی گفته شد. فرمانده شان به طرف من برگشت.

با لحن غم‌انگیزی گفتم : «نظرت درباره امپریالیسم چیه؟»

در محاکمه ای برای زندگی‌ام جواب دادم : «یه چیز خیلی بدیه.»

درخواست کرد : «ولی خود تو برای جنگیدن باهاش چکار می کنی؟»

«من یه خبرنگارم . شغل من اینه که نبرد شما را به همه دنیا گزارش کنم.»

با عصبانیت پرسید : «آمریکایی هستی؟»

با تکیه زیاد بر نیاکان دوردستم ، گفتم : «نه من ایرلندی هستم.» بعد از فرار کن تیلور [سفیر کانادا] همراه آمریکایی ها ،

هیچ ایده خوبی نبود که کانادایی باشی. «ایر ، لند ، تله وی یون ایر ، لند . اونجا . نگاه کنید. اونا

تیم من هستن.» و دیوانه وار برای دنیس و بیل دست تکان دادم. که به سختی در میانه آن آشوب قابل تشخیص بودند. به

طرزی بی معنی ناراحت این بودم که اگر فرار نکنم برای فرستادن برنامه‌های ماهواره دیر خواهیم کرد.

مرد چاقو کش گفتم : «بیا بکشیمش.»

اسیرکننده من گفتم : «نه. ما می‌رسونیمت به هتل. با ما بیا.»

با آگاهی از اینکه پایان این راه به هتل ، به کجا می‌رسید ، سرم را تکان دادم : «اوه. خیلی ممنون. ولی نمی‌تونم تیم رو تنها

بذارم. اوه. اوناهاشن. خدافظ.» و دویدم. با تمام توان از میان سنگهای در هوا دویدم ، با انتظار اینکه يك جفت پا ، سنگ

یا گلوله مرا به زمین بیاندازد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و من به تیم رسیدم. درون ماشین مان پریدیم و با ویراژ گریختیم. به

مترجم جوان بینوای ما يك سنگ خورد . روی زمین خم شد ، بازویش را چسبید و فریاد زد.

در اینترکان ، با سراسیمگی گزارش را جمع کردیم ، و شورش خیابانی را به موارد دیگری که الوین فراهم آورده بود اضافه

کردیم. سی بی اس هم دیرکرده بود. بنابراین ، همراه نوارهای آن‌ها در حالیکه دقیقی به آخرین فرصت برنامه ماهواره

مانده بود ، پشت يك موتورسیکلت قرمز سوزوکی ۱۲۵۰ جهیدم که راننده اش مسئول پخش سی بی اس بود . راننده کوچک

قامت بود ، مثل اسب سوار مسابقات. همین که این موجود غرش کنان به درون ترافیک مرگبار جهید ، پشت سوارکار را چسبیدم. مسیر بیست دقیقه‌ای به ایستگاه رادیویی را هفت دقیقه‌ای رفتیم. از موتور پایین پریدم و به سمت در دویدم ، اما نگهبان دم در ، اسلحه اش را جلوی شانه های من نگاه داشت. نفس زنان ، کارت عبور خبرنگاری ام را بیرون کشیدم و به درون دویدم تا نوارها را به مامور سانسور بدهم. آن شب شیفت احمد موقرمز بود. جوان و فضول بود ، يك انقلابی متخصص در حال آموزش. نگاه کرد و فکر کرد. آنگاه نوار فیلم سنگ پرانی را در کشوی پایینی گذاشت . اعلام کرد : «این نمی تونه بره.»

از کوره در رفتم : «آخه برای چی ؟ احمد ، این فقط یه شلوغی خیابونیه. هر هفته داره اتفاق می افته.»

جواب داد : «این نشون میده که ایرانی‌ها دارن با هم می جنگن.» و کشو را بست.

صادق سردرگمی خودش را داشت و من سردرگمی خودم را.

* * *

و سپس انتخابات را داشتیم. اريك رولو برای لوموند نوشت : «يك نقطه اوج جدید برای هرج و مرجی مزمن» . نامزدهای مشهور ، برای اطمینان از تعداد آراء بیشتر ، هر کدام توسط يك یا دو حزب پشتیبانی شده بودند.

جبهه ملی ادعا کرد که هفت نامزد حزب جمهوری از خود جبهه بودند ، و حزب توده و مجاهدین ، علیرغم نفرت کم نشدنی از یکدیگر ، هر دو رجوی را در لیست خود اعلام کردند . بنی صدر ناگهان توسط جبهه ملی اعلام شد ، و حزب جمهوری پس از اینکه بازرگان را میانه روی «طرفدار آمریکا» نامیده بود ، به سینه در آغوش کشید. وقتی هرکسی اعلام می کرد که آن نامزدها از آن خودشان بوده ، سخت بود که آرایش دقیق بدنه اصلی دولت جدید گفته شود . و این موضوع باعث می شد که يك نفر آمریکایی بگوید که فقط کمی کمتر از انتخابات اولیه کلیفرنیا پیچیده تر است. [نظر به اینکه آراء این ایالت در آمریکا بسیار تعیین کننده است.] تنها نتیجه قطعی این بود که آخوندها انتخابات پارلمان را برده بودند و حزب جمهوری اکثریت را داشت. در پارلمان جدید ، ۱۱۸ از ۲۲۹ کرسی را در اختیار گرفتند.

حزب جمهوری که از باخت در انتخابات ریاست جمهوری زخمی و خشمگین بود ، مطمئن بود که انتخابات مجلس به طور متفاوتی پیش خواهد رفت. اول ، مخالفین ، به نام الله مورد افتراء قرار گرفتند ، سپس روز انتخابات رأی دهندگان تهدید شدند ، صندوق های رأی تخریب شد ، و آنهایی که برای حزب جمهوری رأی می دادند ، بیشتر از یکبار رأی دادند. خمینی نهایت کمک و تشویق را به این نمایش مسخره کرد . او مجاهدین را از اساس برای رأی دادن رد صلاحیت کرد.

دفتر بنی صدر غرق در اعتراضات به تقلب در انتخابات بود . اما يك بیانیه از میان آنهایی که دریافت کرد از همه چشمگیرتر بود : «مردم مجبور شدند از طریق حيله و ارباب به حزب جمهوری اسلامی رأی دهند. قاضی دادگاه انقلاب با فشار ، زندانی کردن های گسترده و جنایت در روند انتخابات اخلاص ایجاد کرد. من بسیار غمگین هستم که اعلام کنم که چنین اعمالی در هیچ برهه‌ای از تاریخ ارتکاب پیدا نکرده اند. مردم انتظار نداشتند که حکومت اسلامی بدینگونه رفتار کند.» این پیام توسط آیت الله سید [مرتضی] پسندیده ، برادر بزرگ تر خمینی امضاء شده بود.

او باش غارتگر حزب جمهوری کارشان را با جشن کتابسوزی ادامه دادند، و هیزم این آتش بزرگ نوشته‌های علی شریعتی و آیت الله طالقانی بودند. مبارزه علیه دانشگاهها نیز بالا گرفت. و خمینی که با وعده‌هایی برای آزادی در دانشگاهها به قدرت رسیده بود، اینک اعلام می‌کرد که: «ریشه تمام معضلاتی که بشریت به آنها مبتلاست در دانشگاههاست.» حزبی‌ها و پاسداران به دانشکده‌ها حمله می‌کردند، کتاب‌ها را پاره می‌کردند و تمام کتابخانه را به آتش می‌کشیدند. حجاب دانشجویان مونث را می‌کشیدند، ناسزا به آنها می‌گفتند، سپس به آنها تجاوز و وحشیگری می‌کردند. آنها سر یک دانشجوی دختر را در دانشگاه مشهد شکستند و وقتی خون روی صورتش جاری شد، فریاد زدند: «بکشیدش! خونش حلاله!» حلال یعنی از نظر شرعی مجاز.

خمینی داشت خود اسلام را نابود می‌کرد. او هر نوری که در هزارتوی آن تابیده بود را خاموش می‌کرد و آن را با پرده‌های تاریکی خودش جایگزین می‌کرد.

آنشب من با صادق درباره آخوندهای درنده خو و البته خود خمینی صحبت کردم.

درحالیکه انتظار تأیید داشتم، گفتم: «ولی در مورد خمینی چی؟ میدونم که به اونچه داره می‌کنه اعتقاد داره، و با اسلام خودش معتقده. اما مطمئناً اسلام اون، اسلام تو نیست.»

«نه. همون مردیه که من بهش ایمان دارم. تو نمی‌تونی بفهمی.»

حقیقت ساده‌ای بود. صادق یک مرد مسلمان خاورمیانه‌ای بود و من یک زن آنگلو ساکسون [سفیدپوست انگلیسی نژاد] و اسما مسیحی. و بین این دو ستاره ابدیت ناشناخته‌ای قرار دارد. من مذهب او را با چشمان و روح یک فرد غریبه نگاه می‌کردم. هنوز توسط راز آن فریب خورده، از جنبه دیگری مجذوبش و توسط اعماق آن به عقب رانده شده بودم. آنچه برای او یک موضوع پیش پا افتاده روزانه بود، برای من همیشه به عنوان یک مسأله کاملاً عجیب درک می‌شد. رابطه صادق و خمینی از نظر شخصی و اعتقادی برای من گسیخته شده بود.

ما در خانه شین تنها بودیم. صادق ردای قهوه‌ای و طلایی اش را پوشیده بود. بلند شد ایستاد و بدون هیچ حرفی مرا به سوی رختخواب برد. از آنجایی که تحت فرمان بودم من هم همان کار را کردم. همین که با هم آنجا بودیم، مرزها از میان رفتند. هیچ چیزی میان ما یا فراتر از ما نبود. صادق در آینه دار را که باز می‌کرد ناگهان گفت: «توی همه این مسائل، تو تنها دلخوشی واقعی هستی که من تا حالا شناخته‌ام.» او که خوابید، من گریستم.

به شکلی عجیب، احساس کردم که برای روح و قلب صادق، من با خمینی در رقابت بودم. من صادق را به سوی زندگی می‌کشیدم، بسوی دنیا. خمینی، سرنوشت تاریک صادق، او را به سوئی می‌کشید که من به شکل تاریکی درک اش می‌کردم. چقدر ساده‌تر بود اگر که با زن دیگری سرعشق صادق می‌جنگیدم! آن را می‌توانستم بفهمم، اما نمی‌توانستم با پیامبر سیاه اسلام نبرد کنم که نه تنها روح صادق را بلکه زندگی او را هم طلب کرده بود.

* * *

يك صبح زیبای ماه می [اردیبهشت] بود که من با الوین و «پسرها» به مقصد اصفهان ، حدوداً ۶۰۰ کیلومتری تهران راه افتادیم. اصفهان در روزهای باشکوه شاه عباس کبیر پایتخت پارس بوده است. شاه عباس کشور را از دست ترکها در شمال خلاص کرد و پس از آن ، پایتختش را در شهر امن تر اصفهان بنا کرد ، جایی که با افتخار از ۱۵۸۸ تا ۱۶۲۹ [۹۶۶ تا ۱۰۳۷ هـ. ق] فرمانروایی کرد.

همین که هوایی نزدیک شدیم ، فیلمبردار ما از صحنه ای که پدیدار شد ، فیلم گرفت : اصفهان از میان بیابان ظاهر شد ، مانند جزیره ای در دریا ، جوانه ای سبز ناگهان از میان دشتهای شنزار بی پایان خاکی رنگ . در سایه دیواره ای ، ردیفهایی از هلیکوپترهای جنگی و جنگنده های فانتوم روی باند صف کشیده بودند . فرود آمدیم و تور را ادامه دادیم.

شاه عباس بزرگ ، با همه فرمانروایی خیرخواهانه اش مرد زمان خودش بود. او طولانی شدن حکومتش را به پادشاه عنوان تضمین کرد ؛ با کشتن پسرانش تا رقیبان تخت سلطنتش حذف شوند. در ایران داستانی را می گویند که چگونه او به نوکرش فرمان داد تا دستور هولناکش را اجرا کند. وقتی که پسرانش مردند ، شاه به نوکر دستور داد که پسر خودش را هم بکشد ، تنها فرزندش را. و مرد اینکار را کرد.

شاه پرسید : «کار سختی بود ، نه ؟»

«بله سرورم ، او تنها پسر من بود .»

شاه تأکید کرد : «بدان که اگر هزار پسر هم داشتم ، همه آنها را برای يك روز بیشتر در سلطنت می کشتم .» پدران و پسران ، سایه های قدرت ، انگار که در هوا شناور بودند و در گوشه های اصفهان لانه کرده بودند.



در چهل ستون ، کاخ باشکوهی در يك پارک ، در تالارهای عتیقه قدم میزدیم . هنرهای دستی معماری آنها ، خاتم کاریهای چوبی و نقاشی های زیبایی از زندگی در رنسانس پارسی می یافتیم . روی يك کرباس دو دختر رقصان با لباسهای بلند و آبرومند و گلدوزی شده مانند نتهایی از موسیقی شادی آفرین خم شده بودند و موهای بلند و بافته شان همراه با ریتم در موج بودند. در اطراف آنان ، پیشخدمت ها از فلاسکهای گردن بلند شراب می ریختند و جامهای درباریان را پر می کردند که عمامه های بلند و ردهای رنگارنگ پوشیده بودند . در بالای آنها روی يك ایوان کوتاه ، عباس مغرورانه با لباسی قرمز ، پره های طاووس شاهانه ای روی کلاهش و شمشیری منحنی روی کمر بندش بود . عباس همراه مهمان خود زانو زده

بود؛ يك فرمانروا با پوستی تیره تر که دستانش را به سوی شاه دراز کرده بود و کف دستانش را به نشانه بیعت بالا نگاه داشته بود و به نظر میرسید شاه لبخندش را کنترل می کند. این يك نقاشی بود که در آن شادمانی و بزرگ مقامی در رقابتی ابدی بودند.

بیرون سرسرا درواقع بیست ستون وجود دارد که ایوان را نگاه می دارند، اما در يك استخر بلند بازتابیده می شوند و بنابراین چهل تا می شوند؛ عدد جادویی شعرا. يك آینه دیگر.

درون پارک، راننده ما نصیر، به ما چای و «نارقیل» [نامی برای قلیان در برخی کشورها] يك پیپ آبی خوشایند به اصرار تعارف کرد. چهارزانو روی يك قالی نقشدار زیر درختها، کنار يك میز کوتاه نشستیم، در فنجانهای شیشه‌ای چای نوشیدیم و تنباکوی غلیظ و خوشی آور کشیدیم. هم چای و هم پیپ توسط يك پسر کوچک برای ما آورده شد که به این کارها عادت کرده بود. آنجا، در آن سکوت گرم، ایران به درون قلب من خزید.

برای من، قاضی خون، آیت الله بهشتی و دانشجویان پرهیزگاری که گروگانها را نگه داشته بودند، حتی خمینی، مکانهای متناظری را در يك پرده بزرگ نقاشی گرفته بودند که در گذشته سرزمین پارس بوده است و در حال حاضر ایران بود. در این ملت، تحرکی از گذشته‌ای هنرمندانه را یافته بودم؛ و گرمای بی ریای افرادی مانند الف، شین و دیگران که نمی توانم نامشان را ببرم؛ به دلیل خشونت دیوانه واری که خود را به درون ملت آنان تنیده است. تا بحال این دنیای آینه ای مرا گیج و وحشت زده کرده بود. حتی نوشته‌ها هم وارونه بودند، شکلهای موجدار عجیبی که از راست به چپ نوشته می شدند و به چشمان من ساکت بودند.

اکنون اینجا در اصفهان، شهری که آنان نصف جهان می نامند، زیبایی شاعرانه این نوشته‌های اسرارآمیز را دیدم که آرایشی مانند دم اسب داشتند. شروع کرده بودم که این زبان را یاد بگیرم.

شروع کرده بودم که ببینم، نه دنیای غیرواقعی آینه ای آلیس را، بلکه آن تصوف صوفی را که می گوید «اشعه های جان آینه که جهان را به دید می آورند». صوفان چهره دیگر اسلام بودند، مرتد‌هایی الهام گرفته که اعتقاد ممنوعشان را در لفافه به شکل اشعار عاشقانه می گفتند. عشق به يك زن عشق به خدا بود. «رقص در حلقه عشاق» وارد شدن به زندگی ابدی بود. اینجا در اصفهان، من دنیای صادق را دیدم، و آموختم تا به آن عشق بورزم.

شام بر روی پارچه سفیدی روی زمین در خانه دوستان ایرانی گسترده بود: غذاهای عالی «فسنجون»، مرغ در سس گردو و انار، و «باقالی پلو»، برنج خوشبو همراه با لوبیاهای بزرگ و شوید، که موقعی که زانو زده بودیم و صحبت می کردیم، لذت بردیم. ایران، بالا رفتن تا «دربند» برای خوردن «چلوکباب» کبابی از گوشت های خورد شده، و «دوغ» نوشیدنی خنکی از ماست، با دوستان بود. ایران، نشستن صادق کنار من در ردایش، و چرخاندن ساکت «تسبیح» با انگشتانش بود. و ایران، سکوت نور آبی «مسجد شاه» بود که به آرامی بر کف کاخ سلطنتی اصفهان تابیده بود.



نویسنده با چادر

برای ورود به مسجد ، هر زنی باید «چادر» بپوشد. با غلبه کردن بر تنفرم از آن ، که همکاران آن را «کیسه سیاه» می نامیدند، آن را پوشیدم. و با گذشتن از ورودی های مسجد وارد واحه ای از زیبایی و حرمت کهنی شدم. کاشی های ظریف فیروزه ای ، سفید و طلایی کمانها در نور خورشیدی که صحن را پر کرده بود ، می درخشیدند. همین که به حیاط و به سوی استخر مرکزی پیش رفتم ، لبه های نرم چادر توسط نسیم موج برداشتند . و دیگر تحقیر کننده نبود. احساس متانت و حرمت داشت ، احساس تقدس. درون آن ، احساس کردم که منفرد و مصون هستم.

داشتم با این حس جدید و با فهم ناگهانی ام ازجذبه این پارچه پیچی کلنجار می رفتم که نصیر از یکی از راهروهای کوچک و تاریک برگشت که پشت يك سالن نماز بودند ، او دعا خواندنش را تمام کرده بود. شاید بخاطر توجیهاات این فکر که زنان غربی با هر چیزی راحت کنار می آیند ، او به کنار من جهید و مرا برای يك بوسه یا يك احساس در آغوش گرفت . و درون کیسه مقدس من ! همینکه تلاش کردم تا از او خلاص شوم در حالیکه چادرم را به يك دست گرفته بودم ، مضحك بودن صحنه مرا گرفت و به خنده افتادم . شرمنده ، سریعاً عقب رفت. اما رؤیای من شکسته شده بود.

به بیرون شهر و به درون بیابانهای خشک رانندگی کردیم و در دوردست شهر پیش ساخته ای را دیدیم که برای روسهایی بود که در کارخانه ذوب آهن کیلومترها دورتر کار می کردند. تا خود کارخانه ادامه دادیم ، دزدانه از پنجره ماشین از این مجموعه عظیم فیلمبرداری کردیم . مترجم ما خم شد و سراسیمه گفت : «میخوان ما رو بکش!» . يك نگهبان با شلیک به سوی ما ، وادار به توقفمان کرد. پس از بازرسی مدارکمان ، فرمان داد که نزدیک نشویم .

سر راه برگشتمان به اصفهان ، از جاده اصلی وارد مسیری شدیم که به درختها منتهی می شد و بالای رودخانه کوچکی که به روستایی می رفت با خانه هایی از گل و گچ پخته شده . دخترها لباسهایشان را در رودخانه سایه دار می چلانند ؛ مردها و پسرها فرغونهایشان را که پر از آجر بود برای يك دیوار درحال ساخت می بردند و کودکان با هیجان فراوان اطراف ما می دویدند.

پیرمردی به سوی ما آمد ؛ چشمان مهربانش و صورت پرچینش حاوی احساسی از کنجکاوی بود. ما را به خانه اش برای چای و پیپ دعوت کرد. نامش امیر بود ، و خانه کوچکش به شکل يك مربع به دور يك حیاط مرکزی بود، هر اتاقش ساده و پاکیزه بود. ایوانی جلوی بزرگترین اتاقش گسترده بود ، آنجا روی يك قالی زانو زدیم ، چای نوشیدیم ، قلیان کشیدیم و

تکه‌هایی از نان نازک و پنیر بز خوردیم ، درحالیکه مرغها در يك مرغدانی نزدیک قدقد می‌کردند . مادر همراه چهار دخترش هم به ما پیوستند که حجاب کاملی داشتند. دو تا از دخترها مرا به زور به دورترین اتاق بردند. آنجا يك دار قالی عمودی برپا شده بود. از پایه آن ، مانند يك باغ جادویی ، نخهایی به رنگ سنبل آبی ، همیشه بهار ، سرخابی و سبز بودند که به شکل يك فرش ایرانی در هم بافته شده بودند و روی داربست بالا می‌آمد. دختران چهارزانو جلوی آن نشستند و مرا به سوی خود کشیدند . به طرزی دوست‌داشتنی نشان دادند که چطور باغ خود را می‌رویانند. هر بار نخ کوچکی را می‌گرفتند ، آن را به زیر نخ داربست فشار می‌دادند و بسیار سریع گره می‌زدند و فشارش می‌دادند تا گره قبلی را در آغوش بگیرد. آنان راز گره‌های ایرانی را به من نشان دادند ، ما آنجا با هم ماندیم تا با یگدیگر باغ را بسازیم ، درحالیکه دیگران در ایوان نشسته بودند . دختران می‌خندیدند وقتی که من به آهستگی و با ناشیگری پیشرفت می‌کردم ، ولی دستان آن‌ها مانند مرغ تندپرواز روی نخها آواز می‌خواندند. وقتی به ایوان برگشتم صحبت به انقلاب کشیده شده بود.

امیر شانه هایش را بالا انداخت : «خیمینی» . شانه ای دیگر بالا انداخت : «شاه» . اینا مثل توفانهای صحرا می‌گذرن .» امیر دسته‌ای از نانهای نازک را به هم فشرد و به ما داد ، از روستا که بیرون می‌آمدیم ، او و همسرش برای ما سفر بی‌خطر و عمری دراز آرزو کردند. از آن‌ها جدا شدیم با دانستن اینکه اینهم ایران بود.

به اصفهان که رسیدیم ، با شهردار محلی مصاحبه کردم ، يك شهروند مذهبی پرطمطراق که معانی اسلامی را [از دهانش] بیرون پرتاب کرد . ما از يك کارخانه پارچه بافی دیدن کردیم . به خانه یکی از روحانیون ارشد ، آیت الله طاهری رفتیم و یکبار دیگر توسط حقانیت بی رحم تعصب مذهبی یخ زدیم. نشانه‌های بدبختی را دیدیم و شنیدیم ، مردم می‌ترسیدند راحت صحبت کنند ، کارخانه‌ها و مغازه‌ها بسته بودند .

دور از مرکز توفان سیاسی در تهران ، می‌توانستیم انقلاب را اینجا مثل هر جای دیگر احساس کنیم. فراگیر ولی حاضر در همه جا.

آن شب را در يك هتل ناشناس ماندیم ، هتل مشهورتر شاهانه بسته شده بود. دنیس پیشنهاد کرد که به شهر برویم و برای بیل هدیه تولد بخریم. پس من داوطلبانه کیسه ام را دوباره پوشیدم تا به خرید برویم. از آنجایی که هیچ بندی ندارد، چادر ، پوشنده آن را مجبور می‌کند که آن را با دست یا دندان ، بسته نگاه دارد . نتیجتاً فعالیت‌های زنان کمتر می‌شود ، بنابراین چادر يك افسار ملایم است ، که پوشنده اش را محدود می‌کند و این اعتقاد را تأیید می‌کند که زنان فقط وظایف معین و محدودی دارند.

اما وقتی من با دنیس در طول «پل سی و سه کمان» ، قدم می‌زدیم و وقتی که در خیابانها می‌چرخیدیم و مغازه‌ها و غذافروشهای دوره‌گرد را می‌دیدیم ، شادمانه درون آن لانه کردم. نادیده و ناشناخته بودم. حائل و حدفاصل من بود. بدون آن يك رمز شکستنی در بابل بودم [اشاره به روش رمزنگاری کهن یهودیان] . در حالیکه هنوز با این وارونگی ظفره آور ، کشتی می‌گرفتم ، به محض اینکه به تهران رسیدیم ، رفتم که صادق را ببینم. صبح ، داشتم به کانادا می‌رفتم که گفته شد بمانم چرا که بحران بار دیگر دارد بالا می‌گیرد. در وزارت ، صادق با حسی از پوچی پیوسته کار می‌کرد تا از رقبایش جلو بیافتد. درباره گروگانها صحبت کردیم و دلسردانه موافق بودیم که آنان در مرکز شفقت سیاست داخلی هستند.

نتیجه گرفتیم که: «کل ماجرا کاری به انتقامگیری سالهای حضور آمریکا در ایران ندارد - دیگه نداره. مجلس محاکمه شون می کنه؟»

«فکر نکنم. اون چیزی نیست که اونا می خوان. میخوان من و لیبرال های دیگه رو نابود کنن. وقتی ما نباشیم، دیگه فایده ای برای گروگانها ندارن.»

تکرار کردم: «اونا؟ کمونیستها؟»

«کمونیستها یه قسمتی از شون هستن. ولی فقط اونا نیستن.»

«اما اونا خیلی ازت خوششون نمیاد.»

با نیم لبخند کجی گفت: «خیلی زیاد نه.»

«از بهشتی و دارو دسته اش هم خوششون نمیاد. بعضی هاشون توده ای ها هستن؟»

«نه. همه داستانهایی میگن که بهشتی عامل دوجانبه است. باور نکن. اون آدمها لازم نیست عامل کسی باشن غیر از خودشون. اما خوئینی ها احتمالش زیاده که مال مسکو باشه.»

«دکتر پیمان چی؟ دندونپزشک ساف که همیشه بیرون توی حیاط سفارت همراه خوئینی ها و دانشجوها نماز می خونه؟»

صادق شانه ای بالا انداخت: «الان ساف داره هرچی می تونه از این قضیه بهره می بره.»

«متنفرم از اینکه اینجا ولت کنم برم، ولی وقتی اینجا هستم نمیدونم چطوری می تونم کمکت کنم.»

«فقط هرچقدر که می تونی زودتر برگرد.»

دستم را دراز کردم تا به او برسم و کنار صورتش را نوازش کنم: «همیشه با تو توی قلبم هستم.» گفتم: «تو خیلی سخت

هستی. همیشه خیلی عجیبه که می بینم موهات انقدر نرم هستن.»

با غمی شادمانه و ناگهانی گفت: «مثل قلبم می مونه.»

مقاومت در برابر صادق، در کت شلوار خاکستری شیکش، غیرممکن بود. خم شد تا مرا برای خداحافظی ببوسد. می خواستم

آن لحظه تا ابد ادامه پیدا کند. ترسیدم این آخرین باری باشد که او را ببینم. در حالیکه سرم را روی کت خاکستری اش می

فشردم و ضربان قلبش را احساس می کردم، برای زندگی اش ترسیدم. قبلاً، وانمود کرده بود که دشمنانش وجود ندارند، و

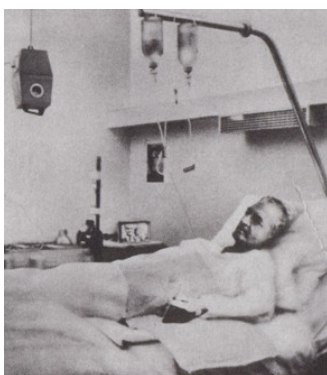
به عنوان نتیجه، قدرتش يك توهم ساخته شده بر شن بود. حالا، او اقرار می کرد که آنها واقعی بودند، و آماده بود که با

آنها نبرد کند.

صبح روز بعد در فرودگاه، روی کوه بند و بساطمان که افتاده بودیم، درهم شکستم و به گریه افتادم، زمانیکه آماده

می شدم تا صادق را درون آرواره هیولایی رها کنم که او به خلق شدنش کمک کرده بود.

* * *



۲۷ جولای ۱۹۸۰ [۵ مرداد ۱۳۵۹]، محمد رضا پهلوی شصت ساله، شاه ایران، نحیف و شکسته شده توسط سرطان، در حالیکه توسط خانواده و دوستان احاطه شده بود، درگذشت. تورم لوزالمعده سرطانی اش خونریزی کرده بود، و شاهنشاه، نور آریایی ها، تسلیم تاریکی شد.

رئیس جمهور مصر انور سادات، ظاهراً تنها فرمانروایی بود که دیدگاه هایش را تحسین میکرد. شاه دوست او بود، و سادات با اجازه دادن به او برای آمدن به مصر مهمان‌نوازی عمیق خود را نشان داده بود.

عمیق‌ترین درد شاه مطمئناً فروریزی اساسی همه آنچه اعتقاد داشت و همه آنچه که برایش کار کرده بود، بود. در حکومتش او حقیقتاً ایران را به سوی قرن بیستم کشانده بود. آموزش را توسعه داده بود، بیمارستانهایی ساخته بود، اصلاحات ارضی را انجام داده بود، صنعت را مدرن کرده بود، و زنان را از قید و بند آزاد کرده بود. اما ساواک، فساد دربار، نظامیگری و سرعت گیج‌کننده آن، همه پیشرفتهای او را ملغی کرده بودند. ضمیر درونی خودش، او را کور کرده بود. بجای مرگی شاهانه، به مدت ۱۸ ماه در دنیا مانند یک آواره گشته بود، و توهمات خیانت آمریکایی ها او را اسیر کرده بودند.

خبرگزاری رسمی ایران - صدا و سیمای جمهوری اسلامی - رادیو تلویزیون ملی سابق، فریاد زد که «بالاخره خون آشام قرن مُرد!». نام جدیدش همه چیز را می‌گفت: صدا و سیمای جمهوری اسلامی.

صادق داشت درباره طعنه‌گویی مرگ شاه فکر می‌کرد که شین به دفترش وارد شد.

شین پرسید: «خبری هست که مجلس چه کسیو برای نخست وزیر می‌خواهد؟»

صادق خندید: «خلخالی قاضی خون، فکر می‌کنه اون باید نخست وزیر بشه. یه شب موقع شام به امام گفته: اگه من نخست وزیر بودم، هم مشکلات کشور رو حل می‌کردم و اقتصاد رو جوری درست می‌کردم که کمبودی در کار نباشه. امام لبخند زده.»

شین با تعجب پرسید: «امام لبخند زده؟»

«لبخند میزنه، میدونی. و میگه: حتماً همه چیو با کشتن همه حل می‌کردی. پس هیچ کمبودی نبود. تمام این کار رو خودت میکردی! خلخالی حسابی عصبانی میشه. وقتی مسخره‌اش کردم، شروع کرد به داد زدن. ازم پرسید چرا من ازش خوشم نیامد. همیشه با من اینطوریه. خیلی راحت میشه اذیتش کرد.»

شین پرسید: «فکر می‌کنی اذیت کردنش ایده خوبییه؟»

«خلخالی یه دیوونه بی‌ارزشه که همش سعی می‌کنه موافقت منو جلب کنه. خدا میدونه چرا. اون بود که ترتیب خونه اجاره رو برای من داد. این بعد از این بود که من بهش گفتم تو یه احمقی هستی که هیچی از مسائل نظامی نمیدونی و باید دهنه رو بسته نگه داری.»

شین با لبخند پرسید: «دوباره دادش رو در آوردی؟»

صادق با رضایت گفت: «آره.»

صادق آخرین تیر ترکش را به دانشجویان در سفارت پرتاب کرد. او در تلویزیون ملی اعلام کرد که آن‌ها به هیچ عنوان پیروان خط امام نیستند بلکه کمونیست و پیاده نظام حزب توده هستند که گروگانها را برای نابودی انقلاب اسلامی ایران استفاده می‌کنند و اختلافات درونی را بر می‌انگیزند تا محکومیت جهانی را بر سر این ملت بیاورند.

پس از بحث زیاد، حزب جمهوری، بنی صدر را وادار کرد تا انتخاب آن‌ها را برای نخست وزیری بپذیرد: محمدعلی رجائی، یک معلم ریاضی دبیرستان با ظاهری مچاله شده که تمام تجربه دولتی اش، معاونت وزارت آموزش به مدت یک سال بود. اما او از نظر حزب جمهوری، صلاحیت‌های مهمتری داشت. سابقه انقلابی گری اش غیرقابل حمله بود. دوبار توسط ساواک زندانی شده بود، بار آخر چهار سال.

صادق به دوستانش اعلام کرد: «رجایی آدم خل و چلیه. دولتش دو ماه هم دووم نمیاره. یه روز هم نمی‌تونستم باهاش کار کنم. ولی فرقی نمی‌کنه چون میخوام استعفاء بدم. در هر صورت منو بر میداشتن.»

شین بر او غالب آمد: «اول باید با حمله‌های دوستان عمامه دارمون کنار بیایی. منتظری دوباره داره جیغ و داد می‌کنه. بقیه هم دارن با بزرگ کردن بعضی از عملیات تو، توی وزارت خارجه داستان درست میکنن.» به احتمال زیاد، آیت الله منتظری پیر، جانشین خمینی می‌شد.

«میدونم. سفیرای من توی اشرافیت، بیکارند. طبق گفته خودشون.»

«علیه تو شدن چون میخوای با آمریکایی‌ها سر گروگانها کنار بیای.»

صادق پوزخند زد: «منتظری احمقه.»

«درسته، ولی خطرناک هم هست. باید جواب بدی.»

«میدونم. راستش مجبورم. دار و دسته آشغالها منو به مجلس احضار کردن.»

وقتی صادق وارد پارلمان یا «مجلس» شد، چندین چشم زیر ردیفهای منحنی عمامه‌ها با نفرت علنی او را نگاه می‌کردند.



وقتی او به مدت یک ساعت در دفاع از عملکردش صحبت کرد، آنان اهانت پراکندند. او گفت که سیاست خارجی ایران تحت نظر او بر اساس آموزش‌های آیت الله خمینی بوده است. الف با شنیدن این، آه کشید. او نه. امام این طوری، اما آن طوری. این سقوط صادق بود.

صادق ادامه داد، مرکزیت این سیاست، مخالفت کنارنیامدنی هم با ایالات متحده و هم با اتحاد شوروی است. وزارت خارجه

با اخراج ۳۰ درصد از ۲۱۰۰ نفر از کارکنانش پاکسازی شده است. الف نالید .
صادق از کنار آمدن با بحران گروگانگیری، استحکامش و صبرش دفاع کرد. اما حرفهایش در هوای خالی اتاق گنبددار گم شدند. و تعداد کمی از نشریات باقیمانده بودند تا دفاعیاتش را منتشر کنند.
یکبار دیگر، من با او از راه دور درباره مرگ شاه برای برنامه‌ای که تهیه کرده بودیم، مصاحبه کردم. شایعه شده بود که صادق کارش را ترك کرده و از کشور گریخته است. اما من می‌دانستم که این شایعه نمی‌توانست حقیقت داشته باشد.
صادق با صدایی محتاط گفت: «نه. من دیگه نمی‌تونم با روزهای بیست و چهارساعته باقی بمونم. کس دیگه ای جای منو خواهد گرفت، ولی سیاستها خیلی تغییر نخواهند کرد.»
صادق به نظر فرسوده و عمیقاً بیمار به نظر می‌آمد. نمی‌توانستم هیچ کلام تسکین دهنده‌ای از استودیوی خبر در تورنتو بگویم. درباره گفتگویمان در باره مرگ شاه، خطوطی موازی با خمینی، تصویر منفی او در آینه، ترسیم کردم.
روز ۱۸ آگست [۲۷ مرداد] صادق نامه‌ای سرگشاده به اعضای پارلمان فرستاد. آخرین درخواست برای رفتاری عاقلانه در موضوع گروگانها بود. بحثی مشوقانه که آنها را آزاد کنند. سپس نزد امام رفت تا استعفایش را تحویل دهد. او امام را تنها رئیس واقعی هیئت مدیره در نظر می‌گرفت.
آیت الله پس از يك بیماری جدی ناشی از نارسایی قلبی، از تهران به قم بازگشته بود. اما هنوز در يك سکونتگاه غیرمجلد زندگی می‌کرد، این بار در يك ساختمان آپارتمان مدرن عادی در جماران، محله‌ای در شمالغرب تهران.
خمینی با همان انجماد همیشگی اش به صادق خوشامد گفت. او از استعفاء ناخشنود بود و کوشید تا تصمیم شاگردش را عوض کند.
صادق گفت: «نه. من دیگه نمی‌تونم با این آدم‌ها کار کنم. همه شون دروغگو و خائن هستند.»
خمینی جهید: «داری درباره برادران من صحبت می‌کنی.»
«برادرهای شما! این حرومزاده‌ها بهتون دروغ می‌گن و کشورمون رو به اسم اسلام نابود می‌کنن! اونا برادرای شما نیستن!»
«بهب اجازه نمیدم اینطوری صحبت کنی!»
«شما حقی ندارید که به من اجازه ندین! این حقیقته و شما هم باید بشنوید! حاج آقا، باید بشنوید! قبل از اینکه خیلی دیر بشه. من به شما ایمان دارم، خودتون می‌دونید! این موضوع رو ببینید! مقابلشون بایستید!»
خمینی با غضب نگاه کرد و عصبانی شد.
صادق با دلتنگی خشم آلودی اتاق را ترك کرد.
الف، صادق و دیگران در گروهشان دفاتر صادق را در خیابان شاه عباس [قائم مقام] اجاره کردند. تصمیم گرفتند که روزنامه‌ای راه بیاندازند، که نامش را «والعصر» گذاشتند، گرفته شده از نام سوره‌ای در قرآن که به انسان‌ها اخطار میدهد تا وقتی که در نبردشان روی زمین در حال شکست هستند، به حقیقت روی آورند.
اما این کوشش نیز توسط ملاها بی‌اثر شد. کمیته‌ای در وزارت اطلاعات، به سادگی جواز نشر به آنان نداد.
سپس فرصتی برای ضدحمله پیش آمد. یکی از مردان بنی صدر اینک معاون مدیریت سازمان صدا و سیما شده بود، و صادق را دعوت کرد تا در بحث میزگردی در هفته اول ماه نوامبر [اواسط آبان]، همراه دیگر مدیران سابق سازمان، شرکت کند.
وقتی صادق به استودیوی آشنا وارد شد، دریافت که او تنها کسی است که تا آن زمان دعوت را پذیرفته بود.
او موافقت کرد: «بسیار خب. اگه دوست دارید ما ضبط می‌کنیم، ولی پخشش نکنید تا وقتی که دیگران هم قسمتهای

خودشون رو ضبط کنن.»

برنامه قرار بود که بخشی درباره بخش برنامه‌های رادیو تلویزیونی در این جمهوری انقلابی باشد. دروین ها که روشن شدند، صادق، حزب جمهوری و تحمیل کردن رجایی را به عنوان نخست وزیر و خراب کردن روند دموکراسی توسط آنان را زیر تازیانه گرفت. سانسور خردکننده رژیم و کنترل شدید آن را بر برنامه‌های رادیو تلویزیون محکوم کرد. در بهترین حالت، به طرز تحمل ناپذیری، خسته‌کننده بود طوریکه جمعیت بیگانه شده با پوزخند آن را «سیمای ملا» می‌نامیدند و در بدترین حالت، تبلیغات بود و دروغهای خطرناکی که توسط آخوند های تشنه قدرت پراکنده می‌شدند. او مردم را فراخواند تا در خیابانها شورش کنند.

وقتی هیچیک از دیگران نیامدند، معاون مدیر برخی از اظهارات آتشین تر صادق را حذف کرد، و نوار آرامتر را برای کنترل نهایی پخش، گذاشت.

معاون مدیر، با احتراز از خانه خودش، به خانه بنی صدر رفت و از آنجا با صادق تلفن کرد تا اخطار دهد که مصاحبه بزودی پخش خواهد شد. صادق عصبانی، به او گفت که کمتر آفتابی شود.

مرد گفت: «میدونم که اونا دنبال مخفیگاهمون هستن. حداقل برای یه مدتی. خواستم بهت هشدار بدم.»

صادق گوشی تلفن را با عصبانیت کوید: «مخفیگاه ما! منظورت مخفیگاه منه!» به شدت عصبانی، متقاعد شده بود که این یکی دیگر از حقه‌های بنی صدر است که برنامه‌ای برای تخریب کامل او ریخته است. صادق تصمیم گرفت تا با خمینی صحبت کند. ولی خیلی دیر شده بود. تقریباً بلافاصله، تصویر خودش روی صفحه تلویزیون ظاهر شد، که از رژیم بدگویی می‌کرد و درخواست پایان سانسور را می‌کرد. صادق نشست و منتظر سرنوشت شد.

* * *

شین عصر ۷ نوامبر [۱۶ آبان]، در خانه بود که یکی از دوستانش در سپاه پاسداران به او تلفن کرد. پیام فقط این بود: «رفته اند که قطب زاده رو دستگیر کنند.»

شین با شتاب به خانه صادق نزدیک کاخ نیاوران رفت. پاسداران قبلاً آنجا بودند، گستاخ و متکبر از پیروزی. چند تماشاچی سر رسیدند و تعدادی دوربینهای تلویزیونی بیرون مستقر شدند. درون، تعداد بیشتری از پاسدارها، نمایشی از جستجوی اتاقها را به اجرا گذاشتند.

آن‌ها شین را بی‌اهمیت دانستند و او را نادیده گرفتند. گرچه هوشی، یکی دیگر از دوستان صادق را دستگیر کردند. در میانه همه این هیاهوها، صادق مانند یک سنگ خونسرد نشسته بود. وقتی نهایتاً به صحبت آمد، برای اجازه خواستن بود که قرآن و سجاده اش، پارچه سفیدی که روی آن زانو می‌زد و نماز می‌خواند را بردارد. پاسدارها تأمل کردند، ولی با ترشروی با این درخواست موافقت کردند، چرا که نمی‌توانستند ردش کنند.

پاسدارها دیدند که زندانی جدیدشان بدون عجله رفت تا کتاب آسمانی و پارچه مقدس اش را بردارد. آیا می‌توانستند درباره او اشتباه کرده باشند؟ آنان که تردید بیشتر خشمگین شان کرده بود، با خشونت فرمان دادند که راه بیافتد.

دوربینها و جمعیت شوکه شدند وقتی که وزیر خارجه سابق و دوستان نزدیکش به درون ماشین پاسداران برده شدند . شین با ناامیدی دید که ماشین در جاده غریب و رفت . صادق يك کلمه هم نگفته بود .
و وقتی که او را تنها در يك سلول در اوین قفل کردند ، هنوز هم هیچ نگفت . قرآنش را نگاه داشت ، سجاده اش و سکوتش را .

يك روز خاکستری و دلپذیر ماه نوامبر [آبان] بود. نزد تعدادی از دوستان ایرانی ام در نیویورک بودم. بوی خوشایند برنج پخته از آشپزخانه می آمد که یکی از زنها رادیوی موج کوتاه تهران را روشن کرد. سی بی سی را ترك کرده بودم، گرچه شغل خواستنی خبرنگاری در مونتریال را به من داده بودند. به سختی کوشیده بودم تا انقلاب را رها کنم و سیاست كبك را در دست گیرم، اما مشتاق بودم به ایران برگردم. برای من یه سمفونی ناتمام، اگرچه ترسناک، بود. فکر کردم که باید انقلاب را کاملاً بازمینی کنم. ناگهان زن کنار رادیو به ما هیس کرد تا ساکت شویم. گوینده داشت می گفت که صادق قطب زاده به خاطر فعالیت های ضدانقلابی دستگیر شده است.

خشکم زد. همه باهم شروع به صحبت کردند. من به سختی صدایشان را می شنیدم. هیچ کاری نبود که من بتوانم برای صادق انجام دهم — هر تلاشی از سوی من او را به خطر می انداخت — اما باید به ایران می رفتم. فوراً شروع به برنامه ریزی کردم. اول با سی بی سی صحبت کردم تا به عنوان خبرنگار مستقل رادیو تلویزیون بروم. سپس با دستپاچگی به منصور فرهنگ در دفتر رئیس جمهور در تهران تلفن کردم. فرهنگ شغل سازمان ملل را رها کرده بود و برگشته بود تا یکی از معاونین بنی صدر باشد.

فرهنگ قول داد: «به سفارتمون توی لندن می سپاریم تا بهت ویزا بدن.»

وقتی روز ۹ نوامبر [۱۸ آبان] به لندن رسیدم، کارکنان سفارت ایران تأخیر کردند و مرا به این در و آن در فرستادند، از این دفتر به آن یکی. با بیحالی روی يك نیمکت در اتاق انتظار نشستم. چند رزرو برای يك پرواز شبانه به تهران داشتم. بالاخره وقتی زمان پرواز نزدیک می شد، پایپیچ شدم و برسر کاغذباز ریشوی جوان فریاد زدم که گذرنامه مرا در اختیار داشت. بالاخره مهرش را زد و همراه با غرولند به من برش گرداند.

نالیذ که: «نمی خوام به شما اجازه ورود به ایران رو بدم، ولی مجبورم دستور از تهران رو اطاعت کنم.»

وقتی برای فرودگاه راه افتادم با خشم گفتم: «خوش بحالت!». در تهران، دوستان صادق فقط بعد از چندساعت آزاد شده بودند. این صادق بود که ملاها می خواستندش. دوستان برای آزادی اش فشار آورده بودند. بازاریان قدرتمند راه پیمایی کرده بودند. چندین هزار نفر در تهران و قم بیرون آمده بودند تا به دستگیری صادق اعتراض کنند. اعلام کرده بودند که روحانیون می کوشند تا دهان ملت را ببندند. خمینی اعتراض را همراه خطر دیده بود، اما کاری نکرد.

بنی صدر بر خلاف شخصیتش به دفاع از صادق برخاست. روزنامه اش «انقلاب اسلامی»، بیان کرد که لاجوردی و ری شهری، مدعی العموم های تهران، که حکم دستگیری را صادر کرده بودند، حق این کار را ندارند. او روشن کرد که: «کشور به سوی سانسور کامل پیش می رود.» سپس اعلام کرد که تا وقتی شرایط بهتر نشوند در صدا و سیما صحبت نخواهد کرد. بنی صدر با تیرگی پیش بینی کرد: «روزنامه من بعدی خواهد بود.»

همسر بنی صدر، عذرا حتی به بتول همسر آیت الله تلفن کرد تا از او بخواهد که برای صادق پادرمیانی کند. اما بتول هیچ کاری نکرد و گزارش داد که: «آقا گفتن که نشستن صادق توی زندان برای یه مدت، براش خوبه.»

بنی صدر، خشمگین، خودش نزد خمینی رفت. تهدید کرد: «اگر آزادش نکنید، من هم میرم اوین پیشش، اون وقت شما

به بحران خوشگل خواهید داشت با رئیس جمهورتون توی زندان!

خمینی بادی به لپش انداخت: «آزاد مشد.»

اما صادق آزاد نشد تا زمانی که خمینی «پسر» نافرمانش را در جای خودش گذاشت. دو روز دیگر گذشت قبل از اینکه او احمد را به زندان اوین فرستاد تا صادق را آزاد کند. اما احمد ایده‌های خودش را داشت. او با صادق در سلولش روبرو شد. با لحن تهدید اعلام کرد: «پدر میگن شما آزاد میشی اگه برای خانواده ات برنامه‌ریزی کنی که ضمانت بدی توی دادگاه حاضر بشی.»

«خانواده من هیچ ربطی به این قضیه نداره. خودت می دونی. و منم مایلیم که همین‌طور بمونه. شرط قبول نیست.» احمد که با خودنمایی از پدرش نافرمانی می‌کرد، صادق را ۲۴ ساعت دیگر در زندان نگه داشت تا اینکه زندانی اش شرایطش را قبول کرد.

در دفتر رئیس جمهوری، صادق خود را به بنی صدر معرفی کرد.

صادق به خوشحالی گفت: «دیدم، میدونستم که امام نمیداره که اونا با دستگیری من در برن.»

بنی صدر با خشم به او خیره شد: «امام! اون امام با ارزشت بود که قفلت کرد. من آوردت بیرون! اگر بخاطر من نبود هنوز هم توی اوین بودی. اونجا تا نوروز می موندی تا پیوسی!» بنی صدر ادامه داد تا ماجرای دیدارش با امام را به صادق بگوید.

بدون هیچ توضیحی، صادق روانه خانه امام در جماران شد.

به اتفاق نشیمن امام راهنمایی شد، و آنجا هر دو، به دیگری با تردید و تعجب سلام کرد. چطور به اینجا رسیدند؟

صادق گفت: «من به شما گفتم، شما هیچ حقی ندارید به فرمان بدین که حرف نزنم. اون یه فرمان سیاسیست. از کی تا بحال امام یعنی سانسور تمام؟»

خمینی با خشم به او توپید: «من بهت فرمان میدم، و از نظر مذهبی این حق رو هم دارم! هرچه من فرمان میدم برای نجات

انقلاب و نگهبانی از اسلامه! و تو هم گوش خواهی داد!»

صادق تأکید کرد: «نه نخواهم کرد! اون فرمان‌ها رو نه، آقا. این کار رو نکنید. اجازه ندین که اونا شما رو جایی ببرن که همه چیز رو نابود کنید.»

اما حتی وقتی این را گفت، صادق بالاخره فهمید که این دیگران [مسبب] نبوده‌اند. خمینی بوده است. پولک‌های روی

چشمش، پوست هیولا بود. جانور وحشی صحبت کرده بود و صادق برای اولین بار آن را دیده بود.

خمینی گفت: «من ازت می‌خوام که حمله نکنی. ما زمان لازم داریم. دشمنان زیادی هستند. به من اعتماد کن. به حرفم گوش بده.»

صادق با شنیدن این سخنان تهی، سرش را تکان داد: «بسیار خب. فعلا. تا وقتی که کسی اول به من حمله نکنه. مطمئن

باشید.» اما صادق در ذهنش، برنامه‌ریزی برای نبرد با اژدها را آغاز کرده بود.

* * *

سحر داشت روی صحرا تمام می‌شد که ایران ایر ۷۴۷ ما وارد حریم هوایی ایران شد. مهماندار روسی دار مرا تکان داد و بیدار کرد و با هیجان گفت: «ببین! ببین!» بیرون پنجره من، بال به بال ما، یک جنگنده اف - ۱۴ در آسمان شاهانه آبی در حال پرواز بود. خطوط مرگبار خوش ترکیبش، نوع عجیبی از زیبایی بود. نیمرخش در برابر نور فزاینده سرخ و زرین صحرا و اکنون آسمان نیلگون، به طرز دلپذیری مرگ آور بود. اف ۱۴ نگهبان و اسکورت ما بود. ایران از ماه سپتامبر در جنگ بود؛ زمانی که نیروهای عراقی به جمهوری اسلامی جدید مورد تجاوز کرده بودند.

نور که زیادتر می‌شد، حتی می‌توانستم صورت خلبان جنگنده را تشخیص دهم. او با یک موج ناگهانی، با هواپیمایش شیرجه زد و از دید ناپدید شد، و تقریباً بلافاصله، در طرف دیگر ظاهر شد. او هم‌تراز شد و دوباره بال با بال بوئینگ غول آسا پرواز کرد.

در دوردست تهران بود، خوشه ای از ناکاملی‌ها زیر سراسیمگی‌های مغرور رشته کوه‌های البرز. در کنار تأسیسات نفتی که پرواز کردیم، و نزدیک شهیاد پایین آمدیم، خلبان جنگنده سلام آخر را داد و به سرعت دور شد و در دوردست ناپدید شد.

شهر، داغ و بهم فشرده بود. بار سنگین جنگ، به فشار انقلاب افزوده شده بود، و به نظر میرسید که تمام جمعیت دندانه‌هایشان را به هم قفل کرده بودند. علیرغم جو پراحساس، خوشحالم بودم که برگشته بودم، با اینکه هوای خاک آلود را نفس می‌کشیدم و در مناظر، بوها و صداها، شهر غوطه ور شده بودم.

از همه دیدنی‌تر، هتل اینترکانتی نتال بود که اکنون پاکسازی و تقریباً اکثر کارکنانش منحصر از عمال کمیته بودند. و یزها به شدت محدود شده بودند و در نتیجه تعداد بسیار کمی خبرنگار بود.

در اسرع وقت به دیدن صادق رفتم. به دفتر زیبا و مدرنش در خیابان شاه عباس که وارد شدم، مرا در آغوش گرفت، همانطور که همیشه می‌گرفت. دوباره زندگی را نفس کشیدم و سرم را روی سینه‌اش نهادم.

به آرامی گفت: «فکر نمی‌کردم دوباره برگردی.»

«مطمئن نبودم که باید برمی‌گشتم یا نه. الان همه چی خیلی بدتر شده. آخرین چیزی که تو احتیاج داشتی، دوست خبرنگار غربی شیطان صفتت بود.» لحظه‌ای مکث کردم: «اما از شغلم آمدم بیرون. و الان هم که اینجام.»

صادق با تعجب نگاه کرد: «تنها؟ بدون تیمت؟»

سرم را تکان دادم: «نه. با یه کار رادیویی قرارداد دارم.»

به چشمانم نگاه کرد: «تو خیلی شجاعی.»

«نه. من خیلی احمقم. ولی باید برمی‌گشتم. باید می‌دیدمت. کاشکی چیزی بود که می‌تونستم کمکت کنم. ولی میدونم که

نیست.» مطابق معمول، افکارم و حرفهایم نیمه در هم پیچیده و پراز تناقض بودند. آیا من یک بار اضافی بودم یا جلیقه

نجات؟ آیا اصلاً مرا اینجا می‌خواست؟ و دوباره و دوباره، آیا عشق برای هر دوی ما یک معنی داشت؟

او گفت: «خیلی خوبه که اینجا پیش منی. گرچه نباید می‌اومدی. امن نیست.» مکثی کرد و تقریباً انگار به خودش گفت: «افراد زیادی به دیدن من میان.»

فهمیدم صادق توسط دوستان گرد شیرینی‌اش ترک شده بود، کسانیکه با او بودند فقط برای اینکه تا رسیدن به قلعه سواری بگیرند. وقتی ورق برگشت، آن‌ها جاخالی کردند. می‌دانستم که خیلی تعجب نکرده بود که منم نرفته بودم. اما من همیشه

عاشق صادق بودم، نه وزیر خارجه، و اکنون او این را می‌دانست. ناگهان توانستم آسوده خاطر باشم و از صمیم قلبم با مردی که عاشقش بودم صحبت کنم.

او دستش را روی گونه ام نهاده بود و من یقه کتش را لمس می کردم: «اومدم که پیش تو باشم». پرسیدم: «وقتی حرفها تو زدی، انتظار داشتی خمینی دستگیرت کنه؟»
احساسی از آزرده‌گی و خشم از صورتش عبور کرد. «آره. همین الان هم بهم گفت که به رژیم حمله نکنم. منم بهش گفت ولی به هر حال اینکار رو خواهم کرد. خوش نیومد.»
«حالا چی؟»

«بهبش قول دادم که ساکت بمونم. پس هیچ مصاحبه‌ای درکار نیست.»
«وگرنه ممکنه دوباره زندانیت کنه؟»

«حتما. و بدتر.»

در چشمانش نگاه کردم و تردید داشتم که آیا بالاخره چهره واقعی خمینی را دیده بود. «پس الان چیکار داری می کنی؟»
تقریباً به سردی جواب داد: «اوه. تحریک.»
دوباره تمام تغییرات هولناک و بحران جاری گروگانگیری صحبت کردیم.
پرسیدم: «هیچ میدونی که چه کسی داره این اوضاع رو کنترل می کنه؟»
به کوتاهی جواب داد: «کمونستها.»

تأکید کردم: «توی دولت؟ گفته شده نبوی توده‌ای بوده یا هست؟» بهزاد نبوی از ناکجاآباد پیدایش شده بود تا مذاکره گروگانگیری را انجام دهد، که اکنون [مذاکرات] از دفتر نخست وزیر رجایی، به بیرون هدایت شده بود.
صادق اذعان داشت: «آره هست.»

نبوی مردی کوتاه قد با ظاهری ناخوشایند بود با چشمانی نافذ و درنده و یک ریش دائمی سه روزه. استاد سخن بازی که اکنون کنفرانس‌های معمول خلاصه اخبار دوباره روند داد و ستد گروگانها را برگزار می کرد. ما فهمیدیم که عضو حزب توده بوده است که زمانی را در زندانهای شاه سپری کرده، و به عنوان هیزم آتش، همراه دیگر دشمنان رژیم از اقامتگاه موقت خود بیرون آمده بود.

من آن زمان نمی دانستم، اما نزدیکترین شریکش کسی نبود جز جلال الدین فارسی، دشمن دیرینه صادق از بیروت. این دو مرد اکنون خستگی ناپذیر در کمین او نشسته بودند.
«و بقیه؟»

«دوباره بقیه اسمها هنوز مطمئن نیستیم. ولی بعداً خواهیم بود.» دوباره، صادق غیرشفاف شد و جزئیاتی به من نداد. «من باید الان از دفتر برم. می تونی با من بیایی خونه؟»

خواستہ بودم از او بپرسم، اما با اینحال از اینکه پرسید تعجب کردم. «صادق، قبلاً به اندازه کافی خطرناک بود، ولی الان ...»

مثل همیشه، دشمنان را به هیچ انگاشت. «نه اصلاً. مسأله ای نیست. ولی بهتره تو توی ماشین خودت بیایی، یک کم بعد از من.»

سرم را تکان دادم. چیزی مشابه در ما بود، چیزی که فراتر از یکدنگی مان رفت. ما با یکدیگر از نیروهای متفاوتمان رو در رو شده بودیم. به او که نگاه می کردم، دریافتم که او آینه ایرانی من بود. جادو شده، به درون انعکاس او پا نهادم. فرد بسیار بزرگ هیكلی در خانه صادق را نزدیک کاخ نیاوران، باز کرد. او یکی از محافظین شخصی صادق بود، و مرا به درون برد و از جاده پهنی راهنمایی کرد تا دوباره درون قلعه احساس راحتی کنم. صادق نگهبان را مرخص کرد و مرا

بسوی خود کشید.

به خشکی یادآوری کردم: «اگه با گلوله توی خط مقدم جبهه ریز ریز نشم، بخاطر رفتار نامناسب توسط یه آخوند مسلح دستگیر میشم.»

پرسید: «میخوای بری خط مقدم؟»

جواب دادم: «برای همینه که بهم پول میدن.»

«ترجیح میدم اینجا باشی.»

«فکر کنم احتمالاً اینجا خطرناکتر از جبهه باشه.»

عشقبازی کردیم و وقتی که همدیگر را در آغوش گرفته بودیم، به طرز عجیبی حس کردم که از او جدا می‌شدم، گو اینکه از هر زمان دیگری به هم نزدیکتر بودیم. احساسی بود که هرگز قبلاً نداشته بودم. هیچ‌گاه عشقش را به خمینی درک نکرده بودم، اما حالا او دیواری از توهم عشق که او را احاطه کرده بود، از دست داده بود. یک شکنندگی در مورد صادق بود که جدید بود.

«نمی‌تونم هیچکاری کنم صادق، اما من عاشقتم. همه چیز می‌تونم بگم همینه.»

«منم عاشقتم. همه چی رو براهه.»

اما با فکری که درباره تنفر داشت، احساس کردم که بسیار دور بود.

خمینی روح صادق را از دست داده بود، و من آن را به دست آورده بودم. اما منم آن را از دست داده بودم. روح قلب صادق، در ایمان به آن پدر دهشتناک بود، و اینک پوسته آن روح در دستان من بود. صادق باید قلبی را می‌یافت که برای خودش بود. هیچ زن یا مردی نمی‌توانست در این باره به او کمک کند. او تنها بود. آن تنهایی مرا بیرون کرد، حتی وقتی که مرا به زندگی‌اش نزدیکتر کرد. این آخرین باری که در کنار هم آمیدیم، آخرین باری که زندگی‌اش را در عمق خودم احساس کردم.

بعداً، الف و دیگران که از راه رسیدند تا برای استراتژی‌ها برنامه‌ریزی کنند، به من مانند عضوی از خانواده سلام کردند. مرا با جوکهای بی ادبی درباره پاسدارها در زندان سرگرم کردند، و سپس با خودشان به فارسی به گفتگو ادامه دادند. به صادق نگاه می‌کردم، با این امید که او همان احساسی از زندگی را درباره من داشته باشد که من از او داشتم. می‌خواستم آینه‌ها را در هم بشکنم.

روز بعد وقتی به پارلمان رفتم تا روحانیت را در عمل ببینم، چیز زیاد خنده داری به نظر نرسید. حجت الاسلام هادی غفاری، در ماه مارچ [فروردین] صدایش را در مجمع بلند کرده بود و از صندلی خودش اعلان کرد: «هر عنصری که با افکار خط امام دشمنی کند را خواهیم کشت.»

ردیف‌های نیمدایره‌ای پارلمان پر از عمامه شده بودند. از بالکن بالا که به پایین نگاه می‌کردم، این فکر زنده مرا گرفت که همه آن‌ها مانند تعداد زیادی تاپاله گاو بودند. دقیقاً روبرو، حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی بود که اکنون رئیس مجلس شده بود. او بر جلسات از میز بلند ارتفاع خود، بالای تریبون جلویی، مدیریت می‌کرد. رفسنجانی میانسال بود، کمی خپله، و چتری هایش به طرز مشخصی از زیر عمامه بیرون زده بود. مثل یک پسر مدرسه‌ای کوتوله بود چرا که تنها آخوند بدون ریشی بود که دیده می‌شد. او را «کوسه» — به معنی کوسه دریایی — می‌نامیدند چون گونه هایش نرم و به طرز عجیبی بدون مو بود. اسم اصلی رفسنجانی، علی اکبر بهرمانی بود. او نامش را از روستایش رفسنجان گرفته بود،

جایی که خانواده اش ثروتی در گوشه‌ای از بازار پسته فراهم کرده بودند. برادر رفسنجانی، محمد هاشمی، در وزارت خارجه جا خوش کرده بود. آنجا توانسته بود حواسش به صادق باشد.

قبل از انقلاب، رفسنجانی خود را به عنوان یک متفکر آزاد و یک انقلابی مسلمان متمایز کرده بود. او حتی کتابی نوشته بود در باره امیر کبیر، که نخست وزیر ناصرالدین شاه بود. رفسنجانی اکنون، قدرت شاهان را به هم جوش داده بود، در کنار بهشتی و دیگر ریش سفیدهای شیوخ حزب جمهوری.

وقتی روز بعد کوسه [در معنی دریایی] را دیدم، مثل مارمولک و مرموز بود. مصاحبه‌ای بی‌ارزش بود، نوعی بازی قایم باشک، پنهانگری سیاسی و جستجوگری خبرنگاری بود. که در دفتر بسیار شیکش در ساختمان پارلمان برگزار شد.

من کوسه را با مایک والاس Mike Wallace و تیمش در برنامه «۶۰ دقیقه» شبکه سی بی اس شریک شده بودم. تیم ۶۰ دقیقه به تازگی وارد ایران شده بودند. و «مایک» اولین تماس مستقیم بین ایران و ایالات متحده بود، پس از تشنج در روابط دیپلماتیک که به عنوان نتیجه آن، خبرنگاران ممنوع شده بودند.

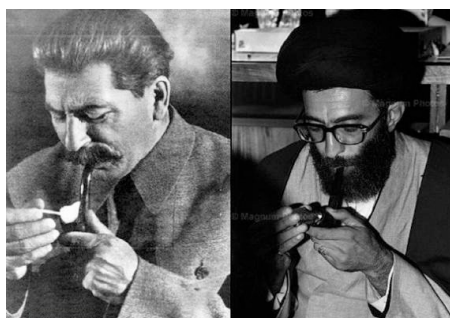
در تمام مدت مصاحبه من، رفسنجانی بیشتر انرژی اش را صرف بازی در آوردن برای مترجم ایرانی زیبای من صرف کرد. تمرکز روی حاشیه‌های خوش و بش کنانه با او داشت و به من جوابهای ظفره رونده می داد.

او حتی تا آنجا پیش رفت که عبایش را هم در آورد و قسمتی از سینه‌اش را نشان داد که معادل روحانیتی از نمایش مردان عضله‌ای بود. اما برای اولین بار وقتی با «مایک» صحبت می‌کرد، از لحن لفاظی اش کم شد و به نظر مصالحه جویانه آمد و درها را برای راه مسالمت آمیز بحران گروگانگیری باز گذاشت.

مترجم من با وحشت گوش می‌کرد، وقتی که مترجم «مایک» هر جمله را بازسازی می‌کرد و لبه تیزی برای آن‌ها می گذاشت. والاس عصبانی تر شد زمانی که رفسنجانی سردرگم تر می‌شد. نهایتاً ما کار را متوقف کردیم و مشکل را به تولیدکننده سی بی اس توضیح دادیم. ترجمه غیردقیق توسط مترجمین غیرمتخصص یک خطر دائمی در وضعیت‌های حساس است. [البته امیدوارم ترجمه من اینطور نبوده باشد!] اما ترجمه به کنار، رفتار آشتی جویانه رفسنجانی به نظر می‌آمد که راه برون رفت جدیدی را نشان می‌داد، این بار درون حزب جمهوری.

البته هیچک از این‌ها، معنی این را نداشت که رفسنجانی آزاداندیش یا میانه رو بود. رفتار محاسبه شده اش را که می‌دیدم، آسان بود به یاد آورد او وزیر کشور بود که بر اولین افراطگری بعد از انقلاب فائق آمده بود؛ که او بود که به خداپناهی، احمد و خوئینی‌ها کمک کرده بود تا زیر پای صادق را در رادیو تلویزیون خالی کنند؛ که رفسنجانی در رذالت با بهشتی رقابت کند.

در حقیقت، اینک تعداد زیادی رهبر مذهبی رقیب وجود داشت. آیت الله علی خامنه‌ای (بسیاری از آنان مانند او، آیت الله‌های واقعی نبودند، اما پس از انقلاب، برای یکدیگر این عناوین را ساخته بودند) بود که از ابتدا یک نیروی ایجادکننده حزب جمهوری بود و اکنون شروع کرده بود تا حق خود را از حزب بیرون بکشد. خامنه‌ای، مردی لاغر با ظاهری دنیاگریز، و سیمایی تندخو، متعصبی راستگرا بود که مانند خوئینی‌ها، تعصب راستگرایانه را با ایمان خالص ترکیب کرده بود که اصولش را در اولین روزهای مدرسه‌ای در مسکو [دانشگاه پاتریس لومومبا یا دوستی خلقها] فراگرفته بود. مخلوطی عجیب و قدرتمند بود.



خامنه ای از صادق نفرتی ذاتی داشت ، هم سیاسی و هم شخصی . شبی در محفلی از همراهان روحانی دیوانه شده و گفته بود : «چرا این زناکار پست رو اعدام نکرده ایم؟» یک مقاله که در روزنامه بهشتی ظاهر شده بود ، قطب زاده را به یک زن غربی به نام جروم پیوند داده بود .

دشمنی رفسنجانی آرامتر و حساب شده تر بود . اگر خامنه ای و ارادش به مسکو نزدیکتر بودند ، رفسنجانی مایل بود با آمریکایی های کنار بیاید ، مسیر دیگری به قدرت بر روی رقیبانش . او آمریکایی ها را هم بازی می داد ، آن کوسه ای که او بود .

سپس ، آیت الله منتظری بود ، یک آیت الله واقعی ، یک متعصب چاق که نمازهای جمعه را با یک مسلسل ام - ۱۶ در دستش رهبری می کرد . منتظری توسط بسیاری که او را می شناختند به عنوان یک فرد خنگ کندذهن تمسخر می شد و به او لقب «گربه نره» داده بودند . اما در هر حال ، او جانشین منصوب خمینی و یک روحانی ارشد بود . منتظری یک مبلغ اسلامی بود که پشتیبان تلاش گروه های آنان در خارج بود ، مانند حزب الله در لبنان تا انقلاب را با رویارویی خشونت بار گسترش دهند . صادق سر این مسأله در شورای انقلاب به سختی جنگیده بود ، و بحث کرده بود که هر تلاشی برای گسترش انقلاب باید از طریق رابط های آموزشی و دیپلماتیک انجام گیرد ، نه در کشورهای حساس عرب بیگانه . اما روحانیون و تندرو های شورای انقلاب نهایتاً رأی داده بودند تا منتظری یک دپارتمان جدید مختص پیروزی های اسلامی خارج کشور را رهبری کند .

بعداً ، منتظری با برخی از بدترین زیاده روی های رژیم درون ایران مخالفت کرد ، و حتی تا آنجا رفت که بازرگان را از نابودی محافظت کرد ، اما به عنوان یک محافظه کار اصلی باقی ماند .

ملاها را که در عمل می دیدم ، به نظر میرسید فقط یکی از آن ها به شکلی واقعی به اعتقاد مذهبی اش ایمان دارد : خود خمینی . آن سیاستمدار واقعی که خمینی بود ، سیاست هایش در خدمت دیدگاه های تغییرناپذیر او از اسلام بودند . برای دیگران ، مذهب در خدمت توجیه سیاستها و قدرت بود . همانطور که طالقانی در آخرین سخنرانی اش در گورستان هشدار داده بود ، این استبداد بود که خدا را نقاب خود کرده بود .

و سیاسی ترین جانور از همه آن ها ، آیت الله بهشتی محصور شدنی بود .

بهشتی ، که نزد عموم به نام «روباہ مکار» شناخته می شد ، همچنان جایگاهش را در کنفرانس های خبری چهارشنبه نگاه داشته بود . نمایش کنترل شده اش مانند همیشه ظریف و روان بود . او را نگاه می کردم که خودش را درست میکرد و ما در گیر راه اندازی دوربین ها و میکروفونها بودیم ، تصور کردم داشت جلوی لبخند مغرورانه پیروزی اش را می گرفت . می توانست مزه آن را بچشد .

بهشتی می‌دانست میانه روها وقتی خوب هستند که نابود شده باشند. وقت فرونشاندن بحران گروگانگیری بود و پیشروی برای قبضه کردن قدرت. اما او نیز نگران بود.

روز ۵ نوامبر ۱۹۸۰ [۱۴ آبان ۱۳۵۹]، رونالد ریگن، جیمی کارتر را در انتخابات ریاست جمهوری شکست داد. قرار بود در ژانویه سوگند یاد کند. بهشتی می‌خواست قبل از آن با آمریکایی‌ها معامله کند. در واقع، او قبل از انتخابات خواسته بود معامله کند، اما کارتر به او پشت کرده بود.

هنوز، فرصتی بود که بتوانند از دست بالا، امتیازاتی از کارتر بگیرند. مذاکرات اینک در حال پیشرفت بود. دولت الجزایر برای میانجی‌گری داوطلب شد. آمریکایی‌ها معاون وزیر خارجه، وارن کریستوفر Warren Christopher را روز ۱۰ نوامبر، به الجزیره فرستاده بودند؛ روزی که صادق از زندان آزاد شده بود. شرایطی که توسط پارلمان ایران کنار گذاشته بودند، در اصل آن‌هایی بودند که خمینی در سپتامبر [مهر] لیست کرده بود. صادق با طعنه تلخی به اعلامیه نگاه کرد: این شرایط دقیقاً همانهایی بودند که او نهایتاً خمینی را ترغیب کرده بود تا آن‌ها را بپذیرد، پس از اینکه او را متقاعد کرده بود که ایده محاکمه برای جاسوسی را کنار بگذارد و او را وادارد تا ببیند که درخواست برای معذرت خواهی آمریکایی‌ها بخاطر جنایاتشان، بیهوده است. اکنون چهار مورد توسط پارلمان کنار گذاشته شده بودند: بازگرداندن دارایی شاه، لغو تمام ادعاهای آمریکا علیه ایران، قول دادن جهت اینکه در وقایع ایران دخالت نکنند و آزاد سازی دارایی‌های ایران. وقتی کریستوفر با ایرانی‌ها در الجزیره دیدار کرد، تنها مشکل واقعی در حوزه مالی بود. دارایی‌های ایران و ثروت شاه نمی‌توانستند به سادگی تحویل داده شوند درحالی‌که ادعاهایی در دادگاه‌ها معلق بودند.

بهشتی خشمگین بود. اگر آن‌ها روی این موارد تکیه می‌کردند، تمسخر آمیز بود. کمتر از آن چیزی بود که میانه روها قبلاً می‌توانستند به دست بیاورند. او به برادرانش اخطار داد که آن‌ها باید قبل از انتخابات ایالات متحده به توافقی رسیده باشند. اکنون آن‌ها مجبور بودند که قبل از اینکه ریگن قدرت را به دست گیرد، با هر چیزی که گیرشان می‌آمد از مخمسه فرار کنند. چون ریگن هیچی به آن‌ها نمی‌داد. احتیاج به زمان داشتند تا دوباره گروه بندی کنند، اما زمانی نداشتند. دایره درونی روحانیون در ستاد حزب جمهوری گرد هم آمدند. می‌بایست پول را می‌گرفتند. روز ۱۹ دسامبر [۲۸ آذر]، درخواست کردند که دارایی‌های بلوکه شده ایران باید در بانک مرکزی الجزایر واریز شود و دارایی شاه به ایران بازگردانده شود.

واشنگتن رد کرد.

بهشتی از خشم کبود شده بود، و زیر خشمش، سوزشی از وحشت را نیز احساس کرد. ورق برگشته بود و او کنترلی در اختیار نداشت.

* * *

من و مترجم ام در راه برگشت به هتل، درباره مذاکرات بحث کردیم. ما زمانی را با حوصله صرف کردیم و در خیابان وصال شیرازی به پایین قدم زدیم و ویتترین مغازه‌ها را تماشا کردیم و از زمانی دور از سیاستمداران لذت بردیم. با تمام دیوانگی‌های انقلابی، می‌توانستیم در خیابان بی‌حجاب باشیم، گرچه با لباسهای موقر بیرون. برای چند لحظه‌ای خارج از کار

خوشحال بودیم.

خیابانها شلوغ و مملو از مردم بودند. مغازه دارانی که مغازه هایشان توسط کمیته ای ها مصادره شده بود ، کنار خیابان دکه هایی زده بودند . کفاشها ، کفش ها را برق می انداختند ، میوه فروشها و خوراکی فروشها کارشان بهتر می شد. مردان جوان با کاپشن های سیاه چرم بی هدف می چرخیدند و دختران جوان دنبال روسری هایی برای «حجاب» بودند که کمی قلابدوزی یا رنگ درخشنده ای داشته باشد. زن بزرگ چاقی يك شلوار گشاد صورتی رنگ را بالا نگاه داشته بود و با چشمانی قضاوتمندانه به آن نگاه می کرد. زندگی ادامه پیدا کرد. کمی دورتر در خیابان ، موسیقی بلندی از چندین دکه ، که نوار کاست می فروختند به هوا برخاسته بود . موسیقی پاپ آمریکایی از مدت زمان درازی قبل تر ممنوع شده بود ، اما رگه هایی از موسیقی مردمی ایرانی درآمیخته شده بود با «ریمسکی – کورساکوف» [آهنگساز روس] و «سرود قایق ولگا» [سرود روسی] از دکه توده ای ها. نوای موسیقی روسی به عنوان مقدمه ای برای پدیده جدید «حقیقت شوروی» در تهران خدمت می کرد.

پذیرش حقیقت شوروی همچنین مدرکی بود درصفحات «تهران تایمز» ، که تمام – صفحه هایی از «تاس» [خبرگزاری شوروی] درباره شکوه تولید میوه بلغاری و حزب کمونیست شوروی را مطرح می کرد . همچنین گزارشهایی از کارخانه ذوب آهن اصفهان و مخاطرات مشترك دیگر با شوروی داشت. به نظر می رسید که تخمین صادق درباره منفعتی که شوروی از آغاز بحران گروگانگیری به دست آورده بود ، اغراق نکرده بود. گرچه دیگر فرصتی نداشتیم تا او را ببینیم ، قبل از اینکه به سوی خط مقدم جبهه حرکت کنیم.

چهل نفر خبرنگار در يك روز آفتابی و سرد ماه دسامبر [دی ماه] به يك پایگاه هوایی نظامی در حومه غربی تهران رسیدند. وزارت دفاع ملی پروازی را در ساعت ۷ صبح تعیین کرده بود که به ما اطمینانی برای يك روز در جبهه بدهد. تورهای قبلی به جنگ بین ایران و عراق ماجراهای خسته‌کننده ای بود که شامل ساعاتی طولانی درون اتوبوسها در رفت و آمد به جبهه می شد. این سفر، يك سفر برگشت دولوکس با هواپیما بود که قرار بود ما را سر وقت به تهران برساند و پرونده گزارشهای شاهد عینی را از کشتار تشکیل دهیم و تازه بتوانیم به خاویار رستوران فرانسوی اینترکان، قبل از اینکه آن شب ببندد، هم برسیم.

تمام گروه خبرنگاران، غربی‌ها، شرقی‌ها و ایرانی‌ها، حضور پیدا کردند تا مطلع شوند که سفر یکروزه شان به احتمال زیاد نزدیک به سه روز طول خواهد کشید.

«چی؟ ولی من فقط هاش پاپی هام رو پوشیدم.» [يك مارک کفش]

«یا عیسی مسیح، امیدوارم همه مسواک داشته باشن.»

بازهم، ما يك والاس و تیم سی بی اس، همراه ما بودند و ژاپنی‌ها هم حاضر بودند. حدود ۱۵ نفر از آن‌ها به نظر میرسید که نوعی اعتبار دائمی داشتند. ما به گروهی از حدود ۲۰ خبرنگار ایرانی پیوسته بودیم، همراه دکتر دلاور راهنمای رسمی ما از «وزارت حقیقت».

دلاور، افسر ارشد خبرنگاران، شخصیت تکان دهنده ای بود، حتی در آن وزارت عجیب نظامی، که از نوجوانان ریشو و رانندگان سابق اتوبوس پر شده بود. در آن لباس نظامی سبز قلنبه بود، چشمانی بیرون زده داشت و آرایش موهای سیخ و ایستاده اش طرز عجیبی بود که به شکل دسته‌ای روی سرش نشسته بودند. فهمیدم که نتیجه‌ای از نوعی جراحی یا پیوند عضو بود.

لبخندی زد: «بسیار خب، راه می‌افتیم. سعی می‌کنیم مطمئن بشیم تا شما کشته نشید.» دکتر دلاور عاشق گفتن چنین چیزهایی بود. توضیحات خون منجمدکننده ای که به ما یادآوری کند که جنگی واقعی در جریان است.

با رضایت گفت: «پرواز ما به تأخیر افتاد، چرا که عراقی‌ها دارند منطقه رو بمبارون می‌کنند و ممکن بود ما رو بزنند.» سپس با خوشرویی لبخند زد.

دلاور به ما اطمینان نداد. او عاشق این بود که درباره دکترای شیمی از [دانشگاه] برکلی سخن بگوید، که در ظاهر کاملاً بیربط به سفر به مناطق جنگی بود. با لهجه آمریکایی اش، طنز خارج از قاعده اش و هیبت انقلابی اش، انگار که ما همراه يك «زیرو ماستل» [کم‌دین آمریکایی] اسلامی دوست‌داشتنی به سوی جنگ پرواز می‌کردیم.

پس از دو ساعت پرواز، بالاخره در يك پایگاه هوایی در غرب فرود آمدیم. روی زمین، توسط ساکنان پرسرو صدای شهر اسلام آباد محاصره شده بودیم؛ که اسمش نباید با مکانهای بزرگ‌تر همان [= پایتخت پاکستان] اشتباه شود. تعدادی از پسران کوچک هماوا شدند و شعار دادند: «مرگ بر آمریکا! مرگ بر آمریکا!»

آیا نمی‌دانستند که این عراقی‌ها بودند که آن‌ها را بمباران کرده بودند؟ این را پرسیدیم. حتی بیشتر، کسی اشاره کرد که آن‌ها میک، هواپیماهای روسی عراق بودند. «پس این مرگ بر آمریکا دیگه چیه؟»

سرهنگ بهزادی از ارتش برای ما ترجمه کرد: «اینا میگویند که آمریکا پشت این جنگه، و این حسین، رئیس جمهور عراق، عروسک آمریکایی هاست.» راهنمای رسمی ما در میان موانع نظامی جاده ها و نوارهای قرمز، بیشتر شبیه یک شاعر سوء تغذیه شده دوران ویکتوریایی [انگلستان] بود تا یک فرمانده نظامی یک نیروی منهدم کننده ایرانی. چشمان سیاه و گود افتاده اش غمی داشت که با لاغری زاهدانه اش هماهنگ بود. آرام و صمیمی صحبت می کرد، و بسختی کار میکرد تا توضیح دهد مردم چه احساسی دارند.

یک نفر پرسید: «اما چرا آمریکا را مقصر می دانند؟ چرا فکر نمی کنند که روسها پشت این قضیه هستند؟» چند مرد، همزمان با هم جواب دادند. «ما نمی توئیم خدا رو ببینیم، ولی می دونیم که اون اینجاست. همینطور ما آمریکایی ها رو نمی بینیم، ولی می دونیم که اونها اینجا هستند.»

به درون اسلام آباد که پیشتر رفتیم، تل دیگری از آجر به ما نشان داده شد که قبل از اینک موشک عراقی ها به آن بخورد، خانه ای پر از مردم بود. روستایی ها از خرابه بالا رفتند و مانند گروه گر کلیسا بانظم صف کشیدند تا فریاد مرگ بر آمریکا سر دهند.

با تعجب گفتند: «اول، فکر کردیم چترنجات موشک که از هواپیما افتاد، خلبانه؛ رفتیم که کمک کنیم.» سپس با وحشت دریافتند که یک موشک بود، مرگ با حرکت آهسته پایین می آمد.

هرجا که رفتیم، شعار دادن ادامه پیدا کرد. اما آنانی که شعار میدادند، خیلی جدی به نظر نمی رسیدند. می توانستند شعار «مرگ بر آمریکا» را، ظاهراً بدون هیچ بدخواهی نسبت به هریک از ما سر دهند. و عجیب آنکه آنها می خواستند که ما شخصاً موضوع را بفهمیم و حتی تأیید کنیم. درواقع، آنها از ما، یعنی عوامل شیطان بزرگ، خوششان آمده بود. سوار اتوبوس که می شدیم، کودکان برای لنزهای امپریالیستهای سرمایه دار می خندیدند.

وقتی دور می شدیم به آنان [به فارسی] فریاد زدیم: «خدا حافظ. بای بای.» آنها هم با خوشحالی فریاد زدند: «بای بای.» و حالا، فکر کردم که روستایی در غرب ایران هست که پپسی می نوشند و فریاد می زنند «مرگ بر آمریکا.»

بدون شك، برخی از آنان در احساسشان نسبت به آمریکا بی ریا بودند، ولی در کل بیشتر شادمان دیده می شدند. درون اتوبوس، یکی از فرماندهان ارتش ما را همراهی می کرد، یک فرد هوادار انقلابی با ریش کامل، که کوشید تا صحبتی را با مایک والاس درباره شیاطین و اشنگتن شروع کند.

«این آمریکایی ها نیستند که ما دوستشون نداریم، بلکه این دولت شماسه. می بینی؟» والاس گفت: «بله، خب، من هم دیوونه دولت شما نیستم.»

به جواب مایک، به عنوان کلمه قصار سفر رأی داده شد، اما او از پنجره اتوبوس به بیرون خیره شد، اسلام آبادی ها شادمانه دست تکان می دادند و برای بار آخر فریاد زدند: «مرگ بر آمریکا»، او برگشت و گفت: «ولی واقعاً چه چیز دوست داشتنی درباره این مردم وجود داره، مگه نه؟»

ما آن روز جبهه را از دست دادیم، چون دکتر دلاور، سرهنگ بهزادی و دیگر ایرانیان گروه باید در یک مسجد محلی نماز می خواندند. آخرین نمازشان را خواندند، خورشید داشت پایین می رفت.

وقتی به کرمانشاه رسیدیم، کاملاً تاریک بود، نه هیچ روحی بود و نه هیچ نوری.

ناگهان یک نگهبان از درون تاریکی به وجود آمد و با مسلسلش سریعاً شلیک کرد. این شلیک، سکوت مرگبار را شکست و اتوبوس ما که قرار بود به خبرنگاران باشد، زیر آتش قرار گرفت.

دکتر دلاور با خوشحالی گفت: «فقط نگهبانه است که داره شلیک میکنه. من میرم بیرون و باهاش صحبت می کنم. ولی شماها

تکون نخورید ، وگرنه به احتمال زیاد می زنتون. »

آن شب ، ما با يك کنفرانس خبری با برخی از فرماندهان ارتش پذیرایی شدیم ، و صبح روز بعد ساعت ۶ صبح سوار اتوبوسمان کردند تا برویم و جنگ را پیدا کنیم که روز قبل از ما دوری کرده بود. سرپل ذهاب ، چیز زیادی برای شروع نداشت و اکنون کاملاً جنگزده بود . از ساختمانهایی که هنوز ایستاده بودند ، هیچک سالم نمانده بودند. هرکدام با سوراخهای ترکش ها پاره شده و با توپ سوراخ شده بود . روستا کاملاً تخلیه شده بود ، به جز سربازانی که آنجا مستقر شده بودند.

به ما کلاه‌های نظامی داده شد و در گروه‌های شش نفره سوار وانت شدیم . سی بی اس ، با اولین وانت به سفری رفت که ما فکر می کردیم تور دولو کسی خواهد بود . بعد ، پتر برگ Peter Bregg و داگ لانگ Doug Long از خبرگزاری کانادا Canadian Press ، چند نفر از اروپایی شرقی و من سوار وانت بعدی شدیم .

سربازان فریاد زدند : «بای بای ، خوش بگذره. »

دلاور با لبخند افزود : «امیدوارم کشته نشید. »

داگ لانگ با درماندگی پرسید : «یا مسیح ، این آدمها می دونن دارن چیکار دارن می کنن؟ » او از همان اول به شکل واضحی طاقتش طاق شده بود ، وقتی که شروع کردیم تا به درون دشت خشک برویم.

پس از زمانی زیر چند درخت زیتون توقف کردیم ، بیرون خانه‌ای يك طبقه که توسط کیسه های شن احاطه و پشتیبانی می شد. راهنمای ما به خون های خشک شده روی زمین اشاره کرد و به ما گفت : «دیروز اینجا دو نفر سرباز شهید شدند . » شلیک توپخانه که شدیدتر شد ، به سرعت به درون خانه رفتیم.

یکی از سربازها شروع کرد به توضیح دادن که چطور پاسدارها با ارتش همکاری کردند ؛ یکی از همکاران من پرسید :

«فرمانده ، داره تاريك ميشه ، ممکنه لطف کنید و ما بریم به جبهه؟»

تقریباً به محض اینکه او پرسید ، انفجاری حیرت آوری نزدیک ما رخ داد.

سرباز جواب داد : «همیجا جبهه است.»

وقتی بالاخره به اینترکان تهران رسیدیم ، همگی گرسنه ، خسته ، خاك آلود و با ظاهری آشفته بودیم . پس از يك دوش آب داغ ، در اتاق دوستانم از خبرگزاری کانادا را زدم تا چند نفری همراه برای خاویار جور کنم.

يك نفر با نگرانی گفت : «پاسدارها از مترجمهامون درباره تو پرس و جو کردند. میخوان بدونن آیا واقعاً کانادایی هستی ، و اگه هستی چرا داری با سی بی اس کار می کنی ؟ حتی پرسیدن اصلاً خبرنگار هستی یا نه. »

فوراً با يك آشنا که ارتباطات خوبی داشت ، تماس گرفتم.

او گفت : «خیلی کلافه ام » و با گرفتگی افزود : « مطمئن نیستم ، اما از اونچه که شنیدم ، دارن آماده میشن که دستگیری

کنن. میخوان ادعا کنن که تو رابط سیا با قطب زاده هستی و یه اعتراف ازت بگیرن. »

«فقط بهانه است ، این اونه که میخوانش.»

«آخرش که بکيه.»

مستقیماً به دفتر صادق در خیابان شاه عباس رفتم. وقتی به او گفتم ، رنگش سفید شد.

با رنگی پریده گفت : «باید فوراً بری. این آدمها هیچ اخلاقی ندارند.»

کاملاً فهمیدم. اعترافی از من گرفته می شد و او دستگیر می شد. قول دادم : «با اولین پروازی که هر جا بره ، میرم. »

با تأکید گفت: «و نباید برگردی تا زمانی که ما حکومت رو تغییر بدیم.»

«چه زمانی این اتفاق می افتد؟ چقدر برات طول می کشد؟»

محرمانه گفت: «دو سه ماه. نمی تونم بهت بیشتر بگم و تو هم نباید بیشتر بدونی.»

به طرزی احمقانه گفتم: «میدونم، ولی تقریباً می دونم که تا کجا پیش رفتی. مراقب باش.» روبروی من، تصویری از خمینی روی دیوار بود.

گفت: «همونجا نگهش می دارم، تا بهم یادآوری کنه که دشمن کیه.»

مرا میان بازوانش گرفت: «مواظب باش و هرچه سریعتر از اینجا برو. اگه کمکی احتیاج داشتی، بهم زنگ بزن.»

به نجوا گفتم: «بسیار خب، عشق من، خداحافظ. [به فارسی]»

«وقتی از کشور بیرون رفتی بهم زنگ بزن.»

«مسئله ای نیست؟ می تونیم گاهی با هم در تماس باشیم؟ نمی تونیم با تلفن خیلی حرف بزیم.»

«به شماره خونه ام زنگ بزن. هیچ چیز مستقیمی نگو.»

حالا دیگر حرف که میزدم اشکهایم سرازیر بودند: «خیلی زنگ نمی زنی، ولی به فکر تو خواهم بود. وقتی زنگ میزنی،

نمی تونم بگم دوستت دارم. جالب نیست؟! جای خیلی عالی ای داری اینجا.»

«ما عوضش می کنیم.»

تقریباً به شکلی فلج ایستاده بودم: «خداحافظ صادق.»

«خداحافظ خوشگل من.»

برگشتم و رفتم. پیروزی من بر خمینی چه قیمتی داشت؟ صادق صحنه را ترك نمی کرد، تا اینکه حکومت را تغییر دهد یا در این راه بمیرد.

با عجله به هتل برگشتم، اما وقتی به فرودگاه تلفن کردم، فهمیدم که تمام پروازها برای چند روز آینده کنسل شده اند.

وزارت حقیقت اصرار می کرد که خبرنگاران همگی به جبهه می روند.

با در نظر گرفتن اینکه تنها و بدون همکارانم در اینترکان، در شرایط بسیار خطرناکتری قرار می گرفتم، همراه آنها به

سوی منطقه جنگی جنوب رفتم که به نسبت امنیت بیشتری داشت.

ما را با يك هلیکوپتر شینوک دولمخه، با اسکورت يك جنگنده به جنوب بردند. از روی مردابها و آب به سوی بیابان

بیرون آبادان پرواز کردیم، جایی که پالایشگاه بزرگ قرار دارد. روی باند کوچک میان ناکجا ما را پیاده کردند و

هلیکوپتر و جنگنده اسکورت ما را با سرنوشتان تنها گذاشتند.

دکتر دلاور مانند يك چوپان ما را به درون يك اتوبوس کثیف برد و راه افتادیم. در سمت چپمان، دود سفیدی از

پالایشگاه آتش گرفته عراقی در فاو بلند بود. در سمت راستمان، دود سیاه از آتشی که در پالایشگاه ایرانی آبادان شعله

می کشید، بیرون می ریخت. آتش و دود بیشتری از تانکهای غول آسای انبارهای نفت در جنوب آبادان بیرون زد، و ما

توانستیم خود تانکهای نفت را ببینیم، برخی شعله ور بودند و برخی سوخته بودند. از حرارت به شکلهای ترسناکی ذوب

شده بودند و شبیه آمفی تئاترهای عجیبی درآمده بودند.

عکاسها و فیلمبرداران تلویزیون به جنبش در آمدند و دست به کار شدند.

دکتر دلاور به همه گفت: «اینجا عکس نگیرید. عکس نگیرید.»

«آخه برای چی نه؟ برای همین اینجا اومدیم!»

«هنوز نه. اینجا به تأسیسات نظامی هست. می تونید به دقیقه دیگر عکس بگیرید.»

از تأسیسات رد شدیم. دلاور گفت: «بسیار خب. می تونید اینجا عکس بگیرید.» سپس صبر کرد و همینکه عکاسها می خواستند عکس بگیرند، فریاد زد: «دیگه الان نمی تونید عکس بگیرید!»

عکاسها منصرف شدند. با صدای بلند پرسیدند که آیا می توانستند شغلی در رادیو داشته باشند.

دلاور اعلام کرد: «بسیار خب، ما داریم به خطوط مقدم میریم. مردم اونجا کشته می شن، میدونید؟ پس مراقب باشید کاری نکنید که تیکه تیکه بشید.»

از میان يك جنگل نخل گذشتیم تا به کرانه های رود بهمنشیر برسیم. عراقی ها توانسته بودند يك پل موقت کار بگذارند تا وقتی که ایرانی ها آن ها را از آب، جاروب کرده بودند. در کنار رودخانه به سختی از میان قراضه های تراکتورها، تانک ها و جیب های عراقی گذشتیم تا اینکه به يك دشت وارد شدیم، درست پشت ردیفی از اسلحه ها و خمپاره های ایرانی. در طول دشت، نور سلاحهای عراقی دیده می شد که به پالایشگاه شلیک می کردند.

يك سرباز جوان، که کنار سنگرش نشسته بود، داشت دندانهایش را توسط يك دندانپزشک همراهش درست می کرد. یکی دیگر از کنار او می گذشت، و خود را مجید معرفی کرد، با من درباره درگیری صحبت کرد.

به سادگی گفت: «من يك سرباز امام خمینی هستم. اگر بمیرم، اگر کسی بمیره، مهم نیست. ما همگی مثل هم هستیم. ما برای اسلام می جنگیم. بهترین چیزی بود که برای ایران اتفاق افتاد. و ما پیروز خواهیم شد.»

غرش يك انفجار فلزی به درون جمجه هایمان رخنه کرد. ما روی خاک افتادیم، چون سلاح عراقی ها پیاپی روی موضع ما بود و گلوله های خمپاره زوزه می کشیدند و اطراف ما منفجر می شدند. این بار هیچ کیسه شنی در کار نبود، درواقع اصلاً هیچ سرپوشی نبود.

بیست متر آنطرفتر، بدن يك سرباز با گلوله توپ شکافته شد و سریعاً خونریزی کرد تا جان سپرد. انفجارهای آتش توپخانه که در دشت زوزه می کشیدند، ما به درون جنگل دویدیم، و هر صدای افتادن خفه ای که می شنیدیم با صورت روی زمین می افتادیم. این کار راهنماهای ایرانی ما را به خنده انداخت. گفتند: «اونا صدای پوکه های خودمون هستند. دارن به اونطرف شلیک می شن. نمی تونید فرقتشون رو بگید؟ چرا انقدر ترسیدین؟ ما نمی ترسیم. کل روز همینطوری اینجا زندگی می کنیم.»

کنار رودخانه، يك سرباز دیگر امام با من دست داد و صمیمانه از آمدنم تشکر کرد. همراهان او اصرار کردند که با آن ها عکس بگیرم.

دیگر خیلی تاریک شده بود که ما را با هلیکوپترها ببرند. شب که مجبور شدیم بمانیم، ما را مستقیماً به آبادان بردند. وارد شهر که شدیم، مانند يك معبد بود؛ از يك سو توسط نفت های شعله ور مخازن نگهبانی می شد، و از سوی دیگر با رنج و حشيانه پالایشگاه. هر دو هنوز زیر آتش دائمی توپخانه عراق بودند. آنشب و سایل خواب ما، در يك هتل کوچک در مرکز شهر قدیمی فراهم شد، دقیقاً بین این دو هدف.

هتل جم در روزهای خوشی هم آنقدر آراسته نبود. مکان تاریکی بود با فاضلابی که بویی شدیداً آزاردهنده داشت و دستشویی های لجن آلود، يك دستگاه تلویزیون خردشده و سالنی بدون برق. دور میزی از تخته سه لایی نشستیم و کنسرو بادمجان خوردیم، تنها غذایی که در دسترس بود.

شبی از آتش توپخانه فرارسید، و خواب ما توسط پاسداران انقلاب بر هم خورد که فریاد می زدند: «الله اکبر! خمینی اکبر! [رهبر]» و «لا اله الا الله!» خدا بزرگ است، خمینی بزرگ است. و تنها يك خدا هست: الله — زمانیکه بازهم یکی دیگر از

قطعات پالایشگاه می‌رفت تا سازنده اش را ملاقات کند. و هنگام سحر، «حبوب» توفانی صحرائی آمد، مانند همانی که هلیکوپترهای آمریکایی را در «بیابان یک» در حین عملیات ناکام نجات گروگانها سرنگون کرده بود. دو روز دیگر هم صبر کردیم تا توفان تمام شود، اما خیلی کم یاد گرفتیم، چرا که نگهبانان ما را زیر پوشش‌ها نگه داشته بودند.

در همین زمان به تهران برگشتم و مدت اعتبار ویزایم تمام شده بود. به این معنی که نمی‌توانستم کشور را بدون ویزای جدید ترك کنم. صادق به شدت کلافه بود، عصبانی از اینکه من تا آن زمان نرفته بودم. اکنون از طریق دوستان با هم ارتباط برقرار می‌کردیم، ولی با آن‌ها بخاطر تأخیر من داد و فریاد کرده بود. دوستان من توضیح دادند که راه چاره دیگری نیست. و هم‌اکنون من نیاز به ویزای جدید داشتم. به من گفته شد: «اینا میخوان دستگیری کنن».

با این استدلال که «اینا» هر که می‌خواهند باشند، لزوماً شك نخواهند کرد اگر وقتی می‌خواستم از کشور بروم، تقاضای تمدید ویزا کرده باشم. بنابراین به وزارت رفتم، که پیش کسی مرا نفرستادند مگر هاشمی، برادر کوسه، رفسنجانی. او با من به خوبی برخورد کرد و از کارم و نظرم نسبت به انقلاب پرسید. این گفتگوی عجیب پایان ناپذیر به نظر میرسید. بالاخره با نگاهی نافذ، کاغذهای لازم را داد و بازهم در یکی دیگر از دفاتر کاغذبازها، با مهرهای ارزشمند، مزین شدم.

در هتل، با دقت تلاش کردم تا عادی به نظر بیایم و اینطور دیده شود که انگار برای چند هفته آینده پروژه‌هایی دارم. اینکار برای این بود که تلفنچی‌ها به هر تماس تلفنی گوش می‌کردند و گروهی جدید از خدمتکارها که میز را به طرزی ناشیانه می‌چیدند، اما گوشه‌هایشان تقریباً بال‌بال می‌زد، در تلاش اینکه گفتگوهای خبرنگاران را گوش کنند.

دوستانم کنترل را به دست گرفتند تا مرا با پرواز بریتیش ایرویز، روز بعد به لندن بفرستند. چمدانهایم را با ترس و دلهره و درماندگی بستم. متنفر بودم از رفتن و ترسیده بودم که شاید مجاز به این کار نباشم. با دوستان خبرگزاری کانادا خداحافظی کردم و بی صدا به سالن رفتم و صورتحساب را نزد کارمندی که رفتاری آشنا و دوستانه داشت، پرداخت کردم. خطرناک بود که اینطور حساب کنم، ولی خطرناکتر این بود که بدون این کار غیبم بزند.

مسیر تاکسی تا فرودگاه انگار که داشت تا ابد طول می‌کشید. علیرغم حس اضطراری که داشتم، از خیابانها و مناظر آشنای تهران که می‌گذشتم، غمگین بودم. می‌دانستم که به احتمال زیاد آن‌ها را دوباره نخواهم دید.

در فرودگاه مهرآباد، مسافران در سطوح مختلفی از درماندگی سه ردیف صف نامنظم تشکیل داده بودند که ماریپچ شده بودند و به میزی می‌رسیدند که انقلابیون حساس، هر چمدان و کیفی را باریک بینانه می‌گشتند.

دقایق با آهستگی شکنجه‌آوری گذشتند و تبدیل به ساعات تحمل ناپذیری شدند. ساعتی جلوی من می‌رفت. هر ثانیه انتظار داشتم دستی را روی شانه‌ام احساس کنم و نعره يك پاسدار انقلاب را بشنوم که مرا دستگیر می‌کرد.

تمرکز کردم تا رفتاری آرام و عادی داشته باشم. از تماس‌های نگاهم پرهیز می‌کردم، ولی در همانحال به دنبال هر نشانه‌ای از گروه پاسدارها می‌گشتم که بخواهند دستگیر کنند. به خودم اینطور اطمینان می‌دادم که هنوز نمی‌دانند من دارم می‌روم. امید کمی بود، اما به همان اندازه که از کردستان به ترکیه فرار کنم، راهی که دیگران رفته بودند. برای يك زن سفیدپوست غربی ساده نبود که پنهان شود.

بالاخره من نفر بعدی بودم. سپس فریادی به هواخاست. خروج ارز خارجی به شدت محدود بود و مرد انگلیسی جلوی من که شغل آزاد داشت، معلوم شد که ۶۰ هزار پوند به همراه دارد که شکستن قواعد به شکلی جدی بود. همینکه بازرسان سرشان با او گرم شد، من به میز بغلی خزیدم که نگهبانش تقریباً نگاهی به من یا وسایلم نینداخت. آنقدر مجذوب واقعه کنارش شده بود که توجهی به من نکرد.

در مرحله بعد، يك دختر پاسدار با مانتو و روسری، مرا سراسری و مودبانه جستجو کرد. ناگهان از وقفه مضحکی جا

خوردم. وقتی وارد ایران شده بودم، رادیوی من صادره شده بود، به من گفته بودند: «شما نمی‌تونید به رادیو بغداد گوش کنید.» من بحث کرده بودم که من عربی بلد نیستم و فقط می‌خواهم به بی بی سی گوش کنم، اما آن‌ها رادیو را گرفتند و به من اطلاع دادند که موقع خروج از کشور می‌توانم آن را پس بگیرم.

حالا، زمان آن نبود که بخواهم رادیو را ادعا کنم. اما انقلاب هرچه شده بود، دختر پاسدار به روشنی درستکار به نظر می‌رسید، يك انقلابی محتاط اصیل. یادداشتی را برای رادیو به او دادم. اگر آن را می‌گرفت، خواستم که آن را به دوستانم در خبرگزاری کانادا در هتل اینترکان بدهد تا به لندن بیاورند. به من اطمینان داد که اینکار را خواهد کرد.

به سوی باند که می‌رفتم برای او دست تکان دادم. وقتی سرم را برگرداندم، آسوده شدم که دیدم مرد انگلیسی هم به ما پیوست، گرچه منهای پولش.

سوار شدیم و با اضطراب نشستیم، چرا که هواپیما را بدون هیچ توضیحی روی باند نگه داشته بودند. صحنه ای به من ذهنم آمد که پاسداران به درون هواپیما می‌آمدند و مرا بیرون کشیدند.

اما این اتفاق نیفتاد. موتورهای بزرگ به کار افتادند، هواپیما روی باند به راه افتاد، و به هوا رفت. از سرزمینی دور شدم که قلبم و روحم را در آنجا گذاشته بودم. صادق تمام افکارم را پر کرد. حالا دیگر مطلقاً می‌دانستم که او قدرت را به دست خواهد گرفت یا در این راه جان خواهد داد.

* * *

يك ساعت و نیم پس از اینکه هواپیمایم از زمین برخاسته بود، پاسدارها به هتل اینترکانتی منتال رفته بودند تا مرا دستگیر کنند. وقتی اتاقم را خالی یافته بودند، با خشم رفته بودند.

روز بعد، صادق به قم فراخوانده شد تا توسط خمینی و روحانیون غضبناک او بازخواست شود.

وقتی که پاسدارها با حکم احضار آمدند. صادق به دوستش گفته بود: «این باید به نمایش خیلی خوبی باشه»

«راه بیفت بریم.»

روحانیون روبروی او صف کشیده بودند؛ در سایه‌های «مدرسه»، آموزشگاه الهیات که کنار زیبایی فزاینده «حضرت معصومه»، آرامگاه فاطمه و مسجد اعظم جاخوش کرده بود. این، قلعه خمینی در شهر مقدس قم بود، که آیت الله اخیراً به آن بازگشته بود.

در اینجا، آخوندها صادق را به خاطر روابطش با «زن خبرنگار غربی» چزانده بودند. اخطار داده بودند: «اگه این بازی‌های منکرانی را کنار نذاری، مجبوریم از شورای انقلاب بذاریمت کنار.» فعلاً، از جاسوسی گذشته بودند و نوای زناکاری سرداده بودند.

صادق با همان لحن استهزاء آمیز همیشگی اش، تمسخرشان کرده بود: «خب، آقایون، فکر می‌کنید طی نوزده سال زندگی خارج از کشور چکار می‌کردم؟ با خودم بازی می‌کردم؟» ریاکاران لعنتی. حتی یکی از آن‌ها هم نمی‌توانست سنگ اول را پرتاب کند [اشاره به داستان مسیح]. قوانین اسلامی در کونم.

صادق اضافه کرد: «بعلاوه، شما از کجا می‌دونید که ایشون صیغه (همسر موقت) من نیست؟»

اما بازجویان دریافتند که شکار آنها از کشور خارج شده بود. بدون اعترافی از این زن، جرم، اتهام آن‌ها وزنی نداشت. گذاشتند که صادق به خانه برود.

صادق به يك دوست گفته بود: «می خواستن اونو بیارنش، به تله بندازنش که منو تحویل بدن. ولی برای دلایل دیگه هم می خواستنش. کلی درباره نقش توده‌ای و چپی‌ها هم گزارش داشت. می خواستن بندازنش هلفدونی. احتمالاً باورشون شده که جاسوسه.»

در همان زمان، من به لندن رسیده بودم و چند روز بعد، همکارانم از خبرگزاری کانادا از تهران آمدند. با تعجب رادیو را به من دادند و گفتند: «یه دختری از پاسدارها اینو آورد و گفت که بهت بدیم.» خندیدم. پاسدارها با شادمانی مرا به خاطر هیچ جنایتی مرا به زندان می‌انداختند، ولی با اینحال زحمت کشیده بودند و رادیو را برگردانده بودند.

اما مهلتی در کار نبود. برخی از لشکر دشمنان صادق، طرح دوستانه دیگری را جعل کرده بودند. يك روزنامه فرانسوی گزارشی را منتشر کرده بود که صادق يك میلیون دلار برای تلاشهایش در آزادی گروگانها از «مقامات آمریکایی» دریافت کرده است. يك فتوکپی از چك «در وجه صادق قطب زاده» هم کنار گزارش چاپ شده بود. در زیر امضای ناخوانا تایپ شده بود: «برای آزادی گروگانهای آمریکایی». چیز منحصرناشایانه ای بود. به کریستین بورگه زنگ زد.

«آه بله. اون چك. کار امیرعلاییه.»

کاملاً شمس‌الدین امیرعلایی، سفیر ناراضی ایران در فرانسه را فراموش کرده بودم. پرسیدم: «آخه اون دیگه چرا باید علیه صادق باشه؟ درکنار این حقیقت که اون منو برای شام آورد. منظورم اینه که غرض ورزی ایدئولوژیکش چیه؟» «دقیقا نمیدونم. اگه فهمیدی به ما هم بگو. ولی زیاد برای صادق اشکال تراشی کرده. صادق بهش زیاد سخت گرفته بود، مخصوصاً سر قضیه ترجمه مدارک استرداد مجرمین، ولی داستان بیشتر از اینهاست. روحانی‌ها از پست سفارت برش داشتن. جبهه ملی بود. اما الان نمیدونیم تو خیمه چه کسانیه. مگر نوری. نوری البلا و کیل امیرعلاییه، یا بود. میدونی؟»

از کریستین تشکر کردم و به کریستین مالار Christian Malar، تلفن کردم؛ خبرنگار فرانسوی که ملاقات جردن - قطب زاده را افشاء کرد. خواستم ببینم آیا هیچ چیزی میداند.

«آه بله. اون چك مشهور. از حزب توده اومده.»

پرسیدم: «مطمئنید؟»

مالار جواب داد: «قطعاً. به من تلفن کردن و گفتن که یه چیز مهمی برای ارائه دارند. یه قرار ملاقات گذاشتیم، اونها هم دو نفر فرستادند تا منو ببرن. شناختمشون، دو نفر عضو حزب توده بودن که من قبلاً دیده بودمشون. چشمامو بستن و منو بردن به حومه‌های پاریس. اونجا، حدس بزن کی منتظر من بود؟»

«کی؟»

«امیرعلایی. چك رو به من نشون داد و بهم گفت که وقتی توی سفارت بود، از طریق پست به دستش رسیده بود. احساس کرده وظیفه‌اش بوده که افشاء کنه.»

بانکی که چك برای آن کشیده شده بود، آن را جعلی اعلام کرد، این نوع چك از سال ۱۹۷۲ [۱۳۵۱] به بعد استفاده نشده است. اما این موضوع فرقی برای دشمنان صادق ایجاد نکرد. سریعاً به «آزادگان» روزنامه روحانیون گزارش شد و در تمام ایران با سروصدا اعلام شد که صادق از آمریکایی‌ها پول گرفته است. تخریب انجام شده بود. بخشی از مبارزه تشدید شده حزب توده بود تا او را بی‌اعتبار کنند و راه کودتای بدون خونریزی را بپیمایند.

وقتی به صادق تلفن کردم به من گفت: «من يك میلیون فرانك از این روزنامه فرانسوی خسارت میگیرم. هیچ نتیجه‌ای نداره، ولی من به هر حال شکایت می‌کنم.» سپس مکث کرد و پرسید: «خودت چطور می‌کنی؟»

«فکر کنم هنوز دارم گزارشهای جدیدی درباره تو می نویسم ، مثل همین چک. همینطور گزارشهای درباره جنگ و گروگانها برای بی بی سی و تایمز. به نظر میرسه هنوز از ایران بیرون نیامده ام.»

«ناراحت نباش . می تونی بزودی برگردی.»

خواستم باور کنم ، ولی ترسیدم صادق هنوز هم دشمنانش را دست کم می گرفت. با احتیاط گفتم : «به نظر میرسه توی هر خیمه ای یه دشمن داشته باشی.»

«تقریباً همینطور.»

«خب پس ، با این همه آدم علیه تو ، نمی تونی کاملاً بد باشی . فقط امیدوارم بدونی داری چکار می کنی .»
«نگران نباش.»

ولی البته نگران بودم . آنها داشتند برای کشتن حرکت می کردند.

تصمیم گرفتم تا رد بهزاد نبوی را پی بگیرم ، که داشت با آمریکایی ها سر گروگانها مذاکره می کرد. وفاداری اش به هر که بود ، واضح بود شرایطی که اعلام کرده بود ، مانند پرداخت ۲۴ میلیارد دلار ، پس از آن اضافه شده بودند که رجایی و کمیسیون مجلس موارد کاملاً متفاوتی را توافق کرده بودند.

داستان را در تایمز لندن نوشتم ، با توضیح نقش نبوی و ارتباطات گذشته اش با حزب توده . همینطور این سؤال را پرسیدم که آیا بهشتی بود که شرایط غیرممکن را اضافه کرد و در مذاکرات اخلاص کرد.

روزی بدون خبر بود و این گزارش در تایمز خبر مهمی شد. بی بی سی و سپس خبرگزاریهای دیگر ، خبر را مهمتر کردند. وقتی به تهران تایمز رسید بال و پر بیشتری به آن داده شده بود. گزارشی که روزنامه های تهران نوشتند این بود که یک خبرنگار بنگاه خبری کانادا [سی بی سی] به نام کرول جروم گفته است که آیت الله بهشتی آلت دست کمونیست هاست. یکی از دوستان خبرنگارم که هنوز در تهران بود گفت : «خب. یکی از همکاران عزیزمون هست که دیگه مجاز نیست برگردد ایران. چرا من فکر نوشتن همچین چیزی رو نکرده بودم؟ یه بلیت یک سره به خارج!»

شاید به احتمال زیاد بهشتی آلت دست کمونیستها شده بود ، ولی من بیشتر علاقمند به مورد نبوی بودم. دوباره و دوباره ، نبوی بود که با بیانیه هایش روند پیشرفت را متوقف می کرد. روز ۱۵ ژانویه ۱۹۸۱ [۲۵ دی ۱۳۵۹] خیلی ساده اعلام کرد که اگر دارایی های مسدود شده ایران تا جمعه همان هفته به بانک الجزایری واریز نشوند ، مذاکرات متوقف خواهند شد. مردان کاخ سفید درمانده بودند. آخرین هفته کاری جیمی کارتر و او شدیداً درگیر فکر آزادی گروگانها بود . می خواست که تصمیماتش تبرئه و حمایت شوند . نیاز داشت که سیاست احتیاطش را نشان دهد و اینکه نتیجه می دهد .

سپس بدون اخطار ، نبوی اعتراضها و شرایط مانع ساز ایران را پس گرفت. آنکه برای او کار میکرد تا معامله را جوش دهد ، کسی نبود جز صادق طباطبائی . دوست قدیمی صادق اکنون یک عضو شناخته شده بیت خمینی بود . خواهرش همسر احمد بود. وارن کریستوفر آخرین مذاکرات را در الجزایر انجام داد. معامله انجام شد.

به هر حال ایرانی ها مطمئن شدند که جیمی کارتر موضوع را فهمیده باشد. گروگانها را تا دقیقاً آخرین لحظه نگه داشتند ، و این بهزاد نبوی بود که بالاخره مفید واقع شد تا معامله آسان انجام گیرد ؛ با دلایلی آخرین دقیقه ای با الجزایری ها . گروگانها دقیقاً در آخرین لحظه ای که رونالد ریگن به عنوان رئیس جمهوری ایالات متحده آمریکا سوگند یاد می کرد ، آزاد شدند . روز ۲۰ ژانویه ۱۹۸۱ بود. ۴۴۴ روز پس از آشغال سفارت آمریکا.

تمام قطعات پازل را جلوی خودم گذاشتم. چرا نبوی ؟ او واقعاً اینجا چه می کرد ؟ آیا هنوز برای حزب توده کار می کرد ؟ چطور همه این ها با هم جور شد ؟

در یادداشتهای خبرگزاریها ، صادق بخشی از فرقه سوریه ای بود ، بخاطر ارتباطش با دمشق ، در حالکيه روحانیون محافظه کار به شکلی مبهم ، به عنوان فرقه لیبیایی شناخته می شدند که پیوندی با قذافی داشتند. آیا جواب آنجا بود ؟ می دانستم که صادق با امل ، سازمان شیعه لبنان ارتباط داشت. اما حتی وقتی منم سؤال کردم ، او توضیح کاملی نداد . برایم سؤال شد. اسرائیل ، سوریه ، ساف و لیبی همگی عمیقاً در خشونت لبنان درگیر بودند . آیا جواب آنجا بود ؟ گیج شده بودم ، و بیشتر و بیشتر از استدلالها می ترسیدم ، دوباره به جستجوی کمک از کریستین و فرانسوا پرداختم. یکبار دیگر در پاریس ، در اسرع وقت به دفاتر قدیمی آشنا در خیابان آبرواتوار رفتم و آنجا داستان ناپدید شدن امام دیگری را فهمیدم .

شرون به صدالی اش تکیه داد و بورگه دوباره پیمپش را روشن کرد. شرون شروع کرد: «موسی صدر به لیبی دعوت شده بود. آگست ۱۹۷۶ [شهریور ۱۳۵۵] بود. ازش خواسته شده بود که به جشنهای سالگرد جماهیری سوسیالیستی خلق عرب لیبی بیاد. بخاطر دعوت گرم و دوستانه ای که قذافی فرستاده بود آمده بود. یه دقیقه صبر کن، تمام پرونده اش رو دارم که پلیس ایتالیا درخواست کرده بود.»

پرسیدم: «ایتالیا؟»

«ایتالیا. بیا.»

یک بسته از چندین پرونده، که ۲۰ سانت ضخامت داشت و با نخ بسته شده بود را ارائه کرد. داستان درون آن، کلید گم شدن «امام ناپدید شده» بود. موسی صدر روز ۲۵ آگست [۳ شهریور] با دو نفر همراه به طرابلس رفت: شیخ محمد یعقوب و عباس بدرالدین، هردو دوستان قدیمی و مورد اعتماد. بدرالدین روزنامه‌نگاری بود که همراه شده بود تا وقایع را ثبت کند. اما او یک رازدار نیز بود. او و موسی صدر همسن و ۴۸ ساله بودند. هر روز، ملاقات با سرهنگ قذافی بدون هیچ توضیحی عقب می افتاد.

آنشب، موسی صدر به صادق تلفن کرد تا مطمئن شود که برای رسیدنش آماده می‌شود. بر عهده صادق، دوستش و یارانش بود که موسی صدر در سفرهایش به پاریس ساکن شود. در یک مورد دیگر، صادق حتی دیده شده بود که به او در پایتخت فرانسه کمک پزشکی کرده بود. صادق با شادمانی گفت: «بیشتر از اینکه آماده باشیم، فوق‌العاده است که شما را دوباره ببینیم. خیلی چیزها هست که بحث کنیم.»

موسی صدر جواب داد: «تا اونموقع.»

بدون گفتن به هیچ کسی، بدرالدین به کنسولگری ایتالیا در طرابلس رفت تا برای موسی صدر و یعقوب ویزا بگیرد؛ و عجیب اینکه او برای خودش ویزا نگرفت.

روز ۳۱ آگست [۹ شهریور]، سه مرد سوار پرواز شماره ۸۸۱ آلیتالیا در فرودگاه بین‌المللی طرابلس به مقصد رم شدند، که توسط مقامات لیبیایی اسکورت می‌شدند. در فرودگاه فیومیچینو Fiumicino شهر رم، دو نفر از مردان منتظر شدند تا مرد سوم به کنترل گذرنامه رفت تا ویزای ترانزیت [= عبوری] موقت برای ایتالیا بگیرد. مامور گذرنامه اش را بازرسی کرد. لبنانی بود و اسمش «عباس بدرالدین» نوشته شده بود. مرد، مقصدش را مالتا بیان کرد، بلیتش را نشان داد و رزروی که برای پرواز بعدی یعنی AZ۴۹۰ به تاریخ خروج اول سپتامبر داشت. افسر گذرنامه اش را مهر و ویزای ترانزیت زد و از آقای بدرالدین پرسید که در رم کجا می‌خواهد بماند. بدرالدین جواب داد: «هتل ستلایت.» مامور ایتالیایی این را روی فرمایش یادداشت کرد.

مدت کمی بعد، منشی پذیرش هتل «هالیدی این» Holiday Inn دید که دو نفر «عرب» دارند می‌آیند. یکی از آن‌ها جلو آمد و دو اتاق رزرو کرد. لباسهای اروپایی داشت و انگلیسی صحبت می‌کرد، اما زن احساس کرد که وقتی یک عرب را ببیند، تشخص می‌دهد. پیشاپیش برای ده روز پرداخت کردند و به سوی آسانسور رفتند.

در طبقه هفتم، خدمتکار زن یک مرد خاورمیانه ای بلند قد را دید که عبای بلند و عمامه یک کشیش را داشت. وقتی مرد را

دید ، يك «عرب» ديگر از آسانسور ، همراه كارگر هتل بيرون آمد. مرد دوم لباسهای اروپايی داشت. مرد با لباسهای اروپايی ايستاد تا با مرد با لباسهای كشيش صحبت كند. سپس مرد كشيش به اتاق ۷۰۲ رفت و ديگری به اتاق ۷۰۱. زن تازه نظافت را شروع کرده بود که دید هر دو مرد دوباره بيرون آمدند. اين بار هر دو لباسهای اروپايی داشتند. با آسانسور پايين رفتند.

روز بعد نظافتچی به اتاقهای ۷۰۱ و ۷۰۲ رفت. دید رختخوابها دست نخورده و چمدانها باز نشده اند. ده روز گذشت و رختخوابها دست نخورده و چمدانها باز نشده باقی ماندند. مدير هتل به پليس تلفن کرد. وقتی پليس سر رسيد و چمدانها را باز کردند ، بچه ای از لباس زیر انباشته شده درونش پيدا کردند ، به همراه تعدادی مدارك و نامه های بی ضرر . و روی میزهای كوچك کنار هر تخت ، گذرنامه لبنانی باز شده ای بود. یکی از گذرنامه ها به نام موسی صدر و ديگری به نام محمد يعقوب بود. اکنون كف اتاق شرون نشسته بودم و مدارك آن بسته ، اطراف من پخش بودند . از فرانسوا پرسيدم بعد چه شد . شرون گفت : «بعدا يهو تو اين دفتر غوغایی به پا شد ! صادق پريد تو اتاق . به شدت كفري و عصبانی بود. »

* * *

صادق اعلام کرد : «بايد يه کاری بكنيم ! هيچ خبری از امام صدر نيست ! ليبيایی ها دروغ ميگن ! قذافي ميگه رفته رم ، ولی غيبش زده . »

شرون درخواست کرد : «تمام جزئیات رو به من بگو ، بعدش تصميم ميگيريم چكار كنيم. »
صادق با تأكيد گفت : «قذافي كشته اش.»

شرون جواب داد : «ممکنه . اما قدم اول گرفتن اطلاعات بازپرسيه كه الان داره توی رم انجام ميشه.»

صادق گفت : «مشكلی نيست. با پسرش صدری هماهنگ می كنم كه شما رو وكيلش كنه . »
شرون موافقت کرد و پرسيد : «تو ميخواي چكار كني ؟»

صادق با شدت گفت : «ميرم اون قذافي حرومزاده رو ببينم. »

صادق در تاكسی اش كه در طرابلس به سوی كاخ رياست جمهوری می رفت ، از خشم شديد داغ کرده و جوش آورده بود. قذافي ! موسی صدر هيچ گاه نبايد اينجا ميآمد ، نه با آن مسائلی شديدی كه در لبنان داشت. درون كاخ ، جوش آورده ، منتظر شد. اما وقتی كه به درون راهنمایی شد تا قذافي را ببيند ، رفتار كنترل شده و حتی آرام بود.

قذافي ، با آن موهای ضخيم و سياه و چشمانی درخشان ، شخصیتی منحصر بفرد بود . تناقضی بود كه يونيفورم نظامی كه پوشيده بود او را كمتر از آنچه بود خطرناك نشان می داد ؛ به او ظاهری از تعلق داشتن به يك سيستم قابل پيش بينی می داد. اما صادق می دانست او چقدر خطرناك بود. قذافي بازی خودش را ميكرد و قواعد خودش را وضع کرده بود.

دو جفت چشم سياه به يكديگر دوخته شدند. در به روی قذافي و صادق بسته شد.

وقتی صادق به پاریس برگشت ، حرف کمی درباره ملاقاتش با رهبر ليبي زد ، در ورای اين حقيقت كه قذافي اصرار داشت

که امام صدر پس از يك بدرقه شادمانه ، در فرودگاه با پرواز ۸۸۱ رفته بود. صادق هنوز اصرار داشت : «دروغ میگه . میخوام بازپرسی رم ادامه پیدا کنه. تو برو رم ، منم اونجا میام پیشت.»

پلیس ایتالیا با کارکنان آلیتالیا ، مسافران پرواز ۸۸۱ ، مقامات فرودگاه و کارکنان هتل مصاحبه کرد . هر يك داستانی ساده و واضح گفتند. اما وقتی که به شاهدان تصاویر موسی صدر و محمد یعقوب نشان داده شد ، همگی با قاطعیت تأکید کردند که اینها آن دو مردی نبودند که آنها دیده بودند . هیچ شباهتی وجود نداشت. و هیچیک به بلندقدی امام صدر نبودند که حدود ۱۹۸ سانت قد داشت. بعلاوه ، عباس بدرالدین در هتل ستلایت مانده بود و با پروازی به مالتا رفته بود. ولی همه راهپا را که می رفتند ، لقمه چرب دیگری را پیدا کردند . روز اول سپتامبر [۱۰ شهریور] ، پرواز ایران ایر از رم به تهران سه مسافر دقیقه آخری را لیست کرده بود که فقط با حروف UNK که مخفف رسمی *unknown* = ناشناس مشخص شده بودند .

اکنون قذافی ادعا می کرد که او روز ۳۱ آگست [۹ شهریور] منتظر موسی صدر سر يك قرار شده بود و اینکه او بیهوده انتظار کشیده بود ، دستیارانش بازرسی کرده بودند و دریافته بودند که امام کشور را ترك کرده بود. شرون درباره ناسازگاری داستان لیبی عمیق فکر کرده بود. هم موسی صدر خودش رفته بود و قذافی را ملاقات نکرده بود ؛ و هم بدرقه رسمی از جانب دولت لیبی داشته بود. آنها نمی توانستند هر دو را با هم داشته باشند. و بدرالدین کجا بود ؟ آیا او در این مسأله دخیل بود ؟ یا او قبلاً از سر راه برداشته شده بود ؟ و سه نفر ناشناسی که با پرواز ایران ایر به تهران رفته بودند که مطمئناً موسی صدر و دوستانش نبودند . آیا هویتشان را جا زده بودند ؟ اگر اینطور بود ، چرا بجای اینکه به لیبی برگردند ، به ایران رفته بودند ؟ برای که کار می کردند ؟

صادق به رم رفت و همراه شرون در استشهادهای شاهدان غوطه ور شدند. کاملاً واضح بود. امام در لیبی ناپدید شده بود. و عجیب آنکه نمایندگان امل که بخاطر همان ماموریت در رم بودند ، از همکاری با شرون سر باز زدند . روز ۲۱ سپتامبر [۳۰ شهریور] ، چهار شیخ شیعه در سوریه با قذافی رودرو شدند . او در آنجا برای نشست به اصطلاح «جبهه الرفض» ، کشورهای عرب تندرو رفته بود . شیوخ مانند يك دادگاه ظاهر شدند ، سرد و مظنون. قذافی با ساطع کردن گرمی و برادری ، به آنان توضیح داد که چطور منتظر امام صدر شده بود و چقدر آزرده شده بود که رهبر لبنانی بدون اخطاری رفته بود. قذافی با نهایت همدردی به آنان گفته بود که مقامات ایتالیایی ورود امام را به ایتالیا تأیید کرده بودند و اینکه او ربوده شده بود ، و بدتر شاید توسط تروریست های ایتالیایی . شیوخ عرب با سکوتی ناباورانه به او نگریستند . ایتالیایی ها قطعاً ورود موسی صدر را تأیید نکرده بودند . در تمام مدارك ایتالیایی ها ، دقیقاً برعکس آن آمده بود. قذافی آنها را چقدر احمق فرض کرده بود ؟ ناگهان قذافی به جلو خم شد . با حالتی تقریباً ناشی از توطئه گفت : «به من اطلاع دادند که امام صدر ایرانی بوده. این حقیقت داره ؟»

شیوخ اکنون دیگر به او طوری نگاه کردند انگار که او يك مار بود. پس این يك بازی بود. اشاره به ایرانی بودن موسی صدر ، در يك نشست عربی ، به گروهی از شیوخ عرب لبنانی ، یادآوری ساده لوحانه ای نبود . قذافی کوشیده بود تا اینطور استدلال کند که موسی صدر به ایران و در نتیجه به شاه تعلق دارد. سپس قذافی به آنها پیشنهاد رشوه ای داد. امام را فراموش کنید و من بیشتر از اینها برایتان جبران می کنم.

همه چیز جور می آمد. حذف صدر ، از میان برداشتن بلوک اصلی ناپایدار قذافی از سیاست او در مورد نبرد خشونت آمیز لبنان بود. او قدرتمندترین متحد سوریه را در آنجا از میان برداشت. و یکی از شخصیت‌های اصلی جنبش انقلابی ایران را از میان برداشت. قذافی می‌خواست انقلاب ایران شکست بخورد ، یا به عبارت بهتر ، در طول خطوط خودش امتداد پیدا کند. اسلام شیعه تهدیدی جدی برای رهبری اسلامی متظاهران خودش بود. ایرانی‌ها خطرناکترین دشمنان او بودند. گفتم : «عجب داستانی.» و ایکاش وقتی صادق در پاریس در این باره با من تماس گرفته بود ، به او گوش کرده بودم. فکر کرده بودم : «بازم یه توهم ضدقذافی دیگه» ، و به نظر رسید وقتی «ص. قطب زاده» مدت درازی پیش ، به من تلفن کرده بود ، به او و مرد مقدس ربوده شده اش ، اهمیت نداده بودم .

کشف پیچیدگی هایی که زندگی او را تشکیل داده بود ، مانند پوست کندن يك پياز بود. تعداد زیادی لایه ، و هر لایه قوی تر از لایه قبلی.

تصمیم گرفتم که باید به لبنان بروم . و آنجا آخرین قطعات پازل را پیدا کردم که در میانه خرابه‌های لبنان باقی مانده بودند.

ساختمانهای سفید بیروت ، آبهای آبی رنگ خلیج سنت جورج را در بر گرفته بودند . پس از شنیدن اخبار سالها جنگ داخلی ، از منظره این شهر وحشتناک و باشکوه عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. حقیقتاً ، بسیار تعجب کردم که همگی اینجا بود ، که همه چیز از جنگ بی پایان جان به در برده بود .

اما زندگی در بیروت ، به روشی که مشخصاً سطح پایین به نظر میرسید ، ادامه پیدا کرده بود . سربازان و شبه نظامیان ، با مسلسل هایی که به دوششان آویخته بودند ، در خیابانها پرسه می زدند ، دوشادوش مغازه داران بسیار مشغول ؛ در حالیکه در نزدیکی ، آتش سلاحهای سبک و سنگین از «خط سبز» – که قسمت مسیحی نشین شرق بیروت را از قسمت مسلمان نشین غربی جدا می کرد – شنیده می شد . بیروت که زمانی پاریس خاورمیانه نامیده می شد ، اینک زیبایی به یغما رفته ای بود ؛ آوارها ، حفرة ها و خرابه های سوراخ شده نشانه های بیماری وحشتناکش بودند . در کنار ساحل و روی خط سبز ، ویرانی تمام عیار بود ، در حالیکه محله های دیگر به نسبت خسارت ندیده بودند .

از آنجاییکه فرودگاه بسته شده بود ، من همراه يك زن فیلمبردار از سی ان ان CNN ، از قبرس با قایق آمدم . شبکه خبری راننده ای را فرستاد تا ما را از بندر ببرد. وسیله نقلیه ما ، يك تاکسی لندن سفید ، گول آسا و زننده بود که شبکه ای بی سی ABC به خدمت گرفته بود .

مثل يك روح بیگانه ، از میان بیروت گذشتیم تا به کمودور Commodore رسیدیم. هتل کمودور ، مانند اینترکان در تهران ، ستاد عمومی خبرنگاران بین المللی در بیروت بود . اما برخلاف اینترکان ، کمودور نمی توانست همانند يك هتل اداری در هر جای دنیا پذیرفته شود. نوعی فردیتی چسبناک و عرق گرفته داشت که اینترکان نداشت ، و افسانه ای درون افسانه ای شده بود . کمودور ، مانند «ريك» در فیلم کلاسیک کازابلانکا ، عاشقانه ای داشت . برای اتمام این جو سینمایی ، حتی قفسی در کنار استخر بود ، يك طوطی سخنگو که توسط يك خبرنگار انگلیسی گذاشته شده بود . «کوکو COCO» پرهایش را با نوکش می آراست ، «بینوایان» را ناموزون می خواند و صدای آتشبارها را کاملاً تقلید می کرد .

تمام «نفوذی ها» – اسمی که خبرنگارها معمولاً به آن نامیده می شوند ، توسط فواد ، مدیر مؤدب هتل خوشامد گویی می شوند ، از آن ها با يك لیوان شامپاین در بار پذیرایی می کند ، که برای بیهودگی دیوانه وار خبرنگاران در دریای جنون سیاسی ، تبدیل به واحه ای شده است . به دنبال نوشابه مان ، فواد کلید اتاقم را به من داد ، که در ساختمان ضمیمه آنطرف خیابان بود .

کیف هایم را روی تخت انداختم و خیابانهای باریک را از بالکن روی سقف دیدم ، در حالیکه به حرکت بعدی ام فکر می کردم. دوباره ، برای بازارهای مختلف خبرنگاری مستقل بودم و بنابراین برنامه کاری اجباری نداشتم.

برنامه ریزی کردم تا نوبه بری را بینم که اکنون رهبر امل ، سازمان سیاسی نظامی شیعه لبنان بود . برای رسیدن به نوبه بری ، باید از میان ردیفی از نگهبانان مسلح گذشت که خانه اش را حفاظت می کردند ، که همچنین ستاد امل هم بود . ساختمان آجری بزرگی در خیابان باربور ، توسط سنگرهای بلندی از کیسه های شنی احاطه شده بود ، پشت آن ها چندین

نگهبان بودند که جین پوشیده بودند ، با خستگی لمیده بودند و سلاحهایشان را خیلی راحت نگاه داشته بودند . به نظر میامد که خشونتشان را مانند يك پیراهن کهنه راحت پوشیده بودند.

کیفم را گشتند و با حالتی عبوس و ناراحت مرا به بالای پلکان پهن و بی حفاظی فرستادند که به دفتر بری می رسید. نبیه بری مرد چهارشانه و با ظاهری خوب بود ، که کت شلوار آراسته ای پوشیده بود ، اما بر خلاف ظاهر مودبانه اش ، یکی از سران جنگ لبنان بود .



نبیه بری

می خواستم در باره صادق به طور خصوصی بحث کنم ، بنابراین به درخواست من ، برای همه افراد اتاقش ، غیر از یکی از آن ها را مرخص کرد. رازدار مورد اعتماد ما ، به نام نصیر باقی ماند . بری باز ، و حتی توضیح دهنده بود . به من درباره اولین روزهایی که صادق به دیدن می آمد ، گفت. محرمانه گفت : « با من توی همین خونه می موند . طبقه پایین ، که هنوز هم همینجا زندگی می کنم.»

تأیید کرد : «صادق اینجا کار می کرد تا امل و ساف رو آشتی بده . اما به عنوان یه خارجی ، همیشه فکر اولش ایران بود. همیشه.»

وقتی بحث موسی صدر و خمینی را پیش کشیدم ، ناگهان محتاط شد : «موسی صدر همیشه تنها رهبر ما خواهد بود . خمینی هم رهبر مذهبی ما هست ، اما نه رهبر سیاسی ما.»

گرچه بری در مذهب و سیاست میانه رو شناخته می شد ، ولی روی موضوع خمینی بیشتر از این پیش نرفت. هیچ انتقادی از زیاده روی ها در تهران نکرد ، فقط به عنوان تصریح دوباره وفاداریش به موسی صدر . بیانش در باره اینکه خمینی رهبر مذهبی شان بود و نه رهبر سیاسی ، نامعقول بود. او می دانست ، همانطور که من شاید بهتر می دانستم ، برای خمینی مذهب و سیاست یکی بود.

برایم سؤال شد که چرا بری این خط را پیش گرفت . می دانستم که مذهب و سیاستی که خمینی ارائه داده بود ، بسیار دورتر از آرامشگرایی و تحمل پذیری موسی صدر بود . آیا بری ترسیده بود که اگر به خمینی حمله کند ، تندروها را در میان مردم خودش از دست می داد یا دشمن می کرد ؟ یا نمی خواست به طور جدی به رفتار خمینی اعتراض کند ؟ پرسیدم : «پس درباره موسی صدر چی ؟» از مدارك گذشته ، فکر کردم جوایب نظریه شخصی اش شوم : «میدونید چه بر سرش آمد ؟»

تا آن زمان اطلاعاتی داشتم که موسی صدر مرده بود . یکی از سرهنگهای قذافی از کشتی اش بیرون پریده بود. وقتی «عزیز عمر شنیب Chenib» از سمت سفارت لیبی در اردن استعفاء داد ، روشنگریهای جالبی برای به رسانه ها کرد. اول ، او گفت که قذافی پولهای بیحدی به او در سفارت عمان فرستاده بود تا درون ساف بذر اختلاف بکارد . دوم ، او گفت که قذافی موسی صدر و دو همراهش را در آگست ۱۹۷۸ ترور کرده است. او گفت که صدر طرحهای قذافی را رد کرده بود ، طرحهایی برای

امل که ضدسوریه و طرفدار لیبی شود. شنیب ادعا کرد که آن سه نفر لبنانی، توسط سه نفر از کمکهای شخصی قذافی در پادگان العزیزه طرابلس با تیر کشته شدند. اجسادشان در يك پروژة کشاورزی دفن شدند که متعلق به یکی از خویشاوندان قذافی بود، جنوب شهر سرت Syte نزدیک السلول الخدر. سپس ادامه داد که سه نفر عوامل لیبیایی، با گذرنامه های لبنانی های مرده به رم مسافرت کردند. یکی از آنها مانند يك روحانی شیعه تغییر لباس داده بود.

گرچه امل رسماً، هیچیک از اینها را نپذیرفت و طوری رفتار کرد که انگار موسی صدر زنده است. وقتی در این باره از بری سؤال کردم، صورتش يك نقاب شد. «بهتره که این جور چیزها رو سؤال نکنی. خیلی برات بهتره. پیگیر این سؤال نشو.» بسیار جا خوردم. آیا به من اخطار داده شد یا تهدید شدم؟ غیرممکن که بگویم کدام بود. و چرا امل باید به خبرنگاری که در جستجوی جواب این راز است اعتراض کند؟ مطمئناً می بایست از هر جستجویی استقبال کنند. اصرار کردم: «آیا خمینی پیگیر موضوعه؟»

بری گفت: «الان وقتش نیست که این چیزها رو سؤال کنی. بیشتر از این توی مسأله نرو.» حرفی بیشتری نگفتم. وقتی بیرون آمدم، نصیر، رازدار بری از من پرسید که آیا مایل هستم يك روز ناهار با او باشم. قبول کردم.

بری راننده خودش را به من داد و یکی از محافظینش سر راه خانه اش مرا در هتل کمودور پیاده کرد، و من با آنها به طبقه پایین رفتم. هر دو مردان جوان عضلانی و شدیداً مسلح بودند.

درون اتومبیل، اسلحه ها از زیر صندلی جلویی بیرون زده بودند که صحنه ای عادی در بیروت بود. همانطور که در خیابانهای بیروت چرخ می زدیم، صحبت کردیم و حتی درباره يك ترانه هم شوخی کردیم، ترانه ای از رادیو که درباره زنی که «مجنون» یعنی دیوانه عشق بود.

سپس یکی از محافظین بری، بی مقدمه پرسید در باره خمینی چه فکر می کنم. حرف تعهدآوری نزد. در بقیه راه تا کمودور، آیت الله آتشین و انقلاب اسلامی ایران را ستایش کرد. حرفهایش مانند يك باد سمی بر فراز لبنان آویخته بود.

دو روز بعد، نصیر مرا در کمودور سوار کرد. در طول کورنیش، جاده کنار دریا، که می راندم بی تفاوت گفت که قبل از جنگ، سواحل چقدر زیبا بودند. از کنار کلبه و آلونکهای حقیر گذشتیم؛ آوارگان شیعه که از جنوب اشغال شده توسط اسرائیل گریخته بودند.

نصیر، جواب و خوشتیپ بود، نوعی جیمز دین [هنرپیشه آمریکایی] تیره پوست. به يك رستوران کنار دریا رفتم که به من گفته شد پاتوق امل بود. از پنجره کنار میزمان، خلیج آبی رنگ را می دیدیم. و برای من سؤال شد که چرا مرا دعوت کرده بود.

هنوز هم برایم سؤال بود، وقتی که او به موضوع می رسید، درحالیکه زیتون، سبزی خام و ماهی سرخ شده ترد می خوردیم. به سؤالات نسبتاً بی ضرر من درباره سابقه موسی صدر جواب داد، درباره روزهای خودش در امل، و درباره صادق.

پرسیدم: «صادق رو می شناختی؟»

«آه بله. سال ۱۹۷۲ [۱۳۵۰] توی خونه بزرگ موسی صدر در حزمیه همدیگه رو دیدیم. همون خونه بزرگه.»

يك زیتون بزرگ سیاه رو برداشتم و مبهم گفتم: «اون خونه رو می شناسم.»

«صادق چیزی برای یکی از دخترهای دوست خواهرم داشت. مرد خیلی خوش قیافه ای بود و خیلی باهوش. یه مرد فوق

العاده. گرچه از ساواک می ترسید. همه ایرانی ها می ترسیدند. »

«درباره صادق و عرفات چی؟»

«عرفات و موسی صدر با آدمهایی مثل صادق و یزدی از جبهه ملی ایران ملاقات می کردند ، اما عرفات اعتقادی به جبهه ملی نداشت . بیشتر متحد گروه جلال الدین فارسی بود. »

من اضافه کردم : «شاخه لیبی.»

«درسته. سال ۱۹۷۹ ساف با شاخه لیبی توی ایران بود . میدونی که ، فارسی ، بهشتی ، اون دسته. همشون علیه موسی صدر بودند . البته ساف حرفهای آخر رو با موسی صدر گفته بود. گفته بود که اونها باید بعد از تجاوز اسرائیل از لبنان برن. حکم سازمان ملل رسمیش کرد. »

درباره جوابهایش فکر کردم و تصمیم گرفتم شیرجه بزوم. «درباره ناپدید شدن موسی صدر چی؟»

نصیر با ناراحتی به اطراف نگاهی انداخت ، سپس با حالتی ناشی از توطئه به سوی من خم شد. او گفت : «همه چیزی که من میدونم ، اینه که طبق اطلاعات ما ، قطب زاده چیزی حدود ۳۶۰ هزار دلار از قذافی گرفته تا موضوع رو ساکت نگه داره . »

با نگاه جدیدی به نصیر نگاه کردم. از خود پرسیدم مرا چه نوع احمقی فرض کرده . این صادق بود که پیگیر بازپرسی در ایتالیا ، بدون هیچ کمکی از امل بود . آن اطلاعات ثبت عمومی شده بود و برای يك روزنامه نگار نسبتاً ساده بود که آنها را به دست آورد. پس چرا سعی کرد چنین داستان احمقانه ای را به من بگوید ؟ این خط قذافی بود . احتمالاً خودش هم نمی توانست باور کند .

نصیر باید می دانست که صادق چقدر از قذافی متنفر بود. اما در آن زمان ، به نظر میرسید که هر کسی شایعات درباره هرکسی دیگر را باور می کرد. شاید افراد امل درباره صادق مطمئن نبودند .

با خودم لبخند زدم. برای این موضوع ، صادق ظرفیت این را داشت که پول را از قذافی بگیرد سپس در چشمانش تف کند. اما برخی چیزها قطعی بودند. صادق سخت کوشیده بود تا ناپدید شدن موسی صدر را بفهمد ، و معتقد بود که قذافی متهم بود. و امل هم حتماً این را می دانست ، پس چرا گناه را گردن صادق بیاندازند ؟

هیچیک از این ها را به نصیر نگفتم. ناگهان احساس کردم که در توحش سیاست وحشیانه بیروت بسیار آسیب پذیر هستم. «ایده خیلی جالبیه. » سپس شانه هایم را بالا انداختم : «ولی کی میدونه؟»

وقتی به کمودور برگشتم ، با بیل کلیبورن Bill Claiborne دوستی قدیمی از واشنگتن پست و خبرنگاری پیش کسوت در منطقه ، صحبت کردم . خودمان را در بار ، مرکز عصبی خبرنگاران بیروت پوشانیدیم . و تمام آنچه گذشته بود را توضیح دادم . نیاز به يك همراه داشتم.

«او خدا ! پس دیگه ازشون هیچی در این باره نپرس. نمیدونم چکار ممکنه بکنن ولی اخطار رو جدی بگیر. اینجا هتل حمام سونا نیست.»

* * *

در طول کورنیش که قدم میزد، جایی که روزی صادق قدم میزد، روی تصویری فکر می‌کردم که مانند عکسی در اتاق تاریک ظاهر می‌شود.

صادق با سوریه و امل در لبنان متحد بود، و دشمن قذافی و مسکو - و تا حدی - ساف بود. مسکو و سوریه متحدان رسمی بودند، اما سوریه ساز خودش را میزد، مخصوصاً وقتی که خاورمیانه مد نظر بود. قذافی به مسکو نزدیک تر بود. تا اینجا همه چیز جور می‌آید.

جلال الدین فارسی، طرفدار قذافی و ساف در بیروت، بهشتی و دیگر طرفدارانشان - بخصوص خامنه‌ای و خوئینی‌ها (رهبران مذهبی دانشجویان) - متحدان قذافی و مسکو در ایران بودند. خامنه‌ای و خوئینی‌ها، هر دو پیوندهایی دیرینه با شوروی داشتند، و خامنه‌ای بخشی از تحصیلاتش را در مسکو دریافت داشته بود. جلال الدین فارسی و گروهش مانند موش کور به خیمه روحانیون نقب زده بودند. بازیگران اصلی فارسی دو نفر بودند: بهزاد نبوی مترجم وحشی و کوچکی که ظاهر شد تا مذاکرات گروگانها را از دفتر نخست وزیر کنترل کند، و کسیکه از ما در کنفرانس‌های خبری روزانه رضایتمندانه پذیرایی کرد؛ و حسن آیت‌یک مارکسیست روشن‌فکر و نظریه پرداز اسلامی که به شکل یک کاسب پیشه شیک، تغییر قیافه داده بود. فارسی، نبوی و آیت‌یک گروه سیاسی خودشان را تشکیل داده بودند، سپس آن را متحد حزب جمهوری کردند و در سایه آن رشد کردند.

سپس این در هسته بحران گروگانگیری بود: این مردان داشتند ایران را به یک حالت سیاسی لیبی مانور می‌دادند: تمامیت خواهی اسلامی «متحد» با مسکو.

بلافاصله بعد از بازگشت خمینی به ایران، نبیه بری و دیگر رهبران امل به تهران آمده بودند تا از خمینی بخواهند که قذافی را درباره موسی صدر تحت فشار قرار دهد. خمینی روابط با لیبی را قطع کرد و اما کار زیاد دیگری نکرد.

مصطفی چمران، دوست قدیمی صادق، همراه بری و دیگران به تهران آمده بود، و مورد استقبال بسیار گرم بازرگان و عجیب آنکه - خمینی قرار گرفته بودند. بازرگان او را تحت فشار قرار داده بود تا بماند و در دولت به عنوان وزیر دفاع خدمت کند، و چمران نیز چنین کرد.

روحانیون تندرو، فارسی و گروهش با ناخوشایندی بسیار زیادی به این موضوع نگاه کردند. یکی دیگر باید حذف می‌شد. این مردان، متحدان عجیب و غریب روحانیون فاشیست و کمونیستهای خاورمیانه‌ای، برای کار نابودی دشمنان میانه رو مستقر شده بودند. گروگانها بهترین ابزار بودند.

ساف و سپس توده، قدرتهای پشت «دانشجویان» بودند، همانطور که صادق از ابتدا مشخص کرده بود. حضور خوئینی‌ها در مجتمع سفارت همراه «دانشجویان عزیز» ش تصادفی نبود.

البته، مسائل پیچیده تر بودند، با بگومگوهای قذافی با عرفات و مسکو، و اختلافهای درون ساف.

اما اینکه این آخوندها همینکه قدرت خودشان را بچشند، تا چه حد با مسکو پیش بروند، ناشناخته بود. نتیجه گرفتم که مسکو حقیقتاً بازی بسیار خطرناکی میکرد. مردان کرملین احتمالاً دشمنانی مانند صادق را حذف می‌کردند، فقط برای اینکه دریابند هیولایی اسلامی خلق کرده‌اند که نمی‌توانند کنترلش کنند، که میتواند تهدید به بهم زدن جمعیت مسلمان اتحاد شوروی - همه ۶ میلیون نفرشان کند. بدیهی بود که مسکو، در صورت شکست حکومت اسلامی داشت روی دخالت مستقیم حساب می‌کرد، اما این به هیچ وجه یک قطعیت نبود. نتیجه گرفتم که مسکو میرفت تا بسیار پشیمان شود.

بهار ۱۹۸۱ [۱۳۵۹] بود ، روحانیون و توده برای کشتن دست به کار شدند. خمینی اعلام کرد تمام کسانی که از خط او منحرف شوند «مفسد فی الارض» اعلام خواهند شد و مجازات مرگ خواهند داشت. روحانیون خواستار اعدام بنی صدر شدند ، او را متهم می کردند که با سخنرانی هایش علیه اسلام شورش به پا میکند. «مردم» ، روزنامه حزب توده ، فریاد را بلند کرد و اصرار بر دستگیری و اعدام قطب زاده کرد.

روز ۲۸ می [۷ خرداد] بنی صدر در يك سخنرانی برای افسران نیروی هوایی در شیراز ، جواب داد که در برابر جایگزینی استبداد حزب جمهوری با دیکتاتوری پهلوی مقاومت خواهد کرد. او با این فکر که حداقل خمینی خواست مردم را می بیند ، قبل از اینکه به همدان در جبهه غربی با عراق سفر کند ، به دیدن امام رفت.

خمینی لبخند زد. با گرمی گفت : «آقای بنی صدر ، من برای شما آرزوی پیروزی می کنم.» به محض اینکه بنی صدر رفت ، روزنامه اش بسته شد . مجمعی از روحانیون که خمینی منصوب کرده بود تا اتهامات علیه او را بازرسی کند ، او را بخاطر سخنرانی علیه اسلام مجرم تشخیص داد. خمینی با استفاده از قدرتش به عنوان «فقیه» بنی صدر را از کار برکنار کرد. سپس امام سخاوتمندانه او را دعوت کرد که برای انحرافاتش توبه کند تا بتواند توسط اسلام بخشیده شود .

بنی صدر ، که به شدت جاخورده بود ، به تهران بازگشت تا بجنسگد. اما دشمنانش ، اکنون با دعای خیر خمینی می توانستند خشم خدایشان را بر هر حرکت او برانگیزند.

روز ۲۰ جون [۳۱ خرداد] مجاهدین و نیروهای کوچکتر بنی صدر ، اعتراض بزرگی را سازمان دادند تا همه با هم راهپیمایی کنند. ۵۰۰ هزار نفر از شهروندان به خیابانها ریختند. قضاات اسلامی این را شورشی علیه اسلام اعلام کردند و پاسداران انقلاب را فرستادند تا تظاهرکنندگان را گرد هم جمع کنند. پانزده دختر نوجوان اولین هایی بودند که به جوخه های آتش سپرده شدند. قبل از آنکه توسط باران گلوله ها ساکت شوند ، فریاد زدند : «مرگ بر خمینی !» هزاران نفر به دنبال آن ها به سوی دیوار رفتند ، تقریباً همگی دانشجویان [یا دانش آموزان] و معلمین جوان .

بنی صدر به مخفیگاه رفت که توسط مجاهدین حفاظت می شد و توسط روباه و کوسه ، بهشتی و رفسنجانی شکار می شد. روباه و کوسه ، اختیارات ریاست جمهوری را به دست گرفتند و اعلام کردند که آن ها و رجایی نخست وزیر ، شورای سه نفره ریاست جمهوری تشکیل داده اند.

۲۸ جون [۷ تیر] ستاد حزب جمهوری ساختمان دو طبقه غیر شاخصی در خیابان باریکی در جنوب تهران بود . تمامی رهبری سیاسی ایران حاضر بود ، بجز آیت الله خمینی ، که میخواست به بهشتی منجی برای پیروزی اش بر مجاهدین گوش کند. بهشتی شروع به صحبت که کرد ، لباسش را لیسید. و همین که دهانش را باز کرد ، انفجاری مانند آخرازمان اتاق را در هم نوردید. دیواری از حرارت گذاخته و صدایی مهیب ، استخوان ها را در استخوانها پیچاند و گوشتها را از گوشتها پاره کرد. فولاد و سیمان گسیخته شد و بر جماعت روحانی فریادزن فرود آمد.

نیروی بمب حیرت آور بود ، اما از میان دود و آتش عده‌ای که زخمایشان را چسبیده بودند ، بیرون آمدند . خامنه ای تلو تلو خوران بیرون آمد ، رجایی هم همینطور. و معلوم شد که رفسنجانی چند لحظه قبل بیرون رفته بود. کوسه حتی بیرون آب هم بیرون زنده می ماند . اما روباه چه ؟

سر بهشتی در میان خرابه‌های خونین آرمیده بود ، چشمان و دهانش باز مانده بودند و از بدن عباپوش او جدا افتاده بودند . صادق پرسید : «چند نفرشون؟»

شین جواب داد : «تا حالا ۶۴ نفر کشته ، که تا حالا شمرده اند » آن‌ها با دقت روزنامه‌ها را می خواندند و چشم بر تلویزیون دفتر صادق داشتند.

صادق زیر لب گفت : «يك کسی فکر خوبی داشته»

شین جرأت کرد و پرسید : «مجاهدین؟»

«شاید. گرچه من فکر نمی‌کردم همچین کاری ازشون می تونست بریاد. احتمالاً از تخصص توده‌ای ها استفاده کردن.»

شین سرش را تکان داد : «حالا با مجاهدین وحشیگری می کنن.»

«بمب درست توی سطل آشغال پیش بهشتی بوده. باید خیلی بزرگ بوده باشه. مردم همه جای شهر صداشو شنیدن.»

شین پیشنهادی را امتحان کرد : «آقا ، فکر نمی‌کنی باید بری پیش امام و تسلیت بگی؟»

«نه»

«فقط فکر کردم از لحاظ سیاسی احتمالاً مصلحت باشه که ...»

صادق با عصبانیت جواب داد : «نه ! خوشحالم که بهشتی مرده . امام هم به درك !»

* * *

انشعابات داخلی ایران ، اینک به درون خشونت‌های بیشتری منفجر می‌شد و جنایت ، جنایت می آورد.

خامنه ای داشت در مسجدی در تهران سخنرانی می کرد که بمبی که در رادیو ضبط کار گذاشته شده بود ، در صورتش منفجر شد . اما او شانس آورد . به شدت زخمی شد ولی به همراه زندگی اش گریخت.

حسن آیت ، دوست فارسی که اکنون نظریه پرداز حزب جمهوری شده بود ، خیلی خوش فرجام نبود. مهاجمین ناشناس ، او را در خیابان تعقیب کردند . وقتی رفتند ، بدنش خون آلود و بی جان ، افتاده بود.

رژیم تقصیر را مستقیماً گردن مجاهدین انداخت. زندانها متورم شدند و خون به راه افتاد. حجت الاسلام محمد ری شهری ، رئیس دادگاههای ویژه نظامی انقلاب – همان کسیکه صادق را در ماه نوامبر دستگیر کرد – و آیت الله لاجوردی ، دادرسی انقلابی تهران ، مشهور شدند . این لاجوردی بود که اعلام کرد بنی صدر باید دستگیر شود . تا آن زمان ۴۰۰ نفر از مردان بنی صدر زندانی و ۲۵ نفر اعدام شده بودند .

سپس حتی انفجاری بزرگ تر در راه بود . نه انفجاری که دنیا را تکان دهد ولی با معنی قابل توجهی برای هرکسی که وضعیت را می فهمید . مصطفی چمران در جبهه نبرد کشته شد. عضو دوم گروه سه نفره میانه روهای واقعی بیروت مرده بود. اول موسی صدر ، سپس چمران. تنها صادق باقیمانده بود.

ابلاغیه رسمی می‌گفت او از زخمهایی مرده بود که در جنگ برداشته بود. اما هیچ‌کس این را باور نکرد. صادق به شین گفت: «آمریکایی‌ها بهش خیانت کردند. ممکن بود باهاشون تماس بگیره برای کمک، برای یه کودتا. البته اسرائیلی‌ها این رو نمی‌شنیدند.»
«پس ترور شد؟»

صادق با اصرار گفت: «البته. ولی هیچ‌وقت نخواهیم فهمید توسط چه کسانی.»
در ایران، بنی‌صدر و مسعود رجوی رهبر مجاهدین، اهداف تعقیب‌گسترده‌ای بودند. بالاخره، مجاهدین برنامه ریختند تا توسط یکی از خلبان‌هایشان از ایران بیرونشان بیاورد.
هوایما که دور بر می‌داشت، یک پاسدار نگهبان نسبت به مسافران آن توجه نشان داد. دو فراری با قلب‌های تپنده گوش فرادادند، در حالیکه خلبان بدون احساس خطری با او صحبت کرد. سپس او وارد کابین خلبان شد و در عرض چند ثانیه در هوا بودند، بنی‌صدر ایران را زیر پایش می‌دید که ناپدید می‌شد.
حزب جمهوری دست بکار شد تا فاصله بین ردیفهایش را ببندد. باهنر سرپرست حزب جمهوری و رجایی به عنوان رئیس جمهور منصوب شد. روز یکشنبه ۳۱ آگست [۹ شهریور]، رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر همراه همکارانش در دفتر نخست‌وزیر دیداری داشتند، وقتی غرش یک انفجار و زبانه‌های سوزاننده شعله‌ای آنان را دربر گرفت. بمب دیگری بود. از ساختمان دیگری، رفسنجانی ستونی از دود را دید. زیر دود، رجایی و باهنر له شده از مرگ، آرمیده بودند.
اما حزب جمهوری دوباره به سادگی خودش را ترمیم کرد. مانند یک سلول سرطانی، زندگی تولید مثلی از خودش داشت. خامنه‌ای رئیس‌جمهور شد، پسرخاله‌اش موسوی، نخست‌وزیر شد، و در تمام موقعیتهای رفسنجانی و تندروهای دیگر، به آرامی خزیدند تا جاهای خالی را پر کنند.



صادق همه این‌ها را با تنفیری تلخ نگاه کرد. با پشیمانی دائمی‌اش، تشخیص داد که قدرت‌گیری روحانیت خیلی دیر شده است. اما او شکافهایی را دید: رفسنجانی اکنون داشت مانور می‌داد تا روی خامنه‌ای برتری داشته باشد. او داشت پاسداران را به آغوش خود می‌کشید. صادق همچنین اختلافات عقیدتی حزب جمهوری و طرحهای کوچک را می‌دید. این‌ها مالاها کاملاً آسیب‌پذیر بودند. می‌توانست از آن‌ها پیشی گیرد، می‌توانست پیروز شود.
وقتی دیگران برای شام جمع شدند، صادق در مبلش نشست و در تصویر خمینی فکر کرد. و زمانی که فکر می‌کرد هیچ‌کس نمی‌بیند، به آرامی آن را به تکه‌های کوچک پاره کرد و گذاشت تا ریزه‌ها یک به یک در زیرسیگاری بیفتند.
صادق اینک با جدیت شروع کرد تا برنامه یک ضدکودتا را بریزد. آن را «نجات انقلاب اسلامی ایران» نامید. شین و مهدوی از نزدیک با او کار می‌کردند؛ مهدوی آخوند جوانی بود که به آنان پیوسته بود تا در روزنامه بدرجام ریسک کند.
حقیقتی که صادق داشت سازمان میداد بزرگترین راز افشاء شده در ایران، اگر نگوییم در دنیا، شد. همه می‌دانستند که «جی بزرگ» مشغول کاری است، گرچه معلوم نبود دقیقاً چه کاری. صادق بدون مزاحمتی پیش رفت. نتیجه گرفت هیچ

دلیلی ندارد که رمزهایی را نجوا کنند. حزب جمهوری ها پست بودند اما احمق نبودند. از آنجاییکه آن‌ها مصمم شده بودند که به هر حال موضوع را دریابند، یا در تاریکی بشنوند، یا در گوشه‌های قوسدار مساجد؛ بهترین راه این بود که آنان را در این باره در ترس نگاه داشت. اصلی‌ترین مسأله، دور نگاه داشتن اسمها و جزئیات از چنگ آنان بود. او شین و مهدوی را فرستاد تا کمک عربستان سعودی را جلب کنند. پادشاهی خاندان سعود این گروه جدید را با علاقه نگاه کرد. آن‌ها کمی بیش از این‌ها مضطرب از وقایع اخیر ایران بودند، با ترس از وضعیت نظامی تهاجمی انقلاب دینی نوپا و تأثیر آن بر جمعیت مؤمن عربستان سعودی. برای آنان صادق نشان پذیرفته شده تری از جمهوری اسلامی بود. او که طرفدار اعراب و شدیداً ضد صهیونیست بود، می‌توانست در طرحی که کار می‌کرد، نقش ایران را در منطقه اساساً بازسازی کند.

او هم اینک نیز کوشیده بود تا جنگ با عراق را پایان دهد. او اجازه نمی‌داد که توسط اسرائیلی‌ها استفاده شود، چنان که شاه شده بود. این ایده، با اینحال، اشکالات خود را نیز داشت. و نه کمترین آن‌ها، غیبت واضح درخواست دوستی از واشنگتن، متحد سابق آل سعود بود.

اما برای سعودی‌ها، مزایا بر معایب سنگینی کرد. آن‌ها به شین قول ۱۰۰ میلیون دلار دادند، اما آن‌ها می‌خواستند بدانند که آیا واشنگتن اعتراض جدی نداشته باشد.

شین و مهدوی، تماسهای محرمانه‌ای با عواملی در دولت آمریکا گرفتند. در ژنو، با دو فرستاده ناشناس دولت آمریکا دیدار کردند. وقتی که آمریکایی‌ها او را بازجویی کردند، نگرانی شین بیشتر شد. به وضوح، آمریکایی‌ها بیشتر نگران نقش آیت‌الله شریعتمداری بودند تا نقش صادق. برای آن‌ها آیت‌الله شریعتمداری نقش محوری داشت. آیت‌الله کاظم شریعتمداری از نظر مقام بعد از خمینی بود. از زمان بازگشت خمینی، او به افراطیون حمله کرده بود. او علیه خود خمینی صحبت کرده بود و اعلام کرده بود که موقعیت «ولایت» فقیه» غیر قبول است و مردم را برانگیخته بود تا به قانون اساسی رأی ندهند.

صدا و سیما مواضعش را تحریف کرد تا مانند پشتیبانی به نظر برسد. با اینحال، طرفداران شریعتمداری در تبریز، مرکز استان قلمرو او، به خیابانها ریختند. آن‌ها با خشونت سرکوب شدند، و شریعتمداری، آیت‌الله العظمایی که که عنوان آیت‌الله را سالها پیش به خمینی داده بود، نهایتاً تحت حبس خانگی قرار گرفت.

شریعتمداری توافق کرد که صادق را در صورت موفقیت، پشتیبانی خواهد کرد. اما حتی وقتی که صادق پشتیبانی رهبر مذهبی کلیدی را گرفته بود، آمریکایی‌ها هنوز هم مشکوک بودند که شاید او نفوذی «کاگ ب» باشد. شین با تعجب با خود فکر کرد: آیا این افراد تا بحال روزنامه‌ها را خوانده‌اند یا به آنچه در دنیای واقعی اتفاق می‌افتد توجه کرده‌اند؟ یا آن‌ها فقط گزارشهای موساد درباره خاورمیانه را خوانده‌اند؟ افسرده، به تهران بازگشت.

سپس صادق، بورگه را به واشنگتن فرستاد. مدیریت به احتمال قوی عوض شده بود، اما کارکنان وزارت خارجه هنوز آنجا بودند و کریستین آنان را می‌شناخت. تمام آنچه بورگه میخواست بیطرفی آمریکایی‌ها بود. هیچ کمکی، هیچ پولی و هیچ دخالتی از سیا نمی‌خواست.

اما در واشنگتن، بورگه با سردی ناآشنایی در اتاقکهای وزارت خارجه ملاقات شد. این وکیل آشفته‌مو، دو مردی که ملاقات کرد را برنیانگیخت. آمریکایی‌ها که در مذاکرات گروگانها بدجوری سوخته بودند، با صادق و همراهش با بدبینی نامحدودی برخورد کردند. همیلتون جردن، صادق را «یک کابوی» نامیده بود. در واقع، آمریکایی‌ها این گاوسواری را

زیاد دیده بودند. و گزارشهای دیگری بودند که می گفتند صادق عامل کاگ ب و لیبی است. هرکسی در وزارت این اطلاعات را نمی بلعید، اما تردید در کار بود.

بورگه وضعیت را به طور بدی مطرح کرد: «اگر قطب زاده بخواد کمک سعودی ها رو بگیره، سعودی ها می خوان بدونن که دولت شما اعتراضی نداره.»

مقام ارشد آمریکایی سرش را تکان داد: «اصلاً قابل بحث نیست. فکر نکنم شما موقعیت ما رو توی خاورمیانه یا عربستان سعودی بدونید. ما در موقعیتی نیستیم که به سعودی ها بگیم چکار می تونن بکنن و چکار نمی تونن بکنن. برعکس، هر حرفی از طرف ما احتمالاً می تونه مخرب باشه. خیلی زود بهشون بر می خوره.»

«اما این سعودی ها هستند که می خوان بدونن! یا حداقل رابط سعودی ما.»

«اصلاً قابل بحث نیست.»

بورگه، سردرگم، ناامید و عصبانی از دست آمریکایی ها نزد صادق برگشت تا شکست ماموریت را گزارش دهد. صادق بدون هیچ ترسی، بورگه را فرستاد تا با «دوستان» دیگر در خاورمیانه گفتگو کند و از آن ها پشتیبانی مالی و سیاسی بخواهد.

به دنبال دستورهای صادق، بورگه از سازمان ملل در نیویورک شروع کرد. آنجا با بلیتی از یک خط هوایی به مراکش پذیرایی شد. در فرودگاه رباط با فردی ملاقات کرد و به درون ماشین شیک هدایت شد که او را سریعاً به هتلی با تهویه مطبوع برد.

صبح روز بعد، او را دوباره سوار کردند و به یک ویلای دورافتاده بردند. درون ویلا، یک مقام سطح بالای کویتی به او خوشامد گفت و از صادق پرسید. بورگه از جواب دقیقی که صادق ظاهراً الهام داده بود، شگفت زده شد.

پس از ملاقات با مرد کویتی، گزارش داد که اگرچه آنان نتوانستند هیچ قولی بدهند ولی ابراز همدردی کردند.

هروقت که به صادق تلفن کردم، او خسته بود، انگار که نمی توانست براحتی نفس بکشد. وقتی می پرسیدم «حالت چطوره؟» با جرقه ای سایه وار از یک طنز تلخ، همیشه جواب میداد: «آه، زنده ام.» این جوابی بود که به تمام تلفنهای آشنایان می داد.

یک روز اضافه کرد: «اما خیلی حوصله ام سررفته. می تونی چند تا فیلم بفرستی؟ چند تا نوار کاست؟»

«بینم چکار می تونم بکنم. چیز خاصی میخوای؟»

«نه. هر چی باشه.»

«بسیار خب. سعی می کنم یه راهی پیدا کنم که بفرستمشون داخل. صادق، چرا همون کاری رو نمی کنی که دوستمون کرد؟ من می تونم از اینطرف کمک کنم.»

این «دوست» ما، شخصی بود که صادق کمکش کرده بود تا از ایران به ترکیه فرار کند، که من مسئولیت آینده اش را در غرب به عهده گرفته بودم.

آرام جواب داد: «نه، مشکلی نیست.»

و فهمیدم که نمی توانم بحث کنم. نمی توانست تبعید بیشتری برای صادق باشد.

با تلخی، صادق به دوستانی فکر کرد که برای زمانی طولانی با هم همسنگر بوده اند. اکنون کجا هستند؟

به الف گفت: «هیچکدوم نمیان اینجا به دیدنم. هیچکدوم. طباطبایی یه بار اومد. احمد یه بار اومد. وحشتناکه. اما بقیه چی فقط تو و شین هستین.»

«صادق، دوستای واقعی ات هنوز هم دوستات هستند. بقیه هیچ وقت دوست واقعی نبودند.»

صادق طباطبایی، رفیق قدیمی اش از دوران بیروت، به شدت درون خیمه خمینی لانه کرده بود. هرچه بود، خواهرش با احمد خمینی ازدواج کرده بود و طباطبایی و احمد یک پیشه پردرآمد واردات صادرات راه انداخته بودند. هرکدام یکبار به دیدار صادق رفتند، سپس رابطه شان را قطع کردند، و رفتند تا آینده ای برای خودشان بسازند؛ با فروش اسلحه برای جنگی که صادق کوشیده بود آن را متوقف کند.

خدایپناهی، که همخانه صادق در پاریس بود، و توسط صادق به رادیو تلویزیون و وزارت خارجه آورده شده بود، اکنون فعلاً نه علیه او در دفتر نخست وزیری کار میکرد. او به عنوان «بریا» ی خمینی مشهور شده بود. [Lavrentiy Beria] سیاستمدار خدمتگزار استالین که پس از مرگ او به جرم خیانت اعدام شد.

و حبیبی. درد آور بود. حبیبی علیه صادق و بنی صدر در رقابت های ریاست جمهوری حقه های کثیفی را به کار برده بود، و حالا همکاری نزدیکی با روحانیون تندرو داشت. حبیبی، دوستشان با رفتاری آرام از دوران پاریس.

وقتی شین نزد بنی صدر در پاریس رفت، از کمک سر باز زد. تمام آنچه او گفت این بود که: «ترجیح میدم صادق زنده بمونه.»

بازرگان کاری را انجام داد که می توانست، چسبیدن به کرسی نمایندگی در پارلمان. یزدی در سایه های بازرگان باقی ماند؛ صادق هیچ گاه او را ندید. او هنوز هم برایش سؤال بود که بازی یزدی چه بود.

کریم لاهیجی فرق داشت. او همیشه همان بود، روی حرفش بود و برای حقوق بشر می جنگید. همین که نزد صادق آمد، صادق از او خواست تا به طرح کودتا بپیوندد. لاهیجی رد کرد، کوشید تا صادق را متقاعد کند تا فرار کند، زنده بماند و روز دیگری بجنگد. اما برای صادق، مقاومت باید در ایران می بود. او به لاهیجی گفت که فرزند دیگری ندارد که برای او زنده بماند. بعداً صادق به لاهیجی و خانواده اش کمک کرد تا از ایران خارج شوند و به فرانسه بروند.

الف ناگهان منفجر شد: «لعنت و نفرین بر خمینی!»

صادق از این بددهانی از کوره دررفت: «نه! نمی تونی تقصیر این مسائل رو گردن خمینی بندازی! ما هستیم که اوضاع رو اینطوری کردیم. ما هر فرصتی رو داشتیم که کشور رو اداره کنیم. برگشت قم تا راهنما باشه نه «پیشوا» [منظور هیتلر]. هیچ وقت نمی خواست مسائل رو اینطوری اداره کنه، هیچ وقت نمی خواست. و ما چکار می کنیم؟ با هم دعوا و پرخاش می کنیم و میذاریم همه چی از هم بیاشه، تا وقتی که اون بیاد و دخالت کنه، دوباره و دوباره. ما نتونستیم حکومت کنیم پس اون مجبور شد حکومت کنه. و فهمید که حزب جمهوری می تونه. و الان هم برازنده اش. ما از دستش دادیم.»

الف جوابی نداشت. موافق نبود. خمینی حزب جمهوری را تشویق و کمک کرده بود، به عقیده او در کار صادق و بنی صدر از همان اول، اخلال کرده بود. اما در حرفهای صادق حقیقتی بود.

صادق تقریباً به خودش گفت: «و یک پدر حتی اگه یه پدر وحشتناک هم باشه، هنوز هم پدرته.»

الف تخته نرد رو باز کرد: «امروز سیاست بسه. تو اول شروع کن.»

* * *

الف همانطور که هر روز به دیدن صادق می‌رفت ، تا حواس او را با داستانهای طولانی و تخته نرد پرت کند ، بی نتیجه در اتاقها دنبال او گشت. صدایی عجیب را شنید ، به دنبال صدا تا پشت خانه رفت و ناگهان ، بیصدا ایستاد. روی بالکن طرف باغ ، صادق را دید که خم شده و مانند يك كودك ، يا يك حيوان زخمی گریه می‌کند ، گریه های دل شکن و درد نامفهوم و غصه ، هوا را چنگ می‌زد.

ناگهان صادق با صدایی آرام و شکسته فریاد زد : «یا الله ، اوه خدای من ، بذار من بمیرم !»

درد برهنه ، الف را تا مغز استخوان در برگرفت ، و آن لحظه سخت ، خنده را برای همیشه از چشمانش ربود. به آرامی جلورفت تا تا دوستش را با پارچه پاره هایی غمگین از تسلی ، بیوشاند : «صادق ، صادق ، نه ، تو تنها نیستی ، اینقدر ناامید نشو...» و هر دو برای مدت کمی در سکوت نشستند.

«صادق ، ما می‌تونیم تو رو از کشور خارج کنیم . همه چه برنامه‌ریزی شده است. آدمهایی هستند که ما یلند توی هر قدم از راه سهم خودشون رو انجام بدن. جنوب ، بعد هم شرق از طریق بلوچستان.»

«نه ، من نمیرم .»

«ولی هر روزی ممکنه دستگیری کنن.»

با خشمی تلخ گفت : «نه ، بهت گفتم. نمیرم. نمی‌تونم. ایران احتیاج نداره که هفدهمین گروه مخالفش رو توی پاریس تشکیل بده ، که به بنی صدر و بقیه اضافه بشه. خمینی انقلاب رو از مردم و از ما دزدیده ، و ما باید پشش بگیریم. اگر برم ، چه اعتباری دارم ؟ ما مسئول هستیم. من باید همینجا بمونم و هرکاری که می‌تونم رو انجام بدم . و اگه نتونم هیچ کاری

انجام بدم ، ترجیح میدم که بمیرم. دیگه بسمه. از خمینی . از خودم . از همه چی .»

«ولی هیچ فایده‌ای نداره اگه فقط بکشنت ! اونوقت به چه دردی می‌خوری ؟»

«برای اونچه بهش اعتقاد داشتم مرده ام.»

الف بدون جواب به این حقیقت عوض نشدنی خیره شد.

صادق ناگهان گفت : «بی خیال همه این حرفها باش . با همه مشکلات درستش می‌کنیم .»

* * *

خانه صادق ، واحه او شد. چشمه‌ای درون کلبه ای روان بود که آن را اتاق عمرخیام نامیده بود. بیرون ، او ساعات زیادی را در باغ در هم پیچیده سپری کرد و روی استراتژی هایش عمیقاً فکر کرد.

هر روز ، به دنیای درون خودش نزدیکتر می‌شد. دوستانش به این سکوت‌های طولانی و متفکرانه اش عادت داشتند ، اما اینک این گوشه گیری به درون تفکر عمیق ، طولانی‌تر شده بود. صادق سفری را از مسیری صوفیانه به یکی شدن با خدا شروع کرده بود . حتی باغش نیز يك استعاره صوفیانه بود.

معتقد به این راه ، نیازی به مسجد و ملا نداشت. اگر صادق فقط این را تشخیص داده بود که این روش ، مرکز ایمانش باشد. اگر در آینده نگاه کرده بود و خود را بجای خمینی دیده بود.

این ، اعتقاد من هم بود ، خدا درون يك گل. این را می‌توانستم بفهمم.

و بالاخره دریافتم که صادق پشت حجابهایش ، مرا فهمیده بود ، مرا از آنچه خودم می‌شناختم ، بهتر فهمیده بود .

دوستان زنش آمدند و رفتند. برخی خود را به او پیشنهاد دادند و او برخی از آنها را برد. کسانی بودند که او کمی به آنها اهمیت می‌داد و کسانی که احساس زیادی به آنها داشت. کسی بود که او کمک کرد تا از ایران بگریزد. و به طور خاص، کسی بود که به صادق کمک کرد و به او عشق ورزید. یک کارمند سفارت فرانسه که ریسک کرد و نامه‌هایش را به بورگه رساند.

الف با غضب پرسید: «حالا تو می‌خواهی با یکی از این گلها ازدواج کنی یا تا ابد باغبون‌نشین کنی؟»
 «نه. ازدواج الان کاملاً خارج از برنامه است. یکی بود که باهاش ازدواج می‌کردم ...»
 «یکی؟ کی؟»

«کرول، یادت هست؟»

«آه. اون روزنامه‌نگار شیطانی.»

این الف بود که اینرا، دفعه بعدی که دیدمش به من گفت. شاید این را از خودش ساخته بود تا به من تسکین دهد. این زن جوان قسمتی از زندگی صادق بود و به او عشق می‌ورزید. اینرا می‌دانستم. و با شناخت از صادق، احساس کردم که او باید احساسی عمیق نسبت به آن زن داشته بود. اگر نبود، مردی نمی‌شد که من عاشقش شوم. گرچه از زمانی که من درباره این رابطه از طریق کریستین و الف خبر داشتم، به ندرت می‌توانستم از او سؤال کنم. گسسته و سردرگم بودم؛ گزیده توسط نیش‌های بی‌اختیار حسادت، امیدوار به شادمانی صادق، خواهان بودن با او و آرزومند تغییر دادن طالع ستارگان در آسمان. اما او متعلق به ایران بود. من هرگز نمی‌توانستم آنجا زندگی کنم.

الف به من گفت: «یه روز او مدم، صادق رو دیدم که داشت کتاب‌هایی می‌خوند درباره مزرعه داری در کبک Quebec. دقیقاً قبل از اینکه علیه رژیم حرکت کنه. هنوز امیدش رو در این باره از دست نداده بود، حتی اونموقع. براش مثل یه رؤیا بود، همونطور که انقلاب بود.»

«می‌تونم من و صادق رو تصور کنی که داریم توی یه مزرعه کوچک توی کبک، گاو و مرغ پرورش میدیم؟»
 الف جواب داد: «آره، می‌تونم.»

اما این‌ها چیزهایی بود که من خیلی بعد فهمیدم. آن زمان من فقط می‌دانستم که صادق داشت برنامه‌ریزی می‌کرد و من برایش می‌ترسیدم. علیرغم این، چند نوار فیلم خریدم و آنها را به کریستین فرستادم. یکی از فیلمها «اینک آخرالزمان Apocalypse Now» بود. [فیلمی درباره جنگ ویتنام]

کریستین فیلمها را گرفت و وقتی رفت آنها را به ایران برد. او یک صادق جدید را پیدا کرد. قلب و روح صادق دوباره شکل ظرفی را گرفته بود که ایران بود. تنها آن عبای بلند و ظرفهایی از میوه‌ها و پسته همیشه در دسترس، یا زبان و اشعار فارسی نبود. چیزی درون خود صادق تغییر کرده بود، مانند رودخانه‌ای که مسیر پرتلاطمش را تمام می‌کند و با آرامش به درون دریا گسترده می‌شود. این یک صادق جدید بود، همان که از زمان بازگشت به میهن، دوباره زاده شده بود. آمریکا و دورانش آنسو، فرانسه و دورانش آنسو، مانند «ترانه‌های بی‌گناهی» [یک کتاب شعر کلاسیک] دوردست بودند. انگار که ضربان قلبش آرامتر شده بودند و خودش در ریتم دیگری جریان داشت.

پس از خروج سرآسیمه ام از تهران ، به طور مستقل در لندن کار کردم ، به اسپانیا رفتم و مدت بیشتری را در پاریس سپری کردم. داستانهایم را مرور می‌کردم ، هرگاه که تا آنجا که ممکن بود میرفتم و با صادق صحبت می‌کردم. وقتی به تورنتو برگشتم ، به من شغلی پیشنهاد شد به عنوان تهیه کننده و کمک مجری در یک برنامه تلویزیونی مجله خبری به نام جهان نما worldwide در سی بی سی .

مدت نه چندان زیادی پس از دیدار کریستین با صادق و بحث طولانی ما در باره تغییراتی که او مشاهده کرده بود ، صادق به من تلفن کرد.

یادداشتی از طرف منشی در دفتر ما بود : «آقای قبطنز ... ؟»

منشی ، املائی بسیار عجیب نام صادق را همانطور گذاشته بود با این امید که من خودم از آن سر در بیاورم . به سادگی نوشته بود : «پیام تشکر»

فوراً به صادق تلفن کردم. صدای گرم و خسته او به من اطمینان داد که حالش خوب است. با اینحال ، در همان لحظه ، می‌دانستم که اتفاقی دارد می‌افتد.

او گفت : «خواستم مطمئن باشی که حال دوستمون خوبه و شما ازش مواظبت کنی.» دوست ما شخصی بود که او از ترکیه قاچاقی فرستاده بود .

قلبم تمام اتاق را پر کرد همینکه تقلا می‌کردم تا جوابش را بدهم . «حتماً. من مواظبش هستم. نگران نباش. همه چیز خوبه. صادق ، تو می‌تونی ... یه سری بزنی؟» این یک راهی برای پوشیده حرف زدن بود که آیا او نیز می‌تواند فرار کند. می‌دانستم فایده نداشت ، ولی باید می‌پرسیدم.

«نه ، فعلاً نه . شاید یه روزی .» این جواب مساوی پوشیده اش بود.

[درون ذهن خودش :] آه صادق ، نه . همین الان بیا ! از آنجا بیا بیرون ! این کار را نکن ! این خداحافظ توست ، مگر نه ؟ تو میدانی ، می‌دانی که چه دارد پیش می‌آید. آنان دارند گوش می‌کنند و من نمی‌توانم چیزی بگویم. نمی‌توانم بگویم دوست دارم . این خبرنگار غربی شیطانی نمی‌تواند به ترس از گوشهای شنونده چیز زیادی بگوید. اما میدانی که من عاشقت هستم .

در درونم احساس بیزاری می‌کردم . ایران همیشه او را در بر داشت آنچنانکه من هرگز نداشتم . می‌خواست دوباره او را دوباره ببرد. اینرا مطلقاً می‌دانستم.

تقلا کردم : «می‌فهمم. صادق . من ... من بهت فکر می‌کنم . نمی‌تونم بگم ...»

«می‌دونم . پس نگران نباش . خداحافظ عزیزم .»

«خدا نگهدار . خداحافظ [به فارسی]»

گوشی را سرجایش گذاشتم و به پیامی که منشی شتابزده نوشته بود خیره شدم : «آقای قبطنز ... ؟» ناگهان از آن وحشت کردم ، از اسم نیمه شده اش . برای من ، نمادین بود ، چیزی ابلیسانه از تهی بودن او را از میان بریده بود .

پس تو میخواهی مرا با تهدیدهای اعدام بترسانی ؟

اما اگر من از تهدیدهای اعدام ترسیده بودم ،

در حلقه عشاق رقصان نبودم.

[متن اصلی شعر به فارسی یا شاعرش را نتوانستم پیدا کنم]

این شعر محبوب صادق بود، از يك صوفی قدیمی. دوست داشت این را برای شین بازگو کند. و اینك او می بایست تهدیدها را جواب می داد.

آن دو آمریکایی که شین با آنها در ژنو دیدار کرده بود ، یا مامور سیا بودند یا شورای امنیت ملی. آنها هنوز موش و گربه بازی در می آوردند و صادق مشکوک بود که شاید او موش آنها باشد. اما آنان پیشنهادهایی امتحانی درباره ارائه پشتیبانی محدود ، کرده بودند . آنچه آنها ارائه کرده بودند خیلی دیر و خیلی کم بود . يك عنصر جدید صادق را برانگیخت تا زودتر از آنچه آرزو داشت عمل کند . آن عنصر حجتیه بود .

درواقع ، حجتیه عنصری قدیمی ، شاخه ای از روحانیت بود . يك انجمن سری با پرده هایی تقریباً نفوذناپذیر از تاریکی به دور آن. در غباری از تشریفات مذهبی و رمزهای این انجمن درهم پوشیده ، همانند فراماسونها ، هیچ کس واقعاً نمی دانست چه کسی عضو آن بود . علیرغم عضویت محرمانه ، حجتیه خود را به تمام معنای کلمه ، محافظه کار معروف کرده بود . آنها از دارایی خصوصی و بازار آزاد دفاع می کردند و برعلیه تمام کنترل‌های دولت روحانیون در همه اقشار جامعه بودند . آنان با کنترل روحانیون بر بازار مخالف بودند و با این حقیقت که صنایع معینی توسط دولت برپا داشته شده و دیگران آنها را غصب کرده بودند.

مخالفت حجتیه با حکومت داشت علنی می شد ، و مواضعش را برای رسانه‌ها روشن می کرد ؛ از طریق بازار ، درون جامعه روحانیت و از کانالهای خصوصی خودشان . و حزب جمهوری آماده می شد تا آن را در هم بشکنند .

صادق ، همانطور که در هر سازمان کلیدی دوستی داشت ، دوستی در حجتیه داشت تا او را از برنامه آگاه نگاه دارد .

دوستش نجوا کرد : « ما داریم برنامه یه کودتا رو می ریزیم . خیلی زود.»

صادق به شین گفت : « ما باید آماده بشیم تا کودتاشون رو ازشون بگیریم . »

«بذار شروع کنن ، اونوقت ما ازشون می گیریم و جمهوری رو ازشون نجات میدیم . فرصت دیگه ای نخواهیم داشت . روحانی

های حجتیه هم همین قدر بد هستند که اینها هستند . اگر برنده بشن ، عملاً غیرقابل شکست خواهند بود.»

شین نصیحت کرد : « ما آماده نیستیم . » آنها پشتیبانی عمده‌ای در ارتش عادی ، طایفه های محلی و بازار داشتند ولی به

زمان بیشتری نیاز داشتند .

صادق جواب داد : « چاره دیگه ای نداریم.»

آنها تقریباً آماده بودند . ۴۸ نفر از آنان باید در موقعیتهای کلیدی بودند تا قدرت را در دست گیرند : رادیو تلویزیون ،

وزارتخانه ها ، کاخ ریاست جمهوری ، ستاد حزب جمهوری و خانه خمینی .

بیشتر آنان خواهان حذف قطعی خمینی بودند با هیچ چیزی کمتر از شلیک يك موشک از پنجره یکی از خانه‌های اطراف .

صادق از قبول سر باز زد ، ولی عمیقاً در درونش می دانست که شانس خمینی صفر بود . آنها بی که مایل بودند همه چیز را

روی يك کودتا ریسک کنند نمی توانستند با نجات سر اژدها کنار بیایند .

اگر شکست می خوردند ، ۴۸ نفر باید هواداران خودشان را حذف می کردند که ممکن بود دستگیر و جهت اعتراف شکنجه

شوند . صادق با بی میلی با این طرح محتمل خشونت آمیز موافقت کرد .

شین بحث کرد که : «بقیه ما زیادی هستیم . تو نیستی . بدون ما ، تو می تونی دیگران رو رهبری کنی . بدون تو ، ما به هر

حال هیچی نیستیم . »

صادق با حالتی ظالمانه گفت: «اگر هر اتفاقی برای من افتاد، نبوی رو بگیر.»
«نبوی؟»

«نبوی. اون بدترین این لات هاست.»

توافق شد که صادق آن شب مخفی شود و زیرزمینی باقی بماند تا وقتی که آن‌ها حمله کنند.
شین قول داد: «من ساعت چهار برمیگردم.» و رفت تا دیگران را ببیند.
راس ساعت چهار، شین تلفن کرد تا مطمئن شود همه چیز خوب است.
صادق گفت: «حالم خوب نیست. نیا.»

شین یخ زد. پاسدارها بودند. به دنبال صادق آمده بودند. اما صادق و شین پیش‌بینی این امکان را کرده بودند و آماده بودند. ۴۸ نفر مسلح بودند و آماده بودند تا رهبرشان را نجات دهند.
شین قول داد: «یه مقدار دارو میگیرم و میام اونجا.»
«نه! یه کم صبر کن. من حالم خوب میشه.»

پاسدارها صادق را به ساختمان بزرگ پلیس نزدیک وزارت خارجه بردند، جایی که ری شهری زندانیان شخصی اش را نگاه می‌داشت. بعداً، او به زندان معروف اوین منتقل شد.
پاسدارها سپس مهدوی را گرفتند، و تقریباً فوراً پس از آن، ۴۴ نفر از ۴۸ نفر جمع شدند. سپس شروع کردند به بیرون کشیدن ۷۰ نفر از افسران نظامی از مخفیگاه‌هایشان، که طرح صادق را پشتیبانی می‌کردند.
شین و الف به مخفیگاه رفتند و مخفیانه ملاقات کردند تا راهی برای نجات صادق بیابند. واضح بود که به آنان نارو زده شده بود.

یکی از دیگران به شین گفت: «زن مهدوی بود که پاسدارها رو فرستاد و اون رو لو داد. به همه رفت و آمدها و ملاقاتها مشکوک بود. از همه لاس زندهای شوهرش با زنهای دیگه کلافه شده بود. عجب عاقبتی برای این کودتا!»
اما این دقیقاً آنچه نبود که اتفاق افتاد.

* * *

ساعت - رادیوی من روشن شد [مثل ساعت زنگدار] و رشته‌های ترانه‌ای آشنا فضای اتاق را پر کرد. برگشتم و اولین درخواست برای بیرون آمدن از رختخواب را نادیده گرفتم. صدای مردانه‌اش آشنایی به دنبال ترانه شنیده شد. او درباره خطوط کناری بزرگراه ۴۰۱ و تصادفی در بزرگراه دان ولی Don Valley Parkway به طرف جنوب هشدار داد [مسیرهای شهری تورنتو]. دوباره بیحال افتادم و صورتم را به سمت رادیو برگرداندم و گوینده با صدایی مهیج ندا سر داد: «دنیا در ساعت هشت.» اخبار صبح سی بی سی بود.

«و در ایران... کودتای نا موفق... صادق قطب زاده، وزیر خارجه سابق... دستگیر شده.»
ناگهان خواب از سرم پرید. احساس‌هایم نسبت به صدای رادیو هشیار شدند.
فوراً به کریستین بورگه تلفن کردم.

او تأکید کرد: «این دفعه میخوان به کار اساسی بکنن. ما داریم سعی می‌کنیم که دولتهای دیگه دخالت نکنند. الجزایری‌ها ، سعودی‌ها.»

«سوریه ای‌ها چی؟ اسدها دوستهای صادقند. خمینی احتمالاً بهشون گوش می‌کنه.» این ابتدای یک کار مستمر شد. هر روز ما با هم صحبت می‌کردیم تا به یکدیگر اطلاعات دهیم. از همان اول، ما نمی‌توانستیم به بهتر از یک دوره زندان امید داشته باشیم. تلاش ما برای جلوگیری از اعدام بود، اما نمی‌توانستیم مستقیماً دخالت کنیم. ما از غرب شیطانی بودیم. در ایران، شین هنوز پنهان بود و هنوز می‌کوشید تا دریابد چه چیزی اشتباه شده بود. باور نمی‌کرد که تمام شکست می‌توانست بر سر همسر مهدوی ریخته شود. مهدوی اطلاعاتی در باره جزئیات نداشت. آن‌ها نفوذی داشتند. ترسیدند که شاید از اول چنین بوده. احتمالاً روحانیون بوده‌اند. او اینطور فکر نمی‌کرد. به احتمال زیاد، حزب توده، به طور خاص «سربداران» سازمانی از افسران سابق شاهدوست که با آنان در تماس بودند، که او فهمید تماماً مورد نفوذ واقع شده بود. حجت الاسلام محمد ری شهری، دادستان دادگاههای انقلاب، خبر را اعلام کرد: «صادق قطب زاده، بخاطر همدستی در طرح ریزی قتل امام و تمام اعضای شورای عالی دفاع انقلاب و راه اندازی یک تصفیه خونین در بخشهای مسئول نهادهای انقلابی دستگیر شده است. این طرح توسط ملی‌گراها و عناصر تشنه قدرت طرح ریزی شده و هدفی بجز به دست گیری قدرت نداشته‌اند. آنان می‌خواستند راه را برای اربابان غربی خود، از جمله ایالات متحده باز کنند.»

خمینی از خشم جوشید، و پسر افعی‌اش را بدنهاد خواند. با تکبر در رادیو گفت: «همچین فکری فقط از اذهان ساده بیرون می‌آید. یک گروهی از چندصد نفر توانایی این را ندارند که همچین کشوری که هست را باهاش در بیافتند. این‌ها گمراه شدند و قدرت اسلام را نمی‌دانند.»

سپس ری شهری اعلام کرد که هکتور ویالون به عنوان رابط طراحان و سیا عمل می‌کرده است.

ویالون به خبرنگاران در پاریس جواب داد: «دیوانگی بی حد. تماماً غلط و بی‌معنی.»

و سپس صادق را جلوی دوربین‌ها گذاشته بودند.

او انعکاسی غارت شده بود از وزیر خارجه ای که زمانی بود.

او را که دیدم و صدای بی‌طنینش را که شنیدم انباشته از رنج شدم.

«من در پی سرنگونی دولت بودم نه جمهوری اسلامی. از ابتدا انتظار پیشنهادی برای قتل امام خمینی را داشتم ولی تأمل کردم. می‌خواستم نجاتش بدم، ولی نمیدونستم چطوری پیش برم. تصمیم نهایی آخرین روزهای قبل از دستگیری من گرفته شد.»

او با تقلا ادامه داد: «دو نفر رابط، حجت الاسلام مهدی مهدوی و عبدالرضا حجازی، به من گفتند که آیت الله

شریعتمداری به اونها گفته بود نمی‌تونه هیچکاری برای کمک به انجام این کار بکنه، ولی اگه موفق شدند، بیانیه ای در پشتیبانی خواهد داد. ایشون بیشتر ترسیده بود و رفتاری خیلی محتاطانه نشون داد.»

صادق معذرت خواهی نکرد. او گفت: «در پیشگاه ملت شرمنده ام. منو آزاد کنید یا اعدام.»

به عقب تکیه دادم و چشمانم را بستم. روزها در آمریکا باید هنوز تاخیری کرده بودند. آخرین سخنان هنری پتریک

میهندوست [Henry Patrick مبارز آمریکایی علیه سلطه انگلستان] این بود: «به من آزادی اعطا کنید یا مرگ.» و این‌ها کلمات صادق نیز بودند. شرم او ناشی از شکست بود نه خیانت. این، آن‌ها بودند که در نظر او خائن بودند.

وحشیانه از او سؤال کردند. با شادمانی به او گفتند که بقیه را دستگیر کرده‌اند، اما او به آنان هیچ نامی نداد؛ هیچ تاییدی، هیچ بهانه‌ای و هیچ انکاری. او طرحش برای سرنگونی را تصدیق کرد و تأیید کرد که آیت الله شریعتمداری او را

پشتیبانی می کرد. این آخرین شانس ایران بود. اگر شریعتمداری او را تأیید کرده بود، زنگ شورش را به صدا در می آورد.

اما زمانیکه شریعتمداری در برابر دوربین قرار داده شد، آیت الله پیر فرتوت، یک مرد کتک خورده بود. او تصدیق کرد که سازمان صادق با او تماس داشته و او موافقت کرده بوده که اگر کودتا موفق شود آن را پشتیبانی خواهد کرد. او سپس از خمینی خواست تا او را بخاطر اشتباه جاهلانه اش ببخشد، که هر بشری می تواند در طول عمر مرتکب شود. شریعتمداری پوست پیرش را نجات داد، و ایران اینک پرمرده می شد و می مرد.

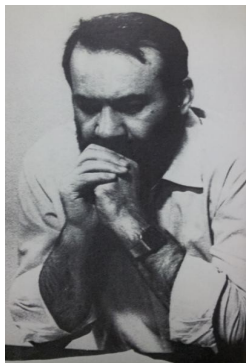
* * *

کوشیدم تا خود را زیر کارهایم مدفون کنم. برایم یک برنامه کاری بود که به نیکاراگوآ برای فیلمبرداری یک فیلم مستند بروم.

شرون نصیحت کرد: «برو. ما کار بیشتری نمی تو نیم بکنیم. صادق کمک دیگری ای داره. تو به نیکاراگوآ برو عزیزم. با ما از اونجا در تماس باش.»

بنابراین زمانیکه صادق در بهبودگی گسترده نشسته بود، به نیکاراگوآ پرواز کردم، جایی که انقلاب دیگری در سال ۱۹۷۹ رخ داده بود، انقلابی که در زیر همان خورشید، در سوی دیگر دنیا تاول زده بود. از نیکاراگوآ در ماه آگست [مرداد] به خانه برگشتم. و من و شریکم [کار / زندگی] شروع به کار دشوار ادیت کردن فیلم مستندی کردیم که آنجا گرفته بودیم. اما صرفنظر از اینکه چقدر سخت، یا چند ساعت کار می کردم بخشی از من با صادق در ایران بود.

روزانه با بورگه، شرون و واله صحبت می کردم، در حالیکه هفته ها کش می آمدند. بدون کمک بودیم، اما هنوز امید داشتیم که فرجی حاصل شود: یک شورش، یک تغییر حکومت یا یک معجزه. و علیرغم شناختی که از خمینی داشتیم، به این باور چنگ می زدم که او در واقع مردی را نخواهد کشت که در گذشته پسر وفادارش بوده است.



پس از دستگیری

و بالاخره محاکمه صادق قطب زاده شروع شد.

پنج ماه زندان او را عوض کرده بود. سنگین تر شده بود، بار ریشی کامل و سیمایی متفاوت، نوعی قدرت فرسوده. دادستان انقلابی دادگاه ویژه نظامی، محمد ری شهری، سنگین از عبا و عمامه، آیاتی از قرآن را برای شروع جلسه

خواند. سپس با اشاره به هر نمونه در صفحه مربوطه از پرونده ای بسیار بزرگ که جزئیات را ارائه میداد، لیستی از اتهاماتی را خواند که متهم، صادق قطب زاده پسر حسین، با شماره شناسنامه ۱۰۸۶، مجرد، دستگیر شده در ۱۷ اپریل ۱۹۸۲ [۱۸ فروردین ۱۳۶۱]، مرتکب شده بود.

دوباره به دنیای آینه برگشته بودیم جایی که «پیغام آور پادشاه در زندان است و مجازات می‌شود، و محاکمه تا قبل از چهارشنبه بعد شروع نخواهد شد و البته جرم آخر از همه خواهد بود.»

ری شهری با صدای خشنش خواند: «با اتهام رهبری گروهی از افراد به قصد براندازی جمهوری اسلامی برای برقراری یک جمهوری اسلامی واقعی، شما متهم هستید به همکاری با گروههای مسلح جهت احیای مقاصد شیطانی شان، دادن پشتیبانی مالی به این گروههای مسلح، فرستادن عواملی به خارج با هدف گرفتن پول و اطلاعات جهت طرح براندازی، دریافت ۶۰ هزار دلار از ویالون فرد خارجی، فرستادن سید مهدی مهدوی به عنوان نماینده به عربستان سعودی برای دریافت پول، داشتن رابطه با سازمان های سوسیالیست با هدف انجام براندازی و فرستادن عواملی به آنان، فرستادن عاملی به آیت الله کاظم شریعتمداری برای گرفتن همکاری و تأیید، طراحی و فرماندهی طرحی برای اشغال مراکز نظامی، مراکز ارتش و کمیته ها، رادیو تلویزیون، آماده سازی طرحی جهت ویرانی خانه‌ای که منزل فروتنانه امام است ...» لیست ادامه داشت و ادامه داشت.

«از آنجاییکه ما نیاز داریم به توضیحات متهمین و تحقیق نهایی، و بررسی قانونی را در این مورد بشنویم، پرونده متهمین دیگر در جلسه بعد ارائه خواهند شد.»

سید مهدی مهدوی، آخوند جوانی که به صادق زمان راه اندازی روزنامه کمک کرده بود، و کسی که به او در طرح کودتا کمک کرده بود، همراه صادق محاکمه می‌شد. او در اوین شکسته شده بود و اکنون لرزان در جایش نشسته بود، و همه آنچه را که باید می‌گفت به او گفته بودند. صادق برای او دلسوزی خاصی می‌کرد. ری شهری با صدایی آزاردهنده گفت: «ناسازگاری هست، اول گفتید بله، می‌خواستید رژیم را سرنگون کنید بعد میگید نه.»

صادق به چشمان اتهام زننده اش نگاه کرد: «بیشتر پرونده دور از واقعیت و در واقع کاملاً غلطه. برای من اصلی‌ترین سؤال، در رابطه با قانون اساسیه. در سه جنبه: اول، طبق گفته شما طرح براندازی جمهوری اسلامی بود، طبق گفته من، طرح تغییر افراد حاکم بود. دوم طرح فداکردن امام. این جدی تره. سه، روابط من با قدرتهای خارجی. همزمان به این اتهامات جواب میدم. من متعجب هستم که چرا جناب دادستان بقیه را صرف نظر کرده‌اند، مشخصاً اسامی افراد که در این قضیه بوده‌اند. پنج ششم پرونده تاریخی، و فقط یک ششم مربوط به وقایع جاریه.»

ری شهری خشمش را از دست کنکاش دشمن رو در رویش کنترل کرد.

صادق ادامه داد: «مثل همیشه، اتهام طرح ریزی برای براندازی حکومت یا رژیم را قبول می‌کنم. من بارها و بارها به شما گفتم طرح ما روی توافقی بود برای نگاه داشتن جمهوری اسلامی ایران و امام. دوستان من قول دادند که این اصول رو قبول کنند: تغییر حکومت غیر از امام. من تمام عمرم رو برای جمهوری اسلامی ایران جنگیدم. بنابراین من اونطوری که شما می‌گید عمل نکردم، یا دادنش به عنوان هدیه‌ای به ۲۰۰ نفر یا دو هزار یا ۲۰۰ هزار نفر.»

دادستان از کوره در رفته فریاد زد: «آیا قانون اساسی رو قبول دارید؟»

صادق به آرامی جواب داد: «قبول دارم، ولی نه به این وضعی که داره اجرا میشه. قانون اساسی توافقمه ایه بین مردم و حکومت و هر دو موظف هستند که مفادش رو اجرا کنند. اگه یکی از شهروندان نتونه اجراش کنه، تشکیلات دولتی

دستگیرش می کنه ، قضاوتش می کنه و محکومش می کنه. اما اگه دولت تعهدش رو بشکنه ، چکاری باید انجام بشه ؟ چه بخواید چه نخواید همینه. اگه اجبار و خشونت در برابرتون می بینید ، فقط بگید چطور هست و چطور خواهد بود . اگه نمی خواید ببینید ، چشمتونو ببندید. »

«آیا قانون اساسی رو قبول دارید؟»

«برای پنجمین بار ، بله. »

«آیا قانون اساسی جمهوری اسلامی به شما اجازه میده که کودتا راه بندازید؟»

صادق چشم در چشم ری شهری دوخت. «نه. ولی به مقامات حکومت هم اجازه نمیده که قانون اساسی رو بشکنند. قانون اساسی اولین بار توسط مقامات دولتی شکسته شد. »
جلسه با مخلوطی از تناقضات پایان یافت.

در جلسه بعدی به ارتباطات خارجی صادق حمله کردند و دوباره به سرنوشت امام برگشتند. دادستان روی دو نفر تاجر تمرکز کرد ، حبیب زاده و کامبیزی که با صادق درباره کودتا صحبت کرده بودند.

«اومدن از من خواستند که از سازمانشون پشتیبانی کنم. نهایتاً موافقت کردم . ما صحبت کردیم که بجنگیم و جمهوری اسلامی رو نجات بدیم. اونا درباره محاصره خونه امام صحبت کردند. یکیشون می خواست خونه بغلی رو بخره. و تصمیم گرفتند که خونه امام رو منفجر کنند. اما بعد از بحث ، این فکر رو کنار گذاشتند. من هنوز درباره این کار تصمیمی نگرفته بودم . »

سپس نوبت مهدوی شد. تمام جزئیاتی که از او در اوین بیرون کشیده شده بود را بازگو کرد : سفرهایی برای جلب پشتیبانی ، سفرهایی به لبنان ، سفرهایی به آلمان ، ملاقات با ویالون و رودر رویی با سعودی ها.

صادق غمگینانه نگاه کرد. نمی خواست به نمایش مهدوی بپیوندد. وقتی به او برگشتند ، همه چیز را انکار کرد. ادامه که پیدا کرد ، صادق لبخند کجی داشت. کوششی که آن ها می کردند تا لعابی قانونی به همه این نمایش مضحك بدهند ، داشت جواب میداد.

دادگاه که از نگاه داشتن وضعیت قضاوت نگران بود ، با غرور خلاصه ای از جلسه را انتشار دادند ، اما نه همه چیز را . رونوشت محاکمه را با تعجب زیاد در روزنامه های تهران خواندم. الف قسمتهایی که چاپ نشده بودند را به من گفت. این جزئیات به او توسط دوستی از درونشان رسیده بود ؛ که شاهد عصبانیت ری شهری از دفاعیات غالباً زمخت صادق بود. در میان قسمتهایی که برای «دلایل اخلاقی» چاپ نشده بود ، گفتگوهایی در باره رفتار اخلاقی صادق بود . ری شهری با طعنه پرسید : «چرا هیچ وقت ازدواج نکردی؟»

جواب شوکه کننده صادق این بود که : «اگه بخوام یه لیوان شیر بخورم ، مجبور نیستم همه گاو رو بخرم. »
آنان زنی را دستگیر کرده بودند که با او مرتبط بود و در اوین بازجویی اش کرده بودند .

و دوباره از صادق ، درباره خبرنگار شیطان‌ی غریبی ، جروم پرسیده بودند .

او را متهم کردند که : «اون رابط شما با سیا بوده و ملاقات رو با همیلتون جردن ترتیب داده بوده . وقتی که هیچ خبرنگار خارجی مجاز نبود به کشور بیاد ، شما براش اجازه مخصوص گرفته بودید که اینجا بیاد . »

«من ترتیب دادم که بیاد چون ایران براش مهم بود. می خواستم دنیای غرب موضع ما رو بفهمه. »

بالا تر از همه این مسائل ، بحثهای محکوم کننده صادق را علیه مردانی که او را سرزندگی اش محاکمه می کردند ، سانسور کرده بودند .

صادق غرید: «همه چه برعکسه! شما باید اینجا بشینید، من اونجا بشینم. این شما هستید که باید بخاطر همه جنایاتی که بنام اسلام مرتکب شدین محاکمه بشید!»

پشت صحنه، نبوی و فارسی به ری شهری فشار آوردند که او را اعدام کند.

یکبار، زمانی دور در پاریس، وقتی که رؤیای انقلاب تبدیل به یک کابوس شد، بورگه و شرون دوستشان را با انقلابی فرانسوی، ژرژ دانتون George Danton مقایسه کردند. دانتون یکی از پیچیده‌ترین و بحث برانگیزترین دولتمردان آن دوره بود. او به عنوان یک انقلابی خالص شروع کرد و نقشی را در حکومت انقلابی به عهده گرفت. اما به تدریج میانه رو تر شد و به حاکمیت وحشت اعتراض کرد. مخالفین او زمینه دستگیری اش را فراهم آوردند و توسط روبسپیر Robespierre که زمانی شریکش بود محاکمه و اعدام شد.

نتیجه گرفتم که محاکمه صادق نیز به شکل ترسناکی مانند دانتون بود. انقلابی فرانسوی در دادگاه خشمگین شد. صدایش در سراسر رودخانه سن طنین انداز شد، به اتهام زندگانش، اتهام می‌زد. فریاد زد: «بله، من دانتون از این دیکتاتوری که اینک رنگهای واقعی خودش را نمایان می‌کند، نقاب بر می‌دارم...» رئیس دادگاه زنگ دادگاه را با عصبانیت به صدا درآورد و فریاد کشید: «صدای زنگ را نمی‌شنوید.» دانتون با صدایی که دیگر خشن شده بود، بر او فریاد زد: «زنگ! مردیکه برای زندگی اش می‌جنگد توجهی به زنگ ها ندارد!»

صادق آنچه دانتون می‌دانست را می‌دانست. آن‌ها حکم را زمانی بسیار قبل از محاکمه صادر کرده بودند. وقتی از دانتون نشانی اش را پرسیدند، اینطور جواب داد: «بزودی در فراموشی... در آینده در زیارتگاه تاریخ.»

صادق چنین شکوفایی‌هایی را احیا نکرد. او درخواست حکم اعدام کرد. اکنون تنها خمینی می‌توانست او را نجات دهد. احمد صادق را در زندان ملاقات کرد و به او گفت که پدرش او را خواهد بخشید اگر که او همه گفته‌هایش را پس بگیرد و برای بخشش التماس کند. صادق احمد را دور کرد.

این بزرگترین چالش صادق برای خمینی بود. خمینی، برای نجات «پسرش» می‌بایست حرفش را پس می‌گرفت و به گناهان خود اذعان می‌کرد. اما صادق می‌دانست که «پدرش» این مبارزه وحشتناک را انتخاب نخواهد کرد.

و بر خلاف دانتون، صادق به آدمها التماس نکرد که او را ببخشند. به یک نگهبان همدرد گفت: «تمام اونچه می‌خوام اینه که مردم بدونند که مسئولیت همه اونچه کردم رو قبول کردم و سر جام باقی موندم تا عوضش کنم. همین و بس.» با بازگشت به مسیر سکوت، به مراقبه و خدایش برگشت.

* * *

به بورگه از اتاق خبر تورنتو تلفن زدم. کسی که با دفتر خمینی ارتباط داشت خبر را به کریستین رسانده بود که حکم اعدام اجرا نخواهد شد. صادق هفت سال به زندان می‌رفت.

نفس دردآلودی به راحتی کشیدیم و نشستیم تا خبر را تأیید کنیم. ما مطمئن شدیم که او واقعاً یک محکومیت هفت ساله دارد.

روی صادق و هر آنچه از او می‌دانستم تمرکز کردم. از خود می‌پرسیدم آیا از این خبر خوشحال می‌شود یا نه، هرچه بود ترجیح می‌داد به این هیاهو و احساسات خاتمه دهد.

* * *

داستان ایرانی دیگری هست از پرنده‌ای جادویی به نام «سیمرغ». پرنده‌ای است بسیار شگفت با پرهایی به رنگهای چشمگیر آبی، طلایی، سبز و سرخ که مانند دم اسب به بلندی کشیده می‌شوند. روی کوهی زندگی می‌کند و می‌تواند دیگران را جاودانه سازد. داستانی صوفیانه بر اساس این داستان هست:

روزی ۳۰ پرنده کوچک و عادی تصمیم می‌گیرند به جستجوی سیمرغ بروند. وقتی نهایتاً به مقصد خود می‌رسند، با خستگی بسیار زیاد و افتان و خیزان بالاخره سیمرغ را پیدا می‌کنند.

و در چهره درخشان او، خود را می‌بینند. چرا که «سیمرغ» به معنی سی عدد پرنده است، و سیمرغ می‌گوید: من آینه‌ای هستم در برابر چشمان شما، و تمام آنانی که رو در روی شکوه من می‌آیند، خود را می‌بینند، واقعیت یکتای خودشان را.

سفر مشتاقانه در سنگهای سرد اوین، نام شیطان و باستیل او، پایان می‌گیرد. فروافتاده است و برخاسته است تا او را دوباره بخواهد.

اما او پرنده شگفت‌انگیز را یافته است. برای بالارفتن از صورت کوه تقلا کرده است، و آنجا اژدها را ملاقات کرده است. شمشیرش را در چشم سرخ و زرین آن فروبرده است. اژدها از میان رفته و در برابر او سیمرغ زیباست.

* * *

شبانه به دنبال صادق آمدند و او را به سوی دیوار بردند. تفنگک‌هایشان را بالا بردند و شلیک کردند. گلوله‌ها به درون پوست او جهیدند، و به رنگهای براق سبز و آبی، سرخ و زرین منفجر شدند، و بدن او در سنگ سرد کف اوین غرق شد. برای همیشه پرواز کرد.

۱۶ سپتامبر ۱۹۸۲ [۲۵ شهریور ۶۱]. صبح بود ، صبحی بعد از آنکه ما مطمئن شده بودیم صادق اعدام نخواهد شد . تلفنم زنگ زد . دنیس بود که از اتاق خبر زنگ می زد .

«دیشب ، اخبار رو از تلکس گرفتیم. متأسفم . نمی خواستم خبر رو از کسی بشنوی ، از کس دیگه ای ... »
تلفن را که قطع کردم ، به حالتی از خلسه فرو رفتم. پس از ماهها رنج کشیدن ، تقریباً آرزو کرده بودم که تمام شود ، برای این لحظه آرزو کرده بودم . و اکنون زندگی ام را می دادم تا مسأله را تغییر دهم.
صادق گفته بود : «ما معتقدیم که يك انسان زندگی اش رو پس از این زندگی ادامه میده ... این آخرش نیست ، تازه اولشه . فقط به گذر کردنه . »

صادق مرده بود . تصورش عجیب بود و بی معنی. «نه ! » درون تهی بودن ، اعتراض را فریاد کردم. به کریستین زنگ زدم . او گفت : «ما نمیدونیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده ، ولی اوها اینکار رو کرده اند. »

در ذهنم سلول را دیدم و مسیر را به سوی دیوار. او را دیدم که آنجا ایستاده ، بدون هیچ کلامی ، و مطلقاً می دانستم که در قلبش هیچ ترسی وجود ندارد ، و هیچ پشیمانی خشمگینانه ای. می دانستم که او به سوی مرگش و آینده اش رفته است ، با آرامشی بیشتر و آگاهی بیشتری از آنهایی که او را به آنجا فرستاده بودند ، بیشتر از آرامشی که آن ها می داشتند. و حتی آتش تفنگها را دیدم ؛ گلوله ها را احساس کردم که فرو می روند ، احساس کردم که بدنش فرو می افتد . با آن به درون چاهی از درد و از دست دادن افتادم. نمی توانستم همراه روحش بالا روم . بدون او زمینگیر ، دور افتاده و خشمگین ، گریستم. خشمگین چونکه خود را نجات نداده بود ، با وجودیکه می دانستم چرا اینکار را نکرده بود و من این را پذیرفته بودم.

تمام رابطه ما با تناقضات و احساسهای مخلوط ، نشاندار شده بود . اما هیچیک بزرگ تر از آنهایی نبودند که من اکنون احساس میکردم . عاشق او بودم. تصمیمش را می ستودم. برای او و برای خودم می گریستم. و از او متنفر بودم برای ترك كردن من. ستایش ، عشق و خشم برای برتری در افکارم می جنگیدند . يك دقیقه افتخارش را ستایش می کردم ، دقیقه بعد ، به او ناسزا می گفتم که چرا از يك پیرمرد دیوانه عذرخواهی نکرده بود. می توانست ساده تر باشد و ما می توانستیم با یکدیگر باشیم. می توانست زنده بماند تا در نبرد دیگری بجنگد ، شاید ایران را از هیولایی که به خانه آورده بود ، نجات دهد. چه کسی دیگری آنجا بود ؟ این پرسش به ذهنم آمد که اگر او تمام اعتقاداتش را قلباً از دست داده بود ، و در حقیقت با کمال میل به سوی مرگش در يك خودکشی پیچیده رفته بود ، يك حرکت خاص و نهایی ناشی از مبارزه هم يك فرار نهایی بود .

به طرز وحشتناکی ، خودم را می دیدم که او را سرزنش می کردم برای اینکه همه ما را گذاشته و رفته بود ، و از راه آسانی رفته بود . آسان ؟ نه . اینهم تناقضی دیگر بود . از شجاعت و رنجش در آخرین روزها و آخرین ثانیه ها چه می دانستم ؟ با رابطین آمریکایی ام چك کردم. طبق گفته آن ها ، شنوهای آمریکا تماسی تلفنی از احمد به ری شهری را دقیقاً بعد از اعلام حکم اعدام ، گرفته بودند . آنان می گفتند که احمد گفته : «شما این کار رو برخلاف دستور پدر من انجام دادی ! باید برای پیشش جماران ! همین الان ! »

آمریکایی ها بعداً ادعا کردند که احمد با يك هلیکوپتر نظامی از قم به تهران رفته بود ، جایی که آیت الله باری شهری رویارویی خشمگینانه ای داشته بود .

شین نتیجه گرفته بود که : «اگه آمریکایی ها دارن سعی می کنن این حرف رو رواج بدن که خمینی بی گناهه ، اونوقت تا اونجایی که برای من مهمه این یه نشونه ایه که حالا دارن از رژیم پشتیبانی می کنن .»
بعداً ، وقتی با مقامات وزارت خارجه صحبت کردم ، این ایده را رد کردند که حزب توده ایزاری برای نابودی صادق بوده است .

«بی معنیه. اون توسط دو تا از افسرهای نیرو هوایی توی طرحش نارو خورد ، نه توده‌ای ها . اون همیشه از توده ایها تَوَهْم وحشت داشت .»

«این می تونسته مناسب اوضاع واشنگتن بوده باشه. چرا وقتی بورگه آمد شما باهاش همکاری نکردید ؟»

«تا جایی که برای ما مهم بود ، طرح خیلی مبتدیانه ای بود. چیزی نبود که جدی گرفته بشه.»

و از کی تا بحال این چنین کودتایی نباید جدی گرفته شود ؟ کودتایی که شامل رهبران کلیدی نظامی ، رهبران قبایل بزرگ ، بسیاری از پاسداران و رهبران مذهبی عمده مخالف خمینی می شد ؟ از کی تا بحال گروهی که پشتیبانی سعودی ها و دیگر ملل عرب منطقه ، و رهبران میانه روی ایران را داشته يك تلاش «مبتدی» در نظر گرفته می شود که از دستور کار خارج شود ؟ فکر کردم به سختی ، به همان اندازه مبتدی که تلاش [انقلابیون] کنترا در نیکاراگوآ بوده است .

شین به من گفت : «آمریکایی ها یا خیلی احمقند که هنوز هرچی اسرائیلی ها بهشون میگن باور می کنن که هنوز هم باور دارن که صادق عامل کاگ ب بوده ، یا اینکه خیلی باهوشند و دارن از این رژیم استفاده می کنند که تمام نیروهای چپی و ملی ایران را از بین ببرن. تا حالا ، این چیزیه که دقیقاً داره اتفاق می افته . حزب توده هم بعدیه. اونوقت آمریکایی ها ایران رو زانوش دارن و زیر پاهای خودشون . با این آدمها توی قدرت ، هر کدومشون می تونن برای آمریکایی ها کار کنن .»

من در این جو گیج کننده ای که جون رندال از واشنگتن پست آن را « شیوع مشاهده شده طرحها » می نامید ، گیج می خوردم .

اما همیشه این سؤال هراسناک باقی ماند : آیا پدر ، پسر را کشت ؟

گزارشی از ایران می گفت : «وقتی ری شهری فرمان خمینی را پرسید ، امام گفت هرکاری که برای اسلام خوب است انجام دهید .» تمام حرفهای منسوب به خمینی ، مبهم بودند .

به نتیجه گیری های صادق در باره خمینی فکر کردم ، زمانهای طولانی پیش ، وقتی که او را در عراق ملاقات کرده بود : «او يك سیاستمدار واقعی است . گاهی اوقات موضوعاتی را بدون اشاره مستقیم به آنها تأیید می کند. گاهی وقتی چیزی را غیرمستقیم می شنود ، هیچ نمی گوید تا زمانی که عملی درباره آن موضوع انجام شود و بداند که تغییر نخواهد کرد ؛ سپس آن عمل را رد می کند . چون با انجام این کار ، او خود را به عنوان يك رهبر محافظت می کند ، اما موضوعی که باید گفته یا انجام شود ، دیگر انجام شده است . پس هیچ کس نمی تواند او را سرزنش کند .»

به شاه هنری King Henry فکر کردم ، که می خواست از بکت Becket خلاص شود بدون آنکه دستش به خون او آغشته شود . او فریاد زد : «آیا کسی مرا از دست این کشیش فضول راحت خواهد کرد ؟» سپس وقتی کسی این کار را کرد ، ترسیده و آسوده خاطر شد .

خمینی گذاشته بود تا این موضوع فهمیده شود که او باید از صادق ، پسر فضولش خلاص شود . انگار که او در صف تفنگها

ایستاده بود و فریاد زده بود: «آتش!» این پدر پسرش را کشته بود. و زمانیکه من از جنگیدن با احساسات خودم خسته شدم، با يك تهي بودن ساده بجا ماندم. تمام انرژی ام کشیده شده بود، اما جای آسودگی نبود.

شایعات شروع به چرخیدن کردند. مانند قارچ‌هایی در تاریکی سانسور ایران می‌رویدند. صداها نجوا میکردند: «واقعا نکشتمش. خمینی نجاتش داده الان هم تو زندانه، ولی جاش امنه.» تلفن من بی‌وقفه زنگ می‌زد: «چیزی ازش شنیدی؟ اگه زنده باشه یه حرفی به ما می‌رسونه.» فریاد زدم: «نه! چرنده. خمینی مادر بزرگ خودش رو هم نجات نمیده، چه برسه به صادق. بس کنید، خواهش می‌کنم بس کنید.»

هنوز قسمتی از من به شایعات چسبیده بود. با شین حرف زدم. شین به من گفت: «توده ای‌ها شایعات رو شروع کردن. می‌خواستن مردم باور کنند که صادق یه کلك بود، اونها نمی‌خواستن که اون به عنوان یه شهید کشته بشه یا یه قهرمان که به اعتقاداتش واقعا ایمان داشت. حتی الان هم سعی می‌کنن که خرابش کنن.»

تأکید کردم: «خودت واقعا میدونی؟ هیچ‌کس اعدام رو ندیده. تصاویری رو انتشار ندادن، اونطور که همیشه منتشر می‌کنن.»

«البته که نه. از واکنشها می‌ترسن. صادق یه آدم عادی نبود. میدونی که.»
«خودت دقیقاً چی میدونی؟»

تنها همان موقع بود که شین فهمید من نمی‌دانستم. شین جواب داد: «من اونجا بودم. توی مراسم ختم. ما مجبور بودیم نگاه کنیم. منم اگه ندیده بودم، باورم نمی‌شد. بعداً، صادق رو از بهشت زهرا به قسمت خانوادگی انتقالش دادیم.»
باید می‌پرسیدم: «تیربارونش کردن یا دارش زدن؟»
«تیربارونش کردن. سینه‌اش پر از سوراخهای گلوله بود. نمی‌تونستم بگم که آیا شکنجه‌اش هم کرده بودن. اما توی زندان، ریشش سیاه بود. اونجا مثل برف سفید شده بود.»

سپس الف زنگ زد، از غم بیحس شده بود. «اونها تیرها رو از پاهاش زدن تا بالا. یواش یواش. پنج ساعت طول کشید تا جون بده. آه خدا. نباید بهت می‌گفتم. اما مجبور بودم بگم. ما بدون اون چکار می‌خواهیم بکنیم؟» الف در دوردست دور شد.

يك پاسدار جوان که در زندان طرفدار صادق شده بود، دیوانه شده بود و فضای سلول صادق او را گرفتار کرده بود، می‌پرسید او کی بر می‌گردد.

شایعات دیگری نیز از ایران رسیدند. گفته شد که صادق مدارك نابودی رژیم را جایی در اروپا گذاشته بود، و اگر هرچه برای او اتفاق می‌افتاد می‌بایست افشاء می‌شدند.

کریستین گفت: «من هیچ مدرکی نگرفتم. اما داستانی هست که مدارکی توی آلمان هستن و قراره به من بفرستند.» هیچ مدرکی پیدا نشد.

شین اذعان کرد که او شایعات را رواج داده تا جان صادق را نجات دهد. اما مدارك و کاغذهایی در فرانسه بودند. کریستین آن‌ها را در گاوصندوق گذاشته بود. او پیشنهاد کرد که آن‌ها را با دقت

بینند و در خانه‌ای در «ورسای» که صادق مدتها پیش خریده بود تا امام را در آن سکونت دهد. به پاریس پرواز کردم تا در مراسم یادبود صادق در آنجا شرکت کنم و تصمیم گرفتم به آن خانه هم بروم. بعداً در سایه‌های سرد مسجد در پاریس بودم. چوبهای تراشیده شده و چراغهای برنجی فضای نمازخانه را با رایحه و نور اسرار زندگی و مرگ پر کرده بودند. و دو نفر آخوند برای مرده‌ای نماز می‌خواندند که صادق قطب زاده نام داشت. ما ساکت کنار دیوار نشستیم، فرانسوا، کریستین، برنارد و دوستان دیگر. من حجاب سیاهی مانند زنان دیگر پوشیدم، هنگامی که آن دو صدا همزمان «یا سین» را از قرآن می‌خواندند...

به راستی این ما هستیم که زندگی را به مردگان می‌دهیم، و ما می‌نویسیم آنچه را با خود می‌برند و آنچه را به جا می‌گذارند.

ما همه چیز را در يك کتاب آشکار نوشته‌ایم ...
و اوست خداوندی که بر همه چیز پادشاهی دارد .
همه به سوی او بازگردانده خواهید شد .

پشت حجاب گریه می‌کردم، بدون تسلی، هیچ آرامشی را در این باور بیگانه یا هیچ خدایی نمی‌یافتم. با خواستن زندگی، و اینکه صادق در کنارم باشد، برای از دست دادنم عزادار بودم، برای زندگی او، برای عشق، حقیقت، زیبایی، شادمانی و دانایی. برای ایران عزادار بودم.

* * *

زمستان داشت از راه می‌رسید و حالا روزها کوتاهتر بودند. وقتی که به خانه در ورسای رسیدم، آسمان ابری بود و هوا آن روز عصر گرفته بود. از میان باغی که بیش از حد رشد کرده بود با زحمت رد شدم، خارهای گل سرخ‌های پژمرده لباسهای مرا می‌گرفتند. جلوی در ورودی مکث کردم. پرده‌ها شکسته بودند و قبل از ورود تردید کردم، مبادا آن‌ها که وارد شده بودند هنوز هم در همان حوالی باشند. نور زمستان خاکستری رنگ بود، و من ساکت در تاریکی ایستادم و سعی کردم چیزی بشنوم. هیچ صدایی نبود. کلید را انداختم و در را باز کردم. درون، تاریک، کپک زده و سرد بود. کتاب‌ها و کاغذها همه جا پخش بودند. کشورهای میزها روی زمین انداخته شده بودند. تخته‌ها پاره شده بودند، و نزدیک شومینه شمع‌های قرمز کوچک در مومهای ذوب شده خودشان روی زمین ایستاده شده بودند.

آن‌ها که بودند؟ چه کسی برای قطعه‌ای از زندگی صادق آمده بود؟ چه کسی از دشمنانش؟ و در جستجوی چه بودند؟ آن مدارك «خطرناك»؟ خدا را شکر کردم که کریستین تمام مدارك مهم را قبلاً به گاو صندوق يك بانك برده بود. با درماندگی ایستادم، سپس به آهستگی و دردناکی، شروع کردم به برداشتن برخی از نامه‌ها و کاغذها. کلکسیون گذرنامه‌های صادق را نزدیک نامه‌های قدیمی از بهشتی و بنی صدر پیدا کردم. اخبار قدیمی روزنامه‌ها و شماره

های زرد شده «ایران آزاد» را پیدا کردم. و کپی هایی از صدها نامه صادق به روزنامه‌ها و گروه‌های حقوق بشر، که خستگی ناپذیر طی سالهای رژیم شاه نواخته شده بودند. انبوهی از اعلامیه‌های خمینی از نجف که جعبه‌هایی کتاب در کنارشان بودند. چندین کپی از کتاب‌هایی از بازرگان آنجا بود. جعبه‌هایی از کتاب‌های طالقانی، و انبوهی از دست نوشته‌های شریعتی و نامه‌هایی از حبیبی، از علی‌ها و محمدهای ناشناس، دوست دخترهای قدیمی و خویشاوندان. کارتهای کریسمس بود و صورتحسابهای بانک. قبض‌های تلفن و لیست‌های خرید. خانه پر بود از تمام بازمانده‌های يك زندگی انسانی. سرگردان بودم، این را بر می‌داشتم، آن را می‌دیدم.

اتاقهای خالی و کاغذ دیواری‌های ورقه شده، بازمانده‌های يك زندگی غیرعادی. طبقه بالا در اتاقهای خالی تر، جعبه‌هایی از لباسهای کهنه و کفشهای پوشیده شده را پیدا کردم، کنار حوله‌های نو و پتوهایی که برای مهمان مورد انتظار بودند، آن امام آواره.

در میان خرابه‌ها که کار می‌کردم، تنها به فکر صادق بودم. آخرین ثانیه‌ها. طبقه بالا جعبه‌های بیشتری بودند. يك کت خاکستری و کفشهای کاملاً کهنه. برشان داشتم و دوباره زمین گذاشتم. درون جعبه دیگری، عکسهایی پیدا کردم.

زانو زدم و درون آن‌ها چنگ زدم. عکسهایی بودند از صادق جوان با دوستان انقلابی اش در واشنگتن در يك مسجد، در پاریس کنار برج ایفل، در بیروت با طباطبائی، و جدا از بقیه، تصاویری از يك مرد جدی با يك عمامه سیاه: خمینی در خانه‌ای در دوران تبعیدش در عراق. به عکسها خیره شدم و از خود پرسیدم که آیا صادق این‌ها را گرفته بود. چشمان سیاهش انگار که به من اخم کرده بودند، در پیروزی شیطنی ساکت از ورای آینه جادویی. عکسها را روی زمین پرت کردم و به شدت لرزیدم، برای صدمین بار عصبانی از نایب‌نایی صادق، رد کردن او به دیدن تا زمانی که خیلی دیر شده بود که این، اژدها بود، نقابدار و تصویری منفی بود. تصاویری ایرانی از ایمان و پدر، فریبکاری و خودفریبی، حقیقت و خیال، ظاهر و باطن.

و سپس، پیش روی من در جعبه‌ای تصویری از صادق بود از زمانی که در پاریس بود. کلاه آستراخان مغرورانه اش را پوشیده بود و همان خرس گرم و مهربان بود با نیم لبخند. يك تصویر ناگهانی از او در ذهنم آمد، سرد و مرده در زندان، بسیار دور دست، و به همان ناگهانی، حضورش را احساس کردم و زندگی در گذر را. در این خانه خالی گریستم. ناله کردم تا زمانی که خودم نیز خالی شدم.

بیرون، سرد و تاریک شده بود. درون من ساکت تر شدم و آرام‌تر تا آنکه در نور شمع، انگار که او را در يك آینه ایرانی می‌دیدم، که در کنارم ایستاده بود. سپس در نهایت، بدون انعکاسی رو بروی من ایستاد. ما در حلقه عشاق رقصیدیم.

گفتار آخر

پس از مرگ صادق ، آنانی که او را شکست داده بودند ، به تحکیم قدرت خود ادامه دادند .
بالا تر از همه در ایران ، رفسنجانی و خامنه ای بودند .

این دو در يك جنگ قدرت تلخ قفل شدند ، هريك با چشمی بر قدرت نهایی همینکه آیت الله خمینی بمیرد .
خوئینی ها ، رهبر معنوی دانشجویان ، به عنوان جانشین رئیس مجلس درست پایین تر از رفسنجانی نشست ، و بین این دو
خیمه در نوسان بود .

محمد ری شهری ، باز پرس صادق ، به وزارت اطلاعات ارتقاء پیدا کرد ، به این معنی که سرپرست اجرایی «ساواما» باشد و از
نزدیک با رفسنجانی کار کند .

دکتر پیمان ، دندانپزشک ساف ، به مسکو رفت جایی که زندگی مرفهی دارد . گفته شده او به میزبانانش نصیحت می کند که
مارکسیسم را رها کنند و اسلام بیاورند .

جلال الدین فارسی و بهزاد نبوی ، همانطور که مانند همیشه دشمنان جانی صادق بودند ، از پشت صحنه قدرت بزرگ را
تمرین می کنند و هر دو از نزدیک در گروه خامنه ای هستند . نبوی وزیر صنایع سبک شد . فارسی در پارلمان نشست و به
عنوان يك شخصیت قدرتمند در حزب جمهوری اسلامی ، در کمیته اسلامی سازی دانشگاه ها بود و «بازآموزی» زندانیان در
اوین را نظارت می کرد . فارسی با کار با قذافی ادامه داد . خامنه ای روابط خوبی را با طرابلس احیاء کرد .
دوستان صادق و متحدان سابقش ، برخی از آنها که دشمن اش شدند ، نیز به کارشان ادامه دادند .

بنی صدر در تبعید در پاریس ماند و بیانیه می نویسد . گرچه او به طور شخصی برای صادق عزاداری کرد ، کتابش در باره
داستان انقلاب ، هیچ اشاره ای به قطب زاده ندارد . او که هیچ گاه به خطاهایش اذعان نمی کند ، به این باور ادامه داد که
روزی به عنوان رئیس جمهور به ایران بازخواهد گشت . وقتی از او پرسیدم اگر اینطور شود ، آیا من بدون این حجاب سیاه
سرکوبگر به ایران بازخواهم گشت ، جواب داد که نمی تواند چنین قولی بدهد ، یا حتی برای آن بجنگد .



عذرا بنی صدر

ابراهیم یزدی در تهران ماند ، متحد با بازرگان ، شخصیتی از تفکری زیاد . گرچه در مخالفت ظاهری با رژیم است ، ولی
توانست آزادانه به ایالات متحده سفر کند و نسبتاً آزاد باشد .

مهدی بازرگان ، که به مخالفت فعالانه اش با رژیم در خیرنامه اش ادامه داد ، در يك مورد شدیداً توسط پاسدارها كتك زده شد و دفترش غارت شد ، اما او آزاد باقی ماند ، و به طور غیر قابل توضیحی توسط هم منتظری و هم خمینی محافظت شد. آیت الله شریعتمداری تا آخر از كمكهای پزشکی ، آزادی و آسایش توسط خمینی محروم شد. نهایتاً در ۱۹۸۶ [۱۳۶۵] درگذشت.

منصور فرهنگ نیز به تبعید گریخت. او در مرز ترکیه روی دست و پایش سینه خیز رفت و از نورافکنها و نور ماه پنهان شد. به آموزش در ایالات متحده بازگشت و تحلیلش از انقلاب هر بار که او را دیدم تغییر کرد. او نیز غمگینانه از نقشش در کار کردن علیه صادق پشیمان است . به من گفت : «چرا ما آن زمان ندیدیم که از همه ما ، فقط صادق بود که اصیل بود ؟ صادق واقعی بود.»

نوری البلاء ادعا می کند که در آخرین دیدارش با صادق در ۱۹۸۲ [۱۳۶۰] او و صادق آشتی بودند. کریستین بورگه می گوید این آخرین قسمت حقیقت داشت. البلاء به کار حقوقی در پاریس ادامه می دهد و حزب کمونیست فرانسه را رسماً ترک کرده است.

هکتور و یالون امور تجاری خود را بیرون از پاریس انجام می دهد . عکسی از صادق را در کشوی میز کارش نگاه می دارد. «الف» و «شین» که نام آن ها را از القابای فارسی گرفته ام ، هم اکنون در تبعید هستند.

کریستین بورگه ، فرانسوا شرون و برتران واله کار حقوقی شان را در پاریس با یکدیگر ادامه می دهند . خیابان ایزرو اتوار دیگر مرکز سیاستهای ایران نیست ، گرچه این و کلا کارهایی به مخالفین ارائه دادند و نیز برخی موارد مرتبط با فرانسه و رژیم کنونی . سه وکیل ، همسران و خانواده شان به صورتی همیشگی توسط صادق و انقلاب تغییر داده شدند . و به نظر می رسد که در همه آن ها يك گوشه دائمی از عزاداری برای از دست دادنش هست.

ایران ، اسرائیل ، لیبی ، سوریه ، لبنان ، اتحاد شوروی و ایالات متحده همگی منافی به دست آوردند همانطور که از دست دادند .

خطوط قدیمی هنوز هم ترسیم شده است ؛ بین فرقه «لیبیایی» افراطیون و فرقه «سوریه ای» نسبتاً میانه رو ها. سوریه با آتش بازی کرده است ، با پشتیبانی ایران در جنگ علیه دشمن قدیمی اش عراق ، و با بکارگیری افراطیون «امل اسلامی» علیه ساف و عرفات. اما اسد نمی خواست تفکرات اصولگرایی که تهدیدی برای رژیم سوسیالیستش هستند ، گسترش یابند .



پرزیدنت خامنه ای و پیپ مشهورش

وقتی که پرزیدنت خامنه ای روز ۸ سپتامبر ۱۹۸۴ [۱۷ شهریور ۶۳] از دمشق دیدار کرد ، رئیس جمهور سوریه ، حافظ اسد

از او خواست تا خط افراط‌گرایی شیعه را در جنوب لبنان نگاه دارد ، چرا که به طور فراینده ای واضح شده بود که ایران از حزب اللهی ها و نفوذی های متعصب درون امل پشتیبانی می کند.



قذافی از سوئی دیگر ، وقتی روز بعد خامنه ای با او ملاقات کرد ، خشنود بود. جهت اطمینان خاطر ، امل واسطه هایش در لبنان «مرا بطون» ، را جارو کرد ، اما حزب اللهی ، شبه نظامیان ضد سوریه و طرفدار لیبی در آنجا که مورد پشتیبانی خامنه ای ، فارسی و دوستانش بودند ، داشتند هر روز توانایی بیشتری می گرفتند ، تشکر فراوان از خشم ناشی از اشغال اسرائیل. ماه جون ۱۹۸۲ [خرداد ۶۱] زمانی که صادق در زندان بود ، اسرائیلی ها به طور گسترده دوباره جنوب لبنان را مورد تجاوز قرار دادند . این بار تا خود بیروت رفتند. میزان ویرانی هراسناک بود ، حتی برای بسیاری از دوستان اسرائیل. بدرفتاری های تحت اشغال ، شیعیان را از دوستان بالقوه به دشمنان اسرائیل تبدیل کرد. نیبه بری که مسئول جنوب بود ، وعده داد که اسرائیلی ها را بیرون براند. وقتی حزبی ها به اهداف سیاسی حمله کردند ، ارتش لبنان از دخالت سر باز زد ، و حزب اللهی ها نیز در بستر ایجاد شده از خشم ناشی از اشغال اسرائیل قوی تر شدند . خیلی زود امل و حزبی ها رقبایی برای کنترل جنوب شدند .

گروگانهای آمریکایی توسط حزبی ها و «گروهک» های مرتبط تحت راهنمایی خامنه ای ، منتظری ، فارسی و گروهشان در ایران ، اسیر شدند ، در حالیکه امل و سوریه می کوشیدند تا آنان را کنترل کنند. با نگرانی می دیدم که دوقلوی هیولای ایرانی ، به سمت جنوب می خزید تا آنجا زاده شود . فکر کردم که اسرائیلی ها از تلاشهایشان علیه صادق باید پشیمان باشند .

و مسکو و حزب توده چه ؟

با نابودی میانه روها و ناتوان کردن مجاهدین ، روحانیون ایران توجیهشان را به کمونیستها برگرداندند : زمان آنها سررسیده بود. حتی وقتی که «مردم» روزنامه حزب توده با افتخار اعتبارش را در نقشش برای کمک به انقلاب برای خلاصی از «لیبرال های خائن جاه طلب» صادق و بنی صدر ، اعلام می کرد ، رژیم داشت افراد توده ای را از وزارتخانه ها و صنایع پاکسازی می کرد ، با این اعلام که کرملین « دشمن اسلام » است. در فبریه ۱۹۸۳ [بهمن ۶۱] حزب توده غیرقانونی اعلام شد . اعضاء باید خود را معرفی و توبه می کردند . بیش از هزار نفر به زندانها فرستاده شدند ، و در میان آنان خود دبیر کل حزب ، نورالدین کیانوری هم بود. یازده نفر اعدام شدند . دیگران پس از اعترافات جزئیات و توبه کردن بخشوده شدند . اما رهبران حزب ، کیانوری ، پرتوی و احسان طبری در زندان بدون محکومیتی باقی ماندند.

مسکو از خشم زوزه کشید. برنامه های رادیویی اتحاد شوروی به درون ایران با خشم بر علیه این بی وفایی که در انقلاب نهادینه شده بود ، فریاد سر دادند. مسکو تأکید کرد که اتحاد شوروی همواره پشتیبان وفادار انقلاب اسلامی بوده است. رفسنجانی جواب داد که اتحاد شوروی همان اهداف ایالات متحده را داشته است ؛ زیرپای انقلاب اسلامی را خالی و ایران

را منزوی کند. هردو ابرقدرت، شیطانی بودند.

مسکو با عصبانیت جواب داد و به رفسنجانی یادآوری کرد که پیوندهای زیادی با جمهوری اسلامی دارد، شامل فولاد اصفهان، راه آهن و پیوندهای ارتباطاتی.

نهایتاً، ایران هیاتی را به مسکو فرستاد و درباره اهدافش به طور عمومی هیچ نگفت. چند هفته بعد، گرچه به نظر رسید که هیچ پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در روابط حاصل نشده بود، محاکمه بقیه افراد حزب توده به طور نامحدودی به تعویق افتاد و روابط با مسکو به تدریج بهبود یافت. سفارت شوروی گسترش یافت و دیدارهای دوطرفه‌ای انجام گرفتند.

وقتی که گردو خاکها خوابید، بهزاد نبوی بود، ایمن تر از همیشه و بیشتر، به عنوان وزیر صنایع سبک.

روی این موضوع فکر کردم. یقیناً شغل نبوی از آن شغل‌هایی بود که آدم‌هایی که برای شوروی کار می‌کنند به دنبالش می‌روند، وزیر برنامه ریزی یک لطف دیگر بود. آن دو وزارتخانه کلیدهایی برای برنامه‌ریزی از درون بودند، بنابراین مهمتر از شغل‌های باشکوهتری مثل وزارت خارجه یا دفاع هستند.

اما آیا نبوی در اردوگاه شوروی بود، یا اینکه او واقعاً به سوی روحانیت رفته بود و حزب توده را تحویلشان داده بود؟ رژیم به وضوح دانش گسترده و باجزئیاتی از تشکیلات درون حزب توده داشت. در محاکمات روشن شد که وقتی بسیاری از افراد بخشیده شدند، فرد نیرومندی از درون رژیم به نجات آن‌ها آمده بود. مسکو کجا و تمام شدن کارش کجا.

با سؤال در این باره که آیا مقامات آمریکایی هیچ‌گاه فهمیده بودند که صادق دوست کاگ ب نبوده است، به وزارت

خارجه رفتیم تا آن‌هایی را ببینیم که کریستین بورگه با آنان سروکار داشته بود. با نگاه باریک و جعدانه‌ای به من

نگریستند؛ وقتی این تئوری را مطرح کردم که اطلاعات غلط اسرائیلی‌ها درباره صادق آنان را گمراه کرده، و خواستم که پرونده چاق درباره او را ببینم که به طور مضحکی سانسور شده بود. آن‌ها گفتند: «بررسی می‌کنیم» و سکوتی حکمفرما شد.

در نوامبر ۱۹۸۶ [آبان ۶۵] شهروندان آمریکایی شوکه شدند از اینکه فهمیدند دولت ریگن، اسرائیل را به عنوان واسطه استفاده کرده و سلاح‌های سنگین را به مدت تقریباً دو سال به ایران فروخته است. این رسوایی واشنگتن را لرزاند. [جزئیات را در کتاب «پول خون» نوشته آری بن مناشه بخوانید.]

آن‌هایی از ما که در جریان بودند چندین سال، موضوع سلاح‌های مختلف اسرائیلی و رفتار سهل‌انگارانه واشنگتن را در ارسال سلاح‌های غیرقانونی به ایران گزارش کرده بودند. مردان وزارت خارجه صراحتاً اعتراف کردند که سلاح‌ها هم به ایران و هم به عراق می‌رفتند تا دیگر را جوشان نگاه دارند، بنابراین هردو طرف را از پیروزی بازمی‌داشتند. این مناسب حال همه احزاب بود.

اما دیدگاه رسوایی ایران Iranscam، آنچنانکه که بعداً نامیده شد، حتی خبرنگاران کهنه کار را هم حیرت زده کرد. رونالد ریگن دارد آیت الله خمینی را مسلح می‌کند؟

ریگن و کارکنانش ادعا کردند که آن‌ها با میانه‌روها در تماس بوده‌اند تا عناصر اصلاح طلب را در ایران تقویت کنند، کشوری که آمریکایی‌ها نمی‌توانستند از دست دادن کامل آن را به دلایل واضح ژئوپلیتیکی تحمل کنند. در هر حال خیلی سریع مشخص شد که آمریکایی‌ها با تصویب خمینی، با رفسنجانی در تماس بوده‌اند. و بر خلاف بیانیه‌های عمومی ضد این موضوع، آن‌ها داشتند سلاح‌ها را با گروگانهای اسیر در لبنان معاوضه می‌کردند.

یکی از افرادی که همراه رفسنجانی دخیل بود، صادق طباطبائی بود، به زحمت میانه‌رو نامیده می‌شد و پیوندهای نزدیک با خمینی و روابط تجاری با احمد خمینی داشت. او در آلمان به جرم قاچاق مواد مخدر دستگیر شد، اما پس از فشارهای

زیاد دیپلماتیک و روابط ، آزاد شد. بعداً تجارت سودمند خود را ادامه داد که گزارش شده بود بیشترش مربوط به تهیه سلاح برای رژیم بوده است. وقتی با او تلفنی صحبت کردم ، گزارشهایی که می گفت او يك واسطه در ماجرای «رسوایی ایران» بوده است را نه تأیید و نه رد کرد . اما مطلعین خود من تأیید کردند که بوده است.

البته رفسنجانی کنترل کامل گروگانها را در دست نداشت. دارودسته خامنه ای داشتند. آمریکایی ها گول خورده بودند ، توسط خوش و بش های بعدی رفسنجانی با مسکو تقریباً تهدید شده بودند و توسط نگرانی هایشان در باره عناصر طرفدار مسکو در تهران.

من درباره سیاست اهمال کارانه آمریکا شگفت زده شدم. بسیاری از کارکنان در وزارت خارجه و سیا کوشیده بودند درباره رفسنجانی اخطار دهند ، اما کاوبوی های شورای امنیت ملی چهارنعل از روی سر آن ها دویدند و مستقیماً به کمین رفتند. مشاور سابق امنیت ملی ، باد مك فارلین Bud McFarlane و الیور نورث Oliver North ترسناک با هواپیمایی پر از اسلحه به تهران پرواز کردند و البته با دست خالی برگشتند.

کسانی در دولت آمریکا بودند که مایل بودند حکومت خشن مذهبی را در ایران ، تحت نام ضدکمونیسیم پشتیبانی کنند. مطابق معمول ، ضدکمونیسیم خط پایان اخلاقی در سیاست خارجی آمریکا بود .

رفسنجانی با گرفتن سلاحها امتیازاتی به دست آورد ، و خامنه ای چیزی از دست نداد ، چراکه او هنوز هم گروگانها و حزبی هایش را داشت.

مشخص شد که اسرائیل به آمریکایی ها برای خروج از مخصصه کمک کرده بود. دیوید کیمچه David Kimche از کارکنان سابق موساد و افسر وزارت خارجه ، به مك فارلین و دیگران که با میانه روها کار می کردند ، اطمینان داد. همان الگویی بود که در طی انقلاب و بحران گروگانها دیده بودیم : سادگی آمریکایی به دنبال رهبری اسرائیل. اسرائیل نه بهتر و نه بدتر از دیگر دولتهای درگیر ، داشت منافع خودش را ، با نگاه داشتن يك خار ایرانی در پهلوای اعراب ، پیگیری می کرد .

رافائل ایتان Rafael Eytan سرپرست سابق کارکنان ارتش اسرائیل ، پیش بینی کرده بود که در صورت لزوم ، اسرائیل ، خود ایران را بعداً شکست می داد یا چیزی شبیه این .

اما از خود پرسیدم آیا اسرائیل چنین فرصتی داشت . آن ها نیز به رهاسازی احیاگری هیولای اصولگرایی اسلامی از قفس کمک کرده بودند . چنین احیاگری بسیار از يك نیروی نظامی قدرتمند فاصله دارد. پدیده اجتماعی است که می توانست کنترل ناپذیر شود و تمام جهان اسلام را دربر بگیرد. پیروزی ایران در چنین جنگی می توانست به اسلام خمینی ، يك اعتبار عظیم روانی در بقیه جهان اسلام دهد ، جهانی پر از بازنده ها ، تهیدستان و ضعیفان .

صادق میانه رویی واقعی بود ، و دیدگاهش درباره ایران می توانست جایگزینی برای تمام آن ها باشد ، اما آنان نابودش کردند. نهایتاً همگی در دستان خمینی بازی داده شدند.

دستگیری ها و اعدامها در ایران ادامه پیدا کردند. کودکان نوجوان از اتاقهای مدرسه ها توسط پاسدارها به درون ون ها برده شدند ؛ آنان می غریبند : «تو ! تو و تو ! شما محکوم شدین !» کودکان هیچ گاه دیگر دیده نشدند.

دختر نوجوانی که من می شناختم ، در خیابان توسط پاسداران دستگیر شد و به اوین برده شد ، جاییکه تمام ناخنهایش را بیرون کشیدند چرا که لاک ناخن زده بود. دوست دیگری از خانه اش شبانه بیرون کشیده شده و به زندان برده شده بود ، چون دیده شده بود که دوست پسرش به دیدن او می رود . در زندان ، يك آخوند قدرتمند به او پیشنهاد داده بود می تواند کمکش کند اگر موافق باشد که «صیغه» او شود . اگر نه ، می توانست به سادگی او را بکشد . وقتی از زندان آزاد شد ، از کشور فرار کرد.

جنگ با عراق کشدار شد. تا سال ۱۹۸۷ [۱۳۶۵] بیش از یک میلیون نفر جان باختند که بیشترشان ایرانی بودند. این تلفات هراسناک عمدتاً بخاطر این حقیقت بود که ایرانی‌ها به تأسیسات نظامی به شدت مسلح عراقی، حمله می‌کردند و سربازان موج پس از موج توسط آتش درو می‌شدند. تماماً شهدای گرانمایه، برخی واحدها گفته شد که از دوازده ساله‌ها تشکیل شده بودند.

قیمتها در ایران به شدت بالا رفتند، ده یا بیست برابر شدند، مردم برای مرغ و تخم مرغ و نان صف می‌کشیدند. همه چیز با کوپن‌ها جیره بندی شد، و عجیب آنکه برای کادر حزب جمهوری فراوان بود.

رژیم به آزار اقلیت‌های مذهبی بخصوص بهایی‌ها ادامه داد. در سال ۱۹۸۵ [۱۳۶۳] به تمام بهایی‌هایی که برای دولت کار کرده بودند گفته شد تمام آنچه در طول زندگی به دست آورده بودند را برگردانند. آنانی که اینکار را نمی‌کردند، دستگیر می‌شدند.

و با مجاهدین و دیگران که به رژیم حمله [فیزیکی] کرده بودند یا حتی حرف زده بودند، با همان آهن‌های داغ و الکترودها و شلاق‌هایی رفتار می‌شد که ساواک استفاده کرده بود.

سازمان دیگری که «گشت ثارالله» نامیده می‌شد، واحد درگرددش خشم خدا، نگهبانیهایی را در شهرها بیرون می‌فرستاد، درون ماشینها، مسلسلها آماده و به دنبال مظنون‌ها می‌گشتند. هر که را خوششان نمی‌آمد، می‌قاییدند. خمینی با بی میلی تلاشهایی کرد تا برای زیاده رویهایشان حدی قائل شود، به دادگاهها فرمان داد که زندانی کردن‌های غیرقانونی و کشتن اتفاقی کودکان در حمله به خانه‌ها را پایان دهند، اما هرگز آنان را مجبور به پیروی نکرد.

وقتی دانشگاه‌ها بازگشایی شدند، از داوطلبان خواسته شد که در امتحان وفاداری سیاسی قبول شوند، و خود محتوای دروسها، حتی در مواردی مثل رشته‌های پزشکی، از کلمات غربی و ایده‌های غیراسلامی پاکسازی شدند و با علوم قرآنی جایگزین شدند. در پزشکی و علوم دیگر، فاجعه آمیز بود. یکی از دوستان جوانم که راهش را با دور زدن آزمون وفاداری سیاسی به درون دانشکده پزشکی باز کرده بود، عزا گرفته بود که: «من یک پزشک خوب نخواهم شد.» آزمونهای وفاداری برای شغل‌های خدمات عمومی و مشاغل دولتی نیز خواسته می‌شد. حزب جمهوری اینک کنترل کامل را به دست داشت. و مصلحت اندیشانی مانند میرحسین موسوی، نخست وزیر تصمیم گرفتند که وقت آنست که کمی اوضاع را بهتر کنند. آنان خمینی را متقاعد کردند که فرمانی هشت ماده‌ای صادر کند تا بدترین زیاده روی‌ها را محدود کند؛ بخصوص درباره پاسداران، ورود آزادانه به خانه‌ها، استراق سمع و آزمونهای وفاداری را ممنوع کنند، گرچه به هر حال در حد پایین‌تری ادامه پیدا کردند.

منتظری نهایتاً برای کم کردن کنترل‌ها فراخوان داد، گفت که مردم باید فقط وقتی اعدام شوند که خطری برای کشور باشند. نیروهای منتظری بر نیروهای رفسنجانی در این قضیه پیروز شدند و لاجوردی، قصاب تهران که متحد رفسنجانی بود از شغل دادستانی عمومی اوین برکنار شد.

این کم کردن البته به این معنی نبود که آخوندها خوش قلب شده‌اند. وحشت باعث پاگرفتن قدرت آنها شده بود؛ اکنون آنان می‌بایست آن را مستقر و محکم کنند. موسوی نخست وزیر قضیه را روشن کرد که رژیم هنوز هم اگر مورد مخالفت قرار گیرد، بیرحمانه ضربه خواهد زد، و به مردم اخطار داد که نهادهای انقلابی صدمه ندیده و قدرتمند باقی خواهند ماند. هیچیک از معماران وحشت دست هم نخوردند. انجمنی که توسط امام بنا نهاده شد تا به شکایات شهروندان علیه سرکوب رسیدگی کند در غبار هزارتوی کاغذبازی گم شد. سرکوب به یک میلیون روش ادامه پیدا کرد.

و بر تمام این‌ها «فقیه»، آیت الله روح الله خمینی حکومت کرد. در وصیتنامه اش نوشت که در مواردی که منحصرأ مربوط به دین می‌شود منتظری باید جانشین او باشد. اما او منتظری را به اندازه کافی زیرک در اجرای سیاست ملت تشخیص نداد. فرمان داد که این وظیفه باید قدرت مشترك منتظری، رفسنجانی و خامنه ای باشد. ساختارها باقی ماندند و در حالی که این سه نفر در برابر یکدیگر دفاعی شدند، پیروز، اسلام خمینی بود. اژدها نفس کشید و خزید و وزن زیادش را روی زمین مستقر کرد. مردی که می‌توانست همه این‌ها را تغییر دهد، مرده بود.